

در زرتشتی خدا

رکارد و ویرمیراند

## تجربه تنهایی

دو سال دیگر هم مرا در همین سلول انفرادی محبوس کردند. کتابی برای خواندن نداشتم و کاغذ و قلم نیز در اختیارم نبود تا خود را با نوشتن سرگرم کنم: تنها مونس من، افکارم بودند، و من مرد متفکری نبودم، اما روحی بودم که به ندرت آرام می‌گرفت. من خدا را داشتم. اما آیا حقیقت داشت که عمرم را وقف خدمت به خدا کرده باشم؛ یا این خدمت را به دلیل حرفه‌ام پذیرفته بودم؟

آیا به خدا معتقد بودم؟ اکنون زمان آزمایش فرا رسیده بود. تنها بودم. برای کاری که انجام می‌دادم مزدی به من داده نمی‌شد، از افکار طلایی هم، برای فرو رفتن در رؤیا، خبری نبود. تنها چیزی که از خدا به من رسیده بود رنج بود. اما آیا باز هم می‌توانستم عاشق و بی‌قرار وصال او باشم؟

آرام آرام، آموختم که میوه صلح بر درخت سکوت می‌روید. کار شناسایی شخصیت خود را آغاز کردم، و مطمئن شدم که وجود و شخصیتم به مسیح تعلق دارد. آموختم که در آن سیاهچال، افکار و احساساتم به سوی خدا معطوف است، و اینکه قادرم شبها و باز هم شبهای بسیاری را به عبادت و نیایش او پردازم؛ تمرینی برای روح و عملی برای ستایش. اکنون فهمیدم که آنچه می‌کردم ایفای نقش نبود. من به راستی به خدا ایمان داشتم!

**در زیرزمینی خدا**

**ریچارد وورمبراند**

**VOM**

**P. O. Box 443**

**Bartlesville, OK 74005**

# In God's Underground

Farsi Edition

Copyright 2015 Voice Media

info@VM1.global

Web home: [www.VM1.global](http://www.VM1.global)

All rights reserved. No part of the publication may be reproduced, distributed or transmitted in any form or by any means, including photocopying, recording, or other electronic, or mechanical methods, without the prior written permission of the publisher, except in the case of brief quotations embodied in critical reviews and certain other noncommercial uses permitted by copyright law. For permission requests, email the publisher, addressed "Attention: Permission Coordinator," at the address above.

This publication **may not be sold, and is for free distribution** only.

## پیش گفتار

من یک کشیش پروتستان هستم که بیش از چهارده سال از عمرم در زندانهای مختلف کمونیستی صرف شده است - زیرا که معتقد به مسیح و مسیحیت بودم. اما هدفم از نوشتن این کتاب، شرح ماوقع دوران زندان نبوده و نیست. من همیشه از اینکه یک مرد از رنجهایش به دلیل بی عدالتی ها، و از مشقاتش، به دلیل صدمات صحبت کند، نفرت داشته‌ام. «کامپانلا» نویسنده بزرگ، که کتاب «شهر خورشید» او در اقصی نقاط عالم منتشر شد، بیش از ۲۷ سال از عمرش را در زندان گذراند. اما اگر می دانیم که او را ۴۰ ساعت تمام بر تختی مملو از میخ های فولادین خواباندند و شکنجه دادند، از زبان و نوشته های خودش نبوده است، بلکه نویسندگان قرون وسطی و آنان که کارشان تنظیم زندگینامه های بزرگان بود، این حقیقت را بر ملا کردند.

سالهای زندان، هرگز برایم سالهایی طولانی نبودند، زیرا که در تنهایی سلول انفرادیم، به این حقیقت پی بردم که ورای اعتقاد و عشق به خدا، در نیایش او لذتی وافر موجود است. لذتی عمیق و خارق العاده که شادی منتج از آن - با هیچ شادمانی دیگر در جهان قابل مقایسه نیست. و هنگامی که دوران زندان را به پایان رساندم و به دنیای آزادی پا گذاشتم، شبیه آدمی بودم که مدتها در قلعه کوه، دنیایی مملو از صفا و آرامش را پیرامون خویش دیده و حال، با روحی آرام و شادمان از کوه سرازیر شده و پا به دشتی صاف و سرسبز می گذارد.

قبل از هر چیز لازم است که دلیل آمدنم را به غرب تعریف کنم. حدود دو سال قبل، سال ۱۹۶۴، من هم مثل چند هزار زندانی سیاسی

و مذهبی از زندان آزاد شدم. دلیل آزادی ما، روش «دوستانه» تری بود که جمهوری خلق رومانی نسبت به بلوک غربی در پیش گرفته بود. آن روزها، کوچکترین محدودهٔ کلیسایی را به من دادند که تعداد اعضای آن فقط ۳۵ نفر بود. اگر روزی ۳۶ نفر وارد کلیسا می‌شدند، به من گفته می‌شد که دچار مشکلاتی خواهم شد. اما من حرفهای بسیاری برای گفتن داشتم، و مردمان بسیاری هم بودند که دلشان می‌خواست حرفهای مرا بشنوند. مخفیانه به قصابات و شهرهای اطراف می‌رفتم و برای مردم صحبت می‌کردم، و قبل از اینکه پلیس بتواند بو ببرد که غریبه‌ای وارد شهر شده، آنجا را ترک می‌گفتم. اما مجبور بودم از این کار نیز دست بکشم زیرا کشیشانی که با من همکاری می‌کردند توسط دولت از کار برکنار می‌شدند. بدین ترتیب من وسیله‌ای شده بودم برای یک سری بازداشتها و احتمالاً شکنجه‌های بیشتر. من برای آنها که دلم می‌خواست خدمتگزارشان باشم، اسباب زحمت بودم، و وجودم برایشان خطرناک شده بود.

دوستان تشویق می‌کردند از کشور بگریزم و امیدوارم می‌کردند که در صورت ترک کشور، خواهم توانست در غرب در مورد کلیسای مخفی کشورمان صحبت کنم.

رهبران کلیساهای غربی می‌گفتند که بعضی از مردم چیزی راجع به شکنجه‌های مذهبیون مسیحی در زندانهای کمونیستی نمی‌دانند و بعضی‌ها نیز راغب نیستند چیزی در این باره بدانند. بسیاری از اسقف‌های اعظم اروپایی و آمریکایی به رومانی می‌آمدند و در مهمانی‌ها و شب نشینی‌های مستطقیین و شکنجه‌گران ما، بسیار دوستانه شرکت می‌کردند. می‌پرسیدیم چرا؟ «می‌گفتند به عنوان افراد مسیحی، باید با همه مهربان باشیم و دوستانه رفتار نماییم، بله، حتی اگر طرف مقابلمان کمونیست باشد.» تعجب می‌کردم. چرا آنها با رنجدیدگان مهربان نبودند و رفتار دوستانه نداشتند؟ چرا حتی یک سؤال دربارهٔ

مرگ کشیشان و مذهبپونی که در زندان یا زیر شکنجه می مردند، مطرح نمی کردند؟ و یا سعی نمی کردند کمی پول به خانواده زندانیان و یا بازماندگان شهدای زندانهای کمونیست بدهند؟

در سال ۱۹۶۵، اسقف اعظم کلیسای کاتربری به رومانی آمد تا در مراسمی شرکت کند. دکتر رمزی نمی دانست که کشیش های اطرافش، مقامات رسمی کمونیست و افسران سیستم پلیس مخفی رومانی هستند که به عمد در این کسوت در آمده اند و هم اینان با همسرانشان در ضیافت های مختلف شرکت می کنند... و فردا، با چهره حقیقی خویش به دستگیری و کشتار مذهبپون مشغول می شوند... و روز یا شب دیگر، دوباره در کسوت کشیشان فرو می روند.

این به ظاهر کشیشان، با خضوع به پیشواز و بدرقه خاخام ها و مفتی ها می رفتند و ساعتها، پای منبر و موعظه شان می نشستند. در مقابل اسقف ها و کشیش ها فروتن بودند و چون مستمعینی تشنه، به پندها و اندرزهایشان گوش فرا می دادند. و ما، بعدها می دیدیم که این مهمانهای مذهبی - در بازگشت به وطنشان، در مورد آزادیهای مذهبی در رومانی حرفها می زدند و آن را می ستودند. یکی از متخصصین علوم الهی انگلستان، کتابی نوشت و در آن ادعا کرد که مسیح سیستم زندانهای کمونیسم را خواهد ستود!

در همان روزها بود که گواهینامه کشیشی ام را از من گرفتند و نامم در لیست سیاه قرار گرفت، و شبانه روز مراقبم بودند. با این حال هرگاه فرصتی دست می داد - در خانه دوستانم، به موعظه می پرداختم و آن دوستان خطر را به هیچ می شمردند - بنابراین برایم عجیب نبود که به هنگام مذاکرات مخفیانه ام برای فرار به غرب، غریبه ای از من دعوت کرد تا به خانه اش بروم و برایش موعظه کنم. او آدرسش را به من داد، اما از افشای نامش خودداری کرد. وقتی که وارد خانه اش شدم. تنها بود. گفت: «می خواهم خدمتی به شما کرده باشم.» فهمیدم که آن

شخص یکی از اعضای پلیس مخفی رومانی است. باز گفت: «یکی از دوستانم به من اطلاع داده که مقداری دلار برای شما فرستاده شده است. احتمالاً شما قصد دارید رومانی را ترک کنید. دوست من نگران بود. شما مردی هستید که از افکار او صحبت می‌کنید، و تازه از زندان آزاد شده‌اید. آنها معتقدند که بهتر است شما را برای مدتی دیگر در بازداشت نگهدارند - یا اینکه یکی از اعضای خانواده‌تان را به عنوان گروگان نگه خواهند داشت تا شما در خارج از رومانی باعث زحمت نشوید. البته، آزادی شما مشروط نیست...

من هیچ تضمینی به او ندادم. آنها دلارها را بدست آورده بودند و همین برایشان کافی بود. بنیادهای مسیحی غرب فدیهای به مبلغ ۲۵۰۰ پوند برای من فرستاده بودند. مسؤولان بوسیله فروش شهروندان، ارز خارجی وارد رومانی می‌کردند و این ارز، خود کمکی برای بودجه جمهوری خلق رومانی به شمار می‌رفت. یک لطیفه رومانی می‌گوید: «اگر خریداری پیدا شود، مانخت وزیرمان را هم خواهیم فروخت!» یهودیان از قرار نفری ۱۰۰۰ پوند به اسرائیل فروخته می‌شدند. افراد اقلیت آلمانی را به آلمان غربی می‌فروختند و ارمنی‌ها را به آمریکا. دانشمندان، پزشکان و استادان دانشگاه را از قرار نفری ۵۰۰۰ پوند بفروش می‌رساندند.

پس از آن ملاقات، مرا رسماً به اداره پلیس فرا خواندند. یکی از افسران گفت: «گذرنامه شما آماده است. هر وقت مایل باشید می‌توانید کشور را ترک کنید و آزاد هستید تا به هر نقطه‌ای که مایلید مهاجرت نمایید، و آن قدر موعظه کنید تا خسته شوید. اما هرگز نباید علیه ما صحبت کنید. خود را فقط با انجیل سرگرم نمایید. در غیر این صورت ما شما را آرام خواهیم کرد. ما قادریم با پرداخت هزار دلار آدمکشی را اجیر کنیم تا فوراً شما را ساکت نماید و یا شما را به رومانی برمی‌گردانیم، همان طوری که در مورد سایر خیانتکاران عمل کرده‌ایم.



ما قادریم با ایجاد صحنه های رسواکننده سکسی یا سرقت، شما را بدنام کنیم.» و سپس مرا مرخص کرد. این بود آزادی غیر مشروط من. من به غرب آمدم. پزشکان معاینه ام کردند، و یکی از آنان گفت: «بدنت مثل یک آبکش سوراخ سوراخ است!» او نمی توانست باور کند که استخوانهایم ترمیم شده و مرض سیل من بدون دارو درمان شده است. او اضافه کرد: «از من توقع معالجه نداشته باش، شفای خود را از همان کسی بخواه که تو را تا امروز زنده نگه داشته است، همان کسی که من عقیده ای به وجودش ندارم.»

موعظه هایم را در کلیساهای زیرزمینی شروع کردم. به ملاقات دوستانم در مسیونهای مذهبی نروژ رفتم، و چون در آنجا موعظه کردم، زنی که در صف مقدم کلیسا نشسته بود، با صدای بلند گریه کرد. آن زن، پس از پایان وعظ، گفت که داستان دستگیری و شکنجه های مرا از قبل شنیده بوده و همیشه برایم دعا کرده است: «امروز که به کلیسا می آمدم، نمی دانستم چه کسی موعظه خواهد کرد. هنگامی که مطالب شما را شنیدم. فهمیدم که به حرفهای چه شخصی گوش می دهم و به همین دلیل نتوانستم از گریستن خودداری کنم.»

بعدها فهمیدم که هزاران نفر برای من دعا می کرده اند، همان طوری که آنان هنوز هم برای زندانیان زندانهای کمونیسم گریه می کنند. بچه هایی که هرگز مرا ندیده بودند، برایم می نوشتند: «خواهش می کنیم به شهر ما بیایید - خداوند دعای ما را در مورد شما اجابت کرده است.»

در کلیساها و دانشگاههای اروپا و آمریکا دریافتم که مردم - گرچه عمیقاً تحت تأثیر حرفهای من قرار می گیرند، و غالباً از شنیدن داستان تلخ زندگی من یکه می خورند - باور نمی کردند که خطری تهدیدشان می کند. آنها می گفتند: «کمونیسم در این نقطه خیلی متفاوت است. تعداد کمونیست های ما اندک است و خطری ندارند.»

ما هم وقتی که در رومانی، هنوز حزب کمونیست بزرگ نشده بود، همین طور فکر می کردیم. دنیا مملو از احزاب کوچک کمونیستی است، و این احزاب منتظرند. وقتی که بپرکوچک و خردسال است، بازی کردن با آن لذتی دارد. ولی وقتی بزرگ شد، شما را خواهد درید. بسیاری از رهبران کلیساهای غرب مرا نصیحت می کردند که دست از حمله به کمونیسم بردارم و به انجیل پردازم. این همان نصیحتی بود که از زبان پلیس مخفی بخارست نیز شنیده بودم. اما باید هر خطا و اشتباهی را گوشزد کرد. عیسی به ریاکاران می گفت که مردمان خبیثی هستند، و به همین دلیل و نه بخاطر موعظه اش، به صلیب کشیده شد. من کمونیسم را تقبیح می کنم زیرا که به کمونیستها عشق می ورزم. ما می توانیم از گناه متنفر باشیم، درحالی که گناهکار را عاشقانه دوست داریم. مسیحیان وظیفه دارند که بر روح کمونیستها پیروز شوند، و اگر ما از این کار غافل شویم، آنها غرب را مضمحل خواهند کرد و مسیحیت را از بیخ و بن بر خواهند کند، همان گونه که در مرزهای خویش کرده اند. رهبران سرخ، مردمانی غمگین و بیچاره هستند. می توان آنان را نجات داد. و خدا برای نجات انسان، همیشه انسان دیگری را مأمور می کند. خدا، خود برای راهنمایی یهودیان از مصر، به زمین نیامد، و موسی را برای رهبری این قوم مبعوث کرد. بنابراین، ما باید برای نزدیک ساختن رهبران کمونیست به خدا از هیچ کوششی در هیچ زمینه ای دریغ نورزیم - در زمینه های هنری، علمی و سیاسی. با بدست آوردن آنهايي که در پشت پرده آهنین، افکار انسانها را در قالبهای کمونیستی می ریزند، شما هزاران انسانی را که توسط اینان رهبری می شوند و تحت تأثیرشان قرار می گیرند نجات خواهید داد. هنگامی که سیوتلانا استالین، تنها دختر بزرگترین سلاح مسیحیان، تغییر مذهب داد، روحی در جامعه محدود و مقید کمونیستی پدیدار شد، و این ثابت کرد که علیه جامعه کمونیستی جهان، اسلحه ای

خطرناکتر از بمب اتمی وجود دارد. و این اسلحه محبت عیسی مسیح است.

ریچارد ورمبراند

## بخش نخست

روز بیست و نهم فوریه ۱۹۴۸ اولین نیمه عمرم به پایان رسید. آن روز، در یکی از خیابانهای بخارست به قدم زدن مشغول بودم که ناگهان اتومبیل فورد سیاه‌رنگی جلو پایم ترمز کرد و دو مرد نیرومند از آن بیرون پریدند. آنها بازوی مرا گرفتند و وادارم کردند که در صندلی عقب اتومبیل بنشینم. در کنار راننده اتومبیل مرد دیگری نشسته بود که هفت تیرش را به طرف من گرفته و آماده شلیک بود. اتومبیل در آن بعد از ظهر یکشنبه آرام، از خیابانهای متعددی گذشت و در محلی بنام «کالی راهووا» وارد ساختمانی شد که درهای آهنین بزرگی داشت. وقتی که اتومبیل وارد ساختمان شد صدای بسته شدن درها را شنیدم.

ربایندگان من از اعضای پلیس مخفی کمونیسم بودند، و این ساختمان مرکز کارشان بود. در آنجا، نوشته‌ها، کراوات، بند کفشها و تمام متعلقات ... و حتی نامم را از من گرفتند. یکی از افسران پلیس با لحنی آمرانه گفت: «از این لحظه به بعد نامت «واسیل گئورگسکو» خواهد بود.»

نامی که به من داده شد، یکی از اسامی عادی رومانی بود. مقامات پلیس حتی مایل نبودند که نگهبانان زندان نام واقعی زندانیان را بدانند. و اینان سالهای سال از آدمهایی مراقبت می‌کردند که برایشان ناشناس بودند، زیرا که ممکن بود، نگهبانی در خارج از زندان، و یا در خارج از کشور نامی را بازگو کند و باعث بروز مشکلاتی برای پلیس کمونیستی شود. به خصوص اینکه مرا در خارج از کشور، خیلی‌ها

می شناختند و همین باعث شده بود تا سختگیری بیشتری نسبت به من معمول دارند. من باید ناپدید می شدم، مثل هزاران نفر دیگر که ناگهان غیبتشان می زد و کسی نمی توانست اثری از آنها بیابد.

زندان کالی راهووا را تازه ساخته بودند و من اولین زندانی اش بودم. اما زندان برای من، اولین تجربه گرفتاری و حبس نبود. در زمان جنگ هم که فاشیست ها در دوران جاه طلبی های هیتلر حاکم مطلق بودند، مرا دستگیر و زندانی کرده بودند، و بعد هم که کمونیسم پیروز شد، دوباره به زندان افتادم.

در سلول کوچکم، و در بالای دیوار سیمانی آن، پنجره کوچکی وجود داشت. دو تخت چوبی و یک سطل هم در گوشه های آن قرار گرفته بود. در گوشه ای نشستم و منتظر شدم تا برای بازپرسی احضار شوم. فکر می کردم که چه سؤالاتی از من خواهند کرد و من باید چه جوابهایی بدهم؟

ترس را تجربه کرده و کاملاً قادر به احساسش بودم، اما در آن لحظات هیچ ترسی در دلم وجود نداشت. این بند و بستها و بازداشتها، پاسخ دعاهاى من بود، و امیدوار بودم که هر بازداشتی و هر روز از روزهای زندان، بتواند معنی دیگری به زندگی گذشته ام بدهد. نمی دانستم که چه کشفیات عجیب و حیرت آوری در انتظار من است.

## ۲

وقتی که بچه بودم، پدرم کتابی داشت که در آن به جوانان، در مورد حرفه آینده شان، اندرزهایی داده بود. مثلاً شرح می داد که اگر کودکی بخواهد در آینده قاضی، دکتر، افسر ارتشی و ... بشود باید چه کارهایی انجام دهد. وقتی که هنوز پنج سالم نشده بود، روزی پدرم آن کتاب را آورد و از برادرانم پرسید که چه شغلی را برای آینده شان در نظر گرفته اند. وقتی که آنها انتخابشان را کردند، پدرم رویش را به طرف من

که کوچکترین پسرش بودم کرد و پرسید: «ریچارد، تو می خواهی چه شغلی داشته باشی؟» نگاهم را روی عنوان کتاب انداختم، نوشته بود: «راهنمای عمومی در انتخاب حرفه و فن»، و من درباره اش فکر کردم. پاسخ من به پدرم این بود: «دلم می خواهد راهنمای عمومی بشوم.»

از آن روز پنجاه سال گذشته است، که چهارده سالش را در زندان سپری کرده و غالباً همان کلمات دوران پنجسالگی را بر زبان آورده ام. می گویند ما انسانها همان زمانی که دوران کودکی خود را می گذرانیم، حرفه و آینده خود را نیز انتخاب می کنیم، و من امروز نام، عنوان و یا شرحی بهتر از «راهنمای عمومی» برای حرفه ای که دارم نمی شناسم.

برای خودم و خانواده یهودی ام تصور اینکه حرفه آینده من، وعظ و موعظه مسیحیت خواهد بود اصلاً امکان نداشت. وقتی که نه ساله بودم، پدرم مرد. خانواده ام همیشه نیازمند پول بودند. وبسی اوقات نان برای خوردن نداشتیم. روزی، مردی مرا به فروشگاهی برد تا برایم لباس بخرد. اما وقتی فروشنده لباسی را به تن من پوشاند، آن مرد گفت: «این لباس برای این پسر زیادی است!» هنوز هم طنین صدایش را در گوشه هایم می شنوم. دوران مدرسه ام در فقر گذشت، اما در خانه کتابهای زیادی داشتیم. قبل از اینکه به سن ده سالگی برسم، همه آن کتابها را خوانده بودم و به اندازه نویسنده محبوب من ولتر شکاک شده بودم. اما مذهب مرا بسوی خود می کشید. آیین و تشریفات مذهبی ارتودوکس و کاتولیک را در کلیساها نظاره می کردم. روزی در یک کنیسه، مرد آشنایی را دیدم که برای شفای دختر بیمارش، از خداوند طلب مرحمت می کرد. آن دختر روز بعد درگذشت، و من از خاخام پرسیدم: «خدا چه طور می تواند از اجابت دعای عاجزانه چنین مردی خودداری کند؟» و او پاسخی برای سؤال من نداشت. نمی توانستم معتقد به خدای قادر متعالی باشیم که این همه مخلوقات خود را، غوطه ور در گرسنگی و عذاب، روی زمین رها کرده باشد و از این

گذشته شخصیتی چنان خوب و دانا چون عیسی مسیح را به این دنیا فرستاده باشد.

وقتی که بزرگتر شدم در بازار کار بخارست به فعالیت پرداختم و چنان موفق بودم که قبل از بیست و پنج سالگی پول فراوانی داشتم در حدی که می توانستم در شب، در بارهای رنگارنگ بخارست و کاباره «پاریس کوچولو» پول زیادی را صرف دخترها بکنم. آنها مرا سرمایه ای برای مراکز کار خویش به حساب می آوردند. آن روزها برایم مهم نبود که به احساس و درک تازه ای بیندیشم و شائقش باشم. خیلی ها حسرت زندگی مرا داشتند، اما بالاخره به جایی رسیدم که احساس آرامش نمی کردم و افکار عذاب آوری در مغزم پیدا شده بود. احساس می کردم که چیز گرانبهایی را از وجودم جدا کرده و به دور انداخته ام. احساس می کردم که از وجود و اندیشه ام می توانم بطرز مؤثرتری استفاده کنم. گرچه مطمئن بودم که خدایی وجود ندارد، اما قلباً آرزو می کردم واقعیت چیز دیگری می بود و من می توانستم دلیلی برای عالم هستی بیابم.

روزی به کلیسایی رفتم و در کنار دیگران در مقابل مجسمه حضرت مریم ایستادم. آنها نیایش می کردند، و من سعی می کردم که همراه آنان، جملات نیایش را تکرار کنم: «درود بر مریم، که سراپا رحمت است..» اما درونم کاملاً خالی بود. به مجسمه نگاه کردم و به او گفتم. «واقعاً، تو چه قدر به سنگ شبیهی! این همه عجز و لابه، و تو برای اینان هیچ چیزی نداری!»

پس از ازدواج، باز هم از تعقیب دخترها دست برداشتم. بدنبال لذت می گشتم، دروغ می گفتم، مردم را گول می زدم، و از خودم هیچ سؤال نمی کردم، و همیشه به دیگران صدمه می زدم. تا اینکه در بیست و هفت سالگی این همه افراط توأم با تنگدستی های دوران کودکی دست به دست هم دادند و مرا به سل مبتلا ساختند. آن روزها، سل،

مرضی صعب‌العلاج و بسیار خطرناک به شمار می‌آمد. مدت‌ها فکر می‌کردم که کارم تمام است و دیر یا زود باید بمیرم. ترسیده بودم. برای نخستین بار در زندگی در یک آسایشگاه دور از شهر به استراحت پرداختم. روزهای بسیاری، روی زمین دراز می‌کشیدم و به درختها خیره می‌شدم، و گذشته‌ام را در مخیله‌ام مرور می‌کردم. زندگی گذشته به صورت رؤیاهای عذاب‌آوری در ذهنم مجسم می‌شد. مادرم برایم می‌گریست، و همسرم شیون می‌کرد. بسیاری از دخترهای آشنا نیز به حالم گریه می‌کردند. من فرد گمراهی بودم. چه تهمت‌هایی می‌زدم. چه قدر مسخرگی می‌کردم و چه لاف‌هایی می‌زدم. همه این کارها تظاهر بود. دراز کشیده بودم و اشک از دیدگانم فرو می‌ریخت.

برای اول بار در زندگی در آن آسایشگاه به دعا پرداختم - دعای یک نفر بی‌دین و بی‌خدا. جملاتی بدین مضمون از دهانم خارج شد: «ای خدا، می‌دانم که تو وجود نداری، اما اگر احتمالاً وجود داشته باشی - که من منکر آن هستم - باید خودت را نشان دهی! این وظیفه من نیست که به جستجوی تو بپردازم».

تا آن روزها، تمام فلسفه زندگی من در ماده‌گرایی خلاصه می‌شد، اما هرگز نتوانسته بودم در دلم نسبت به چنین فلسفه‌ای احساس رضایت کنم. معتقد بودم که از دیدگاه فلسفه ماده‌گرایی انسان چیزی جز ماده نیست، و چون بمیرد، تبدیل به نمک و سایر مواد معدنی می‌شود. مرگ پدرم را دیده بودم. در چند تشییع جنازه هم شرکت کرده بودم. و این مردگان، تمام در نظر من چیزی جز انسانهایی که موجودیت خویش را از دست داده باشند نبودند. اما، واقعاً چه کسی می‌تواند پس از مرگ فرزندش یا زنش، او را به صورت توده‌ای از مواد معدنی تصور کند؟ همیشه، عزیزان در ذهن انسان به صورت همان موجود عزیز وجود دارند. آیا واقعاً ذهن انسان می‌تواند چنین اشتباه بزرگی را مرتکب شود و عزیز از دست رفته‌ای را به صورت توده‌ای از



مواد معدنی مجسم نماید؟

قلبم مملو از چیزهای ضد و نقیض بود. چه شب و روزهایی را در انبوه دختران نیمه برهنه و در طوفانی از فریادهای دلخراش آلات و ابزار موسیقی به روز رسانده بودم. از قدم زدن در گورستانهای ساکت و مغموم نیز غافل نمی شدم. چه بسیار روزهای برفی آخر هفته را که در گورستان و بر مزار برف گرفته انساها گذرانده بودم. به خودم می گفتم: «بالاخره من هم روزی باید بمیرم، و برف بر گور من هم فرود خواهد نشست، و آنگاه - زندگی بر مزارم خنده خواهد کرد - و آدم های رهگذر را از درون گور خویش خواهم دید که از زندگی لذت می برند و جذب زیبایی های آن می شوند... و من قادر نخواهم بود به آنان پیوندم و در لذایذشان شریک شوم. حتی بسیاری از آن آدم ها برایم ناشناخته خواهند بود. من دیگر وجود نخواهم داشت. مدتی بعد هم، دیگر کسی از من یادی نخواهد کرد و مرا بخاطر نخواهد آورد. پس زندگی چه ارزشی دارد؟»

وقتی که به مسائل و مشکلات اجتماعی و سیاسی فکر می کردم، به خودم می گفتم: «شاید بالاخره انساها بتوانند سیستمی را کشف کنند که برای همه مردم آزادی و امنیت ثروت به ارمغان آورد. اما اگر همه خوشحال باشند، دیگر هیچکس دلش نمی خواهد بمیرد، و فکر اینکه ممکن است مرگ روزی این شادمانی را از آنان بگیرد بیشتر غمگینشان خواهد کرد.»

یادم آمد در کتابی درباره «کروپ» مطالبی خوانده بودم. این مرد که از اختراع و تولید اسلحه ای مرگ آور به میلیونها دلار ثروت رسیده بود، همیشه در وحشت مرگ زندگی می کرد. هیچ کس حق نداشت در حضور او کلمه «مرگ» را بر زبان آورد. او همسرش را به دلیل اینکه درباره مرگ پسر عمویش حرف زده بود طلاق داد. کروپ همه چیز داشت اما همیشه غمگین بود، زیرا می دانست که شادی گذراست و از

اینکه مطمئن بود روزی باید تمام ثروت و شادمانی هایش را بگذارد و از دنیا برود به خود می لرزید.

گرچه کتاب مقدس را از دیدگاه ادبی خوانده بودم، اما همیشه فکرم در اطراف جمله‌ای که مخالفان مسیح خطاب به او گفته بودند، متوقف می شد: «اگر پسر خدا هستی، از صلیب پائین بیا!» اما او بجای این کار روی صلیب ماند و مرد. ظاهر قضیه نشان می داد که حق با دشمنانش بود، اما من نمی توانسم فکرم را از مسیح دور کنم. به خودم می گفتم، «ایکاش می توانستم او را ببینم و با او صحبت کنم»... هر روز اندیشه‌ام با این افکار پر می شد، و روزهایم را به تعمق در این موارد به شب می رساندم.

در آسایشگاه زنی بستری بود که به دلیل شدت مرض نمی توانست از اتاق خارج شود، و چون چیزهایی درباره‌ی من شنیده بود، کتابی درباره‌ی «برادران راتیسبون». این نام فرقه‌ای بود که برای مسیحی کردن یهودیان تشکیل شده بود. وقتی من به دنبال بوالهوسی های خود بودم دیگران برای من دعا می کردند.

بعد از چند ماه زندگی در آن آسایشگاه حالم بهتر شد. برای گذراندن دوران نقاهت به دهکده‌ای کوهستانی نقل مکان کردم. آنجا با یک پیرمرد آشنا شدم و او روزی یک انجیل به من هدیه کرد. انجیل او، یک انجیل معمولی نبود، زیرا که بعدها فهمیدم، آن پیرمرد و همسرش روزها و شبهای بسیاری دست روی آن کتاب گذاشته برای من دعا کرده بودند.

از آن به بعد، روی کاناپه دراز می کشیدم و انجیل را می خواندم. هرچه بیشتر می خواندم مسیح برای من واقعی تر جلوه گر می شد، درست مثل زنی که برای من غذا می آورد. اما هر که درباره مسیح اطلاعات داشته باشد نجات نمی یابد و رستگار نمی شود. شیطان نیز در باره مسیح چیزهایی می داند اما او مسیحی نیست و نجات ندارد!

من به عیسی مسیح گفتم: «تو هرگز مرا به عنوان شاگرد و پیرو خود نخواهی پذیرفت. من دنبال پول هستم. دلم می‌خواهد سفر کنم و لذت ببرم. به اندازه کافی رنج برده‌ام. راه تو راه صلیب است، و اگر این راه حتی تنها راه حقیقت باشد، من آن را در پیش نخواهم گرفت». جواب مسیح در پاسخ گفته‌های من، بصورت یک تقاضا و دعوت در مغزم صدا کرد: «به راه من قدم بگذار، از صلیب نترس. خواهی دید که عالی‌ترین نوع لذت در صلیب است.»

من به خواندن انجیل ادامه دادم. بارها و بارها، اشک در چشمانم حلقه می‌زد. نمی‌توانستم زندگی خودم را با زندگی مسیح مقایسه کنم. زندگی او سراسر پاکی و صفا بود و زندگی من سراسر بیهودگی و غفلت. در او اثری از خودخواهی نبود درحالی که وجود من مملو از حرص و طمع بود. قلب او تمام عشق بود، و قلب من تمام عداوت. اعتقادات تثبیت شده دیرینم در مقابل این شناخت و حقیقت رفته رفته منسوخ می‌شد. مسیح همیشه به اعماق وجودم توجه داشته، جایی که برای من همیشه غیرقابل دسترسی بوده است. اینک به خود می‌گفتم: «اگر فهم و درک من شبیه افکار مسیح می‌بود، می‌توانستم تصمیمات درستی بگیرم.» من شبیه مردی بودم که در قصه‌های قدیمی چینی از او یاد شده: مردی که دیگر قدرت حرکت نداشت و تابش آفتاب آخرین رمق‌هایش را گرفته بود، به درخت بلوطی رسید و در سایه‌اش به استراحت پرداخت. او به بلوط گفت: «چه شانس خوبی که من تو را در این بیابان خشک یافتم.» و درخت بلوط پاسخ داد: «این شانس نیست، من چهارصد سال در همین محل منتظر تو بودم.» و مسیح در تمام عمرم، منتظر من بوده است، و حال با هم ملاقات کردیم.

شش ماه بعد از ازدواج با سابینا، بین ما مکالمه‌ای خاص صورت گرفت. او دختری بود که هرگز در تمام عمرش، لحظه‌ای را صرف تفکر دربارهٔ معنویات و روحیات ماورای بشری نکرده بود. این مکالمه او را سخت تکان داد. سابینا دختر جوان و زیبایی بود، و نیز در زندگی، همچون من، چیزی جز فقر ندیده بود و پس از ازدواج انتظار یک زندگی مرفه و شادی داشت. اما حالا می‌دید مردی را که دوست دارد و باید شریک لذایذ زندگی‌اش باشد، به یک مؤمن دوآتشه تبدیل شده و سخن از کشیش شدن به میان می‌آورد. او بعداً به من گفت که حتی بارها تصمیم به خودکشی گرفته بوده است.

یک روز یکشنبه، هنگامی که قصد داشتم برای عبادت عصر به کلیسا بروم، او منفجر شد و زد زیر گریه. از من خواست تا او را برای دیدن یک فیلم به سینما ببرم. گفتم: «بسیار خوب، می‌رویم - چون عاشقانه دوستت دارم.»

آن روز عصر در خیابانها به راه افتادیم از سینمایی به سینمای دیگر می‌رفتیم تا فیلم مناسبی را پیدا کنیم. پس از پایان فیلم، او را به کافه‌ای بردم و او یک کیک گرم دار سفارش داد. گفتم: «حالا به منزل برگرد و بخواب. من می‌خواهم دختری را پیدا کنم و او را به هتل ببرم.» با تعجب پرسید: «نفهمیدم - راجع به چه چیزی صحبت می‌کنی؟»

پاسخ دادم: «خیلی ساده است، تو به خانه برگرد، من می‌خواهم دختری را پیدا کنم و او را به یک هتل ببرم.»  
گفت: «چه طور می‌توانی چنین حرفی بزنی؟»

گفتم: «اما تو مرا مجبور کردی تا با هم به سینما برویم، و دیدی که قهرمان فیلم چه کرد - چرا من نباید همان کار را بکنم؟ اگر ما فردا و فرداهای دیگر به دیدن چنین فیلم‌هایی برویم... هر مرد تبدیل به همان

چیزی می شود که در مقابلش می بیند، اما اگر بخواهی که برایت شوهر خوبی باشم، گاهی با من به کلیسا بیا.»

کمی درباره حرفم فکر کرد. از آن پس او آرام و مطیع اغلب اوقات به کلیسا می آمد، اما کماکان دلش هوای خوشگذرانی های بیرون می کرد. هر وقت برای تفریح به جایی می رفت، من هم با او می رفتم. یک روز عصر به یک مهمانی رفتیم. همه مشغول عیش و نوش بودند - هوا پر از دود سیگار بود - جفتها با هم می رقصیدند و آشکار به عشق بازی می پرداختند. همسرم ناگهان به خشم فرو رفت و گفت: «اوه، بهتر است برویم.»

جواب دادم: «چرا برویم؟ ما تازه آمده ایم»، تا نیمه شب در آن مهمانی ماندیم. یکبار دیگر از من خواست به خانه برویم و باز دقایقی بعد خواستش را تکرار کرد، ولی من از ترک آن محل سر باز می زدم. ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود - خواست مهمانی را ترک کنیم. ساعت دو، باز تقاضایش را تکرار کرد... و وقتی که کاملاً از محیط و اوضاع آن مهمانی دلزده و متنفر شده است دستش را گرفتم و به خانه برگشتیم.

در بیرون، هوا سرد بود، سایننا گفت: «ریچارد، می خواهم مستقیماً به خانه کشیش بروم تا مرا غسل تعمید دهد، غسل تعمید مثل گرفتن یک دوش است تا مرا از این آلودگی پاک کند.»

خندیدم و گفتم: «تو که سالها صبر کرده ای تا صبح هم صبر کن - بگذار کشیش بیچاره استراحت کند.»

زندگی ما کاملاً عوض شد. قبلاً بخاطر هیچ و پوچ با هم دعوا می کردیم. گاهی تصمیم می گرفتیم که اگر سایننا در کار خوش گذرانیهای من دخالت کند، طلاقش بدهم. حالا خدا پسری به ما عطا

کرده بود. «میهای» هدیه خداوند بود، زیرا که روزهای اول، هر دوی ما، از بچه‌دار شدن احتراز داشتیم، چون ممکن بود اجازه ندهد از زندگی لذت لازم را ببریم.

وقتی که جناب جرج استیونس، سرپرست میسیون کلیسای انگلستان در بخارست، از من خواست تا در سمت مدیر اجرایی میسیون، در کلیسا انجام وظیفه کنم، هر دوی ما - سابینا و من خوشحال شدیم. نهایت سعی خود را به عمل می‌آوردیم تا غرایز حرفه‌ای‌ام را با کار جدید وفق دهم. اما وقتی که به یک دلال بیمه، رشوه‌ای پرداختم تا از ادعا علیه میسیون خودداری کند، برایم مشکلات بزرگی پیدا شد. برخلاف انتظار من، گویی آقای استیونس دقیقاً متوجه زد و بند من نشده بود. او پرسید: «حق با کیست؟ شرکت بیمه ذی‌حق است یا ما؟». جواب دادم: «در حقیقت، حق با آنهاست.» او گفت: «پس بهتر است خسارت را پردازیم.» و این برای من، خوشحال‌کننده‌ترین پاسخی بود که می‌توانستم منتظرش باشم.

در سال ۱۹۴۰، روابط سیاسی فیما بین رومانی و انگلستان به سردی گرایید و افراد میسیون مذهبی انگلیس مجبور شدند بخارست را ترک کنند؛ و چون کسی باقی نمانده بود، من مجبور شدم به تنهایی کلیسا را اداره کنم. به مطالعه پرداختم و خودم را برای وعظ کردن آماده کردم، و به عنوان یک واعظ «لوتری» دستگذاری شدم. هدفم تثبیت موقعیت مذهبی رومانی و نیز توسعه اهداف آن بود. کلیسای ارتودوکس، که چهار پنجم خلق رومانی پیرو آن بودند، ظاهراً کاری جز ارائه نمایشهای مذهبی نمی‌کرد. درمورد تشریفات مذهبی کلیسای کاتولیک نیز من همان پندار را داشتم.

یکبار در روز یکشنبه عید پاک، پس از انجام نماز لاتین، اسقف، خطابه‌ای درباره سیاست ایراد کرد، و من بدون اینکه کلمه‌ای راجع به زنده شدن عیسی مسیح از مرگ بشنوم، کلیسا را ترک گفتم. مراسم

ساده‌ کلیسای پروتستان که موعظه بخش عمده آن را تشکیل می‌داد مرا بیشتر جذب می‌کرد، زیرا طی آن می‌توان تعلیم داد و فکر را تغذیه کرد. علاوه بر آن، صرف نظر از معرفیت «مارتین لوتر»، من نوعی وابستگی روحی با او در دل احساس می‌کردم. او مردی عصبانی و مرافعه‌جو بود، اما آن قدر به مسیح عشق می‌ورزید که معتقد بود: «انسان در اثر کردارش به رستگاری نمی‌رسد، بلکه رستگاری حقیقی در ایمان آوردن به مسیح است.» بنابراین، به فرقه «لوتری» پیوستم. من همیشه با بیزاری به روحانیون فکر کرده بودم، به خصوص به آنهایی که از من می‌پرسیدند آیا «نجات یافته‌ام» یا نه. حالا، گرچه لباس روحانیت بر تن نداشتم، احساس می‌کردم با تمام وجود می‌خواهم دنیا را بصورت مرکز خدماتی خود داشته باشم. در آن روزها در ترغیب پیروان سایر مذاهب یا کفار به گرایش بسوی مسیح و مسیحیت موفقیت چندانی نصیب نمی‌شد. همیشه صورت اسامی کسانی را که به کلیسای من می‌آمدند در جیب داشتم - و در اتوبوس یا در اتاقهای انتظار آن را از جیبم خارج می‌کردم و با نگاه به اسامی، از خود سؤال می‌کردم که آیا یکایک این افراد در آن لحظات مشغول انجام چه کاری هستند. اگر روزی می‌دیدم که یکی از آنها مرتد شده است، ساعتها در غم و درد غوطه می‌خوردم. دردی که از کفر انسانها در دلم می‌نشست، کاملاً شبیه دردهای جسمانی بود. مثل اینکه کاردی را در قلبم فرو می‌کردند و من از خداوند مسألت می‌کردم که آن کارد را از قلبم بیرون کشد و بر دردم مرهم گذارد. من با خنجری در سینه، قدرت ادامه زندگی نداشتم.

## ۵

تحت شرایطی که استالین در بحبوحه جنگ در مورد کمکهای اقتصادی به هیتلر پیشنهاد کرده بود، بخش شرقی اروپا از سایر بلوک

اروپایی جدا گردید، یک سوم از منطقه ملی ما، بین روسیه، بلغارستان و مجارستان تقسیم شد. نفوذ «نازی»، رشد یک حرکت «حمایل آهنین» را تضمین کرده بود و نازیها از این حرکت پشتیبانی می کردند. اعضای این جنبش سعی داشتند کلیسای ارتودوکس را تحت کنترل خود در آورند و آن را وسیله تروریسم سیاسی شان قرار دهند. شب قبل از قتل کالینسکو نخست وزیر رومانی، که دشمن اصلی شان به شمار می رفت، نه نفر از متعصبین ارتودوکس، ساعتها بر کف کلیسا دراز کشیده بودند و فرم بدنهایشان تشکیل یک صلیب داده بود، بعد از ترور کالینسکو، گروه «حمایل آهنین»، ژنرال یون آنتونسکو، تحت حمایت هیتلر را بر مسند قدرت نشانند. کینگ کارل، پادشاه رومانی مجبور شد به نفع پسرش میخائیل از سلطنت کناره گیرد، و آنتونسکو به نام او قدرت را بدست گرفت.

اکنون اعضای «حمایل آهنین» برای بدرفتاری با یهودیان، دستشان کاملاً باز شده بود. کمونیستها و پروتستانها هم از خشم آنان در امان نمی ماندند. جنایت در خیابانها موج می زد، میسیون ما به خیانت متهم شده بود. هر روز مرا تهدید می کردند. در یکی از یکشنبه ها از پشت منبر کلیسا چشمم به گروهی افتاد که پیراهن سبز رنگ اعضای «حمایل آهنین» را به تن داشتند و به آهستگی ردیف آخر صندلیهای کلیسا را اشغال می کردند. حضار کلیسا خبری از حضور بیگانگان در پشت سر خویش نداشتند و همه شان به محراب خیره شده بودند. اما من دیده بودم که سبزپوشها هر یک «هفت تیری» در دست دارند. فکر کردم حالا که قرار است این آخرین موعظه من باشد، پس باید بهترین آن باشد.

موعظه من پیرامون دستهای قدرتمند مسیح دور می زد. داشتم شرح می دادم که آن دستها چگونه اشکها را از دیدگان ستمدیدگان پاک می کردند، چگونه به کودکان یتیم می رسیدند، و چگونه گرسنگان را سیر می کردند، مریضها را شفا می بخشیدند و بالاخره چگونه به



صلیب میخکوب شدند. و آن دستها قبل از اینکه مسیح به آسمان عروج کند، شاگردان را برکت دادند.

سپس صدایم را بلندتر کردم: «اما شما، شما با دستهایتان چه کرده‌اید؟» مستمعین حیرت زده مرا می‌نگریستند. آنها کتب نیایش را در دست داشتند. من با حالتی طوفان زده فریاد کشیدم: «شما دارید بی‌گناهان را می‌کشید، شکنجه می‌دهید و کتک می‌زنید. چطور می‌توانید خود را مسیحی بنامید؟ ای گناهکاران، دستهای خود را پاک کنید!»

اعضای «حمایل آهنین» که پشت سر مستمعین کلیسا ایستاده بودند، به خشم آمدند، اما هنوز جرأت شکستن مراسم نیایش را نداشتند. هنگامی که من دعا می‌کردم و برای مؤمنین طلب خیر می‌نمودم، سبز پوشها اسلحه‌ها را بیرون کشیده و آماده می‌شدند، و همان زمان، مستمعین تصمیم به خروج از کلیسا گرفتند. وقتی که تمام آنها تقریباً به سلامت از در خارج شدند، من از سکو پایین آمدم و به طرف پرده‌ای در یکی از زوایای کلیسا رفتم، چون به پشت پرده رسیدم، صدای فریاد اعضای «حمایل آهنین» را می‌شنیدم که می‌پرسیدند: «ورمبراند کجاست؟ او را پیدا کنید.» قبل از اینکه در خروجی مخفی را پشت سرم قفل کنم، صدای پایشان را شنیدم که به این طرف و آن طرف می‌دویدند. این در خروج مخفی، سالها قبل ساخته شده بود. پس از عبور از یک دالان خود را در پیاده‌رو یکی از خیابانهای اطراف کلیسا یافتم و گریختم.

چون جنگ شدت گرفت، بسیاری از اقلیتهای مسیحی، مثل ادونتیست‌ها، باپتیست‌ها و پنطیکاستها قربانی می‌شدند و یا به اردوگاههای تمرکز یافته اعزام می‌گشتند و با یهودیان در یک محل در بازداشت می‌ماندند. تمام اعضای خانواده همسرم را برده بودند. او هرگز نتوانست حتی یک از افراد خانواده‌اش را ببیند، فاشیست‌ها در

سه مرحله مرا دستگیر کردند. دادگاهی شدم، مورد استنطاق قرار گرفتم و کتک خوردم، و به زندان افتادم. بنابراین آمادگی کامل داشتم تا تحت تعذبات و فشارهای کمونیسم دوام بیاورم.

## ۶

از پنجره سلولم در زندان کالی راهووا می توانستم گوشه‌ای از حیاط زندان را ببینم. روزی دیدم که یک کشیش از دروازه آهنین زندان وارد حیاط شد، او به سرعت محوطه جلوی زندان را پیمود و وارد محوطه دیگری شد، فهمیدم که برای دادن خبر آمده است، آمده تا پیروان کلیسای خود را به مأموران کمونیستی معرفی کند. می دانستم که باید تن به استنطاق بدهم، باید خود را برای تحمل بدرفتاریها و احتمالاً سالها زندان و حتی مرگ آماده کنم. تنها نگرانی‌ام از میزان ایمانم به خدا بود و اینکه آیا به اندازه کافی قدرت خواهم داشت که وفاداری خود را به مسیح از دست ندهم؟ به یاد آوردم که ۳۶۶ بار و هربار برای یک روز در انجیل نوشته است: «نترس». ۳۶۶ بار در عوض ۳۶۵ بار که حتی سالهای کیسه را نیز از قبل به حساب آورده است. روز بیست و نهم فوریه - حادثه‌ای بوقوع پیوست که فهمیدم «ترسیدن» معنی و مفهومی ندارد. باز پرسها عجله‌ای برای استنطاق من به خرج نمی دادند، زیرا که زندانهای کمونیستی بیشتر به مؤسسات بایگانی شباهت دارند، و فقط زمانی سلول یا کشوی را باز می کنند که به اطلاعات موجود در آن سلول یا کشو احتیاج باشند. در طول چهارده سالی که در زندان بسر بردم، بارها و بارها به بازجویی کشیده شدم. می دانستم که از دیدگاه حزب کمونیست، همبستگی من با میسیونهای مذهبی غربی و با اتحادیه کلیسایی بین المللی، خیانتی بزرگ به شمار می رود، اما خیلی مطالب و چیزهای مهم دیگر هم بودند که آنها در موردشان اطلاعی نداشتند و نمی بایست بوسیله من به

آنها گفته می‌شد. من، همانگونه که یک سرباز در ایام صلح خود را برای روزهای سخت جنگ آماده می‌کند، خودم را برای تحمل دوره زندان و نیز شکنجه‌های احتمالی آماده می‌کردم. دربارهٔ مسیحیانی که قبلاً چون من اسیر شکنجه و زندانهای کمونیستی شده بودند، مطالب بسیاری خوانده بودم، لذا سعی کردم خود را با تمام مشکلات موجود در زندگی آنها آشنا سازم و شرایط بعدی زندگی خود را در زندان با آن مشکلات وفق دهم. خیلی از کسانی که خود را برای پذیرش سختی‌های زندان آماده نکرده بودند، یا از شدت رنج نابود می‌شدند یا اینکه به ارائهٔ تمام اطلاعاتی که نباید در دسترس زندانبانان گذاشته شود، تن می‌دادند.

بازپرسها، همیشه از روحانیون می‌خواستند تا به عنوان افرادی معتقد به مسیح، تمام حقایق را بگویند. اما من، از آنجا که مطمئن بودم ارائهٔ اطلاعات به اینان نوعی جرم محسوب می‌شود، تصمیم گرفتم به هر شکنجه‌ای تن دهم و حتی خود را مقصر قلمداد کنم. حاضر شدم حتی اگر به قیمت جانم تمام شود از افشای نام کسانی که به من در گسترش پیام انجیل کمک کرده بودند، خودداری نمایم. بنابراین تمام کوشش‌های من بود که مستنطق‌ها را آن قدر به چپ و راست بپیچانم تا میزان اطلاعاتشان پس از شکنجهٔ من، کمتر از اطلاعاتشان در زمان آغاز شکنجه باشد. عزم راسخ داشتم تا سرحد امکان آنان را گمراه کنم.

اولین کاری که باید انجام می‌دادم این بود که به هر نحو ممکن به دوستان و یارانم اطلاع دهم تا از دسترس مأموران کمونیست دور باشند و نیز همسرم را از محل زندان خودم آگاه سازم. توانستم با اغوای یکی از نگهبانان این کار را به انجام برسانم، زیرا که هنوز خانواده‌ام به اندازهٔ کافی پول در اختیار داشتند. آن نگهبان با دریافت ۵۰۰ لیره، در طول چند هفته، تمام این کارها را انجام داد. از آن به بعد،

کمونیستها تمام مایملک ما را ضبط کردند. نگهبانی که مأمور ارتباط من با دنیای خارج بود، روزی خبر آورد که سفیر سوئد در بخارست نسبت به ناپدید شدن من اعتراض نموده و گفته است که «ورمبراند» دارای هواخواهان بسیاری در کشورهای اسکاندیناوی می باشد. خانم آنا پوکر، وزیر امور خارجه رومانی به او پاسخ داده بود که ورمبراند مدتها پیش مخفیانه کشور را ترک کرده است.

## ۷

سفیر سوئد، به عنوان نماینده ای بی طرف، نمی توانست موضوع را به نحو جدی تری در اختیار افکار عمومی بگذارد و قادر نبود فشاری به دولت رومانی وارد سازد، به خصوص قدرت مباحثه با خانم پوکر را نداشت - خانمی که در مقابلش مردان بسیار قدرتمند هم از پا در می آمدند. من با خانم پوکر قبلاً ملاقات کرده بودم، و پدرش را می شناختم: رابی نویچی، کشیشی که یکبار درباره دخترش به من گفته بود: «آنا در قلبش هیچگونه احساسی نسبت به یهودیان و یهودیت ندارد.» مطالعات خانم پوکر در طب بود، و بعداً با تغییر جهت، حرفه معلمی را در کلیسای میسیون انگلیس پیشه خود ساخت. و ناگهان به ایدئولوژی کمونیستی جذب شد و مدتی بعد با مهندسی بنام مارسل پوکر که از نظر عقیدتی با او دمساز بود ازدواج کرد. او و همسرش مدتها در زندان بسر می بردند، محکومیتشان جنبه توطئه های ضد میهنی داشت، اما بعدها ثابت شد که «آنا» در جرگه پارتیزانهای خشن، نقش مثبت تری داشته است. آنا پس از آزادی به مسکو عزیمت کرد و مارسل هم چندی بعد به او پیوست و مدتها در آنجا زندگی می کردند. در طول اقامت آن دو در مسکو فعالیتهای چندانی از طرف آنان انجام نگرفت. در دورانی که استالین تصفیه های قبل از جنگ را بعمل می آورد و حزب کمونیست را از عناصر ناپاک می زدود، مارسل که از

متهمین به شمار می‌رفت تیرباران شد. می‌گویند که آنا وظیفهٔ دژخیم را بعهدہ گرفته و خود شوهرش را تیرباران کرده بود. اما خیلی از عقاید هم خلاف این است. آنا ظاهراً یک «خانم» بود. اما باطناً «زنی» مملو از کین خواهی به شمار می‌رفت و او را با «لیدی مکبث» مقایسه می‌کردند که سراپا آلوده به شوم‌ترین گناهان بوده است. او تا پایان جنگ به عنوان یک شهروند روس در مسکو اقامت داشت، و در ارتش سرخ با گروههای فرماندهی همکاری می‌کرد. خانم پوکر بعدها به رومانی برگشت و برای تثبیت نفوذ کمونیستها، در نقش وزیر امور خارجه به فعالیت پرداخت.

او آن قدر به روسیه وفادار بود که هر کسی می‌توانست جهت او را تشخیص دهد. می‌گویند در یک روز گرم و آفتابی، آنا با چتر در خیابان راه می‌رفت. شخصی از او پرسید که: «شما در چنین روز خوبی، چرا با چتر در خیابانهای بخارست راه می‌روید؟» و آنا با خشم پاسخ می‌دهد: «مگر گزارش هوا را نشنیده‌اید؟ در مسکو شدیداً باران می‌بارد.»

بعد از اینکه عده‌ای از رهبران سیاسی به سرپرستی کینگ میخائیل جوان توانستند دلیرانه، ژنرال آنتونسکو را از نخست‌وزیری عزل کنند و به مشارکت‌هایش با آلمان پایان دهند، در مسکو جلسه‌ای برگزار شد تا در مورد وضعیت دنیای پس از جنگ تصمیم بگیرند. چرچیل به استالین گفت: «چه طور است که نود درصد رومانی تحت تسلط و نفوذ شما باشد و در عوض ما بر نود درصد یونان مسلط باشیم؟» او این پیشنهاد را روی صفحه‌ای از کاغذ نوشته بود. استالین پس از مطالعه آن، کمی مکث کرده و سپس با مداد آبی، علامت موافقت خود را روی همان کاغذ به صورت یک «چک مارک» کشید و به چرچیل برگرداند. و بعد یک میلیون سرباز روس به رومانی سرازیر شدند. اینان «متحدین» جدید ما را تشکیل می‌دادند. دیگر، گفتن جملهٔ «روسها

دارند می آیند» برای ما جنبه شوخی نداشت. این اشغالگران جدید در زندگیشان فقط یک برنامه داشتند: نوشیدن، پوشیدن و غارت داروندار افراد و مؤسسات سرمایه‌داری. هزاران زن، از هر سن و شرایطی، توسط سربازان روس که به خانه‌ها هجوم می‌بردند، مورد تجاوز و هتک ناموس قرار گرفتند. در خیابانها، دوچرخه‌ها و ساعت‌های مچی مردها را که تنها وسیله لوکس آنها بشمار می‌رفت، می‌ربودند. وقتی که ارتش سرخ دستور آتش بس صادر کرد. و مغازه‌ها و فروشگاهها، تک تک آغاز بکار کردند، گروههای بازدید کننده از دیدن اشیایی که پشت و پشیمان به نمایش گذاشته شده بود تعجب می‌کردند. و به خصوص از اینکه خریداران این اشیاء را فقط کارگران کارخانجات و کشاورزان تشکیل می‌دادند بیشتر به تعجب فرو می‌رفتند!

در بیست و سوم ماه اوت ۱۹۴۴ کاپیتولاسیون رومانی اعلام شد، و هنوز هم این روز را به عنوان روز آزادی رومانی جشن می‌گیرند! درحقیقت، شرایط کاپیتولاسیون، صرفاً برای محروم کردن رومانی از تمام نیروها و امکانات دریایی اش و به خصوص کشتی‌های تجارتنی آن به تصویب رسیده و به اجرا درآمده بود، و بر مبنای همین لایحه، نیمی از سهام جاری و سودآور و تمام اتومبیلها از مردم گرفته شد. تمام محصولات کشاورزی، اسبها، حیوانات خانگی و تمام تولیدات منابع و ذخیره های نفتی ما را به روسیه بردند. به همین دلایل بود که رومانی با شهرتش به عنوان «انبار غله اروپا» پس از مدتی به صورت منطقه ای فقیر و گرسنه درآمد.

## ۸

روزی که به مسیح گرویدم این دعا را کردم: «خدایا، می‌دانی که من یک خدانشناس و ملحد بودم. حالا بگذار به روسیه بروم تا با کار در هیئتهای مذهبی به خدانشناسان کمک کنم تا تو را بشناسند. و اگر این

مرحمت را به من رواداری، اگر تمام عمرم را در زندان بگذرانم، شکایتی نخواهم کرد». اما خداوند مرا به سفر دور و دراز روسیه نفرستاد. در عوض، روسها به طرف من آمدند.

در طول جنگ، علیرغم آزار و شکنجه‌ای که وجود داشت، پیروان میسیون ما به نحوی غیر قابل تصور افزایش می‌یافتند. حتی بسیاری از آدمهایی که قبلاً به آزار و شکنجه یهودیان و پروتستان پرداخته بودند، اکنون شانه به شانه قربانیان پیشین خویش به عبادت مشغول می‌شدند. پس از جنگ، همکاری من با میسیون کلیسای غرب همچنان ادامه یافت. دفتری داشتم با تجهیزات کافی و چند دبیر و منشی: جبهه‌ای که برای انجام برنامه‌هایم ضروری بود. زبان روسی را به خوبی می‌دانستم. برای من صحبت با سربازان روس در خیابانها کار ساده‌ای بود، حتی در مغازه‌ها و در قطار و اتوبوس نیز با آنها به گفتگو می‌پرداختم. چون لباس روحانیت بر تن نمی‌کردم، آن سربازان مرا به عنوان شخصی عادی می‌پذیرفتند. جوانترهاشان واقعاً سرگردان و غربت زده بودند. آنها از اینکه کسی برای دیدن محل‌های توریستی بخارست راهنمائیشان کند، خیلی خوشحال می‌شدند، و اگر دوستانه برای خوردن ناهار و شام به خانه‌ای دعوت می‌شدند سر از پا نمی‌شناختند. چندین جوان مسیحی که به زبان روسی آشنایی داشتند مرا کمک می‌کردند. به دختران جوان می‌گفتم تا با استفاده از زیبائیشان، مردان را بسوی مسیح جلب نمایند. یکی از دخترها یک سرباز روس را تنها در میخانه‌ای یافته بود. او دعوت آن سرباز روس را برای نوشیدن گیلای سراب پذیرفت و سپس پیشنهاد کرده بود تا برای گفتگو به نقطه خلوت تری بروند. سرباز روس گفته بود: «با تو، حاضرم به هر جایی بیایم.» و آن دختر، او را به خانه من آورد. او به مسیحیت گرایید و حتی چند نفر از دوستانش را نیز به ما ملحق کرد. ما مخفیانه انجیل را به زبان روسی ترجمه و منتشر کردیم و بیش از

یکصد هزار جلد آن را در کافه‌ها، پارکها، ایستگاههای راه‌آهن و هر جایی که سربازان روس وجود داشتند، میانشان تقسیم کردیم و این کار بیش از سه سال وقت ما را گرفت. آن انجیل‌ها آن قدر دست بدست می‌چرخیدند که آخرالامر به صورت ورق پاره‌ای در می‌آمدند. در طول این مدت، بسیاری از یاران ما دستگیر شدند، اما هیچکدامشان حاضر نشده بودند نام مرا فاش سازند.

آنچه باعث شگفتی ما می‌شد تعداد افرادی که به مسیح ایمان می‌آوردند نبود، بلکه اینکه چقدر راحت و طبیعی این کار صورت می‌گرفت. روسها اصلاً دربارهٔ مذهب چیزی نمی‌دانستند، اما از برخوردشان پیدا بود که گویی در قلبشان به جستجوی حقیقت مشغولند. و اکنون، حقایق را با برهان و دلیل، شادمانه می‌پذیرفتند. آنها اکثراً کشاورزان جوانی بودند که سالها در مزارع کار کرده، شخم زده و درو کرده بودند، و در مغز استخوانشان معتقد بودند که کسی نظم و نظام طبیعت را در کف دارد. ولی، اینان را از ابتدا ملحد و خدانشناس بار آورده بودند، و اعتقاد داشتند که وضعشان شبیه کسانی است که ظاهراً به مسیح معتقدند، اما عملاً آنچنان نیستند.

با نقاش جوانی که اهل سبیره بود در یکی از مسافرتهایم با قطار آشنا شدم، و در طول سفر برایش از مسیح حرف زدم.

اودر پایان سفر گفت: «حالا فهمیدم. قبلاً معلومات من فقط به آن چیزهایی که در مدرسه تعلیم می‌دادند خلاصه می‌شد، و به ما گفته بودند که مذهب، آلت و ابزاری در خدمت سرمایه‌داری است و از این قبیل حرفها. من عادت داشتم اکثر اوقاتی که نیازمند به تنهایی بودم به قبرستان نزدیک خانه‌مان بروم. کلبهٔ محقری در میان قبرها وجود داشت (فهمیدم که از مرکز مذهبی یک قبرستان ارتودوکس صحبت می‌کند) در آن کلبه می‌نشستم و اطراف را نگاه می‌کردم. روی یکی از دیوارها عکس مردی را که به صلیب کشیده شده بود نقاشی کرده



بودند. با خودم فکر می‌کردم که این مرد باید جنایتکار بزرگی باشد که این چنین مصلوب شده است. اما اگر این مرد جنایتکار بوده چگونه ممکن است عکسش را مثل عکس های مارکس و لنین اینگونه افتخارآمیز نقاشی کرده باشند. با خودم فکر می‌کردم که شاید آن مرد، ابتدا به عنوان جنایتکار به صلیب کشیده شده است، اما بعدها مردم به بی‌گناهی او پی برده و بدلیل پشیمانی‌شان تصویر او را بر دیوار کشیده‌اند.»

به آن نقاش گفتم: «تو نیمی از راه حقیقت را پیموده‌ای». وقتی که به مقصد رسیدیم یعنی ساعتها بعد از آنکه با او حرف زده بودم، تمام چیزهایی را که دربارهٔ مسیح شنیده بود به یاد داشت. وقتی که خداحافظی می‌کردیم گفت: «قرار بود امشب چیزی بدزدم، زیرا که همهٔ ما این کار را می‌کنیم، اما حالا چه طور می‌توانم به این عمل دست بزنم؟ زیرا که به مسیح اعتقاد دارم.»

## ۹

ما در میان کمونیستهای رومانی نیز فعال بودیم. کمونیستها تمام کتب و نشریات را سانسور می‌کردند. بنابراین، به نشر کتابی پرداختیم که روی جلدش عکس مارکس چاپ شده بود و چند صفحهٔ اول آن را به مکالمات بین لنین و کارل مارکس در مخالفت با مذهب اختصاص داده بودیم. عمال سانسور بیش از چند صفحه از هر کتاب را نمی‌خواندند. بدین وسیله، آن کتاب را که سایر صفحاتش در مورد مسیح و مسیحیت و مذهب بود منتشر ساختیم. سانسور در ضمن، عنوان یکی دیگر از کتابهایمان را نیز خیلی پسندیده بود: «مذهب، تخدیر کنندهٔ خلق». سانسورچیان که هزاران کتاب را مجبور بودند از دم قیچی خویش بگذرانند، آن قدر مشغله داشتند که بعضی وقتها، حتی لای کتابها را باز نمی‌کردند. و البته وظیفه‌شان این بود که مطالب

مذهبی و محاوره‌های مسیحیت را کشف و حذف کنند. بعضی اوقات، می‌شد با تقدیم یک بطر «براندی» برای انتشار کتابی اجازه گرفت. تعداد کمونیستها از چند هزار به چند میلیون افزایش یافته بود، زیرا که کارت حزب کمونیست، فاصله گرسنگی تا سیری را بلافاصله می‌پیمود. استالین به انتخاب خودش یک «جبهه اتحاد» دولتی به وجود آورد و رهبری آن را به گروزا از جبهه زارعین واگذار نمود. علاوه بر خانم پوکر که می‌گویند گروزا را او اختراع کرد، روسها قدرت را بین سه نفر از رفقای حزبی قدیمی تقسیم کردند. لوکرتیو پاتراسکانو، عهده‌دار وزارت دادگستری شد، تیوهاری گئورگسکو، نیروی پلیس را در اختیار گرفت و عهده‌دار «امنیت» رومانی شد و عنوان وزیر داخله را نیز یافت، و گئورگ گئورگیو - دج، یکی از کارگران سرسخت راه‌آهن به عنوان اولین دبیر حزب کمونیست، قدرت را در دست گرفت.

پس از آنکه کمونیستها قدرت را بدست گرفتند، من به عنوان تماشاچی در جلسه‌ای از روحانیون ارتودوکس شرکت کردم و «گئورگیو-دج» در آن جلسه خطابه‌ای ایراد کرد. او با لحنی استهزاء آمیز و در ضمن خشن به روحانیون اطمینان داد که دارد خود را برای «بخشیدن و فراموش کردن» آماده می‌کند. گفت که علیرغم همبستگی‌های کلیسای ارتودوکس با گروههای «حمایل آهنین» و چند سازمان دست راستی دیگر، دولت قصد دارد حقوق روحانیون را مثل سابق بپردازد. و در پایان خطابه‌اش، نتیجه‌گیری کرد که شباهتهای بسیاری بین ایده‌آلهای مسیحیت و کمونیسم وجود دارد - و این نظریه‌اش با کف زدن و هیاهوی شادمانه روحانیون ارتودوکس خاتمه یافت.

گئورگیو-دج در مراسم و فرصتهای غیر رسمی به انکار وجود خدا اعتراف می‌کرد و نیز اطمینان می‌داد که روزی کمونیسم جهان را در

بر خواهد گرفت - و در ضمن به نحوی افراط‌آمیز از مادر پیرش سخن می‌گفت و اینکه او همیشه خانه را مملو از مجسمه‌های حضرت مریم و مسیح‌نگه می‌داشت و دخترانش را به صورت ارتودوکس‌هایی معتقد بار آورده بود.

«دج» یازده سال در زندانهای رژیم پیشین محبوس بود و فرصت زیادی داشت تا انجیل را مطالعه کند و با افراد فرقه‌های مختلف مذهبی در زندان به بحث و گفتگو بپردازد، افرادی که او همدردی خود را نسبت به آنها ابراز می‌داشت. او درست قبل از آمدن روسها از زندان فرار کرد و آنتونسکو، دیکتاتور رومانی، در بدر دنبال او می‌گشت تا اعدامش کند، و اگر یک کشیش آشنا به او پناه نمی‌داد، به طور قطع بدست عمال آنتونسکو دستگیر می‌شد. او که در روزهای ناتوانی و منازعه با توسل به مذهب نجات یافته بود، پس از رسیدن به قدرت، جایی برای مذهب در قلب و مغز خویش نمی‌یافت.

«دج» همسرش را که سالهای سال منتظرش مانده بود ترک کرد و جای او را به یک ستاره سینما بخشید. خانه‌اش پر از خدمتکار و خیاط بود چه او ثروتمند و مشهور شده و حاضر نمی‌شد حرف هیچ کس را گوش کند.

هنگامی که مباحثات او در جلسه‌اش با روحانیون به مجرای معنویات کشیده شد، پاسخ او بر مبنای معیارهای حزبی‌اش استوار شد و آب سردی بر پیکر روحانیت ریخت. ولی قول داد که ما در رومانی جدید از آزادی کامل وجدانی برخوردار خواهیم بود. هم‌کیشان من هم در عوض قول دادند که از ایجاد هر گونه مشکلی برای دولت رومانی خودداری ورزند. من گوش می‌کردم و از ایراد هر گونه پیشنهاد و نظر خودداری نمودم. بسیاری از کشیشان در آن جلسه به عنوان قهرمانانی که ایده‌آلهای کمونیستی را در زندگی پذیرفته‌اند مورد تقدیر قرار گرفتند، اما دیر یا زود مجبور شدند در مقابل برخی از

تئوریها و معیارهای کمونیستی به مقابله برخیزند و عاقبتشان چیزی جز حبس در زندانهای کمونیستی نبود.

مبارزات کمونیستی برای تحلیل و اضمحلال مذهب بسرعت پیشرفت می‌کرد. تمام بنیادهای مذهبی و موقوفات کلیسایی ملی شدند. یک وزارتخانه کمونیستی که عهده‌دار بررسی مکاتب فکری بود، امور روحانیت را کاملاً تحت کنترل خویش قرار داده و پرداخت حقوق روحانیون را بعهدہ گرفته بود و تمام انتصابات و مأموریتها را زیر نظر داشت. پاتریارک نیکودیم، یکی از روحانیون منزوی، به عنوان رهبر ارتودوکس‌ها منصوب شد، اما حزب به یک مأمور انعطاف پذیر نیازمند بود و «دج» اعلام کرد که چنین شخصی را سراغ دارد: کشیشی که از سالها پیش او را از دسترس فاشیستها مخفی نگهداشته بود. بنابراین، پدر روحانی ژوستینیان مارینا، یک معلم گمنام مدارس مذهبی از ریمینکول - ویلچیا انتخاب شد و به او عنوان «اسقف» دادند، و بزودی تمام چهارده میلیون نفر توده مسیحی فهمیدند که او با عنوان «رهبر مذهبی» فقط عنوان خویش را بدوش خواهد کشید و کاری برایشان انجام نخواهد داد.

کار بعدی دولت، از هم پاشیدن کاتولیکهای ایتالیایی و یونانی بود که تعدادشان به دو میلیون و نیم نفر بالغ می‌شد. کاتولیکهای یونانی که غالباً «اونیاتس» نامیده می‌شدند، درحالی که بسیاری از سنن خویش را محفوظ نگهداشته (مثل حق ازدواج برای کشیشان) و علویت پاپ را پذیرا شده بودند، اکنون می‌بایست با کلیسای مطیع توده ادغام شوند. بسیاری از کشیشها و تمام اسقفهایی که حاضر نبودند به چنین تزویج اجباری تن دهند دستگیر شدند و قلمرو رهبریشان و نیز دارایی آنها ضبط گردید. کاتولیکهای رومی دستور یافتند تا ارتباط خود را با واتیکان قطع کنند اما از این کار امتناع ورزیدند. اینان نیز به خاطر مقاومت شجاعانه‌شان مورد غضب قرار گرفتند. با زندانهایی که مملو

از کشیشان بود و داستانهای غم‌انگیزی که در مورد طرز رفتار کمونیستها با آنان در کشور منتشر می‌گشت، اقلیتهای مذهبی مجبور شدند بسادگی گردن خویش را در مقابل کمونیستها خم نگهدارند و منتظر بمانند تا سرنوشتشان معلوم گردد.

## ۱۰

لازم نبود آنها مدت مدیدی صبر کنند. در سال ۱۹۴۵، یک «کنگره مذهبی» در ساختمان پارلمان رومانی برپا شد و ۴۰۰۰ نماینده روحانیت صندلیهای کنگره را اشغال نمودند. اسقفها، کشیشها، واعظین، خاخام‌ها و ملاها پس از اینکه شنیدند رفیق استالین (که عکس بزرگش در تالار پارلمان آویزان بود) پشتیبان برگزاری آن کنگره بوده است با شور و شعف بدست زدن و هورا کشیدن پرداختند. آنها ترجیح می‌دادند که موضوع رهبری استالین را بر سازمان ملحدان و خدانشناسان جهان، در آن لحظات بدست فراموشی بسپارند. جناب اسقف نیکودیم پیر با دستهای لرزان و بدن مرتعش خود از هیأت دولت سپاسگزاری کرد و آن را ستود. سپس آقای گروزا نخست وزیر کنگره را افتتاح کرد. او به ما گفت که خود فرزند یک کشیش است و به نحوی مکرر قول پشتیبانی و حمایت داد. صدایش توسط سایر پرسناژها که مداحیش را می‌کردند در سالن پارلمان طنین می‌افکند و حضار از شادی سر از پا نمی‌شناختند.

یکی از اسقف‌های ارتودوکس در پاسخ گفت که در گذشته بسیاری از جریانات سیاسی در جوینار پر وسعت کلیسای او اتفاق افتاده‌اند. جریاناتی از همه رنگ، سبز آبی، سه رنگ و حالا چرا نباید سرخ نیز در آن جوینار جاری شود. او به همکاریه‌های آینده‌اش با کمونیسم اظهار امیدواری کرد. رهبران حاضر، کالونیست، لوتری، و خاخام یهودی، یکی پس از دیگری به نوبه خویش از جای برخاستند و سخن راندند.

همه آنها تمایلشان را به همکاری با کمونیستها ابراز کردند. همسرم که در کنار من نشسته بود، دیگر طاقت تحمل نداشت و گفت: «برو و این ننگ را از چهره مسیح بشوی.»  
گفتم: «اگر این کار را بکنم تو دیگر شوهری نخواهی داشت.»  
ساینا گفت: «من به شوهر جبون و ترسو احتیاجی ندارم، برو و وظیفهات را انجام بده!»

تقاضا کردم به من اجازه ایراد نطق بدهند و آنها با شادمانی پذیرفتند خواستند تا در ردیف گردانندگان کنگره بنشینم و سخنرانی کنم، برگزار کنندگان کنگره پیش‌بینی کرده بودند که روز دوم، ریچار ورمبراند از طرف میسیون کلیسای سوئدی و نیز از طرف شورای جهانی کلیساها، سخنرانی تهنیت‌آمیزی ایراد خواهد کرد. من سخنرانی‌ام را با اشارات مختصری به کمونیسم آغاز کردم و گفتم: ما به عنوان کشیش و رهبر روحانیت، وظیفه داریم از خدا و مسیح ستایش کنیم، نه اینکه قدرتهای گذرا و میرای زمینی را مورد نیایش قرار دهیم. ما وظیفه داریم که از حکومت دائمی و جاوید او علیه پستی‌ها و آلودگیهای زمان حمایت نمایم.»

هرچه بیشتر می‌گفتم و جلوتر می‌رفتم روحانیونی که ساعتها به تملق‌ها، چاپلوسی‌ها و وعده‌های دروغین گوش فرا داده بودند از رؤیاهای طلایی خویش بیرون می‌آمدند. شخصی به کف زدن پرداخت. بحران موجود از شدت افتاد و به ناگهان صدای کف زدن‌ها سالن پارلمان را لرزاند، و دقایقی چند ولوله و شعف و صدای کف دستها که بر هم می‌خوردند بر موج شادمانی‌ها افزود. حضار همه ایستاده بودند و همچنان تشویق می‌کردند.

وزیر مکاتب فکری (مترادف با فرهنگ، و متفاوت با فرهنگ مذهبی) که قبلاً کشیش یکی از کلیساهای ارتودوکس بود. «بردوچیا» یکی از رهبران پیشین فاشیستها را نزد خویش خواند و «بردوچیا» هم

فریاد برآورد که نوبت سخنرانی من به اتمام رسیده است. جواب دادم که خدا این نوبت را به من داده است، و سخنرانی خود را ادامه دادم. در پایان سیم میکروفون را قطع کردند. اما آنچنان مهمه و ولوله در سالن پیچیده بود که کسی قادر نبود چیزی بشنود.

نطق من و هیجان موجود ختم جلسه را در پی داشت. شنیدم که وزیر مکاتب فکری تصمیم گرفت پروانه و عظم مرا باطل کند ولی به او گفتند که برای این کار بهتر است از نفوذ اسقف استفاده نماید. ژوستینیان به مسکو رفته بود و من خیلی سعی کردم با او تماس بگیرم و همین که برگشت به دفترش رفتم. در مسکو از او تعریف زیادی کرده بودند. اسقف با صورت متبسم و ریش سیاه دارای وقار خاصی بود که هیچ گونه علامتی از سادگی و ساده‌دلی در وجناش دیده نمی‌شد. او اکنون مردی بود که چهار پنجم جمعیت اهل کلیسا در رومانی تحت فرمانش بودند. ناگهان تصمیم گرفتم بجای صحبت درباره خودم، راجع به موضوع مهمتری با وی سخن بگویم. بنابراین به او گفتم که از زمان انتصابش همیشه دعاگویش بوده و از او تقلید کرده‌ام. تذکر دادم که رهبری بر چهارده میلیون انسان، کار دشواری است، کاری است واقعاً مشکل و بار وحشتناکی است که بر شانه یک مرد افتاده است. گفتم که او باید همان احساس ایرینوس مقدس را داشته باشد که وقتی از طرف مردم به عنوان اسقف اعظم انتخاب شد و این انتخاب برخلاف میل و اراده‌اش بود گریست و گفت: «فرزندانم، چه کردید، چگونه من می‌توانم به گونه انسانی درآیم که توانایی حمل این چنین بار گرانی را داشته باشد؟ انجیل می‌گوید که اسقف باید فرد عادل باشد.»

هنگامی که حرف می‌زدم او کمتر سخنانم را قطع می‌کرد و چون دفترش را ترک کردم شنیدم که از همکاران و دوستانش درباره من اطلاعاتی خواسته بود. برای مدتی موضوع ابطال پروانه و عظم متوقف

شد. چندی بعد که پلیس برای مدت شش هفته مرا بازداشت کرد، ژوستینیان از کسانی بود که برای آزادی من تلاش می نمود. پس از آزادی از من دعوت شد تا به دفتر اسقف بروم. او مرا در ردیف خویش نشانده و دوستانه با هم به گفتگو پرداختیم. عدم آگاهی اش از مطالب انجیل باعث تعجب من شد. اما این امر برای روحانیون ارتودوکس جنبه استثنایی نداشت. او با توجه و دقت به سخنان من گوش فرا می داد و من تمثیل پسر گمشده را برایش تعریف کردم. درحالی که دستهایش را در دستم گرفته بودم گفتم: «خداوند در هر لحظه به گمراهانی که توبه کنند و به او روی آورند خوش آمد می گوید، حتی اگر این گمراهان اسقف باشند.»

من و بسیاری از روحانیون مسیحی از هر وسیله ای استفاده می کردیم تا در روح ژوستینیان نفوذ نماییم. او زندگی اش را عوض کرده بود و به نماز و نیایش خدا می پرداخت. در همان هنگام نیز حزب کمونیست برنامه بسیار کلی را علیه مذهب به اجرا درآورده بود. بعد از آن تا چندین سال نتوانستم ژوستینیان را که ناپدید شده بود ببینم. حرکت های ضد مذهبی و ضد خداوندی، قدم به قدم، با حذف احزاب مخالف پیشرفت می کرد، زیرا که استالین پس از دریافت تمام چیزهایی که از متحدین روسیه خواستار شده بود، آخرین ظواهر آزادی و دموکراسی را نیز در میان ملل به اصطلاح متحدش از میان برمی داشت. «یولیومانی یو» رهبر بزرگ حزب کشاورزان رومانی را به اتفاق هیجده نفر دیگر به محاکمه کشیدند و آنان را با اتهامات واهی مجرم دانستند. «مانی یو» که بیش از هفتاد سال سن داشت به ده سال زندان محکوم گردید و چهار سال بعد، از شدت ضعف و شکنجه به آستانه مرگ کشیده شد. در دورانی که وحشت و ارباب پس از اجرای برنامه های ضد مذهبی بر رومانی سایه افکنده بود حدود ۶۰۰۰۰ نفر به اصطلاح «دشمن ملت» اعدام شدند.



جناب آقای وزیر دادگستری، لوکرتیو پاتراسکانو، که پس از تصفیه‌های کامل حزبی بر مسند نشسته بود، همان پاتراسکانویی بود که قبل از جنگ برای دفاع از کمونیستها دست کمک بسوی «مانی‌یو» دراز کرده و همواره از او کمک می‌گرفت. این دو مرد ضمناً با کینگ میخائیل همراهی می‌کردند تا قرارداد متارکه جنگ را به امضا برسانند، و پاتراسکانو این قرارداد را در مسکو به نام رومانی امضا کرد. وقتی که حزب، «مانی‌یو» را ساکت کرد، پاتراسکانو و سایر رهبران کمونیست، شاه جوان رومانی «کینگ میخائیل» را که سخت مورد علاقه ملت بود مجبور به کناره‌گیری از سلطنت نمودند. بدین گونه و به شرحی که گذشت، جمهوری خلق موجودیت خود را اعلام کرد. اما چه کسی می‌بایست عهده‌دار حکومت باشد؟ مطمئناً «گروزا» که عروسکی در صحنه خیمه شب بازی بیش نبود، نمی‌توانست چنین مسند مهمی را تصاحب کند. آناپوکر نیز مورد نفرت همگان بود و حتماً حزب هم نظر خوشی به او نداشت. دیگران هم که قدرتی نداشتند. بسیاری از ستاینندگان «پاتراسکانو» که او را فردی ملی‌گرا با ایدئولوژیهای کمونیستی می‌دانستند معتقد بودند که اگر او را به رهبری حکومت برگزینند، خواهد توانست کشور را از افراط کاریهای استالینیستها برهاند. او مردی بود با گرایشهای غربی که در یک خانواده ملاک به دنیا آمده و رشد کرده بود، و اکثریت مردم او را قبل از اینکه «سرخ» بدانند به عنوان یک تبعه کشور رومانی محسوب می‌داشتند.

مسأله رهبری یکی از داغ‌ترین موضوعاتی بود که بحث و مذاکرات فراوانی را در کمیته مرکزی حزب سبب شده بود.

زندگی من به عنوان یک کشیش کلیسا تا این زمان، کاملاً رضایت بخش بود. تمام چیزهایی که برای خانواده‌ام لازم داشتم در اختیارم بود. به تمام کسانی که به کلیسای من می‌آمدند، اعتماد داشتم و عشق می‌ورزیدم. اما احساس آرامش نمی‌کردم. چرا باید من یک زندگی

عادی و نسبتاً راحتی داشته باشم، درحالی که یک حکومت دیکتاتوری ظالمانه درصدد و درحال تخریب تمام چیزهایی بود که برای من عزیز بودند، و دیگران به خاطر وفاداری به سرزمینشان رنج می بردند و شکنجه می دیدند. بسیاری از شبها، من و سائینا به عبادت می پرداختیم و از خداوند می خواستیم تا به ما نیز فرصت حمل صلیب و رنج دیدن را عطا فرماید.

## ۱۱

دستگیری من، در آن هنگامه بی حد و مرز شاید پاسخی و اجابتی بود به دعاها و التماسهایم از خداوند. اما هرگز تصور نمی کردم که اولین هم سلولی من در زندان «پاتراسکانو»، بله، خود رفیق پاتراسکانو باشد.

چند روز بعد از ورودم به زندان «کالی راهووا»، در سلولم گشوده شد و جناب وزیر دادگستری که قد بلندی داشت داخل گشت. ابتدا فکر کردم که شاید او را برای استنطاق من فرستاده اند. دلیل چنین افتخاری چه می توانست باشد؟ پشت سر او، در بسته و قفل شد. همه چیز عجیب به نظر می رسید، یقه پیراهنش باز بود و اثری از کراوات های پر زرق و برق گذشته بر گردنش دیده نمی شد. به کفشهای بسیار براقش خیره شدم، هیچکدام بند نداشتند. دومین زندانی برای سلول تازه ساز من، همان مردی بود که کمونیسم را در کشور به قدرت رساند و از آن نیرویی مخرب ساخت.

او روی تخت چوبین دیگری که در آن طرف سلول بود نشست و پاهایش را روی آن قرار داد - روشنفکری سختگیر که نمی خواست اجازه دهد انتقال از وزارت به زنجیر اسارت از وقارش بکاهد. بالاخره درحالی که هر دو از سردی هوای اوایل بهار، خود را در پالتوهای خویش پیچیده بودیم شروع به صحبت کردیم. من با اینکه می دانستم

عقاید «پاتراسکانو» عدالت را پایمال کرده و باعث ایجاد چنین تخریبی در مملکت گردیده، فکر کردم شاید بتوان او را به عنوان یک انسان، دوست داشت و به صمیمیتش اعتماد کرد. او بازداشت خود را امری عادی می‌دانست. نحوه رفتارش به گونه‌ی واکنشهای کسانی نبود که برای اولین بار در زندان می‌افتند. رهبران پیشین رومانی بارها او را بازداشت کرده بودند. معلوم بود که پیشرفت و ترقی او باعث ابراز مخالفت‌های سایر رهبران حزب و در نتیجه دستگیری‌اش شده است. در کنگره‌ای که چند روز قبل از بازداشت پاتراسکانو برگزار شده بود رفقای حزبی او، وی را به عنوان یک «بورژوا»ی خائن در صحنه جنگ متهم نمودند. «تیوهاری گئورگسکو» وزیر کشور، کسی بود که این اتهام را در کنگره عنوان کرد و نیز او را متهم نمود که عملاً مورد حمایت نیروهای امپریالیستی بوده است، و این دومین اتهام را «واسیل لوچا»، وزیر دارایی رومانی که قبلاً با وی در زندانهای رژیم پیشین محبوس بود، تأیید کرد و محکومیت او را محرز دانست. «آناپوکر» دوست قدیمی دیگر «پاتراسکانو»، متهم کنندگان او را با اتومبیل خویش به منازلشان رسانده و سپس ترتیب دستگیری وی را داده بود.

آن عده مدت‌ها در حزب علیه «پاتراسکانو» توطئه کرده بودند و به قول خودش یکی از توطئه‌ها این بود که می‌خواستند او را به عنوان کمونیست از مقاماتش عزل کنند. «پاتراسکانو» قبل از اینکه به زندان بیفتد، از یکی از نزدیکان گئورسکو پرسیده بود که آیا زندانیان را شکنجه هم می‌دهند؟ آن مرد پاسخ داده بود که چون زندانیها، افرادی ضد انقلابی هستند، باید شکنجه بینند و هرگز نباید نسبت به آنان احساس تأسف کرد. به خصوص اگر این ضد انقلابی‌ها اطلاعاتی هم در اختیار داشته باشند، لازم است به هر ترتیبی که ممکن باشد آنان را وادار به حرف زدن کرد. هم سلولی من بشدت نگران شده بود. در حرف‌هایش از خودش می‌پرسید که آیا با تمام تلاش‌هایش برای به

قدرت رساندن حزب کمونیست در رومانی می‌بایست چنین عقوبتی داشته باشد؟ اعتراض او را به گئورگسکو گزارش کردند. و او که موضوع را در کنگره مطرح کرده بود، با سرزنشها و نکوهشهای بسیاری از طرف رفقای حزبی‌اش روبرو گردید.

داستان بازداشت پاتراسکانو هم شبیه سایر بازداشت‌های حزبی و غیر حزبی بود. می‌گفت: «وقتی که سالن کنگره را ترک می‌کردم، دیدم راننده دیگری در اتومبیلم نشسته است. دلیلش را پرسیدم، اظهار داشت که راننده‌ام مریض شده است. وقتی در اتومبیلم نشستم بلافاصله دو افسر پلیس امنیتی از دو طرف اتومبیل وارد شدند، و مرا در میان گرفتند - حالا هم که در سلول تو هستم.»

او اطمینان داشت که مجدداً به مقام خود خواهد رسید، و هنگامی که شام ما را آوردند این گمان در ذهن من نیز تقویت شد. در عوض آش جو، برای او خوراک جوچه آوردند که با پنیر، میوه و یک بطر شراب همراه بود. پاتراسکانو فقط گیلادی شراب نوشید و سینی غذا را از خود دور کرد و اظهار داشت که اشتهای غذا خوردن ندارد.

هنگامی که من با بی‌اشتهایی به خوردن غذا مشغول بودم، او داستانهای سرگرم‌کننده‌ای تعریف می‌کرد. یکی از داستانهایش دربارهٔ یک سناتور سوئسی بود که دلش می‌خواست وزیر کشتیرانی شود. اما نخست‌وزیر به او پاسخ داده بود: «ما که کشتی نداریم.» سناتور گفته بود: «این موضوع چه ربطی دارد؟» و دلیل آورده بود که: «وقتی کشور رومانی می‌تواند وزیر دادگستری و عدالت داشته باشد، چرا کشور سوئیس نتواند وزیر کشتیرانی داشته باشد؟». پاتراسکانو از این لطیفه، از ته دل می‌خندید، و گرچه این تمسخر بیشتر به او که عهده‌دار پست وزارت دادگستری بود ارتباط می‌یافت و به عدم عدالت و دادگستری در رومانی اشاره می‌کرد، از آن نظر که شخص پاتراسکانو خود در تلهٔ عدالت کاذب کشورش گرفتار شده بود، شرح داستان برایش دلنشین

جلوه می‌کرد.

صبح روز بعد، پاتراسکانو در معیت چندین افسر امنیتی از سلول خارج شد. و من حدس زدم که او را برای بازجویی برده‌اند. عصر آن روز مجدداً به سلول برگردانده شد. خیلی عصبانی بود و می‌گفت که از او هیچ استنطاق و سؤال و جوابی نکرده‌اند، و فقط مجبورش کرده‌اند در دانشکده‌ای که قبلاً در آنجا «حقوق» تدریس می‌کرده سخنرانی کند. حزب کمونیست، مایل نبود در آن روزها، مسأله بازداشت او فاش گردد، و او که سی سال نظم و نظامات کمونیستی را در زندگی گذشته خویش تجربه کرده بود، مجبور بود به خواست رفقای حزبی‌اش سقوط کند. او از این نظر با من حرف می‌زد که احساس اعتمادی نسبت به من داشت، و می‌گفت که در خارج از زندان حاضر نیست با هیچ کس حرف بزند. حتی به همسرش نیز نگفته بود که تحت آزمایش قرار دارد، و حاضر نبود از هیچ کس جز من نصیحتی بشنود. این حبس، باعث شده بود تا اعصابش کاملاً ضعیف شوند. و قصد از بازداشتش نیز همین تضعیف روحیه و اعصاب او بود. او فقط زمانی که با من بود، خودش بود، زیرا در دلش احساس می‌کرد که من هرگز قدم به دنیای خارج از زندان نخواهم گذاشت.

هنگامی که پاتراسکانو از دوره جوانی‌اش حرف می‌زد، اشتیاق داشتم که دلیل گرایش او را به کمونیسم بدانم، و دانستم که او صرفاً به دلیل مقابله با مشکلاتی که در آن دوران برایش بروز کرده بود به این هیأت درآمده است. پدرش که مرد موفقی بود، در جنگ جهانی اول آن قدر از آلمانی‌ها حمایت کرده بود که پس از پیروزی متفقین، تمام افراد خانواده‌اش از رومانی تبعید شدند. پاتراسکانوی جوان، برای ادامه تحصیلات مجبور شده بود به یک دانشگاه آلمانی برود، و در بازگشت به رومانی به اولین حزبی که مقدمش را گرامی داشت پیوست. اولین همسرش که یک کمونیست بود، به هنگام تصفیة رومانی توسط

استالین فوت کرد، و او مجدداً با یک هم حزبی اش ازدواج نمود، و اتفاقاً آن خانم یکی از دوستان دوران مدرسه‌ای همسر من بود.

سعی داشتم منابع محکومیت پاتراسکانو را برایش پیدا کنم. به او گفتم: «تو هم شبیه «مارکس» و «لنین» هستی، که ایده‌ها و اعمالشان همانند تو، واکنش رنجهای دوران جوانی‌شان بود. «مارکس» در درونش احساس نبوغ می‌کرد، اما به عنوان یک یهودی در آلمان، به هنگام بروز حرکت‌های ضد نژاد سامی (آنتی سمی تیسم)، مجرای فراری به جز توسل به انقلاب نداشت. اما لنین: برادرش را در دوران سلطه امپراطوری روس، بدلیل فعالیت‌های مخالفی که می‌کرد اعدام کردند. خشم و محرومیت او را وادار کرد تا به واژگون کردن دنیا بپردازد. ببین چه قدر زندگی این دو به زندگی تو شباهت دارد!»

«پاتراسکانو» از پذیرش اینگونه عقاید خودداری می‌کرد. او خشم و عصبانیتش را با بحث‌های پرشور در مورد تباهی‌های موجود در کلیساها فرو می‌نشاند. روزهای سیاه و شیطانی سلطه پاپ‌های بورژوا، تفتیش عقاید مذهبی اسپانیا، وحشی‌گریهای جنگ‌های صلیبی و اعدام گالیه از جمله دلایلی بود که بر رد کلیسا و مذهب بیان می‌داشت. من پاسخ می‌دادم: «اما همین جنایات و اشتباهات کلیسا است که ما را وادار می‌سازد تا بر تحسین خودش نسبت به آن بیفزاییم».

پاتراسکانو دیوانه‌وار فریاد کشید: «منظورت چیست؟»

گفتم: «یک بیمارستان ممکن است بخاطر چرک‌ها و خون‌های مریض‌ها بوی تعفن بدهد. و زیبایی بیمارستان در همین تعفن است، زیرا که مریض‌ها را با زخم‌های عفونی و مرض‌های وحشتناک می‌پذیرد تا معالجه‌شان کند. کلیسا هم بیمارستانی متعلق به مسیح است. میلیون‌ها مریض در آن شفای خویش را دریافت می‌کنند، که این شفا در اثر چیزی جز عمق عشق و احساسات آنان نسبت به خدا نیست. کلیسا گناهکاران را می‌پذیرد و آنان باز هم مرتکب گناه

می شوند، و کلیسا بخاطر سرپیچی آنان مورد شماتت قرار می گیرد. برای من، به بیانی دیگر کلیسا همانند مادری است که حتی وقتی فرزندانش مرتکب جنایت می شوند باز هم در کنارشان می ایستد. سیاست و تعصبات رهبران و خادمین کلیسا نیز انحراف از راه و روش خداوند است، راه و روشی که از طریق کتاب مقدس و پرستش کلیسایی ارائه می گردند. تقصیر کلیسا هرچه باشد تعالی و تصعید آن بسی بیشتر است. دریا هر ساله هزاران نفر را بکام خویش می کشد اما هیچکس زیبایی آن را انکار نمی کند.»

پاتراسکانو لبخندی زد و گفت: «من هم قادرم چنین ادعایی را در مورد کمونیسم داشته باشم. مجریان آن به کمال نرسیده اند، در میانشان آدمهای رذلی هم وجود دارند اما اینکه دلیل غلط بودن تئوری ما نمی شود.»

پاسخ دادم: «پس بیا همانطور که مسیح راهنمایی کرده، امور را با نتایجشان مورد قضاوت قرار دهیم: اعمالی ناستوده چهره کلیسا را کدر کرده اند. اما همین کلیسا در تمام دنیا به اشاعه عشق و محبت و مراقبت از مردم پرداخته است. کلیسا موجب پیدایش قدیسی بی شمار گشته، و مقدس تر از همه کس و همه چیز این است که کلیسا مسیح را در خود دارد و دستهای مسیح، کلیسا را حامی است و بر رأس آن نیز خود مسیح قرار گرفته است. معبود شما چه کسانی هستند و خدایانتان کدامند؟ مردانی مثل «مارکس» که به قول نویسنده زندگینامه اش «ریازولوف» که عهده دار مدیریت انستیتوی «مارکس» در مسکو نیز هست، میخواره بوده و یا «لنین»، که به گفته همسرش قماربازی بی ملاحظه بوده و نوشته هایش نیز چکیده کینه هایش می باشد؟ به گفته انجیل «درخت را از میوه اش بشناس». کمونیسم تاکنون میلیونها انسان بی گناه را قربانی کرده، بسیاری از کشورها را به ورشکستگی کشانده و هوا را مملو از دروغ و وحشت کرده است. کدام

وجه کمونیسم دارای محاسنی است؟»  
 پاتراسکانو در دفاع گفت: «منطق عقاید حزبی از وجوه محسنه کمونیسم است.» گفتم که تابحال این عقاید و ایدئولوژی هیچ معنایی نداشته است: «شما می‌توانید اعمال بی‌رحمانه خود را تحت عنوانهای زیبا به انجام رسانید.. هیتلر تحت لوای «توسعه حیاتی» تمام مردم را به طرف مرگ سوق داد. استالین می‌گفت: «ما باید از انسانها مثل گل مراقبت کنیم»، و هم او بود که همسر خود و همسر تو را کشت.»

پاتراسکانو از شنیدن حرفهای من ناراحت به نظر می‌رسید، اما او که مردی صریح‌اللهجه بود پاسخ داد: «برنامه بلند مدت ما اشتراکی کردن تمام دنیاست. فقط تعداد معدودی از رفقای ما هستند که حاضرند تمام راه را با ما باشند، ولی ما همیشه کسانی را پیدا می‌کنیم که به دلایل شخصی و اعتقادی خود مایل باشند برای مدتی با ما همراه باشند. ما ابتدا گروه رهبران رومانی و شاه رومانی را داشتیم که علیه نازیها، از متفقین حمایت کردند. هنگامی که آنان مقاصد ما را عملی می‌کردند، ما به آنهاشان دست زدیم. ما کلیسای ارتودوکس را با تمهیداتی در اختیار گرفتیم، و سپس از طریق فرقه‌ها و اقلیتهای کوچک، آن را مضمحل ساختیم. کشاورزان را علیه مالکان شوراندیم و چندی بعد، زارعین خرده‌پا را به جان کشاورزان ثروتمند انداختیم و حالا تمام آنها به گونه‌ای اشتراکی با هم کار می‌کنند. تمام اینها ایده‌های تکنیکی «لنین» بود و دیدیم که مؤثر هم واقع شدند.»

پاسخ دادم: «همه می‌دانند که رفقای سفر شما یا زندانی هستند یا اعدام شده‌اند و یا به نحوی از انحاء معدوم و ناپدید گردیده‌اند. حالا شما چگونه می‌توانید به تکنیک خود در استفاده از مردم و سپس به دور انداختن و پایمال کردن آنان ادامه دهید؟

پاتراسکانو خندید و گفت: «زیرا آنها احمق هستند. می‌خواهم



مثالی بزنم. ده سال بعد از جنگ جهانی اول، متفکر بزرگ بلشویکی بوخارین با نقشه های «تروتسکی» در منقلب ساختن جهان بوسیلهٔ اسلحه به مخالفت پرداخت. او می‌گفت که بهتر است منتظر باشیم تا کشورهای سرمایه‌داری از درون مشتعل شوند، آنگاه روسیه خواهد توانست به طرفی که در انقلاب پیروز می‌شوند بپیوندد و سهم «شیر» را از کشورهای مغلوب باز ستاند. پیش‌بینی قابل ملاحظه‌ای بود اما هیچ کس آن را جدی نگرفت. اگر غرب می‌دانست که نیمی از اروپا و دوسوم آسیا در نتیجهٔ جنگ به رژیم‌های کمونیستی سوق داده خواهند شد، جنگ جهانی دوم هرگز اتفاق نمی‌افتاد. خوشبختانه دشمنان ما هرگز به مباحثات و منازعات ما گوش فرا نمی‌دهند و کتابهای ما را نمی‌خوانند، بنابراین ما می‌توانیم خیلی روباز صحبت کنیم.»

سعی کردم عیوب مباحث او را تذکر دهم و گفتم: «آقای پاتراسکانو، فکر نمی‌کنید به دلیل آن که خودتان از مردم استفاده می‌کردید و سپس آنها را به دور می‌ریختید، رفقایان هم همین کار را با خود شما کرده‌اند و شما را از میان خویش طرد نموده‌اند؟ آیا شما چشمه‌ایتان را برای دیدن نتایج منطق شیطانی عقاید «لنین» بسته‌اید؟ ناگهان تلخی‌های لحن پاتراسکانو فرو ریخت و جواب داد: «وقتی که «دانتون» را بسوی گیوتین می‌بردند، او «روبسیپیر» را در بالکن خانه‌ای مشغول نظاره دید و فریاد کشید: «تو هم به دنبال من خواهی آمد». و من الان به تو اطمینان می‌دهم که رفقای حزبی ام نیز به دنبال من خواهند آمد: «آناپوکر»، «گئورگسکو»، و «لوچا» نیز به سرنوشت من گرفتار خواهند شد.»

و سه سال بعد، پیش‌بینی پاتراسکانو عیناً به حقیقت پیوست.

ما آن شب بیش از این به صحبت ادامه ندادیم، ولی در ساعت ده که هر دو به رختخواب رفته بودیم در سلول باز شد و مرا با نام جدید صدا زدند. سه مرد در بیرون سلول منتظر بودند. یکی از آنها که بعدها فهمیدم نامش «آپل» بود، گفت که لباسم را بپوشم. پس آماده شدم تا خارج شوم که پاتراسکانو آهسته یادآوری کرد بهتر است پالتویم را نیز بپوشم تا شاید پالتو مرا از شر ضربه‌ها برهاند. چشمهایم را با شیئی سیاه و منگوله‌دار پوشاندند، بنابراین نتوانستم بفهمم که رفقا مرا به کجا می‌برند. آنها دستم را گرفته و در امتداد یک کریدور حرکت دادند و وارد اطاقی شدیم، وقتی مرا روی یک صندلی نشانند، چشمهایم را باز کردند.

درمقابل میزی نشسته بودم که روی آن چراغ بسیار پرنوری قرار گرفته بود و نور آن چراغ مستقیماً به چشمهای من می‌خورد. ابتدا فقط چند سایه را در اطراف خود تشخیص دادم. اما هنگامی که چشمهایم کمی به نور عادت کردند توانستم مردی را که «موراوتز» صدا می‌کردند تشخیص دهم. یک بازرس سابق پلیس که زمانی به دلیل اقدام به جاسوسی برای کمونیستها سخت به زحمت افتاده بود و حالا به عنوان پاداش، شغل بازپرسی زندان را به او بخشیده بودند.

گفت: «آه، واسیل گئورگسکو، قلم و کاغذ روی آن میز است! صندلی‌ات را به آن طرف و آن طرف ببر و از فعالیتها و گذشته‌ات هر چه می‌دانی بنویس!» پرسیدم که کدام یک از مسائل زندگی من بیشتر مورد توجه اوست.

«موراوتز» درحالی که ابروهایش را با تمسخر بالا می‌کشید گفت: «تو به عنوان یک کشیش بارها و بارها اعترافات مردم را شنیده‌ای. حال ترا به اینجا آورده‌ایم تا اعتراف تو را بشنویم.»

پشت میز نشستم و سرگذشتم را تا روزی که به مسیح گرویدم،

روی کاغذ آوردم. بعد از آن از آنجا که هر واژه‌ای از حرفهایم می‌توانست باعث جلب توجه کمیته حزب باشد به تفصیل شرح دادم که چگونه از بی‌خدایی و ملحدی - نظیر آنچه آنان بودند - توانستم چشمهایم را بر روی حقیقت بگشایم. یک ساعت یا کمی بیشتر تا زمانی که «موراوتز» کاغذ را از جلوم بردارد و بگوید که برای آن شب کافی است، هرچه توانستم نوشتم. مرا مجدداً به همان وضع اول به سلولم برگرداندند و دیدم که پاتراسکانو خوابیده است.

چند روز دیگر هم بدون اینکه آزاری ببینم گذشت. کمونیستها روش‌های معمولی پلیس را معکوس عمل می‌کردند، بدین ترتیب که می‌گذاشتند ضربه روحی حادث از دستگیری، زندانی را وادار به صحبت کند. آنها به اصطلاح می‌خواستند زندانی کاملاً برسد. مستنطق هرگز به زندانی نمی‌گوید که چه اطلاعاتی می‌خواهد، او به ندرت به شکارش نزدیک می‌شود تا برایش تعیین مسیر کند، و این باعث می‌شود تا طعمه‌ای که در بند است از شدت هیجان خود را مجرم بداند و یا به خطاهایش اعتراف کند. در طول مدتی که زندانی افکارش را برای درک دلیل بازداشت خویش بسیج می‌کند، با حقه‌های خاصی که مخصوص مستنطقین کمونیستی است بر شدت اضطراب او می‌افزایند. محاکمه را مرتباً به تعویق می‌اندازند، با پخش صدای گلوله‌های جوخه آتش از دستگاههای صوتی، زندانی را به یاد اعدامی که ممکن است در انتظارش باشد می‌اندازند و کاری می‌کنند که صدای فریاد و شیون را از سلولهای دوردست بشنود. در این دوره، زندانی با مواجهه با چنین هنگامه‌هایی، افکاری ضد و نقیض در مخیله خویش می‌پروراند. کابوسها از یک خواب به خواب دیگر منتقل می‌شوند و بالاخره زمانی فرا می‌رسد که طعمه، اتهام و جرم خویش را به دلیل از دست رفتن تمام قوایش می‌پذیرد. بازجوها احساس همدردی خود را به زندانی ابراز می‌دارند و آنگاه که زندانی تمام

حقایق را گفت و خود را مستحق تنبیه دانست مستنطقین به او امید می‌بخشند و آرزو می‌کنند که هر چه زودتر از رنج کشیدن رهایی یابد. بدینگونه، چند روز بعد از اولین استنطاق، بازجویی‌های بی‌شمارم آغاز شد. این دفعه مرا به یک زیرزمینی بردند که تا سلول بالای چندین پله می‌خورد. شخصی که مسؤول بازجویی از من بود دستور داد تا روی یک صندلی بنشینم، و یک شکلات از کیف دستی‌اش بیرون آورد و به من تعارف کرد و آنگاه روی کاناپه‌ای نشست. یکی از رفقای من از مکالمه ما یادداشت بر می‌داشت. مستنطق درحالی‌که دهانش مرتباً می‌جنبید به هنگام صحبت من، نظر می‌داد که نحوه فکر انسان بستگی به طبقه‌ای دارد که در آن زندگی می‌کند. من که تعلق به اصل «پرولتاریایی» نداشتم، مجبور بودم دیدگاه‌هایم را با واکنش‌های ممکن هماهنگ سازم. مطمئن بودم که شخص مستنطق نیز یک «پرولتاریایی» نیست و به همین دلیل اشاره کردم که هیچکدام از متفکرین بزرگ حزب کمونیست از میان «کارگران» برنخاسته‌اند و گفتم:

«مارکس» پسر یک حقوقدان بود. پدر «انگلس» مرد ثروتمندی بود و «لنین» از طبقه اشراف سربلند کرد. طبقه، هرگز به تنهایی قادر به دیکته کردن معتقدات خاصی در ذهن انسان نمی‌باشد.

مستنطق حرفم را قطع کرد و گفت: «شما با آقای «تئودورسکو» چه ارتباطی داشتید؟ گفتم: «تئودورسکو؟ خیلی‌ها را با این نام می‌شناسم. منظورتان کدام یک از آنان است؟»

مستنطق چیزی نگفت، درعوض به بحث پیرامون انجیل و پیشگویی‌های عیسی در مورد آمدن مسیح پرداخت. ضمن صحبت گاه به گاه، بدون اخطار به اسامی افرادی که در توزیع کتاب‌هایم بین سربازان روس به من کمک کرده بودند اشاره می‌کرد، و نیز از کسانی نام می‌برد که در امر جمع‌آوری اعانات برای شورای جهانی کلیسا مرا یاری کرده

بودند.

عقربه های ساعت مرتباً به جلو می رفتند، مستنطق همیشه مؤدب بود و هرگز با اصرار طلب پاسخ نمی کرد. او بیش از هر چیز دیگر به واکنشهای من درمقابل سؤالات ناگهانی توجه نشان می داد. سپس جوابهای مرا می شنید و آخرالامر پس از ساعتی دیگر، مرا به سلولم باز می گرداندند تا درباره معانی چیزهایی که شنیده بودم فکر کنم.

### ۱۳

پاتراسکانو سعی داشت با تعریف از برنامه های حزب مبنی بر ریشه کن کردن و نابودی مسیحیت در رُمانی، خود را سرگرم کند. «آنا پوکر» و «گئورسکو» بعلاوه چند تن دیگر از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست، قبلاً به طور مخفیانه با «ژوستینیان» ملاقات کرده و متقاعد شده بودند که او خوب می تواند در عملی کردن اهداف عمده آنان، به ایشان کمک کند.

«پاتراسکانو» گفت: «ژوستینیان همان قدر با خدا ارتباط دارد که من با امپراطور ژاپن مراوده داشته باشم. او نیز مثل اسقف «نیکودیم» دروان ضعف ناشی از کهولت خویش را می گذراند. شما چه احترامی برای مردی قائل می شوید که در آغاز جنگ جهانی طی بخشنامه ای از همگان خواست تا علیه اژدهای هفت سر بلشویکی به مبارزه برخیزند و سپس، وقتی که ما از هیتلر جدا شدیم، پیروانش را تشویق کرد تا با ارتش افتخارآمیز سرخ همراه شوند و علیه هیولای نازی بجنگند! بله این کاری است که اسقف «نیکودیم» انجام داد و همه مردم رومانی از آن بااطلاع هستند. اینها شاهزادگان کلیسا هستند، دیگران هم فرق چندانی با اینان ندارند، آنها نخواهند توانست بیش از این بر شما رهبری کنند.»

به او جواب دادم که اگر نتوانست در طول مدت کوتاهی که انتظار

دارد از زندان آزاد شود، نمونه های چندی از مسیحیت را برایش تشریح خواهم کرد.

گفتم: «اسقف نیکودیم» مرد خوبی است، اما پیر و ناتوان شده است. همچنین «اسقف ژوستینیان» یا دیگر افرادی را که با خدعه و فریب و یا به زور مجبور به انجام خواسته های شما شده و یا می شوند نمی توانم تقبیح کنم. این درست مثل لکه دار کردن دامان یک دختر با کره با توسل به زور است، و اینکه پس از ارتکاب چنین عملی او را «هرجایی» بنامیم. فکر کردم که شکافتن اشاراتم برای مردی مثل «پاتراسکانو» که اشتهای زیادی برای بیان جملات و حرفهای ناهنجار داشت و از مسائل ناهنجار جنسی جانبداری می کرد، ممکن است موجب تغییر جهت مباحثات گردد. به همین دلیل سعی کردم به او بفهمانم که معنی واقعی محبت در مسیحیت چیست. او با تمام نگرانی هایی که از موقعیت خودش داشت ابتدا مجذوب گفتار من شده بود، اما چون مردی کتابخوان بود و در وضعی قرار گرفته بود که چیزی برای مطالعه در اختیار نداشت سعی می کرد مباحث را به تحریف بکشد. دربارهٔ مذهب، می گفت: «من محتوای مذهب را در مدرسه شناخته بودم. دعا هم می کردم، اما بعدها، دعا را ترک کردم.»

از او علتش را پرسیدم گفت: «عیسای شما خیلی توقعاتش زیاد است. به خصوص، وقتی یک جوان با این همه توقعات روبرو می شود، خود را می بازد.»

گفتم: «هرگز فکر نکرده بودم که عیسی چیزی از انسانها خواسته باشد. وقتی که پسر من «میهایی» کوچک بود به او پول دادم تا برایم هدیه تولد بخرد. به همین ترتیب مسیح تمام ارزشهایی را که از انسان خواستار است قبلاً در اختیارش می گذارد، و قصدش بخشیدن شخصیت بهتری به انسان است. شاید هم شما در دوران مدرسه، معلم خوبی برای تدریس و تفهیم مذهب نداشته اید؟»

گفت: «احتمالاً، آنها آدم هایی معمولی بودند.» سپس برخاست و ادامه داد: «بعلاوه، خیلی چیزها در مسیحیت وجود دارد که من قدرت بلعیدن آنها را ندارم.» گفتم: «مثالی بزن!» جواب داد: «بردباری و تحمل تحقیر و به خصوص تسلیم درمقابل استبداد و دیکتاتوری. بیایید از رسالهٔ پولس رسول به رومیان مثالی بزنیم. او در فصل ۱۳ می‌گوید که تمام اختیارات در دست خداوند است و ما باید خود را مطیع و منقاد او نگهداریم فوراً مالیاتهایمان را بپردازیم و اگر بیشتری در بدن ما فرو کردند دم بر نیاوریم - او این حرفها را در زمانی گفته بود که «نرون» بر جهان حکومت می‌کرد.»

گفتم: «کتاب مقدس را مجدداً مطالعه کن تا ببینی که چه شعله های انقلابی در آن نهفته است. این کتاب با شورش اسیران یهود علیه فرعون آغاز می‌شود، و هر چه جلو بروی با آیات بیشتری علیه استبداد و دیکتاتوری مواجه می‌شود. قبل از اینکه این مبحث را ادامه دهیم از خود سؤال کن که چگونه اختیارات تأیید شده بوسیلهٔ خداوند به نیرو تبدیل می‌شود. نیرو گرفتن چنین قوه ها و اختیاراتی منتج از تحولات و انقلابات می‌باشد. بنابراین تسلیم درمقابل قدرتها و اختیارات، یعنی تسلیم درمقابل کسانی که انقلابی را با موفقیت به ثمر می‌رسانند. واشنگتن وقتی توانست بر انگلیسی ها فائق شود به قدرت رسید و اختیارات گرفت.»

«پاتراسکانو» بلافاصله جواب داد: «همچنان که لنین توانست «تزار» را از پای درآورد.»

گفتم: «بله، اما او خود باعث وحشت و بی‌عدالتی بیشتری شد. بالاخره روزی مردی هم خواهد آمد تا کمونیسم را از میان بردارد، یعنی به استبداد و دیکتاتوری کمونیسم پایان دهد. و حکومت آزادی را جانشین آن سازد. پس آن مرد، کسی خواهد بود که از طرف خداوند قدرت و اختیارات گرفته است. آنجاست که ما باید درمقابلش تسلیم

باشیم. معنی واقعی تسلیمی که تو در انجیل دیده‌ای، تسلیم درمقابل استبداد نبوده، بلکه مسیح سعی کرده است مردم را که به صورت اقلیت های پراکنده زندگی می‌کردند و انقلابشان درمقابل نیروهای عظیم «نرون» نمی‌توانست نتیجه مثبتی داشته باشد، از مقابله با قدرتهای مافوق برحذر دارد تا جان و مالشان بدون دلیل به هدر نرفته باشد.»

«پاتراسکانو» گفت: «درمورد آیه‌ای که می‌گوید «مال قیصر را به قیصر بدهید» چه پاسخی دارید؟ طبق این امر که به صورت قاعده‌ای کلی درآمده، آیا مسیح به نحو مطمئنی، یهودیان را تشویق و ترغیب به تسلیم درمقابل دیکتاتور روم نمی‌کرد؟»

گفتم: «اولین سزار (قیصر) فرد غاصبی بود، حتی در روم، او یک ژنرال ارتشی بود که خود را بر مسند دیکتاتوری نشانده. جانشینان او، حتی بر فلسطین نداشتند زیرا که این کشور با توسل به زور به صورت مستعمره روم درآمده بود، همانطوری که روسها، رومانی را اشغال کرده‌اند. بنابراین خیلی واضح است که منظور مسیح از «مال قیصر را به قیصر بدهید» این بوده است که چیزی نثار او کنیم که به او بدهکاریم: یک لگد، که با آن او را از مملکت خود بیرون بیندازیم!»

«پاتراسکانو» درحالی که خنده توأم با غرغش اش شنیده می‌شد، پاسخ داد: «اگر تمام کشیش‌ها می‌توانستند مثل شما انجیل را تفسیر و تشریح کنند، ما زودتر می‌توانستیم به دانش بیشتری از مذهب دست یابیم.»

من به این ادعای او اعتقاد چندانی نداشتم.

شبی از من خواست تا عقاید مسیحیت را به گونه‌ای مختصر برایش تعریف کنم «اعتقاد نامه نیهیه» را برایش توصیف کردم و گفتم درعوض، شما باید اعتقاد نامه کمونیسم را برایش تعریف کنید و بگویید که واقعاً اعتقادات کمونیستها چیست؟ «پاتراسکانو» چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: «ما کمونیستها معتقدیم که باید



دنیا را پایدار نگهداریم.» سپس به تخت چوبین و کثیفش تکیه کرد. صبح روز بعد پاتراسکانو را از سلول خارج کردند و از آن لحظه به بعد دیگر او را ندیدم. ما در طول هفته‌ای که با هم بودیم خیلی به یکدیگر نزدیک شدیم. احساس می‌کردم که در اثر گفته‌های من تحولی در درونش به وجود آمده است. اما اعتقادات من از آن نظر که با نقشه‌هایش مطابقتی نداشت نمی‌توانست او را متقاعد سازد، و حتی این معتقدات و پندها در ایده‌های شخصی و خاص خودش هم تأثیری نکرده بودند. سالها گذشت تا فهمیدم چه بسرش آمده است.

## ۱۴

مستنطق بعدی من، مرد کوتاه قدی بود که او را «واسیلو» صدا می‌کردند و عادت داشت که از گوشه لبهایش حرف بزند و سوالاتش را از روی فهرستی که قبلاً آماده شده بود مطرح می‌کرد. اولین سؤالش مشکل‌ترین آنها بود: «نام تمام کسانی را که می‌شناسی بنویس، و بنویس که آنها را کجا ملاقات کرده‌ای، و روابط با آنها چگونه بوده است؟»

دوستان زیادی داشتم که حاضر نبودم نامشان را فاش کنم. اما اگر آنها را از قلم می‌انداختم و پلیس تشخیص می‌داد که چنین عمدی در کارم بوده است مطمئناً به یکایکشان ظنن می‌شد. چون کمی تأمل کردم تا افکارم را تنظیم کنم، «واسیلو» با لحنی آمرانه گفت: «سعی نکن اسامی را انتخاب کنی، گفتم که نام تمام دوستان را بنویس!»

برای شروع، اسامی معاونینم را که شناخته شده بودند و نیز نام آن عده از پیروان کلیسایم را که معروف بودند روی کاغذ آوردم. فهرست اسامی آنان یکی دو صفحه کاغذ را پر کرد. نام اعضای کومونیست پارلمان و تمام همسفرانم و کسانی که اطلاعاتی را به من داده بودند نیز به فهرست اضافه کردم. البته تا آنجا که می‌توانستم بخاطر بیاورم.

«واسیلو» ادامه داد: «اما سؤال شماره دو. باید تمام اعمالی را که علیه دولت انجام داده‌ای بنویسی.»

پرسیدم: «اتهام من چیست؟»

«واسیلو» ضربه‌ای به میز زد و گفت: «تو خودت می‌دانی که چه کرده‌ای! هر چه در چننه داری بیرون بریز. می‌توانی از ارتباطات با دوستان ارتودوکست شروع کنی. پدر روحانی گریگوریو، و اینکه درباره او چگونه فکر می‌کنی. فقط بنویس و به نوشتن ادامه بده!»

معمولاً از روحانیون درباره روحانیون دیگر سؤال می‌کردند. از پروتستانها راجع به ارتودوکس ها می‌پرسیدند و از کاتولیک ها درباره ادونتیست ها، و بدین ترتیب به آتش رقابت اقلیت ها و گروهها دامن می‌زدند. هر چیزی که بنویسی خودت را در تله انداخته‌ای. به زندانی می‌گفتند: «با نام مستعار امضا کن. این روش کار ما در این زندان است.» هنگامی که زندانی چندین مطلب را با نام های مستعار امضا می‌کرد، از او خواسته می‌شد تا علیه یکی از دوستانش مطالبی بنویسد. به زندانی اخطار می‌کردند که اگر از این دستور سرپیچی کند به همه خواهند گفت که او جاسوسی بوده که تاکنون اطلاعات زیادی را با نام های مستعار در اختیار پلیس قرار داده است. این تهدید کافی بود که جاسوس های واقعی بی‌شماری را در اختیار داشته باشند. درطول مدتی بسیاری طولانی که هر زندانی می‌بایست از یک استنطاق تا یک استنطاق دیگر در تنهایی انتظار بکشد، سؤالات تازه‌ای آماده می‌شد و تو سعی می‌کردی آنچه قبلاً گفته بودی بخاطر آوری و نیز آنچه را که پنهان کرده بودی.

معمولاً برای استنطاق زندانیان دو نفر مأموریت می‌یافتند و سؤالات نیز از قبل آماده و به آنها داده می‌شد. اگر یکی از آنان از اتاق خارج می‌شد، مستنطق دیگر تا بازگشت او هیچ صحبتی نمی‌کرد. بعضی از بازجوها در آن روزهای اول، مردان تقریباً مهربانی بودند که

برای گذراندن زندگی به چنین مشاغلی روی می آوردند. یکی از آنان، هنگامی که رفیقش از اتاق خارج شد مطالبی را که علیه من گفته شده بود نشانم داد. بسیاری از آن مطالب توسط کسانی نوشته شده بود که مورد اعتماد من بودند و می توانستم حدس بزنم که برای گرفتن چنان اعترافاتی چه فشاری به آنها وارد شده است.

هنوز در اولین مراحل یک قضیه بسیار طولانی قرار داشتم. تعداد زندانیان آن قدر زیاد شده بود که قلبم را می فشرد، و بازجویان واجد شرایط تعدادشان بسیار اندک بود، و بسیاری از کمونیستها برای تصدی چنین مشاغلی در حال گذراندن دوره تعلیمات مخصوص در روسیه بسر می بردند. تا کار را با روش های آنان فراگیرند؛ حداقل من زمان لازم را برای آماده سازی خویش در اختیار داشتم، و زمانی که «سلمانی» زندان درحالی که موهایم را اصلاح می کرد، به آهستگی اطلاع داد که «سایینا» حالش خوب است و مشغول انجام کارهایمان می باشد، تقریباً هیچ دردی در قلبم موجود نبود. نوشتن شرح تسکینی که خبر سایینا در من ایجاد کرد و رای توانایی قلم و زبان من است و نمی توانم آرامشی را که در آن لحظات احساس کردم بیان کنم. همیشه از اینکه مبادا «سایینا» را دستگیر کرده باشند و پسر «میهای» تنها و گرسنه مانده یا در خانه همسایگان باشد در اضطراب بودم. حالا می توانستم صدها ورق کاغذ را در دهها فصل با نوشتن حالات و اعتقادات روحی ام، همان طور که بازجویان می خواستند، سیاه کنم. در سایر موارد و موضوعات، تا آنجا که می توانستم از شرح و بسط و افشای اسامی خودداری می کردم. افشای یک حقیقت کوچک درباره دوستی که مثلاً از غرب دیدن کرده است، می توانست باعث دستگیری او و تمام اعضای خانواده اش گردد و باعث شود که او را تحت فشارها و شکنجه های وحشیانه قرار دهند.

بدین ترتیب، بازجویی ها ادامه یافت و هفته ها و ماهها سپری

می شدند. تداوم بازجویی‌ها باعث می شدند که انسان درمقابل ایده‌آل‌های کمونیستی احساس گناه کند، و آنان زمانی به ریشه‌ی اعترافات انسان می رسیدند که او را درمقابل نیروی حزب کمونیست، به گونه‌ای کامل و بی‌انتها وادار به تسلیم نمایند و تمام اجزاء، عناصر و اعتقادات گذشته‌اش را از او باز ستانند. آن روزها در رومانی گفته می شد که زندگی مرکب از چهار «اتو» (خود) است... «اتو کریتیسیم» (یعنی انتقاد از خود) که باید مستمراً در ادارات و کارخانه‌ها ثبت می شد. «اتومبیل» (خودرو) که آدم‌ها را به اداره پلیس مخفی می برد، «اتو بیوگرافی» (خود زندگی‌نامه) که وادارت می کردند تمام گذشته‌ات را بنویسی و «اتوپسی» (کالبد شکافی)!

## ۱۵

درحالی که می دانستم چیزی جز شکنجه و کتک انتظارم را نمی کشد حاضر بودم بمیرم اما از خیانت به دیگران خودداری کنم. هیچ تردیدی در قلب و فکرم احساس نمی کردم، زیرا که برای یک مسیحی، مردن یعنی ملحق شدن به مسیح. آماده بودم که برای مستنطق موضوع را تشریح کنم و او به طور قطع می توانست حرفهای مرا درک کند. اگر «سن اورسولا» بخاطر اینکه بکارت خویش را به بربرها تحویل ندهد خود را کشت و به مقدسین پیوست و بربرها صومعه‌اش را به یغما بردند، پس برای من هم حمایت از دوستانم باید مهم تر از زندگی خودم باشد.

مسأله مهم این بود که هر گونه وسیله خودکشی را از دسترس زندانی دور نگه می داشتند. نگهبانها غالباً سلولها و زندانیان را، هر چند گاه یکبار، مورد تجسس قرار می دادند تا اگر آلات مرگ‌زا در اختیارشان باشد از آنها بگیرند. قطعه‌های شیشه و آلات نقره‌ای، تکه‌ای طناب، تیغ اصلاح و غیره... از ابزارهای بودند که هرگز

نمی‌بایست در اختیار زندانیان گذاشته شوند. یک روز صبح هنگامی که نوبت معاینه پزشکی ام فرا رسیده بود، به دکتر گفتم که چون هفته‌ها قادر به خوابیدن نبوده‌ام نمی‌توانم جواب سؤالات بازجوها را در ذهنم مرتب و آماده کنم، او برایم شبی یک قرص خواب آور تجویز کرد، و هر بار نگهبان، قرص را در دهانم می‌گذاشت و دقت می‌کرد تا آن را کاملاً بی‌لعم. من هم وانمود می‌کردم که قرص را بلعیده‌ام. اما سعی داشتم آن را زیر زبانم پنهان کنم و هنگامی که نگهبان سلول را ترک می‌کرد، قرص را از زیر زبانم خارج می‌نمودم و در محفظه‌ای نگهداری می‌کردم. مشکل پیدا کردن این محفظه نیز از مسائل عمده آن روزهایم به شمار می‌رفت، زیرا که می‌بایست چنین شیء مهمی را در محل امنی نگهداری کنم. در لباسها و هیچ یک از نقاط بدنم جایی برای آنها وجود نداشت، زیرا که هنگام شکنجه و سایر موقعیتها ممکن بود هر لحظه بدنم را عریان سازند. در داخل تختخواب هم که نمی‌شد، زیرا هر روز آن را «تا» می‌کردند و می‌تکاندند. فقط تختخواب دیگر سلول که روزی «پاتراسکانو» رویش می‌خوابید می‌توانست محل امن‌تری باشد. لذا چند تا از کوکهای تشکاش را باز کردم و هر شب، قرصی را که با زیرکی پس انداز می‌کردم در داخل کاههای تشک قرار می‌دادم و دوباره کوکها را به هم گره می‌زدم.

آخر ماه سی عدد قرص خواب آور جمع کرده بودم. این قرصها یک نوع تسلی بودند بر ضد ترس از تسلیم شدن در زیر شکنجه. زیرا هر وقت به شکنجه فکر می‌کردم و محاسبه می‌نمودم که اگر نتوانم شدت شکنجه را تحمل کنم، خواهم توانست با خوردن این قرص ها خود را و آرمانها و وفايم را از شر شکنجه‌گران برهانم. تابستان بود، از دنیای خارج از پنجره سلولم سروصدای بسیاری را می‌شنیدم. آوای دلنشین دخترکی که آواز می‌خواند. صدای چرخهای تراموایی که در دور دستها بر ریل آهنین حرکت می‌کرد. مادرهایی که فرزندانشان را صدا

می زدند: سیلیویو، امیل، ماتی. گاهی اوقات برگها و پرهایی از پنجره به درون سلول می آمدند و بر کف سیمانی آن می نشستند. از خدا می پرسیدم که چه می کند؟ چرا من مجبور شده ام عمرم را که وقف خدمت به خدا و مردم کرده ام در چنین مکان و زمانی به پایان رسانم؟ شبی از پنجره کوچک سلول دنیای خارج را نظاره می کردم. در آسمانی که رو به تاریکی می رفت اولین ستاره ای را که درخشیدن گرفت دیدم، و این فکر در مخیله ام خطور کرد که خداوند بیلونها سال پیش این ستاره را بدون اینکه هدف و کاری داشته باشد در آسمانها سرگردان کرده است و حالا این ستاره از فضای میان میله های پنجره سلولم عبور می کند تا مرا تسلی دهد.

صبح روز بعد نگاهبان زندان بدون اینکه کلمه ای با من صحبت کند تشک اضافی سلول را که قرص های عزیز من در آن قرار داشت از سلول خارج ساخت تا برای زندانی دیگری در سلول دیگری ببرد و چون او رفت، احساس آرامش بیشتری در دلم پیدا شد، زیرا که خداوند نمی خواست خودکشی کنم پس او خود توانایی تحمل شکنجه ها را، و بردباری لازم را برای ایستادگی درمقابل مصائب به من عطا خواهد کرد.

## ۱۶

شنیده بودم که پلیس مخفی دارای صبر فراوانی است، اما وقتش فرا رسیده بود که از آن همه صبر خویش ثمره ای دریافت کند. سرهنگ «دولگرو» مستنطقی بزرگ به شمار می رفت و هرگز از بازجویی ها دست خالی بر نمی گشت. او ساکت و آرام پشت میزش می نشست و فقط به زندانی خیره می شد تا از او زهر چشم بگیرد، و دستهایش را هم به آرامی روی میزش قرار می داد. به من گفت: «تو داری با ما بازی می کنی.» دولگرو قبل از جنگ از کارمندان سفارت روسیه به شمار

می‌رفت. تحت سلطه فاشیستها او نیز در جمع کمونیستها به زندان افتاد و آنجا با «گئورگیو - دج» و سایر رهبران کمونیست آشنا شد. آنان نیز که او را مردی خشن و زیرک می‌دانستند اکنون شغلی را در اختیارش قرار داده بودند که هر زمان می‌توانست با مرگ و زندگی انسانها به بازی مشغول شود.

یک بار «دولگرو» از من درباره یکی از مردان ارتش سرخ که انجیل را مخفیانه و به صورت قاچاق وارد روسیه کرده بود سؤال نمود. تا آن لحظه به نظر می‌رسید که بازجوها از اقدامات من درمورد سربازان روس هیچ اطلاعی نداشتند، اما با وجود اینکه آن سرباز از افشای نام من خودداری کرده بود اینان از یکی از ملاقاتهای ما اطلاعاتی بدست آورده بودند. اکنون بیشتر از قبل مجبور بودم واژه‌ها و کلمات را در ذهن و زبانم سبک و سنگین کنم. زیرا که در واقع من آن سرباز را در بخارست غسل تعمید داده و نامش را در ردیف همکارانم قرار داده بودم. «دولگرو» روی سؤالاتش خیلی اصرار می‌کرد و از مجرای اصلی خارج نمی‌شد. او فکر می‌کرد که در حال کشف رمز بسیار بزرگی است. چندین هفته مرا تا آنجا که ممکن بود و با تمام ابزار و آلاتی که در اختیار داشتند شکنجه دادند. تختخواب را از سلولم خارج کرده بودند و مجبورم می‌کردند در شبانه روز، فقط یک ساعت روی زمین لخت بخوابم و بقیه ساعات را روی یک صندلی در جلو مستنطق بنشینم و به سؤالات پاسخ بدهم. هر دقیقه دوبار صدای آهن زنگ زده‌ای که سوراخ بازرسی در سلولم را می‌پوشاند بلند می‌شد و تخم چشم نگهبان را می‌دیدم که مرا نظاره می‌کند. اگر دقیقه‌ای به چرت زدن می‌پرداختم و یا به خواب می‌رفتم، آنها بلافاصله در را باز می‌کردند و نمی‌گذاشتند لحظه‌ای استراحت کنم. آخر الامر زمان را از یاد برده بودم و دیگر روز و شب و تاریخ را تمیز نمی‌دادم. یک بار در ساعتی که اجازه خوابیدن داشتم، ناگهان با شنیدن صدای در سلولم از خواب پریدم. صدای

موزیک ملایمی از کریدور به گوشم می‌رسید. آیا این یک خیال و رؤیا نبود؟ آیا این یک سراب نبود؟ سپس صدای موزیک با صدای فریاد یک زن در هم آمیخت و آنگاه صدای فریاد آن زن جانشین صدای موزیک شد و فهمیدم که آن فریاد متعلق به هیچ کس جز همسرم نیست.

ضجه می‌کرد: نه، نه، خواهش می‌کنم مرا کتک نزنید. دیگر تکرار نمی‌شود! من طاقت تحمل شلاق را ندارم.

صدای حرکت شلاق را در فضا و سپس زوزه فرود آمدن آن را روی بدن همسرم می‌شنیدم. فریادها هر لحظه به گونه‌ای مخوف‌تر افزایش می‌یافت. ذرات وجودم در وحشت و نفرت غوطه می‌خوردند. صدای فریاد، آرام آرام ضعیف‌تر شد و به ناله تبدیل گشت. اما حالا نوبت فریاد یک شخص ناشناس فرا رسیده بود که آن هم پس از دقایقی جایش را به سکوتی مرگبار داد. هیچ چیزی را احساس نمی‌کردم، می‌لرزیدم و بدنم از عرق خیس شده بود. بعدها فهمیدم که آن صداها چیزی جز صدای نوارهای از پیش ضبط شده نبودند، اما هر زندانی که این صداها را می‌شنید فکر می‌کرد که قربانی شکنجه‌ها، کسی جز همسر یا معشوقه‌اش نیست.

«دولگرو» یک وحشی از صافی گذشته بود و شباهت زیادی به دیپلماتهای روسی که در جمعشان بزرگ شده بود داشت. به من گفت: «وقتی که دستور شکنجه می‌دهم، متأسف می‌شوم.» او که در زندانها از قدرتی بی‌مانند برخوردار بود هرگز به یادداشته‌ها و شهود متوسل نمی‌شد و غالباً، شبها به تنهایی به سلول من می‌آمد تا به استنطاقم ادامه دهد. یکی از جلسه‌های بازجویی ساعتها طول کشید. او از من درباره ارتباطم با کلیسای میسیون انگلیسی سؤال می‌کرد و می‌خواست بداند که من در آن کلیسا چه می‌کرده‌ام! به او پاسخ دادم که فقط از صومعه «وست مینستر» دیدن کرده‌ام و او بیشتر و بیشتر خشمگین می‌شد.

گفت: «آیا می‌دانی که من همین الان می‌توانم دستور اعدامت را



صادر کنم؟ همین امشب و به عنوان فردی ضد انقلاب!

گفتم: «جناب سرهنگ، شما اکنون بهترین فرصت را برای یک آزمایش و تجربه در اختیار دارید. شما می‌گویید که می‌توانید دستور اعدام مرا صادر کنید و من هم می‌دانم که درست می‌گویید. بنابراین بیایید و دستتان را روی قلبم بگذارید. اگر دیدید که قلب من با سرعت می‌تپد و علامت ترس را در آن و در وجود من دیدید، می‌توانید مطمئن شوید که خدایی وجود ندارد و زندگی جاوید هم چیزی واهی است. اما اگر دیدید که قلب من با آرامش می‌تپد، آنسان که می‌توانم مرگ را با آغوش باز بپذیرم و به خدای واحدی که عاشقانه به پرستش او مشغولم پیوندم، لازم است کمی فکر کنید خدا حی و حاضر است و زندگی جاوید نیز پس از مرگ وجود دارد!»

«دولگرو» ضربه‌ای شدید به صورتم نواخت و بلافاصله از اینکه کسترش را از دست داده است عذرخواهی کرد و گفت: «ای گئورگسکوی احمق، نمی‌توانی ببینی که تو کاملاً در دستهای من اسیری و زندگیت به فرمان من بسته است، و آن معبود یا هر فرد دیگری را که می‌پرستی قادر نیست درهای زندان را برویت بگشاید! تو هرگز نخواهی توانست بار دیگر صومعه «وست مینستر» را ببینی.»

گفتم: «رهبر من نامش عیسی مسیح است که اگر بخواهد درهای زندان را برویم خواهد گشود و من بار دیگر هم به دیدن صومعه «وست مینستر» نائل خواهم شد!»

«دولگرو» چنان به من خیره شده بود که گویی نفسش قدرت خروج از سینه‌اش را نداشت. سپس فریاد زد: «برینزارو» را ملاقات خواهی کرد!»

من منتظر چنین نتیجه‌ای بودم. سرگرد «برینزارو»، دستیار «دولگرو» به شمار می‌رفت و سرپرستی اطاق مخصوص آلات و ابزار شکنجه و شلاقها را بعهده داشت. او دارای دستهای پر مویی بود و

بیشتر به گوریل شباهت داشت. سایر مستنطقین برای تهدید زندانیان نام او را به زبان می‌آوردند.

«وژنزنسکی» شاعر معاصر روس می‌نویسد: در این روزگاران شکنجه‌های ناشنیده، خوشبخت کسی است که قلب نداشته باشد. و «برینزارو» از این حیث، آدم بسیار خوشبختی بود. او انواع و اقسام اسلحه‌ها را به من معرفی کرد و گفت: «کدام یک از اینها را ترجیح می‌دهی؟ ما دوست داریم که در این مکان به گونه‌ای دموکراتیک عمل کنیم.»

او اسلحه دلخواه خود را به من نشان داد. یک باتون پلاستیکی سیاه‌رنگ بسیار بلند، و گفت: «مارک این باتون را بخوان. نوشته بود: «ساخت آمریکا». «برینزارو» درحالی که دندانهای زردش را نشان می‌داد گفت: «ما ضارب هستیم، اما آلات ضرب و شکنجه را دوستان آمریکایی تو برای ما تولید می‌کنند!» و سپس مرا به سلولم برگرداند تا بیشتر فکر کنم و زودتر تصمیم بگیرم.

نگهبان سلول تعریف می‌کرد که «برینزارو» قبل از جنگ برای یک سیاستمدار کار می‌کرده و با او به گونه‌ی عضوی از خانواده رفتار می‌شده است. پس از سلطه‌ی کمونیستها که باعث ترفیع مقام او به عنوان یک پلیس مخفی شده بود، زندانی جوانی را برای بازجویی بدستش می‌سپارند که آن زندانی فرزند همان سیاستمدار بوده و به دلیل حرکت‌های وطن‌خواهانه به زندان افتاده بود. «برینزارو» درحالی که به او گفته بود: «وقتی که تو بچه بودی، روی زانوهای من می‌نشستی»، پس از شکنجه‌های بسیار، فرزند خانواده‌ای را که عمری به او خدمت کرده بودند با دستهای خویش زجر داده و اعدام کرده بود.

تعجب می‌کردم که چرا «برینزارو» از کتک زدن من خودداری کرده است. شبی که برای بازرسی به زندان سرکشی می‌کرد، از سوراخ در سلول من به داخل نگاه کرد و پرسید: «هنوز زنده‌ای. امشب عیسی

در حال انجام چه کاری است؟» پاسخ دادم: «او دارد برای تو دعا می‌کند.» و «برینزارو» بدون اینکه جوابی بدهد دور شد. فردای آن شب، مجدداً به سلول من آمد. دستور داد مرا رو به دیوار نگهدارند و دستهایم را روی سرم قرار دهند و گفت که باید نوک انگشت سبابه‌ام را روی سرم بگذارم. سپس به نگهبان دستور داد: «باید همینطوری نگهش دارید.» و سلول را ترک کرد. بالاخره زمان شکنجه فرا رسید. مایل نیستم دربارهٔ مصائب و آزاری که دیدم زیاد صحبت کنم اما از آنجا که این اعمال در تمام زندانهای پلیس مخفی اجرا می‌شد، لازم است که به بعضی از آنها اشاراتی داشته باشم. ابتدا ساعتها سرپا نگهداشته می‌شدم تا آنجا که دیگر در دستهایم رمق و احساسی وجود نداشت، و پاهایم شروع به لرزیدن می‌کردند و با از دست دادن کنترلم به زمین می‌افتادم. وقتی که بر کف سلول سقوط می‌کردم، تکه‌ای نان خشک و قطره‌ای آب به من می‌خوراندند و مجبورم می‌کردند که باز بایستم، نگهبانها مرتب جایشان را با هم عوض می‌کردند تا دائماً مواظب تداوم شکنجهٔ من باشند. بعضی از آنها، من یا سایر زندانی‌ها را وادار می‌کردند تا به نحوی موهن، باور نکردنی و شهوت‌انگیزی بایستیم و این عمل آن قدر ادامه می‌یافت تا نگهبانی دلش می‌سوخت و اجازه می‌داد دقیقه‌ای استراحت کنیم. شبها و روزهای بسیار را به همانگونه، تحت شکنجه و آزارهای موحش سپری می‌کردیم و در مقابلمان چیزی جز دیوارهای سرد و خاموش وجود نداشت.

من به دیوارهایی که در کتاب مقدس از آنها یاد شده بود فکر می‌کردم و بیاد شعری از اشعای نبی افتادم که غمگینم کرد: خدا می‌گوید که بخاطر گناهان بنی اسرائیل، دیواری بین خویش و آن قوم حایل گردیده است. قصور مسیحیان باعث شده بود تا کمونیسم به افتخارات و قدرتهای بسیاری دست یابد و دلیل دیواری که در مقابل من قرار گرفته بود نیز نمی‌توانست چیزی جز میوهٔ همان قصورات و

کوتاهی‌ها باشد. سپس به یاد جمله‌ای از مزامیر می‌افتادم: «به مدد خدای خود از دیوارها می‌پریم.» و من می‌بایست از این دیوار می‌پریدم تا به دنیای روحانی همزیستی با خدا وارد شوم. به یاد آن جاسوسان یهودی افتادم که از کنعان برگشتند تا گزارش دهند که شهرها بزرگ هستند و دورشان را هم دیواری فرا گرفته است، اما همانطوری که دیوارهای «اریحا» فرو ریخت باید دیوارهای مقابل من نیز به اراده خدا، در هم فرو ریزند. هرگاه که درد، مرا می‌گذاخت، برای خویش از غزلهای سلیمان زمزمه می‌کردم: «محبوب من همچون غزال و بچه آهو است. او پشت دیوار ما از پنجره نگاه می‌کند.» در ذهن خویش مجسم می‌کردم که مسیح، درست پشت دیوار سلول من ایستاده است و دارد به من نیرو می‌دهد. بیاد می‌آوردم که موسی بر بالای کوه تا وقتی دستهایش بالا بود، خلق منتخب او در جنگ پیروز می‌شد، و شاید رنجهای ما کمکی باشد برای مردان خدا که در مبارزاتشان پیروز شوند، همانطور که مردان موسی به پیروزی رسیدند.

سرگرد «برینزارو»، ساعت به ساعت به سلول من، سرک می‌کشید تا ببیند آیا برای همکاری با او آماده شده‌ام یا نه. یک بار، وقتی که بر کف سلول غلطیده بودم گفت: «برخیز؛ ما تصمیم گرفته‌ایم که بگذاریم تو یک بار دیگر صومعه‌ وست مینستر را ببینی، پس بیا و هر چه در پرده داری برای ما فاش کن!»

نگهبان بر سرم فریاد کشید که: «راه برو». سعی کردم کفشهایم را بپوشم اما پاهایم بیش از حد متورم شده بودند و نگهبان دوباره داد زد: «بلند شو، عجله کن. دور سلول بچرخ. من از این بیرون مواظبت خواهم بود.»

پیرامون سلول من تقریباً دوازده قدم می‌شد. دو قدم - قدم بعدی، سپس چهار قدم و بعد دو قدم. با جورابهایی که در پایم پاره پاره شده بود لنگان لنگان دورتادور سلول را می‌پیمودم. روزنه روی در با

صدای «کلیک» گشوده شد: «تندتر، یا لاتندتر». و این فریاد نگهبان بود که هر دقیقه یکی دوبار به گوشم می‌رسید و تهدید می‌کرد: «آیا دلت کتک می‌خواهد؟» با سر به دیوار برخورد کردم و سپس سقوط نمودم. چشمهایم از شوری و شدت عرق پیشانی‌ام می‌سوختند و قادر به باز کردنشان نبودم. بچرخ و بچرخ، بچرخ و بچرخ. صدای «کلیک»، و «مکث نکن، حرکت. بچرخ، راه برو!» و رعشه بر اندامم می‌افتاد و خود را از زمین بلند می‌کردم و باز سرپا می‌ایستادم. و باز فریاد «حرکت کن». و هنگامی که بر زمین می‌افتادم، نگهبان وارد می‌شد و با چکمه‌اش به آرنجم می‌کوفت. من از آخرین قوای موجود در عضلاتم برای ایستادن و اطاعت کردن استفاده می‌کردم و بر می‌خاستم. درد آن قدر شدت می‌گرفت که توانایی ایستادن روی پاهایم را پیدا نمی‌کردم. و نگهبان مجدداً داد می‌کشید: بلند شو، حرکت کن. اینجا میدان حرکت و مسابقه است. تقریباً تمام زندانیها باید در چنین میدانی مبارزه می‌کردند و آن میدان، که سلول نم‌دار و دهشتناکشان به شمار می‌رفت عنوان «رینگ تمرینات» را نیز داشت. باید ساعتها زجر می‌کشیدی و شکنجه می‌دیدى تا فنجانى آب یا کمی غذا برای خوردن در اختیار بگذارند. تشنگی باعث می‌شد تا گرسنگی را از یاد ببریم. و این دو رنج حتی بیش از چاقوی داغ شده‌ای که به ساق پا فرو می‌بردند جانگداز بود، بدتر از همه، اینکه پس از چند دقیقه استراحت، یا چند ساعت خواب شبانه بر کف نمناک سلول، مجدداً مجبورمان می‌کردند تا باز به راه رفتن بدور سلول ادامه دهیم. زانوهای زخمی، عضلات به تحلیل رفته و پاهای مجروح و متورم نمی‌توانستند وزن بدن را بر خود تحمل کنند. یا با سر به دیوار کوبیده می‌شدی، یا با تمام وزن بدن بر زمین سقوط می‌کردی، و همان جا بود که باز فریاد نگهبان بلند می‌شد و وادارت می‌کرد بایستی و حرکت کنی. وقتی که دیگر رمق و توانایی ایستادن را نداشتی باید چهار دست و پایی بر کف

سلول حرکت می‌کردی و می‌چرخیدی.

نمی‌دانم که دقیقاً چند شبانه روز در آن «میدان» مبارزه کردم. در هر حرکت و حالت برای نگهبان از خداوند استمداد می‌طلبیدم و از او می‌خواستم که از گناه گمراهانی چون آن دژخیمان درگذرد. به «غزل غزلهای سلیمان» در کتاب مقدس می‌اندیشیدم که در آن از رقص مقدس عروس مسیح یعنی کلیسا سخن به میان آمده است. به خود می‌گفتم: آنچنان مشتاقانه حرکت خواهم کرد که حرکاتم یادآور رقص عشق مقدس باشد که برای وصال عیسی به نظم درآمده است. مدتی نسبتاً طولانی می‌توانستم با چنین اشتیاقی و رای توانایم حرکت کنم. اگر انسانی اراده کند تا هر کاری را که در توانایی اش هست انجام دهد، از عهده آن بر خواهد آمد. آنجاست که سخت‌ترین کارها را داوطلبانه و در نهایت سهولت به انجام خواهد رساند. و من آنچنان دستورات دژخیم را اطاعت می‌کردم و چنان دور می‌زدم که گویی همه چیز در اطراف من به چرخش درآمده است و من خود ساکت و آرام بر جای خویش ایستاده‌ام. دیگر نمی‌توانستم دیواری را از دیوار دیگر تمیز دهم و حتی نمی‌توانستم دیوار را از در تشخیص دهم. و فقط در عشق مقدس است که انسان نمی‌تواند انسانهای خوب را از شیطان صفتان تمیز دهد و همه کس و همه چیز را پذیرا می‌شود.

## ۱۷

من دقیقاً یک ماه می‌شد که نخواییده بودم. در این موقع نگهبان سلول، باز چشمهایم را بست و مرا به دفتر جدیدی برای استنطاق روانه کرد: اتاقی بزرگ و فاقد اثاثیه. و چون نورافکنی از بدو ورود به چشمانم افتاده بود سه یا چهار هیكل انسان را پشت یک میز تشخیص دادم. با دستهای بسته و پاهای برهنه در مقابلشان ایستادم و بر تن چیزی جز پیراهنی پاره و کثیف نداشتم. همان سؤالات پیشین را تکرار

می کردند و من همان جوابها را پس می دادم. این بار خانمی هم در میان مستنطقین نشسته بود. در طول بازجویی، آن زن به گونه ای مصرانه گفت: «اگر حواب ندهی، تو را به دستگاه شکنجه خواهیم بست.» دستگاه شکنجه ای که سیصد سال پیش در انگلستان برای اعتراف گرفتن از متهمین بکار برده می شد، امروز به ابزار و آلات شکنجه حزب کمونیست اضافه شده است تا انسانها را به حرف زدن وادار کنند. گفتم: «در رساله پولس رسول نوشته شده است که ما باید سعی کنیم مقام خویش را به رفعت مقام مسیح برسانیم. شما اگر مرا در به دستگاه شکنجه بسپارید، کمکم کرده اید تا به مقصودم برسیم.» زنک مشتش را روی میز کوفت و من از لابلای شعاع سوزان نوری که از نورافکن ها بر چشمهایم می تابید تشخیص دادم که گفت و شنودی در پشت آن میز جریان یافته است. بعضی وقتها پاسخی که از پیش آماده شده باشد می تواند مانع طغیانهای خشم آلود باشد. مرا به چرخ شکنجه تحویل ندادند اما استنطاق ادامه یافت و فقط به چوب و فلک اکتفا کردند.

به سلول دیگری منتقل شدم. کلاه خود آهنینی بر سرم گذاشتند. دستور یافتم که چمباتمه بزنم و دستهایم را دور زانوانم بگذارم. میله ای آهنین را از لای آرنج و زانوانم عبور دادند و آنگاه بوسیله آن میله بلندم کردند، و واژگون، سرم را به طرف زمین قرار دادند. مرا به سیخ کشیده بودند و پاهایم در هوا قرار داشت. هنگامی که یکی از دژخیمان شلاق را بر کف پایم فرود می آورد، دژخیمی دیگر سرم را در دست نگه می داشت. ضربات شلاق به انفجار شباهت داشتند. بعضی از ضربات به قوزک پا یا نوک انگشتانم می خورد. از حال می رفتم و آنها با ریختن آب سرد بر سر و صورت و بدنم دوباره مرا به هوش می آوردند و هر بار می گفتند که اگر فقط یکی از اسامی مورد نظرشان را افشا کنم از کتک زدن دست خواهند کشید، هنگامی که مرا

از سیخ پایین کشیدند یارای هیچ حرکتی نداشتیم و چند دژخیم کشان کشان به سلولم بردند.

هر بار که از سلول خویش به سایر بخشهای زندان برده می‌شدم چشمانم را می‌بستند تا نتوانم جهات و زوایای زندان را تشخیص دهم. بعضی وقتها حتی هنگامی که به چوب و فلک بسته می‌شدم و بر کف پاهایم شلاق می‌زدند نیز چشمهایم را می‌بستند. انسان وقتی حرکت شلاق و فرود آمدن آن را ببیند خود را برای تحمل دردهای حاصله آماده خواهد کرد، اما وقتی که چشمها بسته باشد و نداند که شلاق بر کدام بخش از پا یا سایر اعضای بدن فرود خواهد آمد و نیز نداند که چه زمانی شلاق به بدن برخورد خواهد کرد، ترس و درد افزون‌تر خواهد گشت.

انواعی دیگر از شکنجه‌ها را نیز تجربه کردم. «برینزارو» یک شلاق نایلونی داشت و پس از آنکه چند ضربه با آن بر پیکرم می‌نواخت تعادل قوا و افکارم را از دست می‌دادم. یک بار چاقویی را روی خرخره‌ام قرار دادند و «برینزارو» تهدید کرد تا حرف بزنم. می‌گفت اگر می‌خواهی زنده بمانی چاره‌ای جز حرف زدن نداری. دو مرد مرا که بر زمین زانو زده بودم محکم گرفته بودند. فشار انگشتان آنها بر شانه‌هایم هر لحظه زیادتر می‌شد و نوک چاقو در گلویم فرو می‌رفت. یک بار دیگر بی‌هوش شدم و هنگامی که به هوش آمدم احساس کردم که بر چانه و گلویم لخته‌های خون خشکیده است. بوسیله یک قیف آن قدر آب در حلقم می‌ریختند که شکمم به مرحله‌ی ترکیدن می‌رسید. آنگاه نگهبانان با لگد به جانم می‌افتادند و روی شکمم راه می‌رفتند. مرا با دو سگ گرگی در یک سلول انداختند: آن سگها بنا به تعلیمی که دیده بودند به جلو خیز برمی‌داشتند، زوزه می‌کشیدند و دندانهایشان را نشان می‌دادند اما گاز نمی‌گرفتند. بعد هم که سگها آرام‌تر می‌شدند نگهبانان به عنوان غذا تکه‌ای نان به داخل سلول می‌انداختند، اما نه



من و نه زندانیان دیگر از ترس سگها جرأت نمی‌کردیم برای برداشتن نان اقدامی بکنیم. وقتی هم که سگها تقریباً با آرامش در گوشه‌ای می‌نشستند، زندانی به تصور اینکه خطری تهدیدش نمی‌کند به نان نزدیک می‌شد اما بلافاصله دندانهای سگها را در یکی دو سانتی صورتش احساس می‌کرد و از قصدش منصرف می‌گشت. علاوه بر همه اینها مرا هم مثل سایر زندانی‌ها با آهن سرخ و سوزان داغ زدند. آخر الامر مجبور شدم تمام «اعترافاتی» را که آنان از قبل نوشته بودند امضا کنم. اعترافاتی از قبیل: من مرد زناکار و همجنس بازی هستم. من زنگهای کلیسا را فروخته و پول آن را در جیب گذاشته‌ام (با اینکه کلیسای ما یک نمازخانه بود و هیچگونه درآمدی نداشت) و اینکه تحت پوشش خدمت برای شورای جهانی کلیساها و بخاطر برانداختن رژیم، جاسوسی کرده‌ام و تن به خیانت داده‌ام. همچنین من و سایرین قبل از سازمان یافتن حزب کمونیست، به داخل آن رخنه کرده و با بهانه های دروغین کسب اطلاعات می‌کردیم و اسرار حزب را در اختیار سایرین قرار داده‌ایم.

«برینزارو» این اعترافات را می‌خواند و هر جا که به نکات مهمی می‌رسید توضیح می‌خواست. مثلاً می‌پرسید: «پس اسامی کسانی که اسرار را به آنها تحویل می‌دادید کجاست؟» و وقتی که تعداد زیادی نام و آدرس به او می‌دادم راضی و خشنود می‌گشت، زیرا جمع‌آوری اطلاعات بیشتر باعث می‌شد که پاداش بیشتری بگیرد و زودتر هم ترقی کند. چند روز بعد باز مرا به چوب و فلک می‌بستند زیرا که پس از کنترل اسامی و آدرسها، در می‌یافتند که آدمهای معرفی شده یا به شرق و غرب فرار کرده یا مرده‌اند. اما در همین چند روز استراحت، فرصت پیدا می‌کردم تا رمق از دست رفته را باز یابم و روح و جسم خود را تقویت کنم.

انتظار، شاید بدترین نوع شکنجه باشد، چه دراز کشیدن و گوش

فرا دادن به فریادها و ضجه های دیگر زندانیان و شنیدن صدای حرکت شلاقها در هوا و برخورد آن با اعضای بدن زندانیان، نشانه فرا رسیدن نوبت تحمل آن مشقات می باشد. اما خدا آنچنان کمکم می کرد که هرگز نام دوستانم را به درخیمان نمی دادم. من خیلی زود هوش و حواسم را از دست می دادم. و آنان که می خواستند مرا زنده نگهدارند شکنجه ها را متوقف می کردند. هر زندانی می توانست منبع اطلاعات جدیدی باشد و این اطلاعات باعث گردش حرکت و مباحثات نوینی در حزب می گردید. برای زندانبانان مهم نبود که زندانی تا چند روز زنده می ماند، بلکه میزان عمر هر زندانی تا آنجا درخور اهمیت بود که بتواند به تمام و یا قسمت اعظم سؤالاتشان پاسخ دهد. همیشه هنگام شکنجه های طاقت فرسا یک پزشک بالای سر زندانی حاضر می شد و مرتب نبضش را می گرفت و مراقب بود که قربانی قبل از اینکه پلیس مخفی بتواند اطلاعات لازم را کسب کند به آخرت نیبوند. این تجسم حقیقی جهنم است که انسان محکوم به شکنجه های لاینقطع، لایزال باشد و توانایی مردن نیز از او سلب گردد.

در این حالات بخاطر آوردن تمام آیات کتاب مقدس برایم مشکل بود، و برای تحمل چنان وضع مصیبت باری لازم بود که به خداوند پناه ببرم و از راهنمایی هایش بهره مند گردم. همیشه سعی می کردم این موضوع را بیاد داشته باشم که مسیح چگونه به گونه ای یک سلطان دنیا آمد و چگونه راهی را انتخاب کرد تا همچون محکومین و جنایتکاران شلاق بخورد و مصلوب گردد؟ نوع «رومی» شلاق زدن حقیقتاً وحشتناک بود و من به هنگام دریافت هر یک از ضربات شلاق می اندیشیدم که او نیز، به همین گونه شکنجه شده است. این فکر دردی را که در اثر ضربات بر بدنم ایجاد می شد، بلافاصله به دردی شیرین و لذت بخش مبدل می کرد زیرا که عیسی را نیز در عذاب خویش سهیم می دیدم.

میزان تحقیر و تمسخر از طرف زندانبانان و دژخیمان نیز طاقت فرسا بود. عیسی گفته است که تازیانه خواهد خورد، مسخره خواهد شد و مصلوب خواهد گشت. من همیشه فکر می‌کردم که اهانت و تمسخر در مقایسه با شلاق خوردن و به صلیب کشیده شدن امری بسیار عادی است. اما زمانی فرا رسید که دریافتیم بعضی از انواع شکنجه‌های تحقیرآمیز غیرقابل تحمل است. مرا وادار می‌کردند دهانم را باز نگهدارم تا نگهبانان در آن ادرار کنند و یا مدفوع در آن قرار دهند و در این حال مستنطقین و رؤسای زندان نگاه می‌کردند و از خنده روده‌بر می‌شدند.

گرچه باور کردن این امر آسان نیست، اما همانطوری که افسران اسپانیایی مسؤل تفتیش عقاید مذهبی، سوزاندن نشریات و کتابهای نویسندگان فاسدالعقیده را برای خود وظیفه‌ای مقدس می‌دانستند، بسیاری از اعضای حزب کمونیست نیز معتقد بودند آنچه می‌کنند کاملاً عادلانه است. مثلاً سرهنگ «دولگرو» یکی از آنان بود که همیشه می‌گفت: برای حزب کمونیست حیاتی و لازم است تا تمام کسانی را که اطلاعاتی را مخفی می‌دارند به بدترین وجه ممکن تنبیه کند، زیرا که حزب برای بقای خویش و تعیین خط‌مشی‌هایش به تمام این اطلاعات و اسرار نیازمند است. مدتی بعد، روزی که در اثر ضعف اعصاب و شکنجه اشک از چشم‌هایم سرازیر شده بود، او با لحنی که گویی همدردی‌اش را می‌رساند، گفت: «چرا تسلیم نمی‌شوی؟ اینقدر سرسختی کاری بیهوده است. وجود تو چیزی جز مشتی گوشت و استخوان نیست و بالاخره نابود خواهی شد.» اما من دلیلی کاملاً مغایر برهان او ارائه کردم. اگر من فقط ترکیبی از مشتی گوشت و استخوان بودم تا این لحظه زنده نمی‌ماندم. اما جسم فقط یک آشیانه موقتی برای روح است. کمونیستها با تکیه بر غریزه محافظت از خویش، فکر می‌کنند که انسان برای زنده ماندن و در امان ماندن باید دست به هر

کاری بزند. این اعتقاد کاملاً غلط است. اما مسیحیان که به شنیده‌های خویش در کلیسا معتقدند، می‌دانند که مرگ پایان زندگی نیست بلکه تکمیل‌کننده آنست. بشر با مرگ نابود نمی‌شود بلکه زندگی دائمی می‌یابد.

## ۱۸

هفت ماه در زندان «کالی راهووا» بسر بردم. ماه اکتبر فرارسیده بود، و زمستان از قبل، هوا را در کام خویش داشت. حالا یکی دیگر از دردها، سردی هوا بود که آزارمان می‌داد. در این سرما فلک‌ها، شلاق‌ها و شکنجه‌ها با ضرباتی مضاعف، ما را به فرتوتی و نیستی سوق می‌دادند. چندین ماه سرد و زمستانی را در پیش داشتیم. از پنجره کوچک سلولم ریزش برف، بوران و تگرگ را در حیاط زندان نظاره می‌کردم و می‌لرزیدم، اما هنوز ضعفی در روحیه‌ام پدید نیامده بود. فکر می‌کردم که با عشق صبورانه‌ام هر کاری در راه خدا و برای خدا در زندان انجام دهم در مقابل آنچه وظیفه دارم بسیار ناچیز است. اما در زندگی و در مقایسه خوبیها و بدیها، همیشه میزان بدیها به نظرمان بیشتر می‌آید. آنجا که شیطان و ددان در این کتاب مقدس به گونه هیولایی با هفت شاخ مجسم شده‌اند، روح القدس همچون کبوتری کوچک فرود می‌آید و و هیولا را مغلوب می‌کند و به زانو در می‌آورد. یک شب غذای بسیار مطبوعی را همراه با چهار تکه نان بزرگ به سلولم آوردند. قبل از اینکه به خوردن مشغول شوم نگهبان بازگشت، ظرف غذا را از مقابلم برداشت و وادارم کرد تا وسایلم را جمع کنم و همراه او به محلی بروم که سایر زندانیان در صفوف منظم به خط ایستاده بودند. درحالی که تمام فکر و ذکرم را آن غذای خوشمزه و گرم به خود مشغول کرده بود، همراه با سایر زندانیان در کامیونی نشستم و کامیونها به طرف وزارت کشور رهسپار شدند. جهانگران،

ساختمان زیبای وزارت کشور را تحسین می‌کنند درحالی که نمی‌دانند در زیر چنین بنای شکوهمندی، زندانی بزرگ و گسترده قرار دارد. زندانی پر از دالانهای عریض و طویل و دخمه‌های وحشتناک که در آنها صدها زندانی بی‌پناه و محکوم به مرگ زندگی می‌کنند.

سلول من کاملاً در اعماق زمین قرار داشت. لامپ کم‌نوری از سقفی که بر دیوارهای سنگی و عریانی قرار گرفته بود سوسو می‌زد و فضا را کمی روشن می‌کرد. تختخوابی با پایه‌های آهنین و سه تکه چوب که رویه آن محسوب می‌شد با یک تشک مملو از گاه و سایل سلول را تشکیل می‌دادند. هوای سلول از طریق لوله‌ای که در سقف قرار داشت تأمین می‌گشت. هرچه به اطراف نگاه کردم اثری از سطلی که معمولاً در گوشه سلول قرار می‌دهند ندیدم. بنابراین مجبور بودم برای هر بار ادرار ساعتها منتظر بمانم تا نگهبان فرصت یابد مرا به توالت برساند. این چنین وضعی شاید شاق‌ترین نحوه زندگی برای زندانی باشد. بعضی وقتها ساعتها منتظرت نگه می‌دارند و به وضع و حال رقت‌بارت می‌خندند و برای خودشان تفریح می‌کنند. در آن زندان چه مردان و زنانی که مجبور بودند از خوردن غذا و نوشیدن آب تا آنجا که ممکن بود خودداری کنند که به عذاب و شکنجه نیاز رسیدن به توالت گرفتار نشوند. من خودم بارها در همان ظرفی که در آن ادرار کرده بودم غذا خوردم، زیرا که برای شستشوی آن آبی در دسترس نداشتم.

در این مکان سکوت مطلق حکمفرما بود. ترتیبی داده بودند تا هیچ صدایی بلند نشود. نگهبانان کفشهای پاشنه نمدی به پا داشتند و هنگامی که می‌خواستند وارد سلول شوند، قبل از اینکه کلید را در قفل فرو کنند، صدای پوست دستشان که به در سلول می‌خورد به خوبی شنیده می‌شد. بارها و بارها صدای زندانیان سلول‌های دوردست را می‌شنیدم که در پشت در سلول‌هایشان مستمراً می‌نالدند و ضجه

می زدند. طول و عرض هر سلول بیش از سه قدم از هر طرف نمی شد. بدین گونه ساعتها بر کف سلول دراز می کشیدم و به تماشای لامپ برق که از سقف آویزان بود مشغول می شدم. این لامپ در تمام طول شبانه روز روشن بود. از آنجا که نمی توانستم بخوابم، به نیایش خداوند مشغول می شدم و به هنگام دعا و نیایشش، دنیای بیرونی برایم وجود خارجی نداشت. تمام صداهایی که به شنیدنشان عادت کرده بودم، دیگر وجود خارجی نداشتند. صدای برخورد قطرات باران و تگرگ بر کف حیاط زندان، صدای باد، صدای پوتین های نعل پولادی که بر کف راهروهای سنگی می خوردند، صدای وزوز مگسها و صدای انسانها دیگر به گوشم نمی رسید. گویی قلبم جمع و کوچک شده است و هر لحظه منتظر بود تا در اعماق چنین سکوتی بی جان از طپش باز ایستد.

## ۱۹

دو سال تمام در چنین سلول انفرادی کوچکی بسر بردم. چیزی برای مطالعه و ابزاری برای نوشتن در اختیار نداشتم. فقط افکارم همدم و مونس من بود. من مرد متفکری نبودم، روحی بودم که به ندرت می توانستم خاموشی و سکوت را تحمل کنم و یا خاموش و ساکت بمانم. خدا را داشتم، اما آیا واقعاً برای خدمت به خدا زندگی کرده بودم یا نیایش هایم و نحوه زندگی ام، حرفه من به شمار می رفت؟ مردم از وعظ و انتظار دارند که نمونه عقل، خلوص، عشق و صداقت باشند، اما وعظ همیشه نمی توانند عملاً چنین بمانند زیرا که آنان نیز انسانند. بنابراین با معیارهای کوچکتر یا بزرگتر، این انسانها نیز گهگاهی به گونه سایر انسانها راه خطا می روند. با گذشت زمان، چنین انسانهایی با اشکال زیاد قادر خواهند بود بگویند که کدام یک از اعمالشان حقیقی و کدام یک ایفای نقش بوده است. تفسیر عمیق

«ساوونارولا» را که در زندان بر مزمور پنجاه و یکم نوشته بود بیاد می‌آوردم. استخوانهای او را چنان خرد کرده بودند که برگه اتهاماتش را فقط با دست چپ امضا کرد. او می‌گفت که دو نوع مسیحی وجود دارد، آنهایی که با خلوص عقیده و صمیمیت کامل به خدا معتقدند، و آنهایی که فقط با صمیمیت معتقد به اعتقادات خویش به خداوند هستند. و اینان را به هنگامی که مرتکب عمل ریاکارانه‌ای می‌شوند می‌توان به خوبی تمیز داد. اگر مردی که قصد سرقت اموال ثروتمندی را دارد با غریبه‌ای روبرو گردد که احتمال پلیس بودنش وجود داشته باشد از کارش منصرف می‌شود. در تفکر ثانوی، اگر همین مرد به قصدش ادامه دهد و اموال را بدزدد ثابت می‌شود که در ذهن خویش به آن نتیجه رسیده است که آن غریبه نماینده قانون نبوده است بنابراین بدون ترس کارش و قصدش را به انجام می‌رساند.

اعتقادات ما با اعمال ما ثابت می‌شوند. آیا من به خداوند معتقد بودم؟ حالا وقت آزمایش فرا رسیده است. من تنهای تنها بودم. حقوقی نبود که به من پرداخت شود. افکار طلایی هم برای توسل در ذهن و مغزم وجود نداشت. خداوند مرا در دریایی از رنجها قرار داده بود، اما آیا من همچنان به عشقی که نسبت به او در دل دارم وفادار خواهم ماند؟

ذهنم به یکی از کتب مورد علاقه‌ام معطوف گشت: کتاب «روحانیت» که در مورد چند تن از مقدسین قرن چهارم میلادی نگاشته شده است. مقدسینی که به هنگام انهدام کلیساها در شهرها، دست به احداث صومعه‌ها و دیرها در بیابانهای دور افتاده زدند. این کتاب دارای چهارصد صفحه است، اما اولین باری که به مطالعه آن پرداختم تا هنگامی که تمامی آن را خواندم نه غذا خوردم، نه آب نوشیدم و نه خوابیدم. کتب مسیحیت مثل شراب ناب هستند. هرچه کهنه‌تر باشند با ارزش‌تر و ناب‌تر می‌شوند. در این کتاب به قصصی نظیر قصه ذیل

اشاره شده است.

«یک برادر روحانی از یکی از کشیشان کلیسا می پرسد: «سکوت چیست؟». جواب می گیرد: «فرزندم، سکوت یعنی تنها نشستن در سلول عقل و ترس از خداوند و محافظت از قلب درمقابل پیکان‌های شعله‌ور افکار. سکوتی اینچنین باعث تولد خوبی‌ها می شود. سکوت بدون بیم، نردبان بهشت است. سکوتی که در آن انسان تنها به چیزهایی می اندیشد که مهم هستند و فقط با عیسی مسیح حرف می زند. آن کسی که سکوت می کند کسی است که این آواز را می خواند: خداوند، قلبم آماده نیایش توست.»

تعجب می کردم که چگونه می توان با عمری سکوت به نیایش خداوند پرداخت! ابتدا مستمراً دعا می کردم تا خداوند مرا آزاد کند. در نیایش خویش به او می گفتم: «تو در کتاب مقدس گفته‌ای که خوب نیست انسان منزوی و تنها شود، پس چرا مرا تنها گذاشته‌ای؟». اما با گذشت روزها و آمدن هفته‌ها و ماهها، تنها ملاقاتی من نگهبانان بودند که برایم نان سیاه و خشک می آوردند و آش تمام آب و هرگز کلمه‌ای حرف نمی زدند.

وقتی نگهبان وارد می شد، بیاد این گفته می افتادم که: «خدایان با کفشهای نرم و بی صدا وارد می شوند». به عبارت دیگر، یونانی‌ها معتقدند که ما نمی توانیم از حضور مقدسین در اطراف خویش آگاه شویم. شاید در این سکوت، من به خداوند نزدیکتر می شدم، و شاید این سکوت از من کشیشی شایسته می ساخت. زیرا به تجربه دیده بودم که بهترین وعاظ کسانی بوده‌اند که دارای سکوتی درونی‌اند. مثل عیسی. وقتی که دهان بیش از اندازه باز باشد حتی اگر از خوبی‌ها و رستگاری سخن بگویند، روح، شعله خویش را از دست می دهد، همانطوری که گرمای یک اطاق در اثر باز بودن پنجره از بین می رود. آرام آرام آموختم که از درخت سکوت میوه صلح می روید. شناسایی



خویش را آغاز کردم و دیدم که تمام وجودم به مسیح تعلق دارد. دریافتم که حتی در چنین مکان و زمانی افکارم و احساساتم به خداوند معطوف گشته‌اند و اینکه می‌توانم شبی را در پس شبی دیگر در نیایش او سپری کنم و با تمرینات روحی و عمق‌گرایی به ایمان خود رشد دهم. حالا می‌دانستم که مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی، حرکاتم از انگشتان دیگران ناشی نمی‌شود و مطمئن بودم که مثل هنرپیشه‌ها به ایفای نقش در صحنهٔ تئاتر مشغول نیستم. معتقد شدم که به خداوند اعتقاد دارم.

## ۲۰

برای زندگی‌ام در زندان برنامه‌ای در نظر گرفتم که دو سال تمام آن را اجرا کردم. تمام شبها را بیدار می‌ماندم. ساعت ده شب که زنگ خواب را می‌نواختند، برنامه‌ام را شروع می‌کردم. گاهی از اوقات غمگین بودم و گاهی شادمان، اما شبها آن قدر طولانی نبودند تا من بتوانم تمام آن کارهایی را که در نظر داشتم به انجام رسانم. ابتدا دعا می‌کردم و در طول آن به خاطر سپاسگزاری و تشکر از خداوند، نمی‌توانستم جلوریزش قطرات اشکم را بگیرم. نیایش‌ها در شامگاهان همچون امواج رادیویی، در شب، بهتر شنیده می‌شوند. در چنین اوقاتی است که انسان به اوج پیروزی روحانی دست می‌یازد. سپس، همانطوری که در کلیسا رسم بود موعظه می‌کردم و می‌کوشیدم کلماتم آن قدر آرام بیان شود که به گوش نگهبان نرسد و در پایان «آمین» می‌گفتم. موعظه من از اعماق قلب و روحم بر می‌خواست و در نهایت صداقت ادا می‌شد. دیگر لزومی نداشت که از برداشت اسقف بیمناک باشم و نمی‌ترسیدم که حضار درمقابل موعظهٔ من واکنشی مخالف نشان دهند و از اینکه جاسوسان حرفهای مرا به گوش دولتمردان خواهند رساند در هراس نبودم. دیگر موعظه‌ام به پوچی

منتهی نمی‌شد. خداوند تمام موعظه‌های مرا می‌شنید و پس از او، فرشتگان و مقدسین به آن گوش می‌دادند. اما احساس می‌کردم در میان مستعینانی که در اطرافم وجود دارند کسانی هم هستند که مرا به سوی ایمان به خداوند سوق می‌دهند، و نیز وجود شاگردانم و تمام اعضای خانواده‌ام را و دوستانم را پیرامون خویش احساس می‌کردم. و اینان «ابر شاهدان» بودند که در انجیل از آنها یاد شده است. من از «شراکت مقدسین» که در اعتقادنامهٔ کلیسایی وجود دارد، برخوردار می‌شدم. هر شب با همسر و پسرم به گفتگو می‌نشستم. تمام محاسن و رستگاریهای موجود در وجود آنان را می‌سنجیدم. بعضی وقتها تصویر سابینا را روی دیوار سلول می‌دیدم. او چنین زمانهایی را در حواشی انجیلش بدین گونه یاد کرده است: «من امروز ریچارد را دیدم. من در رختخواب دراز کشیده بودم و او در کنارم نشسته بود و با من حرف می‌زد.»

تمام قوایم را متمرکز می‌ساختم تا پیام عاشقانه‌ای را به او القا کنم. این عنایت به هر دوی ما می‌شد تا هر روز دقایقی را سخاوتمندانه در کنار هم بگذرانیم و به یکدیگر فکر کنیم. در آن روزهایی که زندان باعث جدایی هزاران زوج خوشبخت می‌شد و ازدواجها را منهدم می‌ساخت، ازدواج من و سابینا، روز بروز مستحکم‌تر و ریشه‌دارتر می‌شد.

تفکر دربارهٔ خانواده‌ام نیز بر جراحات من می‌افزود. می‌دانستم که سابینا باید چه فشارها و شکنجه‌هایی را متحمل شود تا از اینکه به جدایی از من مجبورش می‌کردند تن در ندهد. اگر او مخالفت می‌کرد و به فعالیت‌هایش برای کلیسا ادامه می‌داد حتماً دستگیرش می‌کردند. و در اینصورت «میهای» که فقط ده سال داشت تنها می‌ماند. تشک را در آغوش می‌فشردم و به گمان اینکه پسرم را در بازوان خود دارم به نوازشش مشغول می‌شدم. یک بار هنگامی که غرق در چنین احساسی

بودم، ناخودآگاه، به طرف در پولادین سلول هجوم بردم و با مشت بر آن کوبیدم و فریاد زدم: «پسرم را به من برگردانید!». نگهبانان به داخل سلول آمدند تا مرا آرام کنند، بالاخره با تزریق یک آمپول ساعتها را در بیهوشی فرو رفتم. وقتی که به هوش آمدم فکر کردم که شاید دارم به دیوانگی کشیده می شوم. خیلی ها را می شناختم که در چنین حالات و موقعیتهایی دیوانه شده بودند.

وقتی به یاد می آوردم که مادر عیسی، هنگامی که فرزندش را به صلیب کشیده بودند، در پای صلیب بدون کلمه ای شکوه و شکایت، آرام ایستاده بود و نظاره می کرد بر شهامتم افزوده می گشت. نمی دانستم که آیا تفسیر ما بر سکوت مریم در پای صلیب به عنوان «سکوتی با تأسف بی شائبه» صحیح بوده است یا نه. مطمئناً، او نیز از اینکه فرزندش زندگی خود را برای سعادت بشر فدا کرده است به خود می بالید. در غروب آن روز که عید پَسَح بود، مریم نیز بدون شک به رسم یهود خدا را با سرود سپاس گفته بود. من نیز باید خداوند را سپاس می گفتم برای رنجی که نصیبم کرده بود که از طریق آن به از دست دادن فرزندم ناگزیر می شدم. و باز امیدوار می شدم، حتی اگر هم سایننا رفته باشد، دوستانمان به «میهای» خواهند رسید و از او مراقبت بعمل خواهند آورد.

یکی از تمرینات معنوی مستمر من تصور این مطلب بود که تمام زندگی ام را وقف مسیح کرده ام: گذشته، حال و آینده. خانواده ام را، کلیسایم را، احساساتم را، افکار محرمانه ام را و نیز تمام اعضای بدنم را. در مقابل مسیح به تمام گناهان گذشته ام اعتراف کردم و دیدم که او با دستهایش لکه های گناه را از پیکرم می زداید. در این حال غالباً اشک می ریختم.

در روزهای اول، بیشتر اوقاتم را صرف تفحص و بررسی روحم می کردم. این کار اشتباه بود. محبت، تقوی و زیبایی، مخلوقاتی

خجالتی هستند که وقتی به دیدنشان بروی خود را پنهان می‌کنند. پسر من، وقتی پنج ساله بود در این مورد درسی به من داد. هنگامی که او را سرزنش کرده و گفته بودم: «عیسی دارای یک کتاب بزرگ تمرین است که یکی از صفحات آن نام تو را در خود دارد. او امروز صبح مجبور شده بنویسد که تو از دستور مادرت سرپیچی کرده‌ای. دیروز هم که با یک پسر بچه دیگر گلاویز شده بودی و او را مقصر می‌دانستی، آن مطلب نیز در کتاب نوشته شده است». می‌هایی بعد از اینکه دقیقه‌ای فکر کرد، جواب داد: «پدر، آیا عیسی فقط کارهای بدی را که ما انجام می‌دهیم می‌نویسد یا کارهای خوب را هم در آن دفتر ثبت می‌کند؟» اغلب اوقات به پسر من فکر می‌کردم. با شادمانی به اینکه او چگونه خداشناسی را به من آموخت فکر می‌کرد. وقتی این آیه را از رساله به قرنتیان برایش می‌خواندم که می‌گوید: «خود را بیازمایید تا ببینید آیا در ایمان هستید یا نه»، می‌پرسید: «من چگونه می‌توانم خودم را بیازمایم؟»

جواب می‌دادم: «به سینه‌ات بکوب و از قلبت بپرس که آیا به خداوند عشق می‌ورزد؟» و من خودم به هنگام صحبت، در سینه‌ام شعله‌ای برپا می‌شد. می‌هایی پاسخ می‌داد: «این که درست نیست. یک روز در ایستگاه راه آهن مردی که با پتک بر چرخهای قطار می‌کوفت، اجازه داد تا من هم یکبار آن کار را امتحان کنم و به من گفت، ضربه را آهسته بزن زیرا ممکن است چرخ را بشکنند، و سعی کن پتک را محکم نکوبی، پس لزومی ندارد که من برای آزمایش عشقم به عیسی، به سینه‌ام بکوبم!»

حالا می‌دانستم که جواب مثبت اما ساکت و آرام قلبم، به هنگام طرح سؤال: «آیا عیسی را دوست داری؟» برایم کافی بوده است. هر شب ساعتی را به تفکر درباره دشمنان اصلی‌ام می‌گذراندم - مثلاً سرهنگ «دولگرو» - خودم را جای او می‌گذاشتم و

پی می‌بردم که هزاران دلیل برای تبرئه او وجود دارد. و از این طریق کینه‌ام نسبت به او و سایرین تبدیل به عشق و علاقه می‌شد. سپس از همین زاویه، تقصیرات و اشتباهات خودم را مورد کنکاش قرار می‌دادم و آنگاه، به دیدگاه‌های جدیدی در زندگی خویش می‌رسیدم و شخصیت‌ام هر بار به گونه‌ای موشکافی می‌شد. دیگران را خیلی آسان می‌توان تسلی داد، اما انسان قادر نیست به آن سادگی، خود را دلداری دهد. درست همانطور که ما می‌توانیم با کمی همدردی دربارهٔ قربانیان گیوتین، چیزهای بسیاری بخوانیم اما اگر در اثر یک انقلاب قرار باشد خودمان به گیوتین سپرده شویم از شنیدن یا خواندن مطلب آن بر خود خواهیم لرزید. بنابراین اکنون زمانی فرا رسیده بود تا حوادث را به طور وارونه مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم، و حوادث زمان حال را چنان در ذهن خویش مجسم می‌کردم که گویی به گذشته‌های دور ارتباط داشته‌اند، و گذشته‌ها را چون وقایعی که در شرف وقوع هستند می‌پنداشتم. از طریق چنین تفسیر و تعبیری است که انسان آرزو می‌کند به ملاقات مقدسین قدیم نایل آید.

خودم را با این افکار سرگرم می‌کردم که اگر انسان دیگری بودم چه کارهایی ممکن بود از من سر بزنند؟ اگر زمامدار و سیاست‌پیشه بودم، اگر یک مولتی‌میلیونر بودم، اگر امپراتور چین بودم، اگر پاپ بودم؟ فکر می‌کردم که اگر دو بال برای پرواز می‌داشتم، یا اگر انسان نامرئی بودم، زندگی‌ام چگونه می‌توانست باشد. به صورت یک انسان نامرئی و موجود بالدار می‌توانستم وضع دنیا را تغییر دهم. اینها همه رؤیاهای واژگونه‌ای بود اما وقت را به راحتی می‌گشت. یک مهندس ساختمان که درگیر کارهایش باشد به این فکر فرو نمی‌رود که از مواد و مصالح ناموجود و دور از دسترس چگونه باید استفاده کند. مثلاً نمی‌نشیند که ببیند چگونگی سنگهای بدون وزن و شیشه‌های قابل ارتجاع را در فلان ساختمان بکار برد. شخص متفکری مثل یک مهندس ساختمان

باید انسان سازنده‌ای باشد و وقتش را در راه استفاده از امکانات و وسایل موجود صرف کند. اما چنان انحرافات فکری که من در مخیله‌ام می‌پروراندم کمکم می‌کرد تا ببینم به چه ترتیبی ماهیتهای متضاد را می‌توان در زندگی روح بسوی وحدت گرایش داد، و حالا فهمیده بودم که مسیح چرا و چگونه توانسته بود همه چیز را شامل شود - هم «شیر طایفه یهودا» و هم «بره خدا» باشد.

در سلولم گرچه انفرادی و بسیار کوچک بود چندان هم بدون سرگرمی نبودم. برای خودم لطیفه و ضرب‌المثل‌های خنده‌دار تعریف می‌کردم، حتی به ابداع و خلق مثالها و لطیفه‌های نو می‌پرداختم. با کمک تکه‌های نانی که پس‌انداز کرده و آنها را به صورت مهره‌های شطرنج درآورده بودم با خودم شطرنج بازی می‌کردم. مهره‌های سیاه در مقابل مهره‌هایی که کمتر سیاه بودند، و برای سفید کردن مهره‌های «کمتر سیاه» از گچ‌های دیوار کمک می‌گرفتم. مغزم را به گونه‌ای آماده و مساعد می‌کردم که مثلاً هنگام بازی با مهره سیاه، کاملاً از حرکت بعدی مهره «کمتر سیاه» بی‌اطلاع باشد و بدین‌گونه چون در طول دو سال هرگز شکست نخورده بودم خودم را در شطرنج استاد می‌دانستم. دریافتم که لذت را نیز می‌توان مثل یک عادت به گونه‌ای مستمر تحصیل کرد، همچنان که کاغذ از قبل تاشده‌ای پس از باز شدن لای آن، دوباره به حالت تاشده بر می‌گردد. «شاد باشید!» از دستورات خداوند است. «جان وسلی» همیشه ادعا می‌کرد که «حتی یک ربع ساعت» از زندگی‌اش را هم غمگین نبوده است. من نمی‌توانم عین ادعای او را درباره خودم تکرار کنم اما آموختم که در بدترین شرایط نیز می‌توان شادمان بود.

که در سلولم تنها بودم و سرما می خوردم و گرسنگی می کشیدم و لباس پاره بر تن داشتم، هر شب برای خودم می رقصیدم و لذت می بردم. دلیل رقصم نیز خاطراتی بود که از کودکی در مورد دراویش رقصان داشتم. سالها طول کشیده بود تا معنی خلسه آنان را دریافته بودم، و زیبایی عمیق روحی این صوفیان مسلمان و جذابیت حرکاتشان را درحالی که می چرخیدند و نام خدا را که به زبان آنان «الله» است بر زبان می آوردند تحسین می کردم. بعدها فهمیدم که دیگران نیز بوده اند و هنوز هم هستند که برای خداوند می رقصند: یهودیها، مسیحیان پنطیکاستی، شاگردان اولیه مسیح، انسانهایی نظیر داود و مریم در کتاب مقدس، و خادمین برخی کلیساها بهنگام جشن رستاخیز مسیح. کلمات هرگز نمی توانند احساس انسان را به هنگام نزدیک شدنش به قدوسیت تفسیر کنند. بعضی اوقات چنان از لذت لبریز می شدم که اگر به آن تجلی نمی دادم، از فرط شادی منفجر می گشتم. به یاد کلمات مسیح می افتادم: «خوشابحال شما، وقتی که مردم بخاطر من، از شما متنفر شوند و شما را در جمع خود راه ندهند و به شما ناسزا گویند و تهمت زنند! در اینگونه مواقع شادی کنید!»

به خودم می گفتم: «من فقط نیمی از این فرمان را بجا آورده ام. من لذت می بردم، اما کافی نبود. عیسی می گوید که باید شادمانه جست و خیز کنی.»

شبی نگهبان از سوراخ در، درون سلول را نگاه می کرد و مرا دید که در اطراف سلولم به جست و خیز مشغول هستم. شاید دستور یافته بود که به هنگام مشاهده علائم دیوانگی یا مرگ در زندانیان به دادشان برسد. او بلافاصله به سوی منطقه کارکنان زندان روان شد و در بازگشت با مقداری غذا به داخل سلولم آمد.

قطعه ای نان، تکه هایی پنیر مرغوب و مقداری شکر. درحالی که آن غذا را می خوردم به یاد دنباله مطلب انجیل لوقا افتادم که می گوید: «در

آن روز شاد باشید و پایکوبی کنید، زیرا پاداش شما عظیم است». قطعه نان بسیار بزرگی بود: بیش از سهمیه یک هفته نان.

به ندرت می‌گذاشتم شبی بدون رقص به پایان برسد. از آن پس، گرچه هیچ کس به من پولی نمی‌داد ولی من ترانه‌های بسیاری می‌سرودم و با نوایی آرام برای خویش می‌خواندم و با آهنگ‌ها و ترانه‌های خود می‌رقصیدم. نگهبانان به رفتار من عادت کرده بودند. من سکوت را نمی‌شکستم و آنان در این سلول زیرزمینی شاهد عجایب بسیاری بودند. دوستانی که قصه رقصهای مرا شنیده بودند می‌پرسیدند: «چرا می‌رقصی؟ چه نفعی دارد؟» رقص من، نفعی در پی نداشت. این رقص ظهور لذت درونی من بود. مثل رقص داود، یک قربانی مقدس در پیشگاه خداوند. هرگز از اینکه زندانبانان به چشم دیوانه به من بنگرند ناراحت نمی‌شدم، زیرا به کشف زیبایی جدیدی در مسیح نائل آمده بودم که قبلاً از آن غافل بودم.

بعضی اوقات رویا نیز می‌دیدم. یک بار که درحال رقص بودم احساس کردم نام مرا ندا می‌دهند. البته مرا «ریچارد» صدا نمی‌کردند بلکه نام دیگری بود که قادر به درکش نبودم. می‌دانستم که مرا با نام جدیدی صدا می‌کنند و صدا در گوشه‌هایم طنین می‌افکند، نمی‌دانم چرا، «این باید جبرائیل فرشته باشد». سپس، فضای سلول غرق در نور و روشنایی شد. دیگر چیزی نمی‌شنیدم، اما فهمیدم که باید با کمک عیسی و مقدسین، پلی بین خوب و بد بنا کنیم. پلی از اشک، عبادت، و فداکاری برای گناهکاران، تا از آن بگذرند و به پرهیزگاران پیوندند. می‌دیدم که پل ما باید به گونه‌ای ساخته شود که حتی انسانی که در خوب بودن ضعیف‌ترین است بتواند به آن دسترسی داشته باشند. عیسی قول داده است تا در روز میعاد پس از آخرین قضاوت، کسانی را که گرسنگان را سیر کرده و برهنگان را لباس پوشانده‌اند، در طرف راست خویش بنشانند، و گناهکاران به دنیای تاریکی فرستاده خواهند



شد. هر انسانی، مطمئناً، گاهی به دیگران کمک می‌کند و گاهی از این وظیفه سر باز می‌زند. جسم انسان‌ها یکی است، اما روح‌شان متفاوت است. کتاب مقدس از انسان «درونی» حرف می‌زند، و از انسان «برونی». از «جدید» و از «قدیم»، از انسان «جسمانی» و از انسان «روحانی». و انسان درونی و روحانی است که می‌تواند در زندگی جاویدش به شادمانی برسد.

می‌دیدم که باید انسانها را همان‌گونه که بودند دوست بداریم، نه آن‌گونه که باید می‌بودند. شبی دیگر جماعتی از فرشتگان را تشخیص دادم که در تاریکی به سوی تخت‌خواب من می‌آمدند. وقتی به من رسیدند، شروع به خواندن آوازی عاشقانه کردند که شاید «رومئو» برای «ژولیت» خوانده باشد. نمی‌توانستم باور کنم که نگهبانان از شنیدن چنین نعمات پرشکوه و نشاطی که برای من واقعیت داشت عاجز باشند. اکثر زندانیانی که مدتها تنها می‌مانند، غالباً مناظری را در اطراف خویش می‌بینند. برای این‌گونه رؤیاها، تعاریف واضح و طبیعی وجود دارد. چنین پدیده‌ای با چنان تعاریفی باطل شمرده نمی‌شود. روح، بدن را برای برخی مقاصد خویش مورد استفاده قرار می‌دهد. دیدن این مناظر به من کمک می‌کردند تا زندگی را تحمل کنم. همین کافی است که مشاهده چنین مناظری را نباید وهم و خیالهای زودگذر قلمداد کرد.

## ۲۲

شبی از پشت دیواری که در کنار تخت‌خوابم قرار داشت، صدای ضربه‌های آرامی را شنیدم. زندانی جدیدی را به سلول پهلویی آورده بودند و او بوسیله این ضربه‌ها، حضور خویش را به من اطلاع می‌داد. من هم با نواختن چند ضربه به دیوار پاسخش را دادم، و او مجدداً ضربه‌هایی نواخت. چندی قبل کشف کرده بودم که آن ضربه‌ها علائمی

بودند که آن زندانی می خواست بوسیله شان پیامی را به اطلاع من برساند. یک ضربه یعنی «الف»، دو ضربه یعنی «ب»، سه ضربه یعنی «س».

- «کیستی؟»

این اولین پیام بود، و من جواب دادم.

- «یک کشیش».

از چنین آغازی کند، ما سیستم نوینی را پایه گذاری کردیم. یک ضربه به معنی پنج حرف ابتدایی الفبا بود، دو ضربه یعنی پنج حرف دوم و بدین ترتیب، از تعداد ضربه های بیشتر، منظور، القاء حروفی در گروه های پنجگانه بعدی الفبا بود، که البته بین هر علامت باید چند لحظه سکوت برقرار می شد تا حرفها درهم ادغام نشوند. حرف «ف» را با دو ضربه پس از ضربه اول ادا می کردیم. حتی این رموز نتوانستند رضایت همسایه مرا جلب کنند. او «مورس» را خوب می شناخت و طی مدتی علائم آن را به من نیز آموخت. و بدین وسیله توانستیم خیلی راحت تر با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم. او با علائم، اسمش را به من گفت. من جواب دادم «خداوند تو را برکت دهد. آیا مسیحی هستی؟» چند لحظه گذشت و او پاسخ داد: «نمی توانم چنین ادعایی داشته باشم.» او مهندس سیستمهای صوتی بود. گویا در انتظار محاکمه اش بسر می برد. جرمش سرمایه داری بود. پنجاه و دو ساله بود و وضع جسمانی خوبی نداشت. چند سال قبل، از ایمانش به مسیحیت سست شده بود، از همان زمانی که یک دختر مرتد را به همسری برگزید. همسایه من به بیماری افسردگی نیز مبتلا شده بود. هر شب از طریق دیوار با او صحبت می کردم. و روزه روزه روز بر مهارتم در مخابره ضربات «مورس» افزوده می شد.

مدتی بعد، یک شب با علامت به من گفت: «می خواهم به گناهانم

اعتراف کنم.»

اعتراف او در محیطی مملو از سکوت و از طریق دیوارهای بی جان به گوشم می‌رسید.

- «هفت ساله بودم... با لگد ضرباتی به بدن یک پسر بچه کویدم... چون او یک پسر بچه یهودی بود... نفرینم کرد... گفت که امیدوار است مادرم... به هنگام مرگ مرا نبیند... و هنگامی که مرا دستگیر می‌کردند... مادرم در حال جان سپردن بود.»

وقتی همسایه‌ام بارهای شانهاش را با اعتراف به گناهانش سبکتر ساخت، گفت که احساس آرامشی به او دست داده که سالها از چنان احساسی بی بهره بوده است. همانطوری که دیگران دوستان مکاتبه‌ای پیدا می‌کنند، ما نیز برای خویش دوستان «مورس» یافته بودیم. من به او اشعاری از انجیل را آموختم. برای هم لطفه تعریف می‌کردیم و می‌خندیدیم و حتی از طریق برقراری ارتباط «مورس» به بازی شطرنج مشغول می‌شدیم. برایش پیامهایی از مسیح می‌فرستادم. یک روز بالاخره نگهبان مرا در حال کویدن به دیوار دید و از آن روز به بعد، به سلول دیگری منتقل شدم. همسایه دیگری داشتم که بعد از چند روز با او هم ارتباط برقرار کردم. چندی بعد بسیاری از زندانیان، برقراری ارتباط را بوسیله «مورس» با ضربات مربوط به علائم دیگر فرا گرفته بودند. جاسوسان چندین بار فعالیت‌های ارتباطی مرا با سایرین به اطلاعات مأموران رساندند و بدین‌گونه من فقط به مخابره آیات انجیل و کلماتی از مسیح اکتفا می‌کردم. دیگر آمادگی تحمل شکنجه و منازعات سیاسی را نداشتم. انسانها در اثر زندگی مستمر در سلول‌های انفرادی، به زور وادار می‌شدند تا برای دادن اطلاعات به مستنطقین تا اعماق خاطرات خویش به کنکاش بپردازند و حتی دورترین و مرده‌ترین حوادث و اتفاقات را نیز برای بازجویان بازگو کنند. در محیط زندان خیانت و بی‌شرفی موج می‌زد. مثل این بود که در تمام سلولها و در تمام زوایای زندان اثری از انسان و انسانیت وجود

ندارد. مادرها، پدرها و دخترهایی که مدتها در حبس مانده بودند، دوستانی که از یاران خویش تهمت و افترا خورده بودند و... تمام اعترافات را که از طریق علائم «مورس» می شنیدم با جملاتی نظیر این جمله شروع می شد: «وقتی که بچه بودم... وقتی که به مدرسه می رفتم...»

یادآوری گناهان سالهای دور، همچون آوای سگهای وحشی نگهبان بود که در پیشگاه مقدس و مملو از صلح و صفای خداوند زوزه می کشند. اما هنگامی که تمام درهای بهشت به روی انسان بسته می شود، یک در مخصوص باز می ماند: در توبه و اشک. و ما زندانیان فقط می توانستیم از طریق این در، به بهشت موعود و بهشت آمالمان دست یابیم.

## ۲۳

یک روز صبح از سلول پهلویی علامت داده شد که «جمعه صلیب» فرارسیده است، و من که در توالی یک میخ پیدا کرده بودم نام «عیسی» را روی دیوار سلولم نوشتم، به این امید که این نام آرامشی به زندانی آتی سلولم بدهد. نگهبان متوجه موضوع شد و با دشنام و فریاد تهدیدم کرد: «جای تو در کارس است!»

مرا در طبقات زیرین به قفسه‌ای که بر دیوار کریدور تعبیه شده بود منتقل کردند: جعبه‌ای به ارتفاع قد انسان و به حجم کمتر از یک متر مکعب، با چندین سوراخ هوا و یک سوراخ بزرگتر برای پرتاب غذا به داخل سلول نگهبان مرا به داخل سلول انداخت و در را به رویم بست. زبری و برآمدگی‌های دیوار سلول پشتم را خراشیده بود. خودم را به جلو می کشیدم تا از این برآمدگی‌ها درمان باشم، اما چانه و پیشانی‌ام با برآمدگی‌های جدیدی برخورد می کردند و زخم می شدند. درد عمیقی تمام وجودم را فرا گرفته بود اما سعی می کردم به هر صورتی که

ممکن باشد خود را آرام نگهدارم. وقتی چشمم به تاریکی خود گرفت برای دیدن وضع سلول، به این طرف و آن طرف نگاه کردم. بر هر چهار دیوار آن میخ‌هایی کوبیده بودند، و فقط درحالت راست و بدون حرکت ایستادن می‌توانستم از زخم میخ‌ها در امان بمانم. این همان «کارسر» معروف بود.

ساقهای پایم آرام آرام رمق خود را از دست می‌دادند و زانوانم آمادهٔ خم شدن بودند. پاهایم نیز که در اثر دویدن در «میدان» از قبل متورم و زخم‌دار بودند، متورم‌تر شدند و دردی که در کف پاهایم بوجود آمده بود، تا مغز سرم تیر می‌کشید. بالاخره توانایی‌ام را از دست دادم و روی زانوهایم سقوط کردم... و میخ‌ها به اکثر نقاط بدنم فرو رفت. برای چند لحظه استراحت اجازه دادند از «کارسر» خارج شوم، و دوباره مرا در آن فرو کردند و در را بستند. سعی می‌کردم به رنجهای مسیح فکر کنم، اما رنجی که بر خودم وارد شده بود آن قدر زیاد و شدید می‌نمود که یارای تفکر نمی‌یافتم. سپس به یاد آوردم که پسر «میهایی» وقتی که خردسال بود، به من گفت: «پدر، باید چه کار کنم؟ خسته شده‌ام». جواب دادم: «چرا من باید برای او فکر کنم؟ من مغز کوچکی دارم، در صورتی که او بسیار بزرگ است و مغز بزرگی هم دارد. بنابراین اوست که باید برای من فکر کند.» و من، حالا به خودم می‌گفتم: «سعی نکن به خدا فکر کنی. اصلاً فکر نکن.» بیاد آوردم که یوگایی‌های هندوستان با تکرار فورمولهای خاص و مقدس، آرامش فکر خویش را باز می‌یابند - تکرار و تکرار. تقریباً چنین روشی را راهبه‌های کوه «آتوس» نیز برای تزکیهٔ نفس و آرامش روح خویش بکار می‌بردند. آنان از صمیم قلب و با تمرکز کامل فکر به نیایش می‌پرداختند. با هر یک از ضربانهای قلب، کلمه‌ای گفته می‌شود: «ای مسیح، ای پسر خدا، مرا ببخش و تحت حمایت خویش قرار ده». من خوب می‌دانستم که

عیسی بخشنده و عفو کننده است، اما همانطوری که عادت داشتم هر شب به همسرم بگویم «دوستت دارم» فکر کردم باید در مورد عیسی نیز همانگونه رفتار کنم. تکرار کلماتی را شروع کردم: «عیسی، ای داماد عزیز روح من، ترا دوست دارم». ضربان آهسته قلبهایی که برای عشق می‌تپند، به سان موسیقی دلنوازی است که از دور دستها به گوش می‌رسد، و من این کلمات را با همان ریتم و آهنگ ادا می‌کردم. ابتدا غرش شیطان را شنیدم که گفت: «تو او را دوست داری، اما او به تو رنج می‌دهد. اگر تو معتقدی که او دارای قدرت و توانایی عظیمی است، چرا کاری نمی‌کند که تو از این «کارسر» تنگ و تاریک و سیخدار نجات پیدا کنی؟»

اما من همچنان به آهستگی کلماتم را تکرار می‌کردم: «عیسی، ای داماد عزیز روح من، تو را دوست دارم.» برای مدتی کوتاه مفهوم کلمات نامشخص بود و محو می‌شد. و من توانایی فکر نداشتم. بعدها غالباً به تمرین چنین توسلی می‌پرداختم، به خصوص در لحظات سخت و طاقت فرسای شکنجه و درد. بنا به گفته عیسی مسیح در انجیل متی، «در زمانی که فکرش را نمی‌کنید پسر انسان می‌آید.» و این تجربه من از این بخش انجیل بود: فکر نکن! مسیح خواهد آمد، و تو تعجب خواهی کرد. اما تحمل شفافیت نور سیمایش بسیار مشکل خواهد بود. بعضی وقتها هم از تکرار الفاظ منحرف می‌شدم و در دریای افکار گوناگون خودم غرق می‌گشتم.

## ۲۴

دو روز در سلول میخ‌دار بسر بردم. بعضی از زندانیان را یک هفته یا بیشتر در چنین سلولی قرار می‌دادند، اما پزشک زندان اخطار کرده بود که وضعیت جسمانی من، اجازه تحمل شرایطی چنین شاق را نمی‌دهد. او راست می‌گفت. من در مرز بین مرگ و زندگی قرار داشتم.

به دلیل طول مدت حبس، و دوری از نور و تابش خورشید، رشد موهای سرم متوقف شده بود. دیگر برای مدتهای طولانی، برای اصلاح موهایم، نیازی به آرایشگر پیدا نمی‌کردم. رنگ ناخنهای دستم زایل شده و ریشه آنها نیز بسیار نرم شده بود، درست مثل درختی که در تاریکی قرار گیرد.

توهمات، کار فتح ذهن مرا آغاز کردند. به فنجان کوچک آب خیره می‌شدم تا در لحظات ناامیدی، خودم را متقاعد کنم که در دوزخ قرار نگرفته‌ام، زیرا که در دوزخ آب پیدا نمی‌شود، و سپس پرده‌ای جلو چشمانم قرار می‌گرفت. می‌دیدم که غذاهای خوشمزه در بشقابهای متعدد بر سطح میز چیده شده‌اند، و بزرگی میز چندین برابر مساحت سلولم بود. می‌دیدم که از دور دستها، همسرم که ظرفی از غذاهای خوشمزه را حمل می‌کرد به میز نزدیک می‌شود، بشقابی مملو از سوسیس دودی. و من با خشم به او گفتم: «فقط همین؟. چه سوسیس‌های کوچکی». بعضی وقتها سلولم به اندازه یک کتابخانه بزرگ می‌شد، با انبوهی از کتابها که در قفسه‌های متعدد قرار گرفته بودند و طول قفسه‌ها تا نهایت تاریکی امتداد می‌یافت. مشهورترین ژمانها، اشعار، بیوگرافی‌ها، و شاهکارهای علمی و مذهبی. کتابها دور سرم می‌چرخیدند. در زمانی دیگر، هزاران صورت مشتاق درمقابل من قرار می‌گرفتند و مشتاقانه به من نگاه می‌کردند. هزاران نفر مرا احاطه می‌کردند و منتظر می‌ماندند تا سخنانم را بشنوند. سؤالها را با فریاد به گوش من می‌رساندند، و من جوابها را با فریاد به آنها می‌گفتم. بعضی وقتها برایم کف می‌زدند و شادی می‌کردند و بعضی اوقات قیافه‌ها درهم می‌رفت. دریایی از چهره‌ها، تا بی‌نهایت کشیده شده بود.

با رؤیاهای خشم‌آگینی نیز روبرو می‌شدم. خشم‌آلوده به کسانی که مرا به زندان انداخته بودند حمله می‌بردم. توهمات شهوانی هم مرا آزار می‌داد. این جهنمی است که تصورش برای آنان که در آن

نزیسته‌اند امکان ندارد. سی و نه ساله بودم که به زندان افتادم. مردی بودم سالم و فعال، و اکنون بازگشت مرض سل، تمایلات شهوانی مرا افزایش داده بود. درحالی که بیدار بودم روی تختم دراز می‌کشیدم و به رؤیاهای داغ و آتشین احساسی و عشقبازی با زنان و دختران فرو می‌رفتم، و سپس با اینکه سعی بر بیرون راندن آن افکار از مغزم داشتم، مناظر شهوانی و مبالغه‌آمیز همخوابگی با زنان جلو چشمهایم ظاهر می‌شد. ناامیدی و احساس گناه، مرا بطرز وحشتناکی شکنجه می‌داد: گاهی شکافنده و دردناک، و گاهی توأم با شرمساری، اما چنین احساساتی همیشه در قلبم شعله‌ور بود.

راهی را برای دور کردن اوهام از مغز خویش یافتم. به رؤیایها شکلی نامأنوس و فانی می‌دادم که به من تجاوز کرده‌اند، درست مثل میکروب‌های سل که در بدنم پیدا شده بودند، درحالی که خودم را از راه دادنشان به درونم شماتت می‌کردم، برای مقاومت درمقابلشان به خود غرور می‌بخشیدم. یک بار سعی کردم چنین رؤیاهایی را دشمن خود تلقی کنم نه گناه خویشتن، و برای از بین بردنشان نقشه‌ای کشیدم. افکار شیطانی وقتی درمقابل منطق و برهان قرار گیرند قدرت خود را از دست می‌دهند، البته به شرط اینکه بتوان زمان وقوعشان را تعیین کرد. سعی نمی‌کردم آن رؤیایها را از خود برانم، زیرا که می‌دانستم در چنان صورتی تمامشان در اطراف دریچه خروجی ذهنم پنهان خواهند شد. درعوض می‌گذاشتم تمام رؤیایها در حین محاسباتی که برای ارزشیابی زندگی حقیقی می‌کردم در مغزم حضور داشته باشند. اگر به چنین انگیزه‌هایی برای تسخیر روحم، راهی برای ورود می‌دادم به طور قطع با دست خودم خود و اعضای خانواده‌ام را به بدبختی سوق داده بودم. زخم ناگزیر می‌شد از من طلاق بگیرد و آینده‌ی پسر هم تباه می‌شد. اهالی بخش کلیسایی‌ام نیز ایمانشان را از دست می‌دادند. مهم‌تر و بسیار مهم‌تر از همه آن چیزها پاسخی بود که باید به خداوند



می‌دادم تا دلیل ضرری را که به جامعه زده‌ام برایش تشریح کنم. همانطوری که پزشکان برای از بین بردن یک ویروس، از ویروس دیگری استفاده می‌کنند، برای اضمحلال و سوسه‌های شیطانی، ما هم می‌توانیم از سایر اصول شیطانی استفاده کنیم، «تفرقه بینداز و حکومت کن»، و اینجاست که شیطان از پای در خواهد آمد. شیطان غرور و وحشت برای از دست دادن آبرو می‌تواند به مقابله با شیطان شهوت برانگیخته شود. شیطان آز و حرص مثلاً از فسق و فجوری که خرج داشته باشد متنفر است.

## ۲۵

یک روز که توالتهای زندانیان پر شده بود مرا به توالت مخصوص نگهبانان بردند. آنجا بالای دستشویی آیینۀ کوچکی نصب شده بود و من بعد از دو سال توانستم چهرۀ خود را ببینم.

هنگامی که وارد این زندان شدم، جوانی سالم بودم. دیگران، مرا مردی زیباروی می‌خواندند. اکنون، از نگاه به چهره‌ای که دگرگون شده بود خنده‌ام گرفت. خنده‌ای دیوانه‌وار و مملو از غم. خنده‌ای پرشباخت به خندۀ «هومر». چه زیاد بودند انسانهایی که مرا تحسین می‌کردند و عاشقم بودند. حالا اگر آنان چهرۀ مردی ترسو را که از درون آیینۀ به من خیره شده بود می‌دیدند وحشت زده می‌شدند. این برای من یکی از بزرگترین درسها بود که چیزهای واقعاً خوبی که در انسان وجود دارند نامرئی هستند و چشم از دیدنشان عاجز است. من هنوز از آنچه بودم باید زشت‌تر هم می‌شدم - یک اسکلت با یک جمجمه. و، با به خاطر آوردن چنان آینده‌ای علاقه و وابستگی‌ام به زندگی روحانی عمیق‌تر و مستحکم‌تر شد.

صفحه‌ای از روزنامه‌ای را در توالت پیدا کردم، و این اولین باری بود که بعد از دو سال، باز چشمم به کاغذ و خطوط روزنامه می‌خورد.

در آن، خبری دربارهٔ نخست وزیر رومانی، «گروزا»، چاپ شده بود، مبنی بر اینکه قصد دارد طبقهٔ ثروتمند را از میان بردارد، و من خنده‌ام گرفت، و خبر، مطلبی مسخره بیش نبود. یک دولت تصمیم گرفته بود بنیان ثروت و ثروتمندان را برچیند، درحالی که سایر ملل دنیا برای غلبه بر فقر تلاش می‌کردند. به دنبال اسم «پاتراسکانو» گشتم، زیرا می‌خواستم بدانم آیا مجدداً به قدرت رسیده است یا نه. اما نامش را در فهرست اسامی افرادی که در محل سخنرانی «گروزا» حضور داشتند ندیدم.

درحالی که نگهبانی همراهی ام می‌کرد، به سلولم برگشتم. در بین راه صدای گریه و شیون زنی را شنیدم. به نظر می‌آمد که صدای جیغ از طبقهٔ تحتانی به گوش می‌رسد. معلوم بود که فریاد در اثر تشنج بر آن زن حادث شده است، چون فریاد و ضجهٔ او ناگهان قطع شد.

چند روز بعد زندانی جدیدی را به سلول بغلی منتقل کردند. با ضربات انگشت این پیام را از طریق دیوار مخابره کردم: «کیستی؟» و او بلافاصله جواب داد: «یون میه‌الاخ». کسی که قبل از جنگ چندین بار در دولتهای مختلف فعالیت کرده و دوست صمیمی رهبر بزرگ سیاسی یعنی «لولیو مانیو» بود. وقتی که حزب کمونیست ترورهای خویش را آغاز کرد، «می‌ه‌الاخ» به گروهی پیوست که قصد داشتند مخفیانه کشور را ترک کنند. او را در فرودگاه دستگیر کرده و در اکتبر ۱۹۴۷ در دادگاه به حبس ابد محکوم نمودند. «می‌ه‌الاخ» که بیش از شصت سال داشت می‌گفت: «در تمام عمرم برای دفاع از هموطنانم جنگیدم، و این است پاداش من». بلی، او زندگی پر از حادثه و مبارزهٔ خود را بدین‌گونه پایان یافته می‌دید.

به او مخابره کردم: «وقتی تو اراده کنی، همه چیز اتفاق خواهد افتاد، پس هر اتفاقی افتاده است، همان چیزی بوده است که تو اراده کرده‌ای. و کناره‌گیری، راهی به سوی صلح و آرامش است.»

با ضربات جواب دادن: «بدون آزادی، صلح و آرامشی وجود ندارد».

گفتم: «در کشوری که استبداد حکومت می‌کند، زندان جای شرافتمندانه‌ای است».

او گفت که ایمانش را به خدا از دست داده است. من جواب دادم: «خداوند هرگز از دسترس انسان دور نمی‌شود... این ما هستیم که به بیراهه می‌رویم و ظاهراً خود را از دسترس خدا دور نگه می‌داریم و ایمانمان را از دست می‌دهیم... اگر ما بتوانیم خود را بیابیم... نشانه وجود خدا را نیز در خویش خواهیم یافت... و زندان در چنین کنکاش و جستجو، جایی بسیار مناسب است». و او قول داد تا سعی اش را بکند.

دو روز بعد او را بردند، اما قبل از رفتنش به من گفت صدای فریادی که شنیده می‌شود، متعلق به همسر یکی از نخست وزیران قبلی است، یعنی «یون گیگورتو». نحوه قطع صدای آن زن به گونه‌ای بود که به نظر می‌رسید با تزریق آمپول آرامش می‌سازند.

ساعتی بعد، وقتی که ضرباتی به دیوار زدم جوابی داده نشد. «می‌هالاخ» را برده بودند.

## ۲۶

به زودی نوبت استنطاق مجدد من فرا رسید. بازجویی‌ها معمولاً به سرپرستی ستوان «گره‌کو» انجام می‌گرفت. او مردی جوان اما بسیار خشن بود، با زیرکی و اعتماد به نفس که معتقد بود برای ساختن دنیای جدیدی کوشش می‌کند. سوالات، یک بار دیگر مرا به موضوع کمکی که در مورد مبارزه با قحطی، به میسیون کلیسای اسکاندیناوی کرده بودم، کشانید. از من می‌پرسیدند که آیا هنوز کمک‌هایم را به این میسیون حاشا خواهم کرد، و معتقد بودند که بنیاد کلیسایی اسکاندیناوی به

کار جاسوسی علیه حزب مشغول بوده است. گفتم: «من سوءظن شما را نسبت به انگلیسی‌ها و آمریکایی‌هایی که برای جاسوسی پول می‌پرداختند، خوب درک می‌کنم، اما نروژ و سوئد چه منافعی در قبال چنین جاسوسی‌هایی داشتند؟» با نفرت فریاد کشید که: «هر دوی این کشورها آلت دست امپریالیستها هستند».

جواب دادم: «اما نروژ برای روح حقیقی دموکراسی که در آن جاری است در سراسر دنیا مشهور است، و سوئد هم که چهل سال است دارای حکومت سوسیالیستی است».

گفت: «چرند نگو. آنها هم مثل سایرین فاشیست هستند». در بازجویی بعدی گره‌کو گفت که در مورد گفته‌های من تحقیق کرده و به درستی گفته‌هایم پی برده. سؤالات بعدی او در اطراف چگونگی توزیع رساله‌های مذهبی در روسیه دور می‌زد. من نظر دادم که ممکن است مدیر انجمن انجیل که به «امیل کلاین» معروف بود بتواند در این امر دخالت داشته باشد. از من پرسید که دلیل عزیمت‌های پیاپی ام به شهر «یاسی» (یکی از مراکز اینگونه فعالیتها) چه بوده است؟ جواب دادم که به من دعوتنامه دائمی برای ملاقات با پدر روحانی داده شده بود. بنابراین گهگاهی به دیدن او می‌رفتم. روز بعد مجدداً مرا احضار کردند. «گره‌کو» پشت میز نشسته بود و یک باتون لاستیکی در دست داشت.

فریاد کشید: «قصه‌ای که تعریف کردی کاملاً دروغ بوده». «امیل کلین» قبل از تاریخ دستگیری تو مرده است. به همین دلیل تو حاضر شدی نام او را به من بگویی. مأموران من زمانهای مسافرت تو را به «یاسی» کشف کرده‌اند. در آن تاریخ‌ها، پدر روحانی «ژوستینیان» در «یاسی» و در کلیسایش نبوده است».

صندلی اش را عقب زد و با تعرض گفت: «بس است! کاغذها آماده

است. ما می دانیم که تو با سایر زندانی ها به رمز در ارتباط بوده ای. مثلاً با «میها لاخ». حالا ما باید کاملاً بدانیم که هر یک از آنها به تو چه گفته اند. ما می خواهیم بدانیم که کدام قوانین و مقررات دیگر زندان را نقض کرده ای. حقیقت را باید بگویی اگر نمی خواهی که...».

باتون را روی میز کوبید و گفت: «فقط نیم ساعت وقت داری». و از اطاق خارج شد.

در کنار میز نشستم و شروع به نوشتن کردم. اولین کلمه می بایست «اظهارنامه» باشد. نمی دانستم با چه جملاتی شروع کنم و این برایم واقعاً مشکل بود. دو سال بود که قلم به دست نگرفته بودم. اعتراف کردم که مقررات زندان را نقض کرده ام. رساله های مسیح را از طریق ضربه های رمز برای زندانی های مجاور تشریح نموده ام. برای خودکشی مقداری قرص خواب آور در تشک سلولم مخفی کرده بودم. از تکه ای حلبی چاقویی ساخته بودم. از نان و گچ مهره های شطرنج ساخته بودم. با سایر زندانی ها ارتباط برقرار کرده بودم، اما نام هیچ کدام از آنها را نمی دانم. (اشاره ای به اعتراف نکردم و نیز موضوع ایمان آوردن زندانیان را مکتوم نگه داشتم) نوشتم: «هرگز بر ضد کمونیسم کلمه ای نگفته ام. من پیرو مسیح هستم او کسی است که حتی عشق به دشمن را نیز تجویز می کند. من دشمنانم را درک می کنم و برای توبه آنها دعا می کنم، تا به عیسی مسیح ایمان آورند و تبدیل به برادران ایمانی ام در عیسی مسیح بگردند. من نمی توانم درباره چیزهایی که سایر زندانی ها به من گفته اند کلمه ای بر زبان بیاورم، زیرا که یک کشیش هرگز نمی تواند باعث تعقیب قانونی و مجازات سایرین گردد. وظیفه من دفاع است نه متهم نمودن دیگران».

«گره کو» سر وقت به اطاق برگشت و باتونش را مرتباً حرکت می داد. او قطعاً در طول این مدت به کتک زدن زندانیان دیگر مشغول بوده است.

«اظهار نامه» مرا برداشت و خواند. بعد از دقایقی باتون را به کناری گذاشت. وقتی که تمام مطالب را مطالعه کرد، با نگاهی مضطرب به من خیره شد و گفت: «آقای ورمبراند (او هرگز مرا «آقا» صدا نمی‌زد)، چرا می‌گویی که مرا دوست داری؟ این یکی از فرامین مسیح است که هیچ کس قادر به انجام آن نمی‌باشد. من نمی‌توانم کسی را که سالها صدایم را در گلو خفه کرده، یا مرا در گرسنگی نگه داشته و کتکم زده دوست داشته باشم».

جواب دادم: «این ربطی به انجام فرمان ندارد. وقتی که من به مذهب مسیح گرویدم مثل این بود که دوباره متولد شده‌ام، با شخصیتی جدید که مملو از عشق و دوستی است. درست همانطوری که فقط آب می‌تواند در جوی جریان داشته باشد، عشق هم می‌تواند فقط در قلب عاشق جاری شود».

بیش از دو ساعت به مباحثه پیرامون مسیحیت و ارتباطش با عقاید «مارکس» که او نیز خود در آغوش مسیحیت بزرگ شده بود مشغول بودیم. وقتی که گفتم اولین کار «مارکس» نوشتن تفسیر بر انجیل یوحنا بوده است، «گره‌کو» حیرت زده شد. او حتی نمی‌دانست که مارکس در مقدمه کتاب «سرمایه‌داری» نوشته است که مسیحیت، به خصوص در فرم «پروتستان»، مذهبی ایده‌آل برای تجدید حیات انسانهایی است که از فرط گناه به نابودی رسیده‌اند. و چون زندگی من نیز در اثر گناه به نابودی کشیده شده بود، وقتی مسیحی پروتستان شدم در واقع از عقاید مارکس پیروی کرده بودم. از آن روز به بعد، «گره‌کو» تقریباً هر روز از من می‌خواست تا برای یکی دو ساعت به دفتر کارش بروم. او نقل قولهای مرا تأیید کرده بود. اینها همه باعث شد تا مقدمات لازم برای بحث پیرامون مسیحیت فراهم شود که در آن، تا آنجا که ممکن بود بر روح دموکراتیک و انقلابی موجود در مسیحیت تأیید نمودم.

«گره‌کو» کراراً می‌گفت: «من به عنوان یک مرتد و بدون مذهب رشد

کرده‌ام و هرگز تغییری در آنچه بوده و هستم داده نخواهد شد». به او گفتم: «بی‌دینی برای مسیحیان کلمه مقدسی است. پدر بزرگهای ما که بخاطر ایمانشان به خدا درمقابل حیوانات درنده و وحشی قرار داده می‌شدند، به نظر «نرون» و «کالیگولا»، مردمانی مرتد و لامذهب بودند. بنابراین اگر کسی خود را مرتد بخواند من او را تحسین خواهم کرد.» «گره‌کو» لبخندی زد و من ادامه دادم: «جناب ستوان، یکی از اجداد من که یک خاخام قرن هفدهم بود، طبق زندگینامه‌اش، روزی به یک شخص مرتد برخورد می‌کند و به او می‌گوید، «من به تو رشک می‌برم. زندگی روحانی تو باید بسی مستحکم‌تر از زندگی من باشد. من هر وقت که انسانی را گرفتار می‌بینم به او می‌گویم، «خدا تو را کمک خواهد کرد»، و از او دور می‌شوم. تو که به خدا معتقد نیستی، اگر به انسان گرفتاری برخورد کنی، چون نمی‌توانی او را به خداوند حواله دهی مجبور می‌شوی که بار مشکلاتش را به دوش بکشی و نیز هر کس دیگر را که به کمک نیاز داشته باشد، شخصاً یاری‌اش می‌کنی.»

مسیحیان، حزب کمونیست را مورد انتقاد قرار نمی‌دهند و آن را بخاطر دوری‌اش از مذهب تقبیح نمی‌کنند، بلکه به این دلیل که این حزب نوع ناصحیحی از لامذهبی را اشاعه می‌دهد درمقابلش قرار می‌گیرند. مرتدها معمولاً دو نوع هستند: آن دسته‌ای که می‌گویند، «خدایی وجود ندارد، بنابراین، ما می‌توانیم دست به هرگونه اعمال شیطانی که بخواهیم بزنیم»، و دسته‌ای دیگر که معتقدند، «چون خدا وجود ندارد، ما تمام اعمال خوبی را که اگر خدایی وجود داشت احتمالاً انجام می‌داد، انجام خواهیم داد». یکی از بزرگترین مردان از همین دسته دوم، شخص عیسی مسیح بوده است. او وقتی که مردم را گرسنه می‌یافت، یا مریض می‌دید، یا لباس بر تنشان وجود نداشت، از کنارشان با بی‌تفاوتی رد نمی‌شد و نمی‌گفت که، «خدا کمکشان خواهد کرد»، بلکه آنچنان رفتار می‌کرد که گویی تمام مسؤولیتها

متوجه اوست. به همین دلیل مردم از خود می پرسیدند: «آیا این مرد خدا است؟» او دارد کارهای خدا را انجام می دهد. به همین دلیل بود که آنان فهمیدند که مسیح خداوندگار است. جناب ستوان، اگر شما هم می توانید چنین مرتدی باشید، عاشق هم باشید و به همه خدمت کنید، به زودی مردم کشف خواهند کرد که شما به صورت فرزند خدا درآمده اید. و شما خودتان، وجود خدا را در درون خویش احساس خواهید کرد.»

شاید اینگونه مباحثات باعث تعجب عده ای گردد. اما پولس رسول می گوید که مبشرین مسیحیت وقتی در میان یهودیان هستند باید مثل یهودیان باشند، وقتی در میان یونانیان هستند، مثل یونانیان. من هم در مقابل «گره کو»ی مارکسیست باید مارکسیست می شدم و با زبانی حرف می زدم که او بتواند مقصود و منظور مرا بفهمد. کلمات به قلب او وارد می شدند. او تفکر درباره مسیح را در مخیله، و عشق مسیح را در قلب خویش جای داد. دو هفته بعد، «گره کو» درحالی که یونیفورم نظامی خود را بر تن داشت، و علامت «پلیس مخفی» حزب را روی یقه خویش نصب کرده بود، در سلول من به اعتراف پرداخت. ما از آن روز به بعد به صورت دو برادر روحانی درآمدیم.

از آن پس، او در نهایت شجاعت و شهامت به زندانیان یاری می داد و در مشکلات و خطرهای کمکشان می کرد. او حتی در مجامع حزبی برای تحسین یا تقبیح مسائل و افراد، به تکان دادن ظاهری لبهایش اکتفا می کرد و سعی می نمود هیچ گونه نقش عمده ای را نپذیرد، و هیچ کس هم نتوانست بفهمد که بر او چه گذشته است و چه چیزی موجب تغییر رفتارش شده است. در میان نگهبانان نیز در نهایت احتیاط به دنبال افراد مساعد می گشتم.

مدتی بعد، از «گره کو» در زندان نشانه ای نماند و من مخفیانه از نگهبانان مورد اعتماد، درباره او سؤال کردم. اکثر آنها فکر می کردند که



«گره‌کو» توسط پلیس مخفی دستگیر شده است. این یک امر بدیهی است که بازگشت واقعی به سوی خداوند نمی‌تواند آنچنان که لازم است مخفی و در پرده بماند.

## ۲۷

در میان افراد پلیس مخفی، ایمانداران مخفی دیگری نیز دیدم. برخی از آنان حتی هنوز هم سر کار خود هستند. به من نگویید که شخص نمی‌تواند هم شکنجه‌گر باشد و هم دعا کند! عیسی در انجیل در مورد یک شخص باجگیر سخن می‌گوید. (باجگیران در زمان سلطه رومیها، با شکنجه‌گری و آزار مردم، برای دولت مالیات وصول می‌کردند.) این باجگیر طلب مغفرت کرد و رستگار شده به خانه خود بازگشت. انجیل نمی‌گوید که او بلافاصله حرفه منفورش را ترک کرد. خداوند درون قلب را می‌نگرد و در دعای شخص امید یک زندگی جدید در آینده را می‌بیند.

در طول دومین سال حبس، یکی از همین روحهای جدا شده از بد کرداریهای پیشین، در سلول خودم زندگی می‌کرد. او تمام اوقات با من بود و در کنارم می‌ایستاد. درحالی که دستهایش از پشت به یکدیگر بسته شده بودند، من مجبور بودم غذای او را تأمین کنم و هر کاری که می‌خواست برایش انجام دهم.

«دیونیزیو»، مجسمه ساز جوانی بود سرشار از ایده‌های نو، که مجبور بود در دنیایی زندگی کند مملو از پیکره‌های مغرورانه استالین که مردمان برای تملق و چاپلوسی در هر گوشه کناری نصب می‌کردند. او برای ارتزاق خویش، پولی برای خرید نان نداشت، و به همین دلیل مجبور شده بود در سازمان پلیس مخفی شغلی برای خویش بیابد. این شغل، کتک زدن زندانیان بود. او درعین حال، زندانیان را از وجود جاسوسان مطلع می‌کرد و اکثر جاسوس‌ها و خبرچین‌ها را به زندانیها

معرفی می نمود. این عمل او، بزرگ‌ترین قمار ممکن با زندگی اش بود. وقتی که متوجه شد مورد سوءظن قرار گرفته است، تصمیم گرفت از کشور خارج شود. «دیونیزیو» اکثر وسایل و امکانات را برای فرار خویش آماده کرده بود، اما هنگامی که داشت به مرزهای آلمان می‌رسید، ندایی درونی وادارش ساخت تا برگردد و خودش را تسلیم کند. آری، در دنیای کمونیسم چنین افراد دوشخصیتی نیز وجود دارند. و «دیونیزیو» تمام عمرش را به اجبار در طی دو مسیر متضاد سپری ساخت. ده شب تمام، و در تمام طول این شبها بسیاری از دستورات و پندهای انجیل را به «دیونیزیو» آموختم. روح گناه و تقصیر از پیکرش خارج شده بود. شبی که او را کشان‌کشان از سلول من خارج کردند، قبل از خروج گفت: «اگر یکی از پانزده کشیش شهر کوچک من، لحظه‌ای از وقتشان را صرف آموزش من می‌کردند، مدت‌ها پیش عیسی را شناخته بودم.»

## ۲۸

پس از «گره‌کو»، باز دست از بازجویی من برنداشتند و کماکان مرا به اطاقهای شکنجه می‌بردند، اما خداوند به من هدیه‌ای داده بود و آن هدیه، قدرتی بود که با اتکال بدان توانستم تمام نامهایی را که ممکن بود بتوانم باعث عذابشان شوم بدست فراموشی بسپارم. با اینکه در طول اقامت در زندانهای مختلف، بیش از ۳۰۰ شعر که مرکب از یکصد هزار کلمه بودند سرودم و پس از خلاصی تمامشان را نوشتم، در زمانهای استنطاق ذهنم را آن قدر خالی و سفید نگه می‌داشتم که ممکن نبود بتوانند از من کلمه‌ای بشنوند. بدین‌گونه به کشف وسیله جدیدی در خدمت به دوستانم نائل آمده بودم.

با توسل به این دستاویز که مریضی ام در اثر ابتلای به سل به بدترین درجه ممکن رسیده است و چون درحقیقت، دمی از شر سرفه‌های

مستمر فراغت نمی‌یافتم، دکترها، داروی جدیدی را برایم تجویز کردند. کپسول زرد رنگی که به دنبال خویش، خوابی طولانی می‌آورد و رؤیاهای دلنشینی را در ذهنم زنده می‌کرد، و هر بار که از خواب بیدار می‌شدم کپسول دیگری به من داده می‌شد. به این ترتیب توانستم چندین شبانه روز را در دنیایی از بی‌خبری سپری سازم، و فقط نگهبانان برای خوردن غذا مرا از خواب بیدار می‌کردند. غذایی که به من داده می‌شد نیز ضمن دارا بودن کالری‌های لازم بسیار سبک و سریع‌الهضم بود.

جمع و جور کردن حرفه‌هایی که در هر مرحله از استنطاق بین من و بازپرس‌ها ردوبدل می‌شد، کاری بسیار مشکل و دیوانه‌کننده بود. می‌دانستم که داروی خواب‌آوری که برای خوابیدن به من داده می‌شد، از نوعی نیست که بتوانند در حین خواب از من اطلاعاتی اخذ نمایند و وادارم سازند به دوستانم خیانت کنم، به این دلیل که چون مدتی بعد به محاکمه کشیده شدم در جلسات دادگاه هیچ‌کس جز خود من در صندلیهای متهم و شهود ننشسته بود. بنابراین هیچکس را به دام کمونیستها نینداخته بودم. هرگز محاکمه‌ای علنی و قابل بحث برای مردانی که در شورای بین‌المللی کلیساها که به «تور جاسوسان» معروف بود عضویت داشتند اتفاق نیفتاد. از چنین دارویی برای گرفتن اعتراف از کاردینال «میندزنتی» که معتقد به ایدئولوژی تروتسکیست بود و نیز بسیاری از زندانیان دیگر استفاده کرده بودند. این دارو باعث می‌شد تا نیروی اراده ضعیف شود و قربانی را به هذیانی فرو می‌برد که ناخودآگاه خویش را متهم می‌ساخت. بعدها مردان بسیاری را مشاهده کردم که پس از گذراندن دوره تأثیر این دارو، در ساعت‌های مختلفی از شبانه روز با مشت به در سلولشان می‌کوفتند و تقاضا می‌کردند تا آنها را نزد افسران سیاسی ببرند، و بدین‌گونه اتهامات جدیدی را بر پرونده‌های خویش می‌افزودند و بر ضد خودشان حرفهای بسیاری

می زدند. معالجه با چنین دارویی آثار و عوارض دراز مدتی نیز داشت. انسانهایی که چنین دارویی را مصرف می کردند گاهی ماهها پس از پایان دوره استفاده از آن، نزد من به گناہانی اعتراف می کردند که فرصت ارتکاب آن را نیافته بودند. شاید ویروسهای سل موجود در بدن من آثار و عوارض خاص آن دارو را از بین برده بود. شاید هم میزان تجویز دارو به من بیش از حد لازم بود. در هر حال، من به فیض و لطف خداوند از خطر خیانت به دوستان در امان مانده بودم.

## ۲۹

پس از دوران استفاده از کپسول خواب آور، ضعف بدنی من به شدت گرایید تا آنجا که یک روز بی اختیار بر زمین غلطیدم. هرچه برای برخاستن از رختخواب نهایت توانایی خود را بکار می گرفتم، عاجز می ماندم، ولی در عوض قوای ذهنی ام برای مدتی طولانی همچنان سرشار و دست نخورده باقی ماند، حتی از هوشیاری ذهنی ام وحشتی در قلبم جایگزین می شد.

اینکه «سن آنتونی» کبیر، مارتین لوتر، و بسیاری دیگر از انسانهای فوق العاده، توانسته اند شیطان را ببینند، افسانه و اسطوره نیست. من هم یک بار توانستم او را ببینم. این ملاقات هنگامی که پسر خردسالی بیش نبودم اتفاق افتاد. او به من پوزخند می زد. این اولین باری است که در طول نیم قرن بعد از ملاقاتم با شیطان، از او حرف می زنم. اکنون، تنهای تنها در سلول تنگ و تاریکم باز هم حضور او را احساس می کنم. شبی تاریک و سرد است. شیطان مرا مسخره می کند. انجیل از مکانهایی صحبت دارد که در آن «شیاطین می رقصند»، و حالا سلول من هم یکی از همان مکانها شده است. شب و روز صدایش را می شنیدم که می گفت: «عیسی کجاست؟» آنکه عاشقش هستی قادر نیست ترا نجات دهد. ترا گول زده اند، و تو هم دیگران را گول زده ای.

او «مسیح موعود» نبوده و نیست، تو از انسان نادرستی تبعیت می‌کنی».

با هیجان فریاد کشیدم: «پس آن «مسیح موعود» که خواهد آمد کیست؟» پاسخ سؤال من بسیار ساده بود، اما از بازگویی اش شرم دارم. من کتابها و مقالات بسیاری را در ثبوت مسیح بودن عیسی نوشته بودم، اما در این لحظات، توانایی بحث پیرامون دلایل و براهین از من سلب شده بود. شیاطینی که توانسته بودند نیروی ایمان را از «نی ئیل هوج»، مبلغ بزرگ مسیحیت نروژ در زندان برابیند، و شیاطینی که بزرگ مرد مسیحیت، یحیی تعمید دهنده را در زندان به شک درباره عیسی کشاندند، اکنون برای غلبه بر من بسیج شده‌اند. هیچ اسلحه‌ای در اختیارم نبود. دیگر در وجودم شور و لذت را احساس نمی‌کردم. قبلاً احساس کرده بودم که مسیح خیلی به من نزدیک شده است و در کنارم قرار گرفته و تلخی‌های زندگی‌ام را به شیرینی ایمان تبدیل می‌کند و تاریکی‌ها را درمقابلم روشن می‌سازد، اما اکنون خود را از قید تمام تعهداتم رها می‌دیدم.

در طول آن روزهای سیاه، دراز و وحشتناک، شعری طولانی سرودم که برای کسانی که در چنان شرایط روانی و جسمانی خاصی قرار نگرفته باشند، درکش و مفهومش به سادگی میسر نخواهد بود. این شعر سبب رهایی و رستگاری من شد. بکمک کلمات موزون و قافیه‌دار آن توانستم بر شیطان غلبه کنم. مضمون دقیق این شعر که در اصل به زبان رومانی است، چنین است:

«از وقتی که کودکی بیش نبودم، بارها و بارها به معابد و کلیساها می‌رفتم. در آن مکانها خدا مورد تجلیل قرار می‌گرفت. گاهنان مختلف، آوای ایمان خویش را با شوق و ذوقهای خاص خودشان به آواز می‌خواندند. همه‌شان یک زبان ادعا می‌کردند که عاشق تو هستند. چون رشد

کردم و بزرگتر شدم، چنان تأسف عمیقی را در دنیای این خدا دیدم که به خود می‌گفتم، «او قلبی به سختی سنگ دارد، که اگر چنین نیست، پس چرا مشکلات زندگی را بر ما آسان نمی‌سازد». کودکان مریض با بدنهای تبار، در بیمارستانها با مرگ در ستیزند. والدین غمگین برای سلامت فرزندانشان دعا می‌کنند. گوش فلک کر است و چیزی را نمی‌شنود. کسانی که به آنها عشق می‌ورزیم بدام مرگ می‌افتند و از دنیای ما می‌روند، حتی اگر مدتها برای سلامت یا بازگشتشان دعا کنیم. مردان و زنان بی‌گناه را زنده زنده در کوره‌ها می‌سوزانند. و هنوز بهشت ساکت است. خدا و بهشتش و فرشتگانش جلوگیری چنین مظلومه‌هایی نمی‌شوند. آیا خدا تعجب می‌کند از این که حتی از گلوی مؤمنانش گهگاه ندای کوچکی حاکی از شک بشنود؟ مؤمنانی گرسنه، شکنجه دیده و در سرزمین خویش آزار دیده چگونه می‌توانند به آن همه سؤالاتی که دربارهٔ قدرتهای خداوند مطرح می‌شود جواب گویند. قادر مطلق با چنین حوادث شومی که بر ما اتفاق می‌افتد خفیف می‌شود.

من چگونه می‌توانم خالق میکرب و خالق پلنگ‌ها را که آدمها را می‌درند دوست داشته باشم؟ چگونه می‌توانم عاشق او باشم، درحالی که بخاطر غفلت یک انسان در خوردن از درختی ممنوع، او تمام خدمتگزارانش را شکنجه می‌دهد؟ غمگین‌تر از «ایوب»، من نه همسری دارم، نه فرزندی و نه تسلی دهنده‌ای. و در این زندان نه خورشید است، نه هوا. رژیم کنونی مملکت را نیز نمی‌توان تحمل کرد. آنها کفن مرا از تشک مملو از کاهم

تهیه خواهند کرد. هرگاه که روی آن می غلطم سعی می کنم دلیل توجه افکارم را بسوی تو بدانم، و چرا نوشته هایم تمامشان برای تو و بخاطر تو نگاشته شده است؟ این عشق طوفانی و عجول را چرا در روح من جای داده ای، و چرا نغمات و آوازه هایم فقط بسوی تو معطوف می شود؟ من می دانم که از درگاهت رانده شده ام. می دانم که بزودی در گور خویش خواهم گنیدید. عروس «غزل غزل های سلیمان» وقتی از تو پرسید که آیا حقیقتاً به تو عشق می ورزند، خود عاشق نبود. عشق را نمی توان توجیه کرد. عشق را با عقل کاری نیست. او اگر باید از هزارها امتحان سخت بگذرد، خواهد گذشت و عشقش را به تو ثابت خواهد کرد. با اینکه آتش او را خواهد سوزاند و امواج در کام خویش فرو خواهند کشید، او دستی را که زخم زده است خواهد بوسید. او اگر برای سوالاتش جوابی هم نیابد، به تو اعتقاد خواهد داشت و صبور باقی خواهد ماند. روزی خورشید به همه جاهای مخفی و نهان خواهد تابید و همه چیز را روشن خواهد کرد.

بخشش گناهان بسیار زیاد مریم مجدلیه، عشق و محبت وی را افزون کرد. قبل از اینکه تو، ای عیسی، به او بگویی که گناهانش بخشیده شده، او بر پاهایت عطر ریخت. حتی اگر نگفته بودی که گناهانش بخشیده شده، او باز هم همچنان در آستانت می نشست و می گریست زیرا محبت تو را در قلب داشت، حتی در زمانی که هنوز در گناه بود. حتی قبل از اینکه خونت برای گناهانش ریخته شود، او تو را دوست داشت. قبل از اینکه گناهانش

را ببخشی تو را محبت کرد. من هم نمی پرسم که آیا درست است محبت خود را نثار کنم، یا نه. من برای نجاتم نیست که تو را دوست دارم. حتی اگر در بدبختی دائم غوطه‌ور باشم باز هم تو را محبت خواهم کرد. حتی اگر در آتش سوزان بیندازندم باز هم عاشقت باقی خواهم ماند. تو اگر حتی از عرش اعلای خویش بسوی انسانها فرود نمی آمدی، در رؤیاهای دور دست برای من همچنان عزیز می بودی. اگر حتی کلامت را در دل من نمی کاشتی، من باز هم بدون اینکه آن را بشنوم عاشق تو باقی می ماندم. اگر از مصلوب شدن اهتراز می کردی، و من نجات نمی یافتم، باز هم دوستت می داشتم. و حتی اگر در تو گناهی می یافتم، آن را با محبت خویش می پوشانیدم.

اکنون می خواهم جسورانه، حرفهایی دیوانه‌وار بزنم، تا همگان بدانند که چه قدر دوستت دارم. اکنون می خواهم سیمهایی را که تابحال دستی به آنها نخورده، لمس کنم و با نوای جدید موسیقی تو را تجلیل نمایم. اگر پیغمبران آمدن پیامبری دیگر را نوید داده بودند، آنها را ترک می گفتم و از تو پیروی می کردم. بگذار آنان هزاران دلیل بیاورند، اما من به عشق خویش نسبت به تو وفادار باقی خواهم ماند. اگر مرا متقاعد می کردند که تو شیادی بیش نیستی، من برایت می گریستم و هرچند نمی توانستم از راههای نادرست تو پیروی کنم، اما از محبتی که به تو داشتم چیزی کاسته نمی شد. سموئیل نبی برای شائول عمری را در گریه و روزه سخت گذراند. پس عشق من برای همیشه مقاومت خواهد کرد و باقی خواهد



ماند، حتی اگر متوجه شوم که تو باخته‌ای. اگر بجای شیطان، تو علیه خدا طغیان کرده و بالهای زیبایت را از دست داده بودی و همچون فرشتهٔ مقرب، از عرش بر زمین سقوط کرده بودی، آرزو می‌کردم که خدای پدر تو را ببخشد و روزی تو همراه با او، باز در خیابانهای طلایی آسمان قدم بزنی.

اگر تو اسطوره‌ای بیش نبودی، من واقعیت را ترک می‌گفتم و در رؤیاهایم با تو زندگی می‌کردم. اگر مردم عدم وجود تو را ثابت می‌کردند، تو از محبت من هستی می‌یافتی. محبت من همچون محبت تو، دیوانه‌وار و بدون هیچ انگیزه‌ای است. ای عیسای خداوند، بیا و در این مکان قدری شادمان شو. زیرا که بیشتر از این نمی‌توانم تقدیمت کنم».

وقتی که این شعر را به پایان رساندم دیگر احساس نمی‌کردم که شیطان در نزدیکی من قرار گرفته است. او رفته بود. در سکوت، بوسهٔ مسیح را احساس کردم، و هر کس زمانی که بوسیده می‌شود ساکت است. آرامش و لذتها بازگشته بودند.

## بخش دوم

پس از گذشت حدود سه سال از حبس مجرد، با مرگ چند گامی بیشتر فاصله نداشتم، اغلب اوقات خون از حلقم سرازیر می‌شد. کلنل دولگرو می‌گفت: «ما مثل نازیها جنایتکار نیستیم. ما می‌خواهیم تو زنده بمانی و رنج بکشی». پزشک متخصصی را برای معالجه من به زندان فرا خواندند. او که از سرایت مرض وحشت داشت، از سوراخ کوچک روی در سلول به درون نگریست، و به اصطلاح مرا معاینه کرد دستور صادر شد تا به بیمارستان زندان منتقل کنند.

مرا از سلول زیر زمینی‌ام حمل کردند، در محوطه وزارت کشور یک بار دیگر مهتاب و ستاره‌ها را دیدم. بوسیله یک آمبولانس به بیمارستان منتقل شدم و از درون آن نیم‌نگاهی به خیابانهای «بخارست» می‌افکندم. آمبولانس همان راهی را می‌رفت که به خانه من منتهی می‌شد. برای یک لحظه فکر کردم که دارند مرا به خانه‌ام می‌برند تا بمیرم. وقتی که تقریباً به آن حدود رسیدیم، آمبولانس به جاده دیگری پیچید و از تپه‌ای بسوی خارج شهر بالا رفت. فهمیدم که مقصد ما «واکارستی» است. «واکارستی» یکی از بزرگترین معابد بخارست به شمار می‌رفت که در طول قرن اخیر آن را به صورت زندان در آورده بودند. کلیسای به آن زیبایی اکنون انباری از خون به شمار می‌رفت. بسیاری از دیوارهای اتاق‌های راهبه‌ها را فرو کوفته بودند تا سالن بزرگی برای تجمع زندانیان درست کنند. در چنین سالنی هر زندانی، شماره‌ای بیش نبود. چند سلول هم باقی گذاشته بودند تا به

هنگام لزوم، زندانیان خاصی را در آنها قرار دهند.

قبل از اینکه مرا از آمبولانس خارج سازند، پارچه‌ای را دور سرم پیچیدند، زیر بازوانم را گرفتند و تا انتهای حیاط صومعه حملم کردند. از چند پله بالا رفتیم و در امتداد یک بالکن حرکت کردیم. وقتی که پارچه را از دور سرم باز کردند، خود را تنهای تنها در سلولی فاقد هرگونه وسایل یافتیم. صدای افسری را از بیرون سلول شنیدم که به نگهبان دستوراتی را دیکته می‌کرد: «هیچ کس غیر از دکتر اجازه ندارد به ملاقات این مرد بیاید. خودت هم باید همراه دکتر در سلول او حضور داشته باشی». فهمیدم که هنوز هم لازم می‌دانند وجود مرا مخفی نگهدارند.

نگهبان که مردی سپیدموی و کوتاه قد بود از چنین دستورات محتاطانه‌ای کنجکاو شده بود. وقتی که فرمانده‌اش دور شد، از من پرسید که چه جنایتی را مرتکب شده‌ام و به او گفتم، «من یک کشیش و فرزندی از فرزندان خدا هستم». او درحالی که به طرف من خم شده بود آهسته گفت: «درود بر خداوند. من هم یکی از سربازان عیسی هستم». او یکی از اعضای مخفی نهضت «لشگر خداوند» بود، نهضتی به طرفداری از احیای مذهب که از کلیسای ارتودوکس منشعب می‌شد. با اینکه اعضای این نهضت تحت فشار و شکنجه‌های کمونیستها و روحانی‌نماها قرار داشتند، اهداف خود را به سرعت در قصابات و روستاها گسترش می‌دادند، و صدها هزار نفر را به عضویت در این «لشگر» ترغیب کرده بودند.

اسم نگهبان «تاجیسی» بود. ما آیات کتاب مقدس را با یکدیگر رد و بدل می‌کردیم، و او تا آنجا که می‌توانست به من کمک می‌کرد. اگر زندانبانان به یک زندانی سیب یا سیگاری می‌دادند، به دوازده سال زندان محکوم می‌شدند. من ضعیف‌تر از آن بودم که بتوانم از تخت‌خوابم برخیزم، و گاهی ساعتها در مدفوع خویش غوطه

می خوردم. فقط در دمدمه‌های صبح می توانستم چند دقیقه‌ای آرامش فکر داشته باشم، و پس از آن به حال اغما فرو می رفتم و هذیان می گفتم. میزان ساعات خوابم خیلی کم شده بود، اما در سلولم، پنجره کوچکی وجود داشت که از طریق آن می توانستم باز آسمان و ستارگان را ببینم. صبحگاهان صدای غریبی به گوشم می رسید و بیدار می شدم، مدتها بود که صدای هیچ پرنده‌ای را نشنیده بودم.

به «تاچسی» می گفتم: هنگامی که مارتین لوتر از جنگلی می گذشت عادت داشت کلاهش را درمقابل پرنده‌ها از سر بردارد و بگوید: «صبح بخیر ای خداشناسان، شما بیدار هستید و آواز می خوانید، اما من، من احمق پیر، کمتر از شما می دانم و از هر چیزی نگران می شوم، درحالی که باید به سادگی به خداوند اتکال کنم و بگذارم پدر بهشتی‌ام نگران و مراقب من باشد».

از پنجره می توانستم قسمتی از چمنزار و بخشی از حیاط زندان را ببینم، که غالباً خالی به نظر می رسید و کسی در آن آمد و شد نمی کرد. فقط گاهگاهی، پزشکی در روپوش سفید رنگ خویش، بدون اینکه جرأت نگاه کردن به بالا را داشته باشد، از حیاط زندان می گذشت و به قسمت نگهبانها می رفت. کار این پزشکان، آزمایش انواع داروها بر روی زندانیان بود: در دورانی که به اصطلاح روح جامعه می خواست با هر نوع اختلاف طبقاتی بجنگد!

صدای آدمهایی را که برای ورزش به محوطه چمن می رفتند می شنیدم. در گذشته، بارها در آرزوی شنیدن صدای انسانها بسر برده بودم. اما حالا، این صداها مرا عصبانی می کردند. آن آدم‌ها اصلاً سخن نمی گفتند، گویی افکارشان به بیهودگی و پوچی گراییده است.

یک روز صدای پیرمردی را از سلول بغلی شنیدم که می گفت: «من لیونت فیلی پسکو هستم. تو چه کسی هستی؟» نامش برایم خیلی آشنا بود، به یاد آوردم که او باید همان «فیلی پسکو» باشد که یکی از اولین

معتقدین ایدئولوژی سوسیالیستی رومانی به شمار می‌رفت. مردی با افکار درخشان و روشن که ابتدا در حزب کمونیست مورد استفاده قرار گرفت و بعدها از میدان بیرونش کردند. او گفت: «بامریضی‌ات بجنگ و امیدت را از دست نده، همه ما در دو هفته آینده آزاد خواهیم شد».

پرسیدم: «چگونه به این مطلب پی برده‌ای؟»  
گفت: «آمریکایی‌ها دارند کمونیستهای کره را وادار به عقب‌نشینی می‌کنند. آنها در دو هفته آینده به رومانی خواهند رسید...».

گفتم: «اما حتی اگر آمریکایی‌ها با هیچ مقاومتی هم روبرو نشوند، باز هم بیش از دو هفته وقت لازم است تا آنها به رومانی برسند».  
جواب داد: «به، فاصله برای آنها اصلاً، اهمیت ندارد. آمریکایی‌ها به هواپیماهای جت مافوق صوت مجهز هستند».

دیگر بحث را ادامه ندادم. زندانی‌ها غالباً در اوهام و خیالات خویش زندگی می‌کنند. اگر آش یا فرنی روزانه کمی غلیظ‌تر می‌شد، غلظت آن را دلیل وحشت روسیه از اولتیماتوم آمریکا تفسیر و تعبیر می‌کردند، و می‌پنداشتند که به دلیل همین وحشت بوده است که با آنان به مهربانی رفتار می‌شود. اگر یک زندانی در اثر لگدهای زندانبان بر زمین می‌افتاد، حادثه را این‌طور معنی می‌کردند که کمونیستها می‌خواهند در آخرین روزهای قدرتشان حداکثر سوء استفاده را بکنند. زندانیانی که پس از ورزش روزانه به سلولهایشان بر می‌گشتند از روحیه بهتری برخوردار بودند: «کینگ میخائیل» شاه سابق رومانی اعلام کرده است که تا یک ماه دیگر تاج و تختش را باز خواهد یافت».  
هیچ یک از زندانیان یارای این تصور را نداشت که به دوره ده یا بیست ساله زندان بیندیشد و خود را برای سپری ساختن چنان دورانی آماده سازد. «فیلی پسکو» هنوز هنگامی که از سلولش به سلول دیگری منتقل می‌شد، امیدوار بود که به زودی آزاد خواهد شد. یک ماه بعد از آن روز نیز که در بیمارستان یک زندان دیگر، با هم ملاقات کردیم، او

همچنان امیدوار باقی مانده بود. بعد از انتقال «فیلی پسکو»، روز بعد «رادومیر ونوویچی» یکی از رهبران گروه فاشیستی «حمایل آهنین» را به سلول او آوردند این مرد با حرارت تمام، خود را یک مسیحی می خواند، اما نفرت از یهودیان در تمام حالات و رفتارش موج می زد...

روزی از «تاچسی» خواهش کردم کمک کند تا از رختخواب برخیزم. آنگاه از «میر ونوویچی» پرسیدم: «وقتی که آیین مقدس عشاء ربانی را در کلیسای ارتودوکس برپا می داری، آیا نان و شراب تبدیل به جسد واقعی و خون واقعی مسیح خواهد شد؟» و او گفت که در گذشته چنان بوده است.

من گفتم: «عیسی هم ابتدا یک یهودی بود. اگر شراب، تبدیل به خون او شود، پس آن خون، خون یهودیت است، مگر اینطور نیست؟» او با اکراه، مطلب را پذیرفت. من ادامه دادم: «عیسی می گوید که هر کس بدنش را بخورد و خونس را بیاشامد زندگی جاوید خواهد یافت. بنابراین، برای نیل به زندگی جاوید شما باید به خون آریایی تان، چند قطره ای هم از خون یهودیان اضافه نمایید. پس چگونه می توانید از یهودیان متنفر باشید؟»

جوابی نداشت. از او تقاضا کردم که موضوع تنفر از یهودیت را کمی منطقی تر در مخیله خویش سبک و سنگین کند. برایش شرح دادم که برای یک رهرو مسیح، مسیحی که خود روزی یک یهودی بود، تنفر از یهودیان موضوعی عبث است - همان گونه که ضد یهود بودن (یا ضد نژاد سامی بودن) کمونیستها به دلیل اعتقادی که به یک رهبر یهودی به نام «مارکس» دارند مسأله ای بیهوده و عبث است. «میر ونوویچی» را بعد به سلولی دوردست منتقل کردند، اما به «تاچسی» پیغام داده بود: «بخشی از عمرم را که به بطالت گذرانده بودم به دور افکنده ام، من آن مسیحی گمراهی بوده ام که به دلیل غرور

خویش از مسیح تبعیت نکرده‌ام».

## ۲

یک روز که حرارت بدنم به شدت بالا رفته بود و عمیقاً احساس کسالت و ضعف می‌کردم، باز نگهبانان آمدند و پارچه‌ای دور سرم پیچیدند و مرا با خود در امتداد یک کریدور حرکت دادند. وقتی که پارچه از دور سرم باز شد، خود را در اتاق بزرگی یافتیم که پنجره‌هایی مجهز به میله‌های آهنین در چند دیوارش دیده می‌شدند. اما از اشیاء و وسایل در آن خبری نبود. چهار مرد و یک زن پشت میز نشسته و به من خیره شده بودند. زمان محاکمه من فرا رسیده بود و اینان قضاتی بودند که می‌بایست درباره‌ام حکم صادر کنند.

رئیس دادگاه درحالی که همان طور به من خیره شده بود گفت: «وکیلی برای دفاع از تو در نظر گرفته شده است، اما این وکیل تقاضا کرده که از حق تو برای دعوت شهود صرفنظر شود. حالا می‌توانی بنشین!»

نگهبانها مرا روی یک صندلی نشانده، و برای اینکه آرام بگیرم آمپولی به من تزریق شد. وقتی که امواج تهوع و سرگیجه‌آور به من حمله‌ور شدند، دادستان دادگاه از جایش برخاست و صحبتش را شروع کرد. می‌گفت که جنایت ایدئولوژیکی من در رومانی، شبیه جنایت «ژوزف بروزیتو» در یوگسلاوی است. فکر کردم که دارم خواب می‌بینم یا هذیان می‌شنوم، چه هنگامی که مرا دستگیر کردند، مارشال «تیتو» را به عنوان سمبلی از کمونیسم پذیرفته بودند. نمی‌دانستم که در طول این مدت، او رابه جرم تجزیه طلبی و اغتشاش به محاکمه کشیده‌اند. دادستان به جرائم و اتهاماتی که از پیش برای من ساخته شده بود اشاره می‌کرد و ادامه می‌داد: اقدام به جاسوسی از طریق میسیون کلیساهای اسکاندیناوی و شورای بین‌المللی کلیساهای

انتشار ایدئولوژی امپریالیستی تحت پوشش مذهب، نفوذ در حزب کمونیست از طریق همان ایدئولوژی ذکر شده با قصد واقعی برای انهدام حزب و بسیاری اتهامات دیگر».

همانطوری که او اتهامات مرا یکایک بر می شمرد، احساس کردم که از روی صندلی ام سُر می خورم و چون لازم بود آمپول دیگری به من تزریق شود برای لحظاتی حرفهای دادستان قطع شد.

وکیل مدافع من، به اصطلاح تمام کارهایی را که می توانست، در دفاع از من به انجام رساند. اما البته کار مثبتی نبود.

رئیس دادگاه پرسید: «آیا چیزی برای گفتن داری؟». مثل این بود که صدایش را از فواصل بسیار دور می شنوم، و اتاق هم لحظه به لحظه تاریکتر می شد. فقط یک چیز در ذهن کلافه شده من وجود داشت. لذا گفتم: «من عاشق خدا هستم».

رأی دادگاه را علیه خویش شنیدم: «بیست سال حبس، با کار اجباری». از ابتدا تا انتهای محاکمه فقط ده دقیقه وقت صرف شده بود. وقتی که داشتم دادگاه را ترک می کردم، دوباره پارچه ای را دورتادور سرم پیچیدند.

## ۳

دو روز بعد، «تاجیسی» به آهستگی درگوش من گفت: «می خواهند تو را از اینجا ببرند. خدا به همراهت». نگهبان دیگری نیز وارد سلول شد و آن دو، مرا تا در اصلی بیمارستان زندان همراهی کردند.

در زیر پا، منظره شهر بخارست را می دیدم که با عظمت گسترده شده بود. آخرین نگاه به منظره شهری زیبا که تا شش سال بعد، دیگر نتوانستم چنان منظره ای را ببینم.

طبق مقررات، زنجیری به وزن بیست و پنج کیلو را با کمک ضربات چکش به دور ساق پاهایم وصل کردند. مرا روی دست به داخل



کامیونی انداختند که قبلاً حدود چهل مرد و زن دیگر هم در آن سوار بودند. تمام ما، حتی آنها که مریض بودند، در غل و زنجیر قرار داشتند. دختری که کنار من نشسته بود به شدت اشک می ریخت. سعی کردم دلداری اش بدهم. او با گریه جواب داد: «تو مرا بخاطر نمی آوری؟» از نزدیک به صورتش خیره شدم، اما آشنایی بسیار کمی را در چهره اش خواندم.

او گفت: «من یکی از اعضای کلیسای تو بودم». بعد از دستگیری من، فقر او را وادار کرده بود تا دست به دزدی بزند. او خود، داستان زندگی اش را برایم تعریف کرد. حالا مجبور بود سه ماه در اردوگاه کار اجباری خدمت کند. از کارش سخت پشیمان بود: «من خیلی شرمسار هستم». صدایش با اشکهایش شاهد نهایت درماندگی او بودند: «من در کلیسای شما بودم، و حالا شما یک شهید راه خدا هستید، اما من یک سارقم».

گفتم: «من هم انسان گناهکاری هستم، اما فیض خداوند باعث نجات من شده است. به مسیح معتقد و مؤمن باش، گناهایت بخشوده خواهد شد».

دستم را بوسید و قول داد که پس از آزادی به ملاقات خانواده ام برود و آنان را از حال و وضع من آگاه سازد.

در یکی از ایستگاههای راه آهن، ما را در واگون مخصوص حمل زندانیان سوار کردند، پنجره های واگن بسیار کوچک بود و شیشه های مات اجازه نمی داد بیرون را بنگریم. هنگامی که قطار به آرامی از دشتها می گذشت و به دامنه های «کارپاتیان» رسید، دریافتیم که همه ما به سل مبتلا هستیم و فهمیدیم که ما را به زندان «تریگال اوکنا» که به اصطلاح مجهز به آسایشگاهی برای معالجه سل بود می برند.

چهارصد سال بود که مجرمین در معادن نمک این منطقه به کار اجباری گمارده می شدند، و سی سال پیش یکی از پزشکان مشهور

رومانی به نام «روماسکانو»، آسایشگاهی در این منطقه ساخت و آن را به دولت واگذار کرد. این آسایشگاه قبل از اینکه کمونیستها بر کشور مسلط شوند شهرت خوبی داشت.

در پایان یک سفر دویست مایلی که بیش از یک شبانه‌روز به طول انجامید، به ایستگاه «تریگال اوکنا» رسیدیم، شهری که بیش از سی هزار نفر جمعیت داشت. من و شش مرد دیگر را که قدرت راه رفتن نداشتیم، بر کف یک ارابه خواباندند و سایرین ارابه را می‌کشیدند. نگهبانان ما را سخت تحت مراقبت داشتند. همه بسوی ساختمان بزرگی که در یکی از حواشی شهر قرار داشت می‌رفتیم. من همانطور که در ارابه دراز کشیده بودم سیمای آشنایی را دیدم. او نمی‌توانست کسی جز دکتر «آلدی» باشد، فاشیستی که توبه کرده و مسیحی شده بود و یکی از دوستان خانوادگی ما به شمار می‌رفت. وقتی که در منطقه قرنطینه مرا روی تختی خواباندند، او به معاینه‌ام مشغول شد.

گفت: من خودم یک زندانی هستم، اما اجازه داده‌اند به کار طبابتم ادامه دهم. اینجا پرستار وجود ندارد و آسایشگاه فقط دارای یک پزشک است، بنابراین باید خودتان از یکدیگر مراقبت کنید».

نظم را گرفت و معایناتی را انجام داد. به من گفت: «نمی‌خواهم ترا گول بزنم. هیچ کاری نمی‌توانم برایت انجام دهم. تو بیش از دو هفته دیگر زنده نخواهی بود. سعی کن هر نوع غذا و دارویی را که به تو می‌دهند بخوری، هر چند که ممکن است غذاها به نظرت خوب نیاید. در غیر این صورت...» شانه‌ام را تکانی داد و اتاق را ترک کرد.

در طی چند روز بعد، دو نفر از کسانی که با من در ارابه حمل می‌شدند بدرود حیات گفتند. صدای یکی دیگر از آنها را هم شنیدم که با عجز و لابه به دکتر می‌گفت: «سوگند می‌خورم که حالم بهتر است. دکتر، من دیگر تب ندارم. من می‌دانم. گوش کن. خواهش می‌کنم. امروز فقط یک بار سرفه خون کردم. اجازه نده مرا به اتاق شماره چهار

ببرند».

از نگرهبانی که برایم غذا آورده بود پرسیدم که در اتاق شماره چهار چه خبر است. او بشقاب را به دقت روی تخت گذاشت و گفت: «اتاق شماره چهار جایی است که کسانی را که دیگر امیدی برایشان نیست به آنجا می فرستند.»

سعی کردم غذایی را که آورده بود بخورم، ولی نتوانستم. یک نفر شروع کرد با قاشق آن را به حلقم ریختن، اما غذا پائین نمی رفت. دکتر گفت: «متأسفم، آنها اصرار دارند که تو را به اتاق شماره چهار بفرستند.»

بدین ترتیب به دوستان خود در ارا به پیوستم.

#### ۴

باید مدتها پیش می مردم. زندانیان دیگر وقتی که از کنار تخت من عبور می کردند، صلیبی روی سینه رسم می نمودند. بیشتر اوقات را در حالت اغما بسر می بردم. وقتی صدای فریادم بلند می شد، دیگران مرا پهلوی پهلوی می کردند یا کمی آب به من می دادند.

دکتر «آلدی» کار زیادی از دستش بر نمی آمد. می گفت: «اگر فقط مقدار کمی از داروهای جدید داشتیم امید معالجه شما افزایش می یافت.» کشف جدیدی در آمریکا، جهان را به تحسین واداشته بود. دارویی به نام «استرپتومايسين» کشف شده بود که درباره اش شایعات زیادی وجود داشت. می گفتند این دارو در معالجه سل معجزه می کند. اما اعضای تصمیم گیرنده حزب کمونیست معتقد بودند تمام این شایعات تبلیغات امپریالیستی است.

در طول دو هفته بعدی، چهار نفر از کسانی که با من در آن اطاق بستری بودند فوت کردند. بعضی وقتها امر بر خودم هم مشتبه می شد که آیا واقعاً زنده هستم! شبها فقط دقایقی می توانستم بخوابم. شدت

جراحات و دردهایم ناگهان باعث بیداری و فریادم می شد. سایر زندانیان مرا به پهلو می خواباندند، و این حالات بیش از چهل مرتبه در هر شب اتفاق می افتاد. از دهها زخم درونی ام، مستمراً، چرک و فساد جاری بود. زخمها تمام سینه ام را بلعیده بودند. ستون فقراتم نیز آسیب دیده بود. پشت سر هم خون قی می کردم.

جسم و روحم به نخ باریکی بند بودند. فاصله زیادی با انتهای مرزهای دنیای مادی نداشتم. از فرشتگان نگهبان خود سؤال کردم: «شما چگونه محافظینی هستید که نمی توانید مرا از چنین رنجی برهانید، یا لاقل کاری کنید که افکار غیر مسیحی از پیرامون مخیله ام زدوده شوند؟». در تابش نوری خیره کننده که بیش از یک هزارم ثانیه دوام نداشت، موجودی را می دیدم که مثل کریشنا چندین دست داشت. صدایش را می شنیدم که می گفت: «من نمی توانم تمام کارهایی را که باید، در حق تو انجام دهم. من نیز مُریدی بیش نیستم.»

در آن زمان من کتاب مقدس را خوب نمی دانستم و از اصول مسیحیت نیز مطلع نبودم. مغزم قادر به کار نبود، بنابراین نمی توانستم ارزشهای منظره رؤیایی خویش را تمیز دهم. با بیهودگی به خاطر آوردم که رموز ارتودوکس از وضعیتهای استثنایی سخن می گوید و از زمانی که فرشتگان سیه به عرش برگردانده می شوند تا برای خداوند خدمت کنند. با تمام اینها، ایمان آوردن به خدا نمی تواند شخصیت کسانی را که بینهایت شرور بوده اند، کاملاً عوض کند، حتی اگر توبه ای عمیق درکار باشد. در هر شرایطی و تحت آن چنان اوضاعی، منظره خیالی من که می خواست مرا در مجرای دیگری قرار دهد، کمک بسیاری به تقویت ایمانم نمود.

از اولین بحران، جان سالم بدر بردم. نگاههای تأسف آمیز دکتر «آلدی» تغییر کرده بود و تعجب در وجناتش موج می زد و من هر چه از مرگ فاصله می گرفتم، پیچیدگی معما، او را بیشتر به تعجب

وامی داشت. دیگر دارویی به من داده نمی‌شد. صبحها برای مدتی در حدود یک ساعت از شدت تبم کاسته می‌شد و حضور ذهن بیشتری داشتم. علاقه‌مند شده بودم که به اطرافم بنگرم و ببینم که در پیرامونم چه چیزهایی وجود دارند.

## ۵

اتاق آسایشگاه دارای دوازده تختخواب بود که نزدیک به هم قرار گرفته بودند و چند میز کوچک نیز در اطراف تختخوابها قرار داده شده بود. پنجره‌ها باز بودند و من می‌توانستم منظرهٔ مردانی را که در مزرعهٔ مقابل آسایشگاه به جمع‌آوری سبزیجات مشغول بودند ببینم. پشت سر آنها سیم‌های خاردار قرار داشتند و دیوارهای بلندی که محیط آسایشگاه را از دنیای خارج جدا می‌ساخت. سکوت کاملی بر آسایشگاه حکمفرما بود. در این زندان، اثری از زنگهای خطر وجود نداشت و نگهبانان هم عادت به فریاد کشیدن نداشتند. اصولاً، در آسایشگاه زندانبان وجود نداشت. نگهبانان و زندانبانان از ترس ابتلای به مرض سل تا می‌توانستند خود را دور نگه می‌داشتند. بدین‌گونه، «تریگال - اوکنا» از دور دستها اداره می‌شد، و به دلیل همین بی‌تفاوتی و تغافل زندانبانان، از زندانهای تقریباً راحت‌کشور به شمار می‌رفت. به ندرت برایمان کاری انجام می‌دادند. ما در همان لباسهایی زندگی می‌کردیم که به هنگام دستگیری بر تن داشتیم. لباسهایی که در پس پاره‌گی‌ها، با هر رنگ و نوع پارچه‌ای که دم دست قرار داشت وصله یا رفو می‌گردید. غذا بوسیلهٔ زندانیان محکوم شده در دادگاههای عادی تا درگاه بخش زندانیان سیاسی آورده می‌شد، و از آنجا به سلولها منتقل می‌گردید. کسانی که قادر به راه رفتن بودند برای دریافت سهمیهٔ غذا، خودشان مراجعه می‌کردند، و غذای سایرین به سلولهایشان منتقل می‌گردید و تقسیم می‌شد. غالباً سوپ آبدار کلم،

کمی لوبیا سبز، یا مقدار کمی باقلا و ذرت به زندانیان مریض داده می‌شد.

چند تن از زندانیان که سلامت خود را باز یافته بودند، بیرون ساختمان به حفر گودالی مشغول بودند، و بقیه درحالی که روی تشکهای کاهی‌شان می‌خوابیدند، با بدگویی از هر چیز و هر کس وقتشان را می‌کشتند. اما اتمسفر اتاق شماره چهار با سایر اتاقها تفاوت زیادی داشت، زیرا هیچ کس از آن به سلامت بیرون نمی‌آمد، و آن را «اتاق مرگ» می‌خواندند.

تعدادی از مردان مردند و در طول سی ماهی که من در آن آسایشگاه زندگی می‌کردم، کراً شاهد بیرون بردن مرده‌ها از سلولها بودم و می‌دیدم که جای مردگان را بلافاصله به مریضهای دیگر می‌دادند. اما در این مکان واقعیت قابل ملاحظه‌ای وجود داشت: هیچ کدام از زندانیان به صورت مرتد نمردند. فاشیستها، کمونیستها، سنتها، جنایتکاران، دزدان، کشیشان، ملاکین ثروتمند و کشاورزان بسیار فقیر، همه با هم در سلولهای کوچک زندانی می‌شدند. اما هیچ کدام از آنها قبل از اینکه با خداوند و انسانها آشتی کند، بدرود حیات نمی‌گفت. بسیاری از زندانیانی که به اتاق شماره چهار منتقل می‌شدند خود را مرتد می‌دانستند. من سقوط آنها را در عدم اعتقادشان می‌دیدم، و همیشه از چهره‌شان به هنگام مرگ به وجناتشان پی می‌بردم. ضرب‌المثلی به یادم می‌آمد که: «اگر گربه‌ای بتواند از روی پلی عبور کند، عبور او نمی‌تواند دلیل استحکام پل باشد. بلکه اگر قطاری از روی آن پل عبور کرد باید پذیرفت که پل کاملاً محکم و قابل اعتماد است.» به این ترتیب، اگر انسانی خود را به هنگامی که در کنار همسرش به خوردن چای و کیک مشغول است مرتد بداند لامذهبی او ثابت نمی‌شود. ایمان راستین باید فشارهای بسیار زیادی را تحمل کند، درحالی که لامذهبی چنین نیست.

## ۶

«فیلی پسکو»ی پیر غالباً اشعاری از شکسپیر را که سخت مورد علاقه‌اش بود، برای ما می‌خواند. یا سرگذشت خویش را برای ما تعریف می‌کرد تا سرگرم شویم و وقت را بگذرانیم. او پنجاه سال تمام یک انقلابی تمام عیار به شمار می‌رفت. او را اولین بار در سال ۱۹۰۷ برای جرمهای سیاسی‌اش دستگیر کرده بودند. اما در سال ۱۹۴۸، پلیس مخفی اقدام به دستگیری‌اش کرده بود: «من قبل از اینکه شما به دنیا بیایید، به دلیل ایدئولوژی سوسیالیستی‌ام رنجه‌کشیده بودم». او این جملات را برای مأموران مخفی کمونیست ادا می‌کرد و آنها به او می‌گفتند که می‌بایست به کمونیستها پیوسته باشد، که در آن صورت می‌توانست در تقسیم میوه‌های پیروزی سهم گیرد. سرگذشتش را ادامه می‌داد: «من به آن جوانکها می‌گفتم. سوسیالیسم یک بدن زنده با دو دست است - سوسیال دموکراسی و کمونیسم انقلابی. حال اگر یکی از این دستها را قطع کنید، سوسیالیسم را فلج کرده‌اید. و آنها می‌خندیدند».

«فیلی پسکو» به بیست سال زندان محکوم شده بود. می‌گفت: «یک زندانبان به من گفت که تو در زندان خواهی مرد. و من در جوابش گفتم: «من که محکوم به مرگ نشده‌ام، پس شما چرا قصد دارید مرا بکشید؟» تعریف می‌کرد که زندگی‌اش را با کفاشی شروع کرده است، اما با پی‌گیری تحصیلات و مطالعه، آموخته بود که باید زیبایی‌های زندگی را درک و تحسین کند. او درسهای مارکسیستی را دربارهٔ مذهب پذیرفته بود - که کلیسا در جبههٔ سرمایه‌داران ستمگر قرار دارد، و اینکه ثروتمندان، روحانیون را در اختیار خویش دارند تا فقرا را متقاعد سازند که پاداششان را در بهشت دریافت خواهند نمود. اما هیچ کس از عمق قلب خویش اطلاع ندارد. درست همانطوری

که عده‌ای خود را مذهبی می‌دانند درحالی که مذهبی نیستند، و همین‌طور بعضی از مردم خود را مرتد می‌دانند درحالی که درواقع خدانشناس نمی‌باشند.

«فیلی پسکو» خدا را قبول نداشت. اما در حقیقت او، درکهای ابتدایی خویش را انکار می‌کرد نه واقعیت عشق را و حقانیت و جاودانگی را.

من این موضوع را به او گوشزد کردم. پاسخ داد: «من به عیسی مسیح اعتقاد دارم و به او عشق می‌ورزم، اما نمی‌توانم او را خدا بدانم». وضعیت روزبه روز بدتر می‌شد. دو هفته بعد، پس از یک سری خونریزی مداوم، پایان عمرش فرا رسید. آخرین کلامش را خطاب به من ادا کرد: «من عیسی مسیح را دوست دارم». آن هفته، چندین مرگ پیاپی داشتیم، و او را عریان در قبری که توسط سایر زندانیان حفر شده بود انداختند.

سرهنگ «توبسکو»، یکی از سران پیشین ژاندارمری که با ما هم سلول بود، هنگامی که ماجرا را شنید صدایش را از گوشه سلول بلند کرد و گفت: «این سرنوشتی است که سوسیالیستهای غرب خود را برای روبرو شدن با آن آماده می‌کنند، درحالی که سعی دارند کمونیستها را با خویش متحد سازند».

«ایسکو»، راهبی از اهالی «تیسمانا» که همسایه من بود حرف او را قطع کرد و گفت: «حداقل ما باید خوشحال باشیم که او در پایان عمرش به سوی خدا بازگشت».

سرگروهبان «بوکور» از آن طرف اتاق عدم موافقتش را با حرف او اعلام کرد: «هیچ هم این طور نیست. او به ما می‌گفت که نمی‌تواند مسیح را به عنوان خدا قبول کند».

من جواب دادم: «فیلی پسکو» که اکنون به دنیای جاوید شتافته، مطمئناً به این موضوع پی برده است، زیرا که او عاشق عیسی بود و



عیسی هرگز کسی را از خود نمی‌راند. حتی سارقی که در «گولگوتا» به مسیح گرایید و از عیسی قول بهشت دریافت کرد، عیسی را انسانی عادی می‌شناخت. من به الوهیت عیسی ایمان دارم و نیز به عشق او نسبت به کسانی که نمی‌توانند الوهیت او را ببینند معتقدم».

«بوکور» عاشق هیچ کس نبود، اما ادراکش را نسبت به ملت رومانی می‌پرستید، به خصوص که به عنوان فرمانروای یکی از قراء، مدتها دادگاهی را با ضوابط خاص خودش برپا داشته بود و به رتق و فتق امور می‌پرداخت. او خیلی علاقه‌مند بود که به همه بگوید به عنوان فرمانده ژاندارمری چگونه دزدها و گدایان را کتک می‌زده است. حتی ادعا می‌کرد که اگر همکارانش نیز از دستوراتش تمرد می‌کردند آنها را تنبیه می‌نمود. مخصوصاً یهودیان را به شلاق می‌بست. با افتخار می‌گفت: «برای اینکه اثری از شلاقها بر بدن یهودیان باقی نماند، کیسه‌های نازک ماسه را روی بدنشان قرا می‌دادیم و آنگاه شلاق می‌زدیم، و درد این‌گونه شلاق خوردن، کمتر از نوع معمولی آن نمی‌باشد و یهودیان پس از کتک خوردن نمی‌توانستند شکایت کنند. زیرا که علامتی از شلاق، روی بدنشان موجود نبود تا به مقامات قضایی نشان دهند».

«بوکور» نمی‌توانست بفهمد که دلیل عزلش توسط رژیم موجود چه بوده است. او آماده بود تا حرکت‌های ضد کمونیستی را با چنان احساسی سرکوب کند که گویی وظیفه این کار را به او داده‌اند.

با اینکه «بوکور» خیلی مریض بود، نمی‌خواست مریضی خود را بپذیرد. یک روز هنگامی که دکتر «آلدی» مشغول معاینه‌اش بود، از جا در رفت و فریاد زد: «چرا مرا اینجا نگهداشته‌اید؟» دیگر حالم کاملاً خوب شده است. من که مثل این آدمها مریض نیستم».

«آلدی» به حرارت سنجش نگاه کرد و سرش را تکان داد. «خیر، حال شما خیلی بدتر شده است. باید از مجادله و بحث پرهیز کنی و کمی هم به روحت بیندیشی».

«بوکور» که خیلی عصبانی شده بود فریاد کشید: «تو فکر می کنی کی هستی؟» دکتر پاسخی نداد و کار معاینه اش را به پایان رساند. «بوکور» ادامه داد: «من شک دارم که در رگهای دکتر «آلدی» خون یهودی جاری باشد». و این از نظر «بوکور» بدترین اتهامی بود که می شد به کسی وارد کرد.

«بوکور» خیلی علاقه مند بود که با «مویسسکو» مردی یهودی و میانسال و کوتاه قد که تختخوابش در نزدیکی تختخواب او قرار گرفته بود به دعوا و منازعه بپردازد.

گفت: «حمایل آهنین می داند که باید چگونه با تو رفتار کند». و «مویسسکو» جواب داد: آیا نمی دانی که مرا به عنوان عضوی از شبکه حمایل آهنین دستگیر کرده اند؟» فضای اتاق را خنده سایرین پر کرد.

«مویسسکو» اعتراض کرد و جواب داد: «درست است. بعد از آنکه حمایل آهنین را از میان برداشتند، پوشیدن پیراهن سبز رنگ را جرم وحشتناکی اعلام نمودند، زیرا که پیراهن سبز رنگ، یونیفورم اعضای حمایل آهنین به شمار می رفت. ما یهودیان آن قدر پیراهنهای سبز رنگ خودمان را از دست داده بودیم که پس از بر چیده شدن شبکه حمایل آهنین من تصمیم گرفتم تعدادی از آنها را پس بگیرم، بنابراین تمام پیراهنهای فروخته شده سبز رنگ را خریدم تا آنها را به رنگ آبی درآورم و بفروشم. روزی هم که پلیس ها به خانه ام آمدند تعداد زیادی پیراهن سبز رنگ را آنجا یافتند و حاضر نشدند به حرفهایم گوش فرا دهند، به همین دلیل مرا به عنوان عضو شبکه حمایل آهنین دستگیر کردند. بدین گونه یک یهودی را به عنوان همکاری و همبستگی با نازیها به زندان افکنده اند.»

با اینکه «بوکور» ادعا می کرد که یک مبارز مسیحی است، تمام زندگی اش را به جنگ با خداوند گذرانده بود. او به کلیسا می رفت ولی

راهنمایی نمی‌گرفت. کشیش‌های دهکده واعظین مذهب نبودند بلکه مأمورین انجام تشریفات مذهبی بودند. او اکنون نمی‌توانست بفهمد که چرا رنج می‌برد و چرا در دامان مرگ افتاده است، حتی از درک معنی حقیقی عشق و وفاداری به خداوند هم عاجز بود.

به او گفتم: «تو الان احساس می‌کنی که دلیلی برای امیدوار بودن نداری. اما بدان درست قبل از طلوع آفتاب، تاریکی شب به منتها درجه خود می‌رسد. مسیحیان معتقدند که بالاخره افق را خواهند دید. ایمان به خداوند را می‌توان با دو کلمه تفسیر کرد: «گرچه» و «هنوز»، ما در کتاب ایوب می‌خوانیم، «گرچه خداوند مرا می‌میراند، اما هنوز به او ایمان دارم». در انجیل این دو کلمه بارها تکرار می‌شود، و در حقیقت می‌خواهند به ما بفهمانند که حتی در تاریک‌ترین دقایق زندگی نیز نباید از ایمانمان به خداوند بکاهیم.

«بوکور» از اینکه می‌دید کسی وجود دارد که به او اشتیاق و الهام وفا و زندگی بدهد، خیلی راضی بود، اما نمی‌خواست به نارسایی‌ها و کارهای شیطانی گذشته‌اش اشاره‌ای بکند، تا اینکه بالاخره دریافت که پیش‌بینی دکتر «آلدی» در مورد وضع بسیار بد جسمانی‌اش صحیح بوده است. زندگی‌اش به سرعت رو به تحلیل می‌رفت. یک روز با صدایی وحشت زده گفت: «من دارم برای کشورم می‌میرم».

او برای ساعتها بی‌هوش و ناآگاه روی تخت‌خوابش افتاده بود. وقتی که بیدار شد از من خواست در کنارش بنشینم و اعترافاتش را بشنوم: «من می‌خواهم اعتراف کنم - درمقابل تمام شما. من خیلی گناهکارم. نمی‌توانم با این همه بار گناه بمیرم». صدایش آرامش‌گریبی یافت. اعتراف کرد که چگونه دهها یهودی را کشته است، که البته این کشتارها ربطی به فرمانهای افسران مافوقش نداشته، بلکه صرفاً از آن نظر که می‌دانسته است کسی برای کشتار یهودیان تنبیهش نخواهد کرد. او زنده‌های بسیاری را نیز کشته بود و حتی یک کودک دوازده ساله بی‌گناه

نیز بدست او به خاک و خون کشیده شده بود. می‌گفت که تشنه خون بوده است، مثل یک پلنگ.

بعد از اقرار به گناهان با صدایی گرفته گفت: «حالا دیگر، آقای ورمبراند از من متنفر شده است».

پاسخ دادم: «خیر، تو خودت از این مخلوقی که دست به قتلش آلوده‌ای نفرت داری. تو او را بارها آزار دادی و از خویش راندی. تو دیگر یک قاتل و یک جنایتکار نیستی. هر انسانی باز هم متولد خواهد شد».

فردای آن روز نیز که او همچنان در نهایت ضعف به زندگی آویخته بود رو به من کرد و گفت: «خیلی متأسفم، من دیروز همه چیز را اعتراف نکردم».

او کودکان شیرخوار را هم در آغوش مادرانشان به گلوله بسته بود. یک بار هم که مهماتش تمام شد، با چوب و چماق به جان زن و بچه‌های مردم افتاده و آنها را کشته بود. داستان وحشتناک زندگی او گویی پایان نداشت، اما وقتی که بالاخره حرفهایش به پایان رسید به خواب عمیقی فرو رفت. صدای نفسهایش طبیعی به نظر نمی‌رسید، سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت به نحوی که گویی نمی‌تواند به اندازه کافی هوا را در ریه‌هایش جای دهد. همه ما ساکت در اطرافش نشسته بودیم. دستهایش جمع شدند ولی چند لحظه بعد، بازوانش بدون هیچ تعادلی به اطرافش افتادند. یک بار دست راستش بسوی صلیبی که بر گردنش آویزان بود بالا آمد و دوباره پایین افتاد. نفس در حلقومش خفه شد و چند لحظه بعد دیگر نه نفسی وجود داشت و نه هیچ گونه حرکتی.

یک نفر از زندانیان داخل کریدور تقاضای کمک کرد. دو مرد برای بردن جسد «بوکور» وارد اتاق شدند. خورشید صبحگاهی از درون پنجره بر چهره‌اش تابیده بود، اما اکنون که چشمهایش بسته و خطوط

عمیق اطراف دهانش شکل ثابتی داشتند، سیمایش در قلب مرگ آرامش و صفای عمیقی را نشان می داد که گویی هرگز با زندگی، گناهان و مشکلاتش روبرو نشده است.

## ۷

زندانیان سایر بخشها غالباً به اتاق شماره چهار می آمدند تا شب را در کنار ما به صبح رسانند. می آمدند تا اگر یکی از ما در شرف مرگ باشد، یا نیازی به پرستاری داشته باشد کمکمان کنند.

روز عید پاک یکی از دوستان هدیه ای را که در کاغذی بسته بندی کرده بود برای «والریو گافنکو» به اتاق شماره چهار آورد. «گافنکو» یکی از اعضای شبکه منحل «حمایل آهنین» بود. آن دو نفر همشهری بودند و احساسات مشابهی داشتند. آورنده هدیه گفت: «این هدیه را قاجاقی وارد زندان کرده ام، بازش کن!»

«گافنکو» هدیه را باز کرد و دیدیم دو شیء براق و سفید از لای کاغذها نمایان شدند - قند. سالها بود که هیچ کدام از ما قطعات قند را ندیده بودیم. بدنهای تحلیل رفته ما برای چنین ماده حیات آوری در اشتیاق بود. تمام چشمها به «گافنکو» دوخته شده بود. او هدیه را همچنان در میان دستهایش گرفته بود. چند دقیقه بعد قندها را مجدداً در کاغذ پیچیده و گفت: «الان موقع خوردن نیست، شاید در طول روز شخص دیگری بیش از من به قند احتیاج داشته باشد، اما خیلی متشکرم». هدیه را به آرامی در کنار تخت خوابش قرار داد و قندها همان جا باقی ماندند.

چند روز بعد تب من شدیدتر شد و خیلی ضعیف شدم. حبه های قند از تختی به تخت دیگر رد می شد تا اینکه به تخت من رسید. «گافنکو» گفت: «این هدیه من برای توست». تشکر کردم، اما دست به حبه های قند نزدم، زیرا که احساس کردم شاید مریض دیگری تا

روز بعد بیش از من به قند نیازمند باشد. وقتی که تب و لرزم فرو نشست، قندها را به «سوتریس»، یکی از دو یونانی کمونیست که هم اتاقی ما بودند دادم، زیرا که وضعش بسیار بد بود.

در اتاق شماره چهار، آن قندها برای مدت دو سال از دستی به دست دیگر می‌رسید، و مریضی آن را به مریض دیگر می‌داد (و دوبار هم باز به خودم برگشت). مریضهایی که قند را می‌گرفتند با اینکه از شدت مرض به شدیدترین دردها و عذابها رسیده بودند، آن قدر قدرت می‌یافتند تا از خوردن قند خودداری ورزند و آن را برای مریض دیگری که شاید وضع وخیم‌تری داشته باشد نگهدارند.

«سوتریس» و «گلافکوس» دو چریک کمونیست بودند که پس از جنگهای داخلی یونان به رومانی فرار کرده و توسط کمونیستهای رومانی دستگیر شده بودند. درست مثل بسیاری دیگر از رفقای هم مرامشان، زیرا که توانایی و قدرت مقاومت و جنگ را نداشتند. حالا آن دو هرگز از تعریف درباره‌ی شاهکارهایشان خسته نمی‌شدند و با غروری خاص، ماوقع نبردهایشان را قبل از اینکه پایان جنگ به ضررشان تمام شود برای سایرین تعریف می‌کردند.

آن دو از کسانی بودند که به صومعه بسیار معروف «مونت آتوس» حمله‌ور شده و تمام اشیاء قابل حمل آن را خارج کرده و سایر اشیاء را نیز خرد کرده بودند. ورود زنها به صومعه «آتوس» ممنوع بود و بسیاری از دو هزار راهب آن صومعه برای سالهای سال چشمشان به هیچ زنی نیفتاده بود. «سوترس» می‌گفت: «ما دسته‌ای از دختران پارتیزان را نیز به همراه برده بودیم. باید آنجا می‌بودید تا می‌دیدید چگونه آن پسر بچه‌های پیر به این طرف و آن طرف می‌دویدند.

«سوتریس» از اینکه مرتد و خدانشناس بود به خود می‌بالید و اغلب به تعریف کردن قصه‌های خنده‌آور امیدوار کننده می‌پرداخت. اما همین که داس مرگ را در نزدیکی گردن خویش دید، فریاد برآورد و

از خداوند تقاضای کمک کرد. فقط زمزمه‌های امیدبخش یک کشیش که به چنین افرادی امید بخشش و آرزوی بهشت می‌داد، می‌توانست آرامش را به جسم و روح آنان برگرداند، و او نیز به همین‌گونه آرامش یافت. چندی بعد او هم توانست قدرت معنوی موجود در افراد را که از خوردن قند خودداری می‌کردند و آن را برای مضطر دیگری نگه می‌داشتند درک کند و بداند که در جهان مادی، آثاری از چنین گذشت و فداکاری‌هایی وجود ندارد، و در انسانها معنویتی خاص وجود دارد که با توسل بدان می‌توانند از خویش بگذرند و به کمک دیگران بشتابند.

جسد او توسط یکی از زندانیانی که اغلب به کمک ما می‌شتافت، آمادهٔ دفن شده بود. ما آن زندانی را با احترام خاصی بین خود می‌پذیرفتیم و به او لقب «استاد» داده بودیم، درحالی که نامش «پوپ» بود. قیافهٔ مهربان و متواضع و معلم‌وار او همه را به خضوع در مقابلش واداشته بود. به ندرت به تنهایی به اتاق شمارهٔ چهار می‌آمد، زیرا غالباً چند نفر از شاگردانش که نزد او تاریخ، زبان فرانسه یا سایر دروس را فرا می‌گرفتند همراهش بودند.

روزی از او پرسیدم که چگونه بدون نوشت افزار می‌تواند تدریس کند. او شرح داد: «ما با کمک صابون سطح میزها را تمیز می‌کنیم و سپس با میخ، حروف یا نوشتنی‌ها را روی آن می‌نویسیم». تلاش او را تحسین کردم. در چشمهای آبی رنگ و بی‌گنااهش جرقه‌ای نمودار شد و گفت: «قبلاً فکر می‌کردم که برای امرار معاش به حرفهٔ معلمی روی آورده‌ام، ولی در زندان فهمیدم که دلیل معلم بودن من، عشقی است که نسبت به شاگردانم دارم».

گفتم: «آن طوری که روحانیون می‌گویند حرفهٔ شما این است».  
گفت: «خوب، اینجاست که ما می‌توانیم نشان دهیم چه ارزشی داریم».

وقتی که از او پرسیدم آیا مسیحی است یا نه، ناراحت شد و گفت: «آقای واعظ، من در زندگی زجرها و نومیدی‌های بسیاری دیده و کشیده‌ام. آخرین باری که در زندان بودم کلیسایی را به صورت یک انباری درآورده بودند و مأموران از ما خواستند که داوطلبانه، مجسمهٔ مسیح بر صلیب را که در محراب بود پایین بکشیم و خرد کنیم. هیچ کس حاضر به چنین کاری نشد و بالاخره یکی از کشیشان داوطلبانه این کار را کرد».

پاسخ دادم: «تمام مردمانی که در جامعهٔ روحانیت هستند، دارای قلبی روحانی نیستند، و حتی بسیاری از مسیحیان که خود را سرباز مسیح می‌دانند نیز واقعیت تعهد خودشان را ندانسته و نمی‌دانند. مردی که برای اصلاح سر و صورتش به مغازهٔ سلمانی می‌رود یا از یک خیاط می‌خواهد لباسی برایش بدوزد، مرید سلمانی یا خیاط به شمار نمی‌رود بلکه صرفاً یک مشتری است. به این ترتیب کسی به یک منجی برای نجات خویش مراجعه می‌کند، مشتری آن منجی است، نه مرید او. یک مرید حقیقی کسی است که به مسیح می‌گوید: «چگونه باید آرزومند روزی باشم که بتوانم اعمالی نظیر اعمالی که تو انجام داده‌ای انجام دهم. تا از مکانی به مکانی دیگر بروم و ترسها و ناامیدی‌ها را بزدايم و امید و لذت ببخشم، حقیقت ببخشم، راحتی و زندگی جاوید ببخشم».

«پوپ» لبخندی زد و گفت: «پس دربارهٔ کسانی که در یازدهمین ساعت مرید خدا و مسیح می‌شوند چه می‌گویی؟ من از اینکه می‌بینم این همه خدانشناس و کافر، درست در آخرین لحظات زندگی‌شان به مذهب می‌گرایند کلافه شده‌ام».

پاسخ دادم: «افکار ما انسانها همیشه در یک سطح قرار نمی‌گیرند. یک نابغه ممکن است گاهی حرفهایی چرند بزند یا با زن خودش به ستیز برخیزد، ولی نمی‌توان دربارهٔ او با توجه به این حرکات و



رفتارش قضاوت کرد. ما باید افکارمان را محترم بشماریم، همان طوری که به نبوغ آن نابغه احترام می‌گذاریم، و هنگامی دربارهٔ افکار و معنویات افراد قضاوت کنیم که آن افکار و معنویات در شکل طبیعی و حقیقی‌شان قرار گرفته باشند - در آن زمانی که تقلا می‌کنند راه خروج را در اعلی‌ترین لحظات بحرانی بیابند. و این زمانی است که فکر باید فاصلهٔ بین مرگ و زندگی را بپیماید، و در همین فاصله، جبههٔ کفر در اکثر اوقات سقوط می‌کند و انسانها غالباً در همین لحظات به اوج ایمان خویش می‌رسند».

او گفت: «پس برداشت شما از اینکه مردی مثل گروهبان «بوکور» در آخرین لحظات عمر تصمیم می‌گیرد نزد همگان اعتراف کند چیست؟»

جواب دادم: «روزگاری در خانه‌ای نزدیک ایستگاه راه‌آهن زندگی می‌کردم و هرگز در طول روز، متوجهٔ قطارها و سروصدایشان نبودم، زیرا که شهر پر از سر و صدا و فریاد بود و مجال نمی‌داد صدای قطار به گونهٔ برجسته‌تری خودنمایی کند. اما شبها صدای سوت قطارها را به وضوح می‌شنیدم. به این ترتیب غوغای زندگی، گاهی باعث می‌شود تا ما در مقابل ندای وجدانمان ناشنوا شویم، زیرا که این ندا یک فریاد آرام درونی است، درحالی که غوغای زندگی گوشخراش و جگرخراش است. به همین دلیل وقتی که مرگ در فضای ساکت زندان حضور می‌یابد، و هیچ صدایی وجود ندارد تا مانع شنیدن صدای پا و ندای جانگیر آن گردد، آن انسانها صدایش را می‌شنوند. صدایی که قبلاً هرگز به گوششان نرسیده است».

راهب گفت: «در آخرین دورهٔ زندان در «آیود»، قاتل بیچاره‌ای در سلول انفرادی زندانی شده بود. او شبها بیدار می‌شد و فریاد می‌کشید، «در سلول بغل دستی چه کسی زندانی شده است؟ چرا از ضربه زدن به دیوار دست نمی‌کشد؟»

«پوپ» پرسید: «خوب، که چی؟»

راهب پاسخ داد: «هیچی، در سلول بغلی اصلاً کسی نبود!»

«مویسسکو» بحث را ادامه داد: «من هم چنین تجربه‌ای داشته‌ام. در آخرین سلولی که زندانی شده بودم، یکی از اعضای «حمایل آهنین» نیز هم‌بند من بود که به جرم کشتن یک خاخام زندانی شده بود. او با اطمینان می‌گفت که خاخام مرحوم بر شانه‌هایش سوار شده و میخ به بدنش فرو می‌کند.»

## ۸

چون توانایی نداشتم بدنم را بشویم، استاد «پوپ» حاضر شد این کار را برای من انجام دهد. از او پرسیدم که آیا در بخش سلول او دوش وجود دارد یا نه؟

جواب داد: «بلی. در جمهوری خلق رومانی، ما مدرن‌ترین وسایل و تجهیزات را داریم. این وسایل و تجهیزات فقط کار نمی‌کنند. سالهاست که دوشهای حمام یک قطره آب به خود ندیده‌اند.» و پشتش را کمی خم و راست کرد و پس از لحظه‌ای ادامه داد: «آیا داستان یک مرد کمونیست و یک مرد کاپیتالیست را که پس از مرگ در جهنم یکدیگر را ملاقات کردند شنیده‌ای؟ آنها دو دروازه پیدا کردند. بر سر در یکی از دروازه‌ها نوشته شده بود «جهنم کاپیتالیست» و بر سر در دیگری «جهنم کمونیستها». هرچند اینها دشمن یکدیگر بودند، سرهایشان را به یکدیگر نزدیک کردند تا با تبادل نظر کشف کنند که کدام جهنم می‌تواند بهتر باشد. مرد کمونیست گفت: «رفیق، بیا به جهنم کمونیستی برویم. آنجا وقتی که زغال باشد، از کبریت خبری نیست. و هر وقت کبریت موجود باشد، زغال وجود نخواهد داشت. حتی وقتی که آنها هم کبریت و هم زغال را داشته باشند، کوره‌شان خواهد شکست!»

درحالی که سایرین می‌خندیدند، استاد به شستن بدن من ادامه می‌داد. «اریستار» که کشاورز بود، گفت: «آدم و حوا اولین انسانهای کمونیست بودند!»

«پوپ» از او پرسید: «چرا؟»

«اریستار» جواب داد: «زیرا آن دو انسان، هیچ لباسی بر تن نداشتند، خانه‌ای نداشتند، و مجبور بودند یک سیب را دو نفری بین خویش تقسیم کنند و با این همه فکر می‌کردند که دارند در بهشت زندگی می‌کنند.»

گفتن و شنیدن حرفهای خنده‌آور برایمان خیلی مهم بود. ما مجبور بودیم صبح تا شب و شب تا صبح، روی تختهایمان دراز بکشیم و به بدبختی‌هایمان فکر کنیم، و اگر در این زمان کسی پیدا می‌شد که می‌توانست ما را از یادآوری خاطرات تلخ برهاند، عملش را کاری بسیار پرارزش می‌دانستیم. من معمولاً پس از لطفه‌گویی‌ها، چند ساعت را به صحبت با هم اتاقی‌هایم می‌گذراندم، گرچه سخت مریض، ضعیف و گرسنه بودم یک قصه به اندازه یک قرص نان می‌توانست زندگی ما را دوام بخشد. وقتی که «پوپ» مرا تشویق می‌کرد تا قوایم را حفظ کنم، به او می‌گفتم که هنوز به اندازه تعریف کردن یک لطفه قدرت اضافی دارم. سپس با تمام قوا خود را برای گفتن لطفه آماده می‌کردم. قصه‌ای درباره یک خاخام تعریف کردم: «یک روز که خاخام در خیابانی راه می‌رفت، صدای الیاس پیغمبر را شنید که می‌گفت، گرچه تو روزه می‌گیری و نماز می‌خوانی، هرگز لیاقت برای اخذ جای بهتری در بهشت بیشتر از آن دو نفری که در آن طرف خیابان ایستاده‌اند نیست. خاخام به طرف آن دو نفر غریبه دوید و گفت، آیا شما به فقرا خیلی کمک می‌کنید؟ آن دو خندیدند و جواب دادند، «خیر، ما خودمان فقیر هستیم». خاخام پرسید: «پس حتماً همیشه نماز می‌خوانید و خدا را نیایش می‌کنید؟» جواب دادند: «خیر،

ما انسانهای غافل هستیم. حتی نمی دانیم که چگونه باید نماز خواند». خاخام گفت: «پس به من بگوئید که چه می کنید؟» جواب دادند: «ما لطیفه و حرفهای خنده آور می سازیم. ما کسانی را که غمگین هستند شاد می کنیم».

«پوپ» متعجب شده بود و پرسید: «تو داری به ما می گویی کسانی که مردم را می خندانند، از کسانی که روزه می گیرند و نماز می خوانند رستگارتر هستند و در بهشت جای بهتری خواهند داشت؟»

جواب دادم: «این آموزشی است که «تلمود» به من داده است. «تلمود» یکی از کتب حکمت یهودی است. اما در انجیل هم می خوانیم که - خداوند نیز گاهی می خندد - و این مطلب در کتاب مقدس، در مزمور دوم نوشته شده است».

«پوپ» درحالی که کمکم می کرد تا لباسم را بپوشم گفت: «خداوند در چنین مکانی چیزی برای خندیدن نخواهد یافت - اما خدا کجاست، ای واعظ؟ و چرا خدا به ما کمک نمی کند؟».

جواب دادم: «روزی کشیشی را برای حضور در مرگ شخصی به خانه ای دعوت کردند. او دید که مادر خانواده سعی دارد دخترش را که برای مرگ پدر گریه می کرد تسلی دهد. دخترک گفت، ای کشیش، دست حمایت گر خدا کجاست که تو درباره اش موعظه می کنی؟ کشیش پاسخ داد، آن دست روی شانه های توست که به صورت دستهای مادرت درآمده است».

و ادامه دادم: «مسیح به طرق مختلفی در این زندان با ما همراه است. اولاً او را در سیمای پزشکان مسیحی که در لحظات درد، با تمام شکنجه ها و رنجهایشان به کمک ما می شتابند می بینیم. بعضی از پزشکان زندان «واکارستی» حتی برای کمک به زندانیان مریض، داروی قاچاق وارد زندان می کردند، که نتیجه این کار برایشان ده سال حبس مجرد و تحمل شکنجه ها و رنجهای فراوان بود. ثانیاً مسیح در

این مکان در چهره و عاظ و کشیشانی که بار گناه و درد را از شانه زندانیان برمی دارند و مسیحیانی که به دیگران غذا می‌رسانند متجلی است. در چهره مردانی که از خود می‌گذرند و غذا و لباس خویش را به کسانی که نیازمندتر هستند می‌دهند. ثالثاً او به شکل کسانی که درس خداشناسی را در این مکان به همگان می‌دهند در میان ماست. و شاید هم به شکل کسانی که ما را می‌خندانند و به ما امید زنده ماندن می‌دهند متجلی است. و او در کنار توست، نه تنها به شکل کسانی که برایت خدمت می‌کنند، بلکه به چهره کسانی که تو در خدمتشان از خویش می‌گذری.

«مسیح» به ما می‌گوید که در روز جزا و پس از آخرین دادرسی، خداوند خوبها را از میان بدها جدا خواهد ساخت و در طرف راست و چپ خویش قرار خواهد داد. عیسی، به آنان که در طرف راست ایستاده‌اند خواهد گفت، «بیایید، وارد و مالک قلمرویی شوید که از ابتدای خلقت جهان برای شما مهیا گردیده است. زیرا که در جهان مادی، من گرسنه‌ای بودم که شما به من گوشت دادید، من غریبه‌ای بودم که شما در خانه خویشتن پناهم دادید، من برهنه‌ای بودم که شما لباس بر تنم کردید، من مریضی بودم که شما به ملاقاتم آمدید، من زندانی‌ای بودم که شما برای دلجویی‌ام به زندان آمدید». انسانهای خوب خواهند پرسید، «خداوندا، ما چه وقت چنین اعمالی انجام داده‌ایم؟ و مسیح پاسخ خواهد داد: «در تمام زمانهایی که به هموعان و برادران من خدمت می‌کردید، مثل این بود که برای من خدمت می‌کنید».

## ۹

«گافنکو» تمام دوره بعد از بلوغش را در زندان گذرانده بود، اما مثل سایر اعضای شبکه «حمایل آهنین» که بر آنها اعتقاد به مسیح و

مسیحیت مستولی بود، نتوانست گناهان و اشتباهاتش را جبران کند. هر روز، پیشنهاد می‌کرد که جیره‌ناچیز غذایی را کنار بگذاریم و به ضعیف‌ترین مریضی که در میان ما وجود دارد بخورانیم. دیگر احساسات ضد یهودی او ذایل شده بود. یک روز که یکی از دوستان بسیار قدیمی فاشیستش در اتاق شماره چهار به ملاقات او آمده بود، ناگهان فریاد کشید: «دلم می‌خواهد ببینم که کشورم تحت حکومت یهودیان قرار گرفته است». و همه ما از چنین اظهاراتی متعجب شدیم! رفقاییش با وحشت به او خیره شده بودند، و «گافنکو» به آرامی گفت: «بلی نخست‌وزیر، قانون‌گذاران، کارمندان ادارات و همه. اما من فقط یک شرط دارم. آنها باید انسانهایی نظیر حکمرانان کهن یهودیت باشند مثل یوسف، مثل موسی، مثل دانیال، مثل پطرس رسول، مثل پولس رسول و مثل خود عیسی. زیرا اگر قرار باشد یهودیان دیگری مثل «آناپوکر» بر رأس حکومت قرار گیرند کار رومانی تمام است.»

«گافنکو» در نوزده سالگی دستگیر و زندانی شده بود. او تمام جوانی‌اش را بدون اینکه با دختری آشنا شود از دست داده بود. وقتی که دیگران درباره مسائل جنسی صحبت می‌کردند می‌پرسید: «عشقبازی شبیه چه چیزی است؟» او یک روز به من گفت: «پدرم را روسها از «بسارابیا» اخراج کردند. خانواده ما هیچوقت غذای کافی بدست نمی‌آورد. مرا در مدرسه کتک می‌زدند، بعد هم به جرم فرار و پیوستن به شبکه «حمایل آهنین» دستگیر و زندانی شدم. گاهی به خودم می‌گفتم، «موضوع مسیحیت افسانه‌ای بیش نیست، چون امروز در تمام دنیا مردی شبیه به او وجود ندارد، پس وجود او هم افسانه‌ای بیش نبوده است». اما وقتی که به زندان افتادم چند ماه بعد متوجه شدم که نظریاتم ناصحیح است. در زندان مردمان مریضی را می‌دیدم که جیره خود را، حتی تا دم مرگ به سایرین می‌دادند. مدتی با یک اسقف در یک سلول بسر بردم. او چنان صفایی در وجود خویش داشت که

احساس می‌کردم اگر مریضی، گوشهٔ قبای او را لمس کند شفا خواهد یافت».

یک سال از بستری بودن «گافنکو» در اتاق شمارهٔ چهار می‌گذشت، و او در تمام این مدت قادر نبود که به پشت بخوابد. وضع بسیار بد ستون فقراتش به طرز وحشتناکی موجب زجر و شکنجه‌اش می‌شد. می‌بایست مستمراً با حائلی روی تخت قرار گیرد تا جابجا نشود. هر روز بخشی از نیرویش را برای کنترل اعضای بدن خویش از دست می‌داد، و غالباً برای ادرار کمکش می‌کردند تا همانجا روی تخت‌خوابش رفع نیاز کند، و اگر شبانگهان نیازی داشت، باید ساعتها صبر می‌کرد تا کسی به سراغش برود. بعضی اوقات وقتی به کنار تختش می‌رفتیم، او در مدفوعات خویش می‌لولید و ما با کمک هم تمیزش می‌کردیم.

زندانیان قوی‌تر بخشهای دیگر، کار شستشوی بدن ما را که ضعیف و ناتوان بودیم به عهده گرفته بودند. آنها حتی پیراهنها، زیرپوشها و ملافه‌های ما را تمیز و ضد عفونی می‌کردند. بعضی وقتها یکی از آنها مجبور می‌شد روزانه بیست تکه لباس و ملافه را بشوید و ضد عفونی کند. چندین ماه در سال، این زندانیان مهربان برای شستن وسایل ما، مجبور بودند یخ‌های استخر حیاط زندان را بشکنند تا دستشان به آب برسد. وسایل من همیشه پر از چرک و خون بود، و یک روز که می‌خواستم نگذارم یکی از دوستان آنها را بشوید او خیلی عصبانی شد.

«گافنکو» هیچ وقت شکایت نمی‌کرد. خیلی آرام روی تختش می‌نشست. فقط گاهگاهی سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد، یا در پاسخ مهربانی‌های دوستان کلمه‌ای مبنی بر تشکر از دهانش بیرون می‌آمد. وقتی که فهمیدیم آخرین روزهای عمرش فرا رسیده است، دوستان قدیم و جدید، پیرامونش جمع می‌شدیم و بعضی‌ها زارزار

گریه می‌کردند. آخرین حرفهایش را به هنگام جان دادن خطاب به من ادا کرد: «روح خدا، با حسد، ما را برای خودش می‌خواهد». وقتی که جسدش را از اتاق خارج کردند، سایرین زانو زدند و به نماز ایستادند. من گفتم: «عیسی به ما می‌گوید اگر دانه‌ای بر زمین نیفتد و نابود شود، نمی‌تواند میوه‌ای بیار آورد، و چون هر دانه‌ای باز در گلی زیبا متولد می‌شود، بدین سان، انسانی که بدن فانی‌اش به خاک سپرده می‌شود در بدنی معنوی و روحانی حلول خواهد کرد، و قلبش که برای مملو شدن از ایده‌آلهای مسیحیت آماده شده است مطمئناً میوه خواهد داد».

بعد از اینکه یکی از کشیشان دعایش را به پایان رساند، «گافنکو» را در پیراهنش پیچیدند و به سوی گورستان بردند. شبانگاه عده‌ای از مجرمان و جنایتکاران زندانی که برای چنین کاری مأموریت داشتند، جسد او را در گورش قرار دادند.

## ۱۰

ورود زندانیان جدید به زندان «تریگال - اوکنا» به ما فهماند که وقایعی در دنیای خارج از زندان رخ داده است. بعضی وقتها خبر می‌یافتیم که وضع کشاورزان و کارگران که به اصطلاح آزاد بودند، بهتر از وضع ما زندانیان نیست. دستمزدها هرگز تا آن میزان پایین نیامده بود. ظاهراً هشت ساعت کار روزانه برای کارگران و کشاورزان در نظر گرفته شده بود، اما عملاً لازم بود هر کارگر یا کشاورز روزانه بیش از دوازده ساعت کار کند تا به حد نصاب تولیدش برسد. بعد از ساعات طاقت فرسای کار هم آن قدر کارهای داوطلبانه یا سخنرانیهای مارکسیستی برای این بیچارگان ترتیب می‌دادند که وقت اداره خانواده‌شان را هم نمی‌یافتند. اعتصاب، غیرقانونی اعلام شده بود. یکی از زندانیان تازه وارد به نام «بوریس ماتی» که از اعضای قدیمی



اتاق بازرگانی بود به من گفت: «چهل سال است به جرم فعالیت‌هایی که در جهت هشت ساعته کردن ساعات کار داشتم در زندان بسر می‌برم، و حالا که دولتی کمونیستی بر سر کار آمده است مرا مجبور می‌کنند روزانه چهارده ساعت در زندان کار کنم». و جنایت او، نوشتن نامه‌ای با امضای مستعار به عنوان رفیق «گئورگیو - دج»، رئیس حزب کمونیست بود که در آن، از طرف همکارانش علیه مشکلات موجود و شرایط بدکاری‌شان اعتراض کرده و نوشته بود که در جوامع سرمایه‌داری به همه اجازه می‌دهند تا در مقابل کارشان از اجرت عادلانه و کافی برخوردار باشند. پلیس مخفی به کشف چاپخانه زیرزمینی کارگران اقدام می‌کند و ده هزار نسخه از آن نامه را در دست کارگران می‌یابد. پس از یک هفته تحقیق، «بوریس» را به اتهام اقدام به توطئه برای وادار کردن کارگران به اعتصاب، به پانزده سال زندان محکوم می‌کنند که عنوان محکومیت او «اقدام به سابوتاژ» بوده است. بوریس هنوز بر عقیده و ایدئولوژی مارکسیستی خود استوار مانده بود. هیچ‌گونه تأسفی به دوستانش که به دنبال او به زندان افتاده بودند ابراز نمی‌کرد. جالب بود که همه گروه‌های: فراماسونر، روتارین، تئوسوفیستها (عارفین)، روح‌گرایان و غیره را از یک تیره می‌دانست. او حتی برای شعرا و نویسندگان بزرگی که بخاطر استقلال هنری و فکری‌شان مبارزه کرده و به زندان افتاده بودند نیز حرمتی قائل نبود و می‌گفت: «آنها را به نوبت به اداره مرکزی حزب دعوت کرده بودند تا دستورات و راهنمایی‌ها را به اطلاعشان برسانند، پس باید از مشت کوبیدن به زندان خودداری می‌کردند و حقایق را همانگونه که وجود داشت می‌پذیرفتند.»

«بوریس» بحث می‌کرد که لنین در کتاب‌هایش بارها این نکته را تکرار کرده است که هر انسانی باید یک نقطه نظر را در زندگی بیابد و به آن بچسبد و وفادار بماند و این موضوع برای انسانها واقعاً مهم است.

من گفتم «منظورت مشی حزب است؟ اما چنین عقیده‌ای مخالف تمام ادراکات فلسفی است. اگر من از روی تاختخواهیم به سلولم نگاه کنم فقط می‌توانم پنجره را ببینم. اگر از جایی که تو اکنون نشسته‌ای به سلول نگاه کنم در را خواهم دید. اگر به سقف سلول نگاه کنم، از کف سلول بی‌خبر خواهم ماند و مثل این است که بگویم سلول من کف ندارد. هر نقطه‌نظری در حقیقت، نقطه‌کوری است. زیرا که تو را در مجموع محدود می‌کند و برای دیدن سایر نقطه‌نظرها ناتوانت می‌سازد. ما فقط هنگامی می‌توانیم حقیقت را دریابیم که تمام «نقطه‌نظرها» را کناری بگذاریم و بصیرت خود را بر تمام آنها معطوف داریم و آنگاه به واقعیت برسیم. پولس رسول می‌گوید: «محبت همه را باور دارد، نه فقط کیش این گروه یا آن گروه را!».

اما حرف زدن درباره‌ی مذهب، «بوریس» را عصبانی می‌کرد، می‌گفت، «خدایی وجود ندارد، روح هم وجود ندارد. فقط ماده است که موجود است. تو باید عکس این واقعیت را ثابت کنی!».

به او گفتم بهتر است بحث خود را بر مبنای یکی از کتب کمونیستی که من در آن شرحی درباره‌ی بوسه خواندم استوار سازد، و آن شرح بدین‌گونه است: «یک بوسه، نزدیک شدن دو جفت لب به یکدیگر است، با انتقال متقابل مقداری میکرب و اکسید کربن، عشق، امید، و جذبۀ بوسه در فلسفه‌ی شما جایی ندارد. این بیهوده و بینوا سازی ارزشهای معنوی، بر ضلع مادی زندگی اثر می‌گذارد که به عقیده‌ی شما پر اهمیت‌ترین است. این فلسفه، قلب را از سینه‌ی کارگران بیرون می‌کشد، و به همین دلیل کالاهای نامرغوبی که در کشورهای کمونیستی تولید می‌شوند، درس عبرتی برای دنیای آزاد و ضرب‌المثلی برای همگان شده است!»

«بوریس» گفت: «من این ضرب‌المثل را که می‌گوید، «سبت برای انسان است نه انسان برای سبت»، شنیده‌ام ولی همه‌ی ما وجود داریم تا

به کشورمان سود برسانیم. عدم آزادیهای فردی و جلوگیری از افزایش ثروتهای خصوصی، گامهایی هستند در راه آزادی جهان.»

فکر کردم که حتی یک سگ با کسی که استخوانی را از دهانش بر باید می جنگد، اما اگر یک دروه پانزده ساله زندان نتوانسته است «بوریس» را از توهماتش برهاند، بحث و مجادله با او نیز سودی نخواهد داشت. ممکن است او هم یکی از آخرین لاشه‌های خبرچینان باشد که با همین توهمات و اوهماتش از زندان بیرون برده خواهد شد. خبرکشی مثل مرضی مسری بر سرتاسر زندان گسترده شده بود. اگر کسی راجع به خدا صحبت می کرد یا با صدای بلند به نیایش خدا می پرداخت، خبرش به زندانبانان می رسید و مجرم را تنبیه می کردند. حتی فراگرفتن یا آموزش یک زبان خارجی نیز جرم محسوب می شد. غالباً، اگر مردی با انگشت اشاره‌ای می کرد، می توانست باعث به دام افتادن یک دوست، داخل یا خارج زندان، یک پسر، یک پدر، یک همسر یا یک شوهر باشد. برای اخذ اطلاعات از زندانیان، فشاری خارق‌العاده وارد می ساختند. در واقع، خبرچینها، برای کسانی که در اجتماع آزاد زندگی می کردند خطرناک تر بودند - زیرا که اگر خبری از یک زندانی به زندانبان می رسید آن زندانی تنبیه می شد، اما جاسوسی علیه افراد آزاد، باعث جلبشان به زندانها می گشت، اما ما در اتاق شماره چهار آزادی بیشتری برای حرف زدن و گفتگو داشتیم، و حدود آزادی ما بسی بیش از سایر زندانیانی بود که پشت میله‌ها و سایر بخشهای زندان به سر می بردند. ما شاید در سرتاسر رومانی آزادترین افراد بودیم و بیشتر از همه کس از آزادی عقاید و بیان حقایق برخوردار می شدیم، زیرا زندانبانان می دانستند که هیچ کدام از ما زنده از آن اتاق بیرون نخواهیم رفت.

سالگرد «ده روزی که جهان را لرزاند» فرا رسید. مقصود، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه بود - و استاد «پوپ» با تعریف یک لطیفه این سالگرد بزرگ را جشن گرفت. او تعریف کرد:

«در اولین سالگرد پیروزی بولشویسم، رهبران جدید، یک مهمانی شکار در جنگلی در بیرون شهر مسکو برگزار کردند. پس از پایان مهمانی، این رهبران در کنار آتش به استراحت پرداختند و لنین پرسید: «رفقا، به نظر شما بزرگ‌ترین لذت زندگی کدام است؟»

«تروتسکی» گفت: «جنگ».

«ژینوویف» گفت: «زن».

«کامه‌نوف» گفت: «فن سخنرانی، نیرویی که می‌تواند جمعیت عظیمی را افسون کند.»

«استالین»، مثل همیشه، کم حرف و آرام باقی ماند. اما لنین با اصرار به او گفت: «انتخابت را به ما بگو».

بالاخره استالین گفت: «هیچ کدام از شما نمی‌دانید لذت واقعی زندگی چیست. حالا من به شما خواهم گفت. بزرگ‌ترین لذت زندگی، متنفر بودن از شخصی است که سالهای سال باید تظاهر کنی که بهترین دوستش هستی، تا بالاخره روزی سرش را با اعتماد روی سینه‌ات بگذارد، و سپس خنجری را تا دسته به پشتش فرو کنی. هیچ لذتی بالاتر از این در دنیا وجود ندارد.»

سکوت عمیقی حکمفرما شده بود. همه ما تا آن روز از سخت‌دلی و بی‌باکی استالین باخبر بودیم. بقیه صفاتش، پس از مرگ بدست دوستان نزدیکش بر همه معلوم گردیده بود، و تمام اینها این حقیقت را ثابت می‌کند که او سرگذشتی دلسردکننده داشته است.

## بخش سوم

مدتی بود که زندانیان با ترس و وحشت دربارهٔ یک سیستم جدید در زندان صحبت می‌کردند. نام این سیستم «آموزش مجدد زندانیان» بود که در زندانهای «سوسی‌وا» و «پیته‌شی» اجرا می‌شد. در چنین آموزشی، خبری از کتاب و دفتر نبود، بلکه با کتک زدن، به زندانیان آموزش مجدد می‌دادند. معلمین این سیستم آموزشی، معمولاً اعضای عهدشکن شبکهٔ «حمایل آهنین» بودند که به کمونیست‌ها گراییده و برایشان خدمت می‌کردند. این افراد شبکه‌ای به نام «سازمان زندانیان معتقد به کمونیسم» تشکیل داده بودند. اما در میان سازمان دهندگان گروه‌های مختلف شبکهٔ مزبور نام‌های «تورکانو»، «له‌ویتکی» و «فرماگیو» را شنیده بودیم. می‌گفتند نحوهٔ رفتار این گروه با زندانیان بسیار وحشتناک است.

ما از آن می‌ترسیدیم که مبادا شاخه‌ای از شبکهٔ وحشیانه (پی‌سی‌سی) به محل ما کشیده شود. اما «بوریس» مسخره‌مان می‌کرد. او نمی‌توانست باور کند که رفقای سابقش که چپی بودند اجازهٔ چنین ستمی را داده باشند.

بوریس می‌گفت: «آنها می‌دانند که ترور هرگز نمی‌تواند عقاید را ریشه‌کن سازد. و این چیزی است که «کارل کوتسکی»، متفکر بزرگ سوسیال‌دموکرات در آغاز انقلاب روسیه نوشت.»

من گفتم: «بلی. من بخاطر دارم که «تروتسکی» که آن زمان وزیر جنگ بود به او پاسخ داده بود که، آقای «کوتسکی»، شما نمی‌دانید که ترور مورد نظر ما چگونه تروری است.» خنده‌دار است که ایده‌های

خود «تروتسکی» هم در روسیه توسط تروریسم ریشه کن شد، درست مثل کشورهای کاپیتالیستی، که آن ایده‌ها را به فنا کشیدند.

«ابوت» گفت: «من از این می‌ترسم که ترور و شکنجه‌های ریشه کن و طولانی، باعث شکست مقاومت همه ما گردد، بدون اینکه خداوند در این مورد معجزه‌ای بکند».

«بوریس» گفت: «من اعتقادی به معجزه ندارم. من که بدون معجزه هم راه خودم را ادامه خواهم داد. هنوز هیچ چیزی نتوانسته است در عقاید من رسوخ کند».

بعد از اینکه «فورماگیو»، رهبر سیستم «آموزش مجدد» از زندان ما بازدید کرد، جو محیط زندان مسموم کننده شد. او دستور اجرای سیستم را صادر کرده بود. تابحال، اگر چه اکثر ساعات روز برای زندانیان توأم با شکنجه و آزار بود، و همه می‌دانستند که دیر یا زود نگهبانان برای غذا خوردن یا خوابیدن، بخشهای زندان را ترک خواهند کرد. ولی اکنون «زندانی‌هایی که عهد پیشین خود را شکسته» و با کمونیستها همدست شده بودند با ما حرکت می‌کردند و با ما زندگی می‌کردند. آنها آزاد بودند تا هرگاه لازم بدانند سایر زندانیان را کتک بزنند و شکنجه بدهند، و برای این کار، باتونهای لاستیکی نیز در اختیارشان گذاشته شده بود. اینان توسط مقامات زندان از میان بدترین زندانیان دست چین شده و راه فراری برای زندانیان باقی نمی‌گذاشتند. در میان هر پنجاه نفر زندانی، گروهی مرکب از ده الی بیست نفر اعضای (پی‌سی‌سی) بسر می‌بردند، و تعداد این افراد مرتباً افزایش می‌یافت.

کسانی که تمایل خود را برای گرایش به مرام کمونیستی ابراز می‌داشتند، مجبور بودند برای ثبوت ادعایشان چند نفر دیگر را برای گرایش به کمونیسم متقاعد سازند و معرفی نمایند.

میزان خشونت قابل تحمل برای زندانی را در نشست‌هایی تعیین

می کردند و تحت مراقبتهای پزشکی به نحوی عمل می نمودند که زندانیان در اثر شکنجه فوت نشوند. بعضی وقتها پزشکان نیز از اعضای (پی سی سی) بودند. من یکی از آنان به نام دکتر «تورکو» را می شناختم. او هنگامی که یکی از هم سلولی های مرا معاینه می کرد، چند دقیقه استراحت اعلام می نمود و به زندانی آمپولی تزریق می کرد تا مقاومتش درمقابل شکنجه افزایش یابد و به معلمان «آموزش مجدد» اعلام می کرد که چه وقتی می توانند کارشان را ادامه دهند. دکتر «تورکو» تنها کسی بود که می توانست زمان پایان شکنجه زندانیان را اعلام نماید و دستور دهد تا زندانی را برای آماده شدن جهت تحمل شکنجه های روز بعد به سلولش برگردانند.

موجی از دیوانگی، زندان را فراگرفته بود. مریضهای مبتلا به سل را لخت می کردند و بر کف سنگی سلول می خواباندند و آب سرد بر پیکرشان می پاشیدند. جلوی زندانیانی که روزها با شکم بر کف سلول خوابیده و گرسنه مانده بودند، آشغالهای خوک پرتاب می کردند. دستهای این زندانیان از پشت بسته شده بود، و نگهبانان، وادارشان می کردند تا سینه خیز به طرف آشغالها بروند و آن را بوسیله لبهایشان، به دندان بگیرند. از هیچ گونه تحقیری نسبت به زندانیان خودداری نمی شد. در بسیاری از زندانها، انسانها را بوسیله اعضای (پی سی سی) وادار می کردند تا مدفوعات آنان را ببلعند و ادرارشان را بنوشند. بعضی از زندانیها، با گریه و زاری، خواهش می کردند به آنها اجازه داده شود تا مدفوع و ادرار خودشان را بخورند و بنوشند، نه فضولات سایرین را. بعضی از زندانیان دیوانه می شدند و برای خوردن فضولات بیشتر، فریاد می کشیدند. بعضی از زندانیان را وادار می ساختند تا درمقابل چشم سایرین با یکدیگر هم جنس بازی کنند، و بعضی دیگر توسط نگهبانان، مورد تجاوز قرار می گرفتند. هرگز نمی توانستم فکر کنم که انسانها بتوانند چنین تحقیرها و تجاوزاتی را

با بدن و روح انسانهای دیگر انجام دهند.

آنان که به معتقدات خویش وفادار می ماندند، به بدترین نحو مورد تحقیر و تجاوز قرار می گرفتند. مسیحیان را گاهی بیش از چهار روز به صلیب می کشیدند و هر روز صلیبها را روی زمین قرار داده و به سایر زندانیان فرمان می دادند که مدفوعات خود را روی صورت و بدن آنان بریزند. بعد از انجام این عمل، مجدداً صلیبها را برپا می داشتند. یک کشیش کاتولیک که به اتاق شماره چهار آورده شده بود، تعریف می کرد که در زندان «پتشی»، در یکی از روزهای یکشنبه، او را در یک چاه مستراح فرو کرده و وادارش ساخته بودند تا داخل مستراح شود و با فضولات داخل چاه مستراح، آیین عشاء ربانی را برای دیگران به جای آورد.

از او پرسیدم: «آیا اطاعت کردی؟»

و او سرش را در میان دستهایش مخفی کرد و بگریستن پرداخت و گفت: «من بیش از مسیح زجر کشیده ام».

اعضای (پی سی سی) ضمن تشویق مدیریت زندانها، کراراً دستوراتی را از بخارست صادر می کردند و تشویقنامههایی نیز برای زندانبانان صادر می نمودند، و به این ترتیب، هر روز بر میزان وحشیگریهای موجود افزوده می شد. «تورکانو»، «فورماگیو» و سایر متخصصین این فنون، از زندانی به زندان دیگر می رفتند و نیروهای (پی سی سی) را اجیر می کردند و یا تشویق می نمودند. و سخت مراقب بودند تا در برنامه شان خللی وارد نشود. رهبران حزب، حتی مردانی از کمیته مرکزی، مثل «کنستانتین دونچیا» و معاون وزارت کشور، «مارین جیانو»، به زندانها می آمدند تا نظاره گر مسابقات (پی سی سی ها) در شرارت باشند. «بوریس» که زمانی با «جیانو» همکاری می کرد، با دیدن او به علامت اعتراض خود را به میان نگاهبانان افکند. اما «جیانو» با تظاهر به اینکه دوست دیرینش را



نشناخته است، بدون توجه به اعتراض «بوریس»، راهش را گرفت و رفت، اما در طرف دیگر، درمقابل بسیاری از زندانیان و اعضای (پی سی سی) گفته بود: «وقتی دو خوک همدیگر را می زنند، ما در کارشان مداخله نمی کنیم». بعبارت دیگر، منظورش این بود که حزب کمونیست اصلاً دخالتی در امر شکنجه ها و امور مربوط به (پی سی سی) ندارد، درحالی که اجازه می داد آنان همچنان به شکنجه های وحشیانه شان ادامه دهند. «جیانو» وقتی بوریس را در حال اعتراض دیده بود، به زندانبانان دستور داد تا او را دور کنند، و اشاره کرده بود که از شکنجه اش فروگذاری نشود و آن قدر «بوریس» را کتک زدند تا مجبور شد عاجزانه تقاضای عفو کند.

«بوریس»، مبارز بزرگ اتحادیه، کاملاً مغبون شده بود. خفت و خواری شب پیش تغییری در او بوجود آورده بود. او به حالت سینه خیز خود را به اشخاصی که او را کتک زده بودند رسانید و دستشان را بوسید.

روزی به من گفت: «متشکرم رفیق، تو مرا به دنیای روشنایی کشاندی». و سپس به یاوه گویی دربارهٔ لذایذ کمونیسم پرداخت، و اینکه چگونه با اصرار در ارتکاب اشتباهات پیاپی، به دنیای جنایتکاران راه یافته است. بعد از چنین سقوطی، او حتی نزد خویش شرمسار شده بود و بعضی وقتها می گفت که وجود خودش را باور نمی کند. بالاخره... بوریس هم به سایر اعضای (پی سی سی) پیوست و باتونش را اول بار بر پیکر دکتر «آلدی» فرود آورد.

سیستم «آموزش مجدد» - که از روسیه وارد شده بود - نتایج باور نکردنی به همراه داشت. قربانیان، اسراری را که ماهها و سالها و در پی هزاران بار شکنجه و کتک، فاش نکرده بودند، از طریق این سیستم، فاش ساختند. آنها حتی دوستان، همسران و والدینشان را نیز لو می دادند و ننگینشان می ساختند. در نتیجه، هزاران زندانی دیگر بر

زندانیان موجود افزوده می‌شد.

## ۲

در چنان اوضاع و احوالی، یک گروه شش نفری از اتحادیه معدنچیان را به سلول مخصوصی در زندان «تریگال - اوکنا» منتقل کردند. چندی بعد تعدادی زندانی از سایر بخشها را نیز به همان سلول فرستادند. معدنچیان که در میان تازه‌واردین، چند کشیش را تشخیص داده بودند، نزد آنها به اعتراف پرداختند. آنها با طیب خاطر و آزادی تام، از اسرار مذهبی و سیاسی خویش سخن گفته بودند. مدتی بعد، گروه شش نفری معدنچی را به سلول دیگری فرستادند و چون لازم بود تحت سیستم «آموزش مجدد» قرار گیرند. آنها فهمیدند که افراد مزبور کشیش نبودند، بلکه بازپرسانی که خود را کشیش معرفی کرده بودند.

یکی از آنها که در اثر شکنجه، خونین و ناتوان شده بود، به اتاق شماره چهار آورده شد. او تعریف می‌کرد که معلم «آموزش مجدد» آنان، جوانک خوش بر و رویی بوده است که هیچ وقت لبخند را از لبهایش دور نمی‌ساخت، و همیشه حرفهای خنده‌دار می‌زد. مثلاً وقتی یک زندانی از زیر چوب و فلک بیرون می‌آمد، با خنده از او می‌پرسید: «خیلی درد داشت؟ خیلی متأسفم. پس اجازه بده درس جدیدی را شروع کنیم». و پس از شکنجه مجدد می‌پرسید: «خوش گذشت؟» او با خشم و غضب به ما گفت: «اگر دستم به آن جوانک برسد زنده زنده پوستش را خواهم کند».

«باداراس» که یک کشاورز پیر بود و در اتاق شماره چهار بستری شده بود به او جواب داد: «باید این کار را بکنی. حتی باید نمک و فلفل هم روی زخمهایش بپاشی. جزای مردان کثیفی چون او، چیزی بدتر از اینهاست».

«باداراس» عادت داشت که هر روزه خدا را نیایش کند. او سرش را به آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت: «به نام پدر، پسر و روح القدس. خدایا کمونیستها را ریشه کن ساز. خدایا آنها را به رنج و شکنجه مبتلا کن. خدایا آنان را عذاب بده. خدایا این خوکان را از میان انسانها بردار.» از او می‌پرسیدم: «چرا چنین کلماتی را با خدا در میان می‌گذاری؟ از یک مسیحی نمی‌توان چنین انتظاری داشت.»

مشت‌های گرده کرده‌اش را بسوی آسمان حرکت می‌داد و می‌گفت: «من این حرفها را می‌زنم زیرا خداوند کسانی را که به حرامزادگان ناسزا نگویند، به بهشت راه نمی‌دهد.»

خیلی از انسانها، مثل «باداراس»، زنده بودند تا روزی بتوانند شکنجه دهندگان را شکنجه دهند، و آنها چون به جهنم نیز اعتقاد داشتند، نفرین می‌کردند تا خداوند کمونیستها را در آتش جهنم بسوزاند.

به او می‌گفتم: «ما نباید اجازه دهیم تنفر به قلبان راه یابد. مردی مثل «بوریس» در اثر فشار و شکنجه‌های وحشتناک به دامان دژخیمان پناه برد و خود در خرقهٔ دژخیمان درآمد.»

در اتاق شمارهٔ چهار، همهٔ بیش از هر چیز، دربارهٔ «بوریس» صحبت می‌کردند و او را شماتت می‌نمودند. او برای ثبوت گرایشش بسوی کمونیسم، دکتر «آلدی» را کتک زده بود - پزشکی که بارها برای نجات جان «بوریس» از مرگ، خود را در مقابل «تورکو» و سایر پزشکان (پی‌سی‌سی) کوچک کرده و باعث نجات جاننش شده بود - و اکنون از دید زندانیان، نفرت‌انگیزترین مرد روی زمین به شمار می‌رفت.

دکتر آلدی همیشه از دمل‌هایی که در پشت و شانهاش داشت زجر می‌کشید و بوریس مخصوصاً ضربات باتونش را بر پشت او فرود آورده بود. زندانیان حاضر بودند جانشان را بخاطر دکتر «آلدی» فدا

کنند، زیرا که او نیز جان و زندگی اش را در گرو سلامت آنان قرار داده بود. بعد از واقعه کتک خوردن، دکتر آلدی هم در کنار مادر اتاق شماره چهار بستری شد و حالش آنچنان وخیم بود که امیدی به بهبودی اش نمی رفت. در همان حال، یکی از زندانیان وارد اتاق شد و گفت که یکی از افراد سخت مریض شده است و دکتر «آلدی» را بر بستر خویش می طلبد.

«ابوت» جواب داد: «حال دکتر خیلی بد است و قادر نیست از جایش حرکت کند».

دکتر آلدی از آن مرد پرسید: «نام آن فرد چیست؟»

زندانی جواب داد: «بوریس».

دکتر آلدی با دردی که در وجود خودش داشت، و با مشقت تمام، از تختش به زیر آمد و لنگان لنگان برای ملاقات با «بوریس» از اتاق خارج شد - و ما هیچ کدام نتوانستیم کلمه‌ای حرف بزنیم.

## ۳

«ابوت ایسکو»، گاهی از تجاربخش در اردوگاه اسرای دانوب - در کانال دریای سیاه، که هزاران نفر در اثر بیماری و گرسنگی در آنجا می مردند، حرف می زد. حفر کانالی در اثر تحریکات روسیه آغاز شده بود - زیرا که وجود چنین کانالی باعث می شد تا کالاهای ساخت روسیه، بیش از آنچه قبلاً صادر می شد و سریعتر، به رومانی صادر گردد و در دنیای مصرف رومانی جذب شود - و علاوه بر مصرفی ساختن جامعه رومانی، پرستیژی نیز برای دولت رومانی به همراه بیاورد. هزینه حفر چنین کانالی بسیار گزاف بود، و از آن چنان سمبل و نمونه بزرگی برای دنیای کمونیستی ساخته بودند که وقتی گروهی از مهندسان اخطار کردند که رودخانه قادر نخواهد بود شبکه آب مزروعی و آب لازم برای کشتیرانی در کانال را تأمین کند، آنان را به

عنوان «خرابکاران اقتصادی» اعدام کردند. معادن و منابع رومانی را با اسراف تمام، طی طرحهایشان بسوی نابودی می‌کشاندند، و بیش از دویست هزار زندانی سیاسی و قضایی را بین سالهای ۱۹۴۹ و ۱۹۵۳ به کار اجباری وادار کرده بودند تا کار حفر کانال را به پایان برسانند. «ابوت»، خودش را پس از دستگیری، در ناحیه «پوآرتاآلبا» که یکی از مستعمرات وابسته رومانی به شمار می‌رفت، یافته بود. آنان مجبور بودند در اتاقکهای بدون سرپناه و متحرک زندگی کنند، و دور تادورشان را سیمهای خاردار گرفته بود. در آن اردوگاه، دوازده هزار انسان مجبور بودند بدون دریافت اجرت و درمقابل جیره غذایی بسیار کم، کارهای شاق انجام دهند. هر انسان می‌بایست روزانه هشت متر مکعب زمین را حفر کند. زندانیان مجبور بودند خاک زمینهای حفر شده را توسط گاری‌های دستی مخصوصی از پایین کانال به بالا بکشانند و زندانبانان در تمام ساعات شبانه روز، رفتارشان را زیر نظر می‌گرفتند. زمستانها، سردی هوا به ۲۵ درجه زیر صفر می‌رسید، و آب، که در بشکه‌های بزرگی برای زندانیان آورده می‌شد، یخ می‌زد، امراض زیادی در میان زندانیان شیوع پیدا کرده بود. خیلی از زندانی‌ها به امید اینکه به گلوله بسته شوند و از شر زندگی رهایی یابند به طرف محل‌های ممنوعه فرار می‌کردند.

بدترین جنایتکاران را در دسته‌های یکصد نفری یا بیشتر تحت عنوان «بریگاد» (تیپ) برای عذاب سایرین آماده می‌کردند و درعوض خدماتشان، به آنها غذا یا سیگار می‌دادند. مسیحیان را در گروهی تحت عنوان «روحانیون» از سایرین جدا کرده بودند، و اگر کسی جرأت می‌کرد که روی سینه‌اش علامت صلیب رسم کند، او را به شلاق می‌بستند. روز تعطیل و استراحت وجود نداشت. نه از کریسمس خبری بود و نه از عید پاک.

«ابوت» عقیده داشت که وضع رفتار زندانبانان در «پوآرتاآلبا»

خیلی بهتر از سایر اردوگاهها است و در مقایسه، آنان را می توان مردمانی شریف نامید. یک کاتولیک جوان به نام پدر روحانی «کریستی» مورد عداوت یک کشیش ارتدوکس قرار گرفته بود، که آن کشیش خبرچین از آب درآمد، و بعدها از پدر کریستی سؤال می کرد: «چرا اینقدر چشمهایت را باز و بسته می کنی؟ آیا این هم جزو آداب و رسوم نیایش شماست؟ من آن قدر ترا تحت فشار قرار خواهم داد تا حقیقت را بگویی. آیا هنوز به خداوند اعتقاد داری؟»

اگر کسی جواب مثبت به چنین سؤالاتی می داد، به چوب و فلک بسته می شد. پدر کریستی پس از دقایقی پاسخ داد: «آقای آندریسکو، می دانم که تو می خواهی مرا اغوا کنی، آنچنانکه ریاکاران سعی داشتند عیسی را اغوا کنند. و تو با این حيله می خواهی مرا متهم کنی. اما همانطوری که عیسی به آنها حقیقت را گفت، من هم حقیقت را به تو خواهم گفت. بلی، من به خداوند اعتقاد دارم.»

«آندریسکو» ادامه داده بود: «بسیار خوب، آیا به پاپ هم ایمان داری؟» و کریستی جواب داد: «من به پاپ هم ایمان دارم.»

«آندریسکو» به طرف دفتر سیاسی دویده بود، و دقایقی بعد، یکی از افسران، از پدر «کریستی» خواست تا از سلولش خارج شود. «کریستی» مردی لاغر اندام و بی رمق بود. او می لرزید و با جامه ای نازک به حیاط زندان برده شد. افسر دفتر سیاسی که شکمش سیر و بدنش با جامه های گرم پوشیده شده بود و کلاه پوستی ساخت روسیه نیز بر سر داشت، با فریاد به او گفت: «شنیده ام به خدا اعتقاد داری!»

پدر کریستی دهانش را باز کرد تا جواب بدهد. در چنان لحظه ای بود که هر مسیحی می توانست بفهمد چرا در انجیل به روایت متا نوشته شده است که عیسی قبل از اینکه در کوهستان خطابه اش را ایراد کند «دهانش را باز کرد و تعلیم داد» - مطمئناً امر غریبی بوده است، زیرا هیچ کس با دهان بسته سخن نمی گوید. حالا، «کریستی» فقط

لبه‌ایش را برای حرف زدن از هم باز کرده، اما همه احساس کردند که مروارید بزرگی از دهانش فرو خواهد افتاد، زیرا که لحظه تصمیم فرا رسیده بود. مسیحیانی که شاهد ماجرا بودند از هیبت امر به خود لرزیدند.

«کریستی» جواب داد: «وقتی که به جامعه روحانیت درآمدم، می‌دانستم که در طول تاریخ، هزاران روحانی بخاطر وفاداری‌شان به خدا، جانشان را از دست داده‌اند. و من هرگاه به محراب کلیسا می‌رفتم، به خدا قول می‌دادم که، «خداوند، من اکنون خدمتگزار تو هستم و برای خدمت به تو در این جامعه زیبا فرو رفته‌ام، حتی اگر دشمنان مرا به زندان بیفکنند باز هم در خدمت تو خواهم ماند و وفایم را به تو از دست نخواهم داد». پس، ای جناب ستوان، زندان نمی‌تواند منازعه‌ای علیه مذهب باشد، من به خداوند اعتقاد و ایمان دارم».

سکوتی را که بر زندان حکمفرما شده بود، فقط صدای طوفان درهم شکست. افسر زندان مات و متحیر ایستاده بود و گویی حرفی برای گفتن نداشت. بالاخره بعد از دقایقی گفت: «و آیا به پاپ هم اعتقاد داری؟»

پاسخش این بود: «از زمان پطرس رسول همیشه پاپ وجود داشته است، و تا هنگامی که مسیح برگردد، یک پاپ در جهان موجود خواهد بود. پاپ کنونی تن به صلح با کمونیسم نداده است، و جانشین و جانشینان او هم چنین اقدامی نخواهند کرد. بلی، من به پاپ هم ایمان دارم».

«ابوت» سرگذشت خود را با این کلمات به پایان رساند: «من دیدم که نمی‌توانم گناه برادر ارتودوکس ام را که خبرچینی کرده بود ببخشم، و نیز پیرو کلیسای روم هم نمی‌توانستم باشم، اما در آن لحظات احساس کردم که از درون می‌گیرم و فریاد می‌کشم، درود بر تو، پدر!» یکی از دوستان پرسید که چه بر سر پدر کریستی آوردند؟ «ابوت»

جواب داد: «او را یک هفته در خوکدانی زندانی کردند. خوکدانی جایی است که زندانی باید دائماً بایستد و هرگز ن خوابد. سپس او را مفصلاً کتک زدند. و آنگاه که باز حاضر نشد ایمانش را به خداوند حاشا کند. او را بدرود انداختند. ما هرگز نتوانستیم اثری از او بیابیم».

## ۴

سیستم «آموزش مجدد» هر روز قربانیان جدیدی را می بلعید، و در همه ما این احساس بوجود آمده بود که اگر کاری نکنیم، بزودی تمام ما، یا به کمونیستها خواهیم پیوست یا به قتل خواهیم رسید. شایعه‌ای هم به اتاق شماره چهار نفوذ کرد مبنی بر اینکه زندانیان کمونیست که در میان ما از وضع، شرایط و موقعیت بهتری برخوردار بودند نیز دست به نوعی اعتراض زده و خشم خود را در چندین مورد نشان داده‌اند. این کمونیستهای به زندان افتاده، از احترام خاص نگهبانان و زندانبانان نیز برخوردار بودند، زیرا اغلبشان از اعضای مؤثر پیشین حزب کمونیست به شمار می رفتند و ممکن هم بود که فرداً مجدداً به قدرت برسند. مسیحیان در فرصتهای اندکی که بدست می آوردند، سر درگوش یکدیگر می گذاشتند و دنبال راه چاره می گشتند. اگر شورشی بپا شود، آیا آنان نیز باید به شورشیان بپیوندند؟ یا اینکه باید صورت خود را برگردانند تا سیلی دیگری بخورند؟ شمار زیادی از زندانیان با شروع جنگ مخالف بودند.

در یکی از جلسات مباحثه در اتاق شماره چهار، به دوستانم تذکر دادم: «عیسی معمولاً با چهره و وجناتی فروتنانه و مهربان مجسم می شود - اما او جنگنده سرسختی نیز بوده است. او بود که بازرگانان فرصت طلب را از معبد بیرون راند و متجاسران آنها را به شلاق بست و به عنوان رهنمودی برای اولین گروه مریدانش، «تعهد دیرین» را با آتش و خشونت به آنان نمایاند».



تصمیم گرفتیم به شورشیان پیوندیم. البته کار مهمی از دستمان برنمی‌آمد و تمام امور را مجبور بودیم بسیار محرمانه انجام دهیم، زیرا که در میانمان خبرکشها و جاسوسان زیادی وجود داشتند. به خصوص، تضاد خاصی نیز در بین افراد وجود داشت. ضد یهودیان با یهودیان خصمانه رفتار می‌کردند، رعیت‌ها از ملاکین متنفر بودند، بین ارتودوکسها و کاتولیک‌ها نیز روابط خوبی وجود نداشت.

در شهر «تریگال - اوکنا»، تنها تفریح و استراحت هفتگی، تماشای مسابقه فوتبالی بود که در یک استادیوم نزدیک زندان برگزار می‌شد و ما اجازه می‌یافتیم تحت مراقبتهای شدید به تماشای آن برویم. روز اول ماه مه که مصادف با سالگرد ظهور سیستم «آموزش مجدد» بود، شنیدیم که به مناسبت روز کارگر، یک مسابقه مخصوص در استادیوم برگزار خواهد شد. ساعت شروع مسابقه را پنج بعد از ظهر ذکر کرده بودند و می‌گفتند که تمام مردم شهر به تماشای مسابقه خواهند آمد. اولین فرصت برای تظاهراتمان فرا رسیده بود و قرار بود با شکستن یک پنجره، دست به این کار بزنیم.

دقایقی پس از شروع مسابقه، صدای ضعیف شکستن چند شیشه را شنیدیم، و یکباره تمام زندان، به تیمارستانی مبدل شد. پنجره‌ها خورد می‌شدند. بشقابها و ظروف به این طرف و آن طرف پرتاب می‌گردیدند، صندلی‌ها می‌شکستند. و صدایی از میان تمام سروصداها به گوش می‌رسید که دائماً فریاد می‌زدند «ما را در اینجا عذاب می‌دهند. ما را شکنجه می‌کنند. دارند پدران، برادران و فرزندان شما را در این زندان به خاک و خون می‌کشند».

بازی متوقف شده بود. جمعیت تماماً به پا خاسته بودند و بزودی صدها نفر از راهی که در کنار دیوارهای زندان وجود داشت، به طرف زندان سرازیر شدند. در داخل زندان، مردی مچ‌های دستش را بریده بود، و زندانبانان با باتون و شلاق و هرچه در دست داشتند به طرف

زندانیان حمله‌ور شدند، نگهبانان محوطه زندان با شلیک گلوله، مردمی را که به طرف زندان در حرکت بودند پراکنده می‌ساختند، و دقایقی بعد، هیچ کس در نزدیکی دریا دیوارهای زندان وجود نداشت. تظاهرات فرو نشانده شد و وقت آن رسید که تلفات را بررسی کنیم و به مداوای زخمی‌ها پردازیم. در میان زخمی‌شدگان، «بوریس» نیز به چشم می‌خورد. او در حالی که خواسته بود یک زندانی دیگر را از زیر لگد زندانبانان نجات دهد، خود به سختی مجروح شده بود. دکتر «آلدی» باز هم به مداوای او مشغول گشت. ما پیامهای دوستانه فرستادیم، اما جوابی نگرفتیم. بعد فهمیدیم که او را به بخش دیگری از زندان منتقل کرده‌اند.

خبر شورش زندانیان، به زودی در سراسر کشور پراکنده شد. هیچ اقدام انتقام‌جویانه آشکاری از طرف مردم مشاهده نمی‌شد، و نتیجه تظاهرات، سختگیریهای بیشتر رژیم بود که تصمیم گرفته بودند همه ما را به روز سیاه بنشانند. تمام کسانی که به عنوان عاملین شورش، مورد سوءظن قرار گرفته بودند، به زندانهای دیگر منتقل گردیدند، و چون تمام زندانیان «تریگال - اوکنا» مریض بودند، و در سایر زندانها، وسایل مداوای آنها میسر و موجود نبود، اغلبشان فوت کردند.

## ۵

میزان و شدت سرفه‌های «ایسکو» راهب روز بروز بیشتر می‌شد. بدن نزار او که در پی سالها اسارت و تحمل گرسنگی و رنج به ضعیف‌ترین وضعیت رسیده بود، هر لحظه به فنا نزدیک‌تر می‌گشت. ما نشسته بودیم و مرگ او را نظاره می‌کردیم. گاهی، قادر نبود رفقای ما را که به دیدنش می‌آمدند تشخیص دهد. هر وقت هم که به هوش می‌آمد، زیر لب به نیایش خداوند می‌پرداخت، و یا به دیگران امید می‌بخشید تا سختی‌ها و رنجها را کمتر احساس کنند.

بسیاری از زندانیان باقیمانده از اردوی کار «کانال» به «تریگال - اوکنا» منتقل شده بودند و سرگذشت‌هایشان چنان دردناک و ناراحت کننده بود که ما را به یاد روایات متعدد درباره قوم اسیر بنی اسرائیل در مصر می‌انداخت، با این تفاوت که اینان، علاوه بر تحمل رنج و عذاب و اسارت، مجبور بودند دست شکنجه‌گران خویش را نیز ببوسند. یکی از آهنگسازان معروف رومانی را که در زندان بسر می‌برد، وادار ساختند آهنگی در تجلیل از استالین بسازد. این آهنگ در زندان تصنیف و توسط عده‌ای از موسیقی‌دانان نواخته شد و مریبان سیستم «آموزش مجدد»، کارهایشان را با ترنم آن در فضای زندان انجام می‌دادند. یک بار، هنگامی که یکی از زندانیان از شدت مرض بر زمین افتاد و دکتر زندان اعلام کرد که او مرده است، سرهنگ «آلبون»، فرمانده منفور «پوآرتآلبا»، لگدی به پهلوی زندانی مرده زد و فریاد کشید: «وادارش کنید کار کند»!

تختخواب من بین تخت‌های «آلبوت» و «واسیلسکو»ی جوان قرار گرفته بود. «واسیلسکو» هم یکی دیگر از قربانیان «کانال» بود، اما به گونه دیگری مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود. او یکی از مجرمین جزایی بود که زندانبانان، او را نیز در زمره «روحانیون» محسوب می‌داشتند، و آن قدر برای آنان کار کرده بود که دیگر رمقی نداشت. «واسیلسکو» در ضمن مورد بی‌مهری شدید سرهنگ «آلبون» قرار گرفته بود و آن قدر شکنجه‌اش داده بودند که با مرگ بیش از یک قدم فاصله نداشت. او نیز مبتلا به سل بود، و این مرض آنچنان در ریه‌ها و ستون فقراتش نفوذ کرده بود که امیدی به بهبودی‌اش وجود نداشت.

«واسیلسکو» آدم چندان بدی نبود. صورت پهن و خشنی داشت و موهای مجعدش تا ابروانش پایین آمده و قیافه‌اش را شبیه گاو نر خشم‌آلود و وحشی ساخته بود. هوش چندانی نداشت و آدم سرسختی بود. عادت داشت که به افکارش مصرانه معتقد باشد. اگر

چیزی را خوب تشخیص می‌داد، با تمام وجود به دنبالش می‌رفت و اگر کاری را می‌پسندید، آماده بود تا در تمام عمرش، آن را حرفهٔ خویش قرار دهد. گذشتهٔ بسیار سختی داشت. زندگی‌اش به زندگی جنایتکاران مزدور «مکبث» شبیه بود - «انسانی که روزگار، با تمام پستی و حقارتش، درمقابل خبث طینت و شرارت وجودی او، به زانو در می‌آید».

می‌گفت: «اگر اسیر چنان اردوگاههایی شوید، حاضر خواهید شد برای فرار از آن، تن به هر کاری بدهید. و سرهنگ «آلبون» می‌گفت اگر به دستوراتش گوش کرده بودم، مرا آزاد می‌کردند». خواستهٔ او به دریافت لباس برای پوشیدن، و یافتن دختری برای رقصیدن خلاصه می‌شد. حزب کمونیست به او حق انتخاب داده بود. اگر با آنها باشد، می‌تواند خود را در زمرهٔ شکنجه‌گران بداند، و اگر سرکشی کند، در گروه شکنجه‌دیدگان جای خواهد داشت.

تعریف می‌کرد: «گروه ما را در اردوگاه مخصوصی که برای تعلیم افراد پلیس مخفی ساخته بودند جمع کردند، و یکی از وظایف ما، به گلوله بستن سگها و گربه‌ها بود، و اگر سگ یا گربه‌ای در اثر گلوله، نیمه‌جان باقی می‌ماند، به ما دستور می‌دادند با میخهای فولادی مخصوصی، کارشان را تمام کنیم، به آنها گفتم که من قادر به انجام چنین کارهایی نیستم، و آنها تهدیدم کردند که خودم را مثل آن سگ و گربه‌ها به گلوله خواهند بست».

حالا «واسیلسکو» احساس پشیمانی می‌کرد. بارها و بارها از کارهای وحشتناکی که در «کانال» انجام داده بود، برایم تعریف می‌کرد. او برای حفظ جان «ایسکو» هیچ کاری نکرده بود. او در حال مرگ بود و من هم نهایت سعی‌ام را بکار می‌بردم تا آخرین دقایق را برای او راحت‌تر کنم، اما او نمی‌توانست آرام گیرد و دمی استراحت نکند. شبی، از خواب پرید و نفسش به تلاطم افتاد. فریاد زد: «کشیش، من

دارم می‌روم!» و بعد با صدای خفه‌ای ادامه داد: «خواهش می‌کنم برایم دعا کن». خودش را روی تخت جابجا کرد، و کمی گریست، و باز گفت: «من به خداوند ایمان دارم!» و اشک از چشمانش سرازیر شد.

نزدیکی‌های سپیده‌دم، «ایسکو» دو نفر از زندانیان را فرا خواند و از آنان خواست تا کمکش کنند از جایش برخیزد. زندانیان گفتند: «تو خیلی مریض هستی و نباید از جایت حرکت کنی». همه افراد حاضر در اتاق شماره چهار، منقلب شده بودند. همه با هم نجوا می‌کردند: «چه خبر شده؟ چرا اجازه نمی‌دهد ما کمکش کنیم؟»

«ایسکو» جواب داد: «شما نمی‌توانید کاری را که من در نظر دارم، انجام دهید. مرا از جایم بلند کنید». زندانیان او را از روی تخت بلند کردند. گفت: «مرا به کنار تخت «واسیلسکو» ببرید».

«ایسکو» در کنار تخت مرد جوانی که بارها شکنجه‌اش کرده بود نشست. دستش را به آرامی روی بازوی «واسیلسکو» گذاشت و با لحنی آرام گفت: «تو مرد جوانی هستی. تو اصلاً نمی‌دانستی که به چه کاری مشغول بودی». با دستمالی عرق پیشانی «واسیلسکو» را پاک کرد و ادامه داد: «من از صمیم قلب تو را می‌بخشم. سایر مسیحیان نیز از گناه تو در خواهند گذشت، و وقتی ما می‌بخشیم به طور قطع، مسیح نیز که والاتر از ماست، تو را عفو خواهد کرد. جای تو نیز در بهشت خواهد بود». سپس، به اعتراف «واسیلسکو» گوش فرا داد و بعد به اجرای «آیین عشاء ربانی» پرداخت، آنگاه با کمک دوستان، به تخت خویش برگشت.

هنوز آفتاب از پس کوهها بیرون نیامده بود که هر دوی آنها به دیار آخرت شتافتند. من فکر می‌کنم که آن دو، درحالی که دست در دست هم داشتند وارد بهشت شدند.

## ۶

دکتر «آلدی» تجویز کرد که من باید از طریق «نوموتراکس» معالجه شوم. این کار بیش از چند دقیقه طول نمی کشید و عبارت از فرو بردن یک سوزن در بدنم بود که بوسیله آن، هوا وارد ریه ام می گردید و آن را به تنفس و حرکت وادار می کرد. انجام این عمل، درد چندانی نداشت، و پس از اتمام آن احساس کردم به خواب نیاز دارم و دقایقی بعد، به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی که از خواب بیدار شدم از دیدن پروفیسور «پوپ» که در کنار من نشسته بود، شادمانی عجیبی وجودم را فرا گرفت. ماهها قبل، او را به زندان «ژیلاوا» منتقل کرده بودند و نیز در اثر مواجهه با سیستم «آموزش مجدد» شکنجه های بسیاری دیده بود. ما ساعتها به بحث و گفتگو پرداختیم و از هر دری سخن گفتیم.

پروفیسور تعریف می کرد که در زندان «ژیلاوا»، بسیاری از زندانیان دست به خودکشی می زدند. در سایر زندانها نیز همین اتفاقات می افتاد. در زندانهای «گرلا» و «پیته شی» زندانیان خود را از طبقات بالا به زمین پرتاب می کردند، بطوریکه زندانبانان مجبور شدند فاصله بین طبقات را با سیم پوشانند تا از این کار جلوگیری شود.

بعضی از زندانیان، بوسیله شیشه یا لبه شکسته لیوان، رگهای دست خود را می بریدند، و بعضی از آنان با طناب، خود را حلق آویز می کردند. دیگران با خوردن مایعات پاک کننده به زندگی خود پایان می دادند.

یکی از روحانیون ارتودوکس که خودش را از طبقات بالا به پایین پرتاب کرده بود، جمجمه اش آسیب دید اما زنده ماند. چندین بار این عمل را تکرار کرد تا سرانجام مرد.

پروفیسور تعریف می کرد: «شکنجه های سختی را متحمل شده ام و نگرانی ام این است که اگر بار دیگر تحت تبلیغات «آموزش مجدد» قرار گیرم، احتمالاً مجبور می شوم ایمانم را انکار کنم و دهانم را باز

کنم و دوستانم را به دام دژخیمان بیندازم». او مرد سرسختی بود - یکی از زندانیان، نزد او اعتراف کرده بود که روزگاری برای کمونیستها کار می‌کرده، و پدر روحانی «ایوجا»، شرکت در آیین عشاء ربانی را به مدت پانزده سال برای او ممنوع اعلام کرده بود.

تعدادی از خودکشی‌کنندگان، از مشهورترین افراد مملکت به شمار می‌رفتند. مردانی نظیر «جرج براتیانو»، یکی از درخشان‌ترین چهره‌های قبل از جنگ در صحنه سیاست رومانی که با اعتصاب غذا، خودکشی کرد. البته اعتصاب غذای او مخفیانه صورت گرفت و سایر زندانیان، نه توجهی به او داشتند و نه برایشان غذا خوردن و نخوردن دیگران اهمیتی داشت. دیگری، «روسکولت» بود که رهبر حزب «لیبرال» به شمار می‌رفت و در زندان «سیگت» خودکشی کرد. او از جمله کسانی بود که فکر می‌کرد حزب کمونیست رومانی شباهتی به حزب کمونیست روسیه ندارد، اما هنگامی که او را کاندیدای وزارت فرهنگ کردند، عمال حزب او را به عنوان فردی ضد انقلابی به زندان افکندند.

وحشی‌گریهای مربیان «آموزش مجدد» چنان ناآرامی عظیمی در زندانها ایجاد کرده بود که شایعات بسیاری در سراسر کشور پراکنده می‌گشت. بعدها، دو حادثه جداگانه حقایق را از پرده بیرون افکند.

سرهنگ «سپونو» یکی از نفرت‌انگیزترین چهره‌های پلیس مخفی در بازدیدی که از زندان «تریگال - اوکنا» به عمل آورد، متوجه شد که دیواری چوبین در اطراف زندان کشیده شده است. از رئیس زندان، فرمانده «بروما» پرسیده بود: «چرا این دیوار را ساخته‌اید؟ این چوبها می‌توانستند برای کتک زدن این زندانی‌های ضد انقلابی مورد استفاده قرار گیرند». و سپس با خنده‌ای کریه، به بازدید از سایر بخشهای زندان پرداخته بود.

داستان بازدید او و حرفهایش، خشم شدید مردم را برانگیخته بود.

جو شورشی خاصی نیز بر «تریگال - اوکنا» حکمفرما شده و هر لحظه می‌توانست وقوع حادثه‌ای را سبب گردد. یکی از فرماندهان پیشین زندان، فریاد کشیده بود: «باید کاری انجام داد!» و خود تصمیم گرفت به غائله و شورشی که در حال نطفه بستن بود خاتمه دهد. وقتی که «سپونو» زندان را ترک کرد، فرمانده، از مرکز تقاضا نمود یکی از مستنطقین مخصوص را از بخارست به زندان بفرستند تا از او اعترافات بگیرد.

مستنطق وارد شد. فرمانده به او گفت: تو می‌دانی که من بیست سال است به عنوان یک جنایتکار جنگ که متهم به کشتار زندانیان روسیه بوده است در رومانی خدمت کرده‌ام. من به عنوان فرمانده گروه، شخصاً آن زندانیان را نکشتم، و می‌توانم به تو بگویم چه کسی روسها را به تیر بسته بود. آن کس، ستوان «سپونو» بود که امروز به درجه سرهنگی پلیس مخفی ارتقاء یافته است.

بدین‌گونه، «سپونو» به عنوان «جنایتکار جنگ» محاکمه و به بیست سال زندان محکوم شد. در طول محاکمه، «سپونو»، اعتراف کرد که چه جنایاتی تحت عنوان سیستم «آموزش مجدد» در زندانها در جریان است.

دومین حادثه به یکی از رؤسای پلیس مخفی رومانی مربوط می‌شد. سرهنگ «ویرجیل وایس» یکی از دوستان «آناپوکر» و سایر اعضای حزب در دولت بود که بعدها چون از چشم دولتمردان افتاد، او را به زندان «پیتته‌شی» فرستادند و آنجا در دستهای «تورکانو» که فرمانده مجرمین کمونیستی زندانها به شمار می‌آمد گرفتار شد، شخصی که از همدستان «تورکانو» در امر شکنجه زندانیان به شمار می‌رفت، بعدها تعریف کرد که سرهنگ «وایس» فقط طی یک ساعت شکنجه، سه مرتبه بی‌هوش شد، ولی دژخیمان همچنان روی او کار می‌کردند. نگهبانان با پاشیدن آب سرد بر بدن او، به هوشش می‌آوردند



و او هربار قول می داد که: «بسیار خوب، همه چیز را به شما خواهم گفت، اما باید رؤسای شما قول بدهند که از افشای اسرار من ناراحت نخواهند شد». «تورکانو» تصور کرده بود که قصد سرهنگ «وایس» از افشای اسرار، دستیابی به آزادی از زندان است که از قبل، قولش را به او داده بودند، و به همین سبب به «وایس» گفت: «اگر قصد دروغ گفتن داشته باشی، تو را خواهم کشت». «وایس» جواب داد: «من خیلی حرفهای مهم برای گفتن دارم، اما این حرفها را به شما نخواهم گفت. اسرار من به کسانی مربوط می شود که در مقامات بالای مملکت قرار گرفته اند».

بدین گونه، او را به بخارست فرستادند و در بخارست حدود سه هفته در بیمارستان ماند تا حالش بهبود یافت. اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست و رقبای «آناپوکر» در زندان به عیادتش می رفتند و با او مصاحبه می کردند. سرهنگ «وایس» اعتراف کرد که وزرای دولت از او خواسته بودند تا برایشان گذرنامه های جعلی تهیه نماید، تا اگر خطری تهدیدشان کرد، بتوانند به سرعت خاک رومانی را ترک کنند. در ضمن ادعا کرده بود که این وزراء مقدار قابل توجهی ارز نیز به بانکهای سوئیس سپرده اند، تا در گرفتاریها از آن استفاده نمایند.

اطلاعات در اختیار دبیر کل حزب یعنی «گئورگیو - دج» قرار گرفت و او که از مخالفین سرسخت «آناپوکر» و دارو دسته اش به شمار می رفت، با دسترسی به این اطلاعات، جان تازه ای یافت.

سرهنگ «وایس»، همچنین ماجرای سیستم «آموزش مجدد» را که بر زندانیان اعمال می شد، به طور کامل برای دوستان «دج» تعریف کرد و آثار ضرب و شتم ها را که بر بدنش نمایان بود، به آنها نشان داد. زنگهای خطر به صدا درآمد. لازم بود که حزب، اقدام عاجلی در جهت پاکسازی و تصفیه دولت انجام دهد، و بدین سان، کشور رومانی آستان حوادث تازه ای گشت. دولتمردان و اعضای مهم حزب، به این

توهم دچار شده بودند که اگر روزی، روزگار سر ناسازگاری با آنان داشته باشد و به زندان بیفتند، باید مثل سایرین تحت سیستم «آموزش مجدد» قرار گیرند. بعضی از این قدرتمندان چیزی راجع به وضع زندانها نمی دانستند و سایرین هم تظاهر می کردند که اطلاعی درمورد آنها نداشته اند. اما حالا، تفحص و تجسس آغاز شده بود. سردهسته های سیستم «آموزش مجدد» را دستگیر کردند و آنان را در اداره مرکزی پلیس مخفی، به بازجویی کشیدند، عده ای از آنان، منجمله «تورگانو» به اعدام محکوم شدند.

رسوایی سیستم «آموزش مجدد»، در حزب به عنوان اسلحه ای علیه وزارت کشور مورد استفاده قرار گرفت که «تیوهاری گئورگسکو» در رأس آن قرار داشت. درضمن، این رسوایی باعث شد تا تصفیۀ سیاسی ۱۹۵۲ عملی شود و بسیاری از کسانی که بعد از پیروزی حزب کمونیست، در رأس امور قرار گرفته بودند معزول شدند. سایر وزرایی که در پس پرونده سرهنگ «وایس» قربانی شدند، عبارت بودند از «واسیل لوکا» و «آناپوکر» که به جرم ایجاد تورم فاجعه آمیز و تخریب حاصله از سیستمهای اشتراکی شان به دادگاهها اعزام گردیدند.

## ۷

بسیاری از کسانی که برای کمک به ما به اتاق شماره چهار می آمدند، کشاورزانی بودند که بخاطر اشتراکی ساختن زمینهایشان، علیه دولت دست به شورش زده بودند. زندانهای رومانی مملو از چنین افرادی بود. هزاران نفر از آنان نیز درمقابل جوخه های آتش قرار گرفته بودند.

این آدمها، سرگذشتهای تعجب آور و وحشتناکی داشتند. ثروت و سرمایه شان غصب شده بود، و بر مبنای قانون «اصلاحات ارضی»

۱۹۴۹، هیچ غرامتی به آنان پرداخت نمی‌شد، و به همین دلیل، در فاصله یک شبانه‌روز به صورت مردمانی درآمدی بودند آواره و خانه‌بدوش، و برایشان چیزی باقی نمانده بود تا برای از دست دادنش در هراس باشند. بدین‌گونه به نبرد با غاصبان پرداختند. سردسته‌هایشان که به دام افتاده بودند، طبق قوانین حزب، یا به جوخه اعدام سپرده شدند، یا تا سرحد مرگ کتک می‌خوردند و یا به بدن‌هایشان بنزین پاشیدند و آنان را زنده زنده در آتش سوزاندند. تمام این کارها در مقابل «هیچ» انجام می‌گرفت. زارعین، سازمان بندی مخصوصی نداشتند و در دسته‌های پراکنده نبرد می‌کردند. شورش آنها در زمانهای مختلف و در مکانهای مختلف انجام می‌شد و به همین دلیل، دولت رومانی به سادگی می‌توانست در مقابل آنها قرار گیرد و نابودشان سازد.

یکی از این کشاورزان که پیرمرد لاغر اندامی به نام «گیکا» بود، به من گفت: «پلیس مخفی رومانی دو تفنگ زنگ زده را نشانم داد و گفت که آنها را در زیر زمین انباری خانه‌ام چال خواهند کرد تا اگر به جامعه اشتراکی آنان نپیوندم، مرا به دادگاه بکشانند. من هم از ترس موافقت کردم. اما چندی بعد که برای بردن گاوها و گوسفندانم به مزرعه من حمله کردند، کنترلم را از دست دادم و جلوی آنها ایستادم. همین مقاومت، باعث شد تا مرا به باد کتک بگیرند - و تا امروز، پانزده سال است که در زندانهای مختلف محبوس بوده‌ام و انواع شکنجه‌ها را نیز متحمل شده‌ام. من همه چیزم را از دست داده‌ام. زمینم را، همسرم را، بچه‌هایم را، و خلاصه زندگی‌ام را». تمام کشاورزان به همین ترتیب، هستی و نیستی‌شان را از دست داده بودند.

یکی دیگر از آنان برایم تعریف کرد که چگونه گله گوسفندان را از او گرفتند. او در نهایت، راضی شده بود تا اجازه دهند زنگوله‌های حیواناتش را برایش باقی گذارند. مأموران کمونیست به او خندیده

بودند، اما اجازه دادند تا زنگوله‌ها را باز کند و او هم تمام آنها را به کلبه‌اش برده و تسبیح‌وار، طنابی را از داخل حلقه‌های زنگوله‌ها عبور داده و آنها را به صورت یک رشته زنگ درآورده بود. شبها، تا صبح در کلبه‌اش بیدار می‌ماند و زنگوله‌ها را به صدا درمی‌آورد، و صبحها با رشته زنگوله‌ها به طرف قریه به راه می‌افتاد و به شعبه حزب مراجعه می‌کرد و رئیس آنها را به مرگ تهدید می‌نمود. بالاخره یک روز با خنجری به او حمله کرده و رئیس شعبه حزب قریه را از پای درآورده بود.

سومین کشاورز می‌گفت دو اسب مخصوص شخم‌زنی داشت که سخت به آنها علاقمند بود: «بزرگترین لذت من، تیمار و نوازش آن دو اسب نجیب و زحمتکش بود، و هنگامی که آن دو اسب را از من گرفتند، طاقت نیاوردم و یک شب، اصطبل‌های اشتراکی حزب را به آتش کشیدم».

آن سال، تعداد کمتری از روستائیان به زندان فرستاده شدند. گئورگیو - دج، ضمن رهبری حزب، در سال ۱۹۵۲ خود را کاندیدای نخست‌وزیری کرد، و برای اینکه بتواند آراء بیشتری اخذ نماید، با سیستم اشتراکی نمودن کشاورزی به مقابله پرداخت و بدین‌گونه، شهرتی برای خود دست‌وپا کرد. «لوکا»، «پوکر» و «گئورگسکو»، از مقام‌هاشان معزول شدند و زمینه برای موفقیت‌های بیشتر «دج» آماده گردید.

زمستان فرا رسید. آن سال برف‌های بسیار سنگینی بارید. از سقف سلولها، قطرات یخ زده آب، مثل چلچراغ خانه ثروتمندان، آویزان بود، و تمام شیشه‌ها و پنجره‌ها، یخ زده بودند. در بیرون از سلولها، سرما نفس انسان را می‌گرفت. در ماه دسامبر، ارتفاع برف به حدود دو متر رسید. گفته می‌شد که آن سال، سردترین سال در طول یک قرن گذشته بوده است. در زندان، از بخاری و چراغ و هر نوع وسیله

گرما بخش دیگر اثری نبود. هر کدام از ما دو یا سه پتو داشتیم، که البته طبق مقررات، به هر زندانی، بیش از یک پتو نمی‌بایست داده شود، و دلیل ازدیاد پتوهای مورد استفاده ما، مرگ هم اطاقی‌ها مان بود که پس از درگذشت هر یک، پتوی او به مریض دیگری تعلق می‌گرفت. مدتی بعد، وقتی که مأموران تجسس به بازرسی اتاقها پرداختند، پتوهای اضافی را از ما گرفتند، و بدین‌گونه، مجبور بودیم فقط با یک پتو، در مقابل سرمای شدید آن سال مقاومت کنیم، که البته با تمام لباسها مان می‌خواهیدیم و از هر وسیله‌ای که ممکن بود، برای پوشاندن خویش استفاده می‌کردیم. بعضی وقتها، نان به ما داده نمی‌شد، و حتی سوپ هویجی که غالباً سرو می‌شد، به دلیل گرانی هویج، آن قدر آبکی شده بود که نمی‌توانست حتی بخشی از کالری لازم بدن ما را تأمین کند.

با فرا رسیدن کریسمس، گفتگوها جدی‌تر شده بود. زندانیان کمتر با هم منازعه می‌کردند و بیشتر برای هم غصه می‌خوردند. از ناسزا گویی‌ها خبری نبود، و در اکثر بخشها، صدای خنده و شادی به گوش می‌رسید، و همگان احساس مشارکت خاصی با یکدیگر داشتند، صحبت‌ها اکثر در اطراف نوع بشر و رنجها و شادیهایش دور می‌زد. زندانیان شکنجه دیده، حتی برای انسانهایی که هزاران کیلومتر دورتر در محبس بسر می‌بردند، احساس همدردی می‌کردند.

من از مسیح سخن می‌گفتم، اما همیشه، پاها و دستهایم مثل فولاد، سخت و خشک بودند، و دندانهایم ضمن صحبت، از سرما به هم می‌خوردند. گرسنگی طاقت‌فرسایی در تمام رگ و پی و اعصابم موج می‌زد، تا آنجا که احساس می‌کردم فقط قلبم سیر و زنده است. وقتی که از حرف زدن خسته می‌شدم، یکی از جوانها یا پیر مردهای روستایی دنباله سخنانم را می‌گرفت. «اریستار» که هرگز به مدرسه نرفته بود، آنچنان منطقی و طبیعی صحبت می‌کرد که گویی سالها در مدارس

مختلف به تحصیل اشتغال داشته است. او صحنه تولد عیسی را طوری توصیف می‌کرد که گویی مریم در کلبه او مسیح را به دنیا آورده است. و اشک بود که از چشمان مستمعین فرو می‌ریخت و دلها به نشاط می‌آمد و رنجها فراموش می‌شد.

در بعد از ظهر روز کریسمس، یکی از زندانیان به آواز خواندن پرداخت. ابتدا صدایش آرام بود و به زحمت به اتاق شماره چهار می‌رسید و نمی‌توانست باعث پاره شدن پرده افکار من شود. من در آن لحظات به همسرم و پسرم فکر می‌کردم. اما دقایقی بعد، نوای او من و دیگران را جذب کرد. صدایش بیشتر و بهتر به گوش می‌رسید. صدای او در اتاق شماره چهار و بسیاری از سلولها و کریدورهای زندان طنین افکند. هیچ کس کاری جز گوش کردن به نغمه او و غوطه خوردن در دریای موج ترانه‌هایش نداشت.

وقتی که ترانه‌اش را به پایان رساند، همه ما ساکت و منتظر بودیم. نگهبانان در محل نگهبانی خویش و در دفاتر زندان در پای بخاریهای متعدد به گرم کردن خویش مشغول بودند و آن قدر برای خود سرگرمی داشتند که حیفشان می‌آمد وقتشان را به خاموش کردن نغمه یک زندانی هدر دهند، شاید هم دستور گرفته بودند که در آن روز مخصوص از ایجاد مزاحمت برای زندانیان خودداری نمایند. ما در اتاق شماره چهار، قصه گفتن را شروع کرده بودیم، و وقتی که نوبت من فرا رسید، به یاد آن نغمه‌سرای پرشکوه افتادم و تصمیم گرفتم یکی از حماسه‌های یهود را برایشان تعریف کنم.

«شائول» پادشاه از قبیله بنی اسرائیل، «داود» را که چوپانی صاحب نام بود و بخاطر از بین بردن «جولیات» همگان او را دوست داشتند، به قصرش دعوت کرد. «داود» که عاشق موسیقی بود، چشمش به چنگ بسیار زیبایی افتاد که در گوشه‌ای از کاخ «شائول» بر پایه‌ای نصب گردیده بود و از دیدن آن به وجد آمد. شائول به او گفت: «برای خرید

این چنگ. پول بسیار زیادی پرداخته‌ام، اما سرم کلاه رفته است، زیرا که نوایی خوش ندارد و صدای ناموزونش، گوش را می‌خراشد». داود چنگ را برداشت تا بیازماید، و هنگامی که انگشتانش را بر سیم‌های چنگ حرکت داد، چنان موسیقی دلپذیری از آن به گوش رسید که تمام حضار در آن قصر از جا پریدند و یکپارچه، گوش شدند. آوای چنگ چنان بود که گویی گاه می‌خندید، گاه نغمه سر می‌داد و گاهی می‌گریست. شائول از داود پرسید: «من از بسیاری از موسیقی‌دانها خواسته بودم تا این چنگ را بنوازند و هیچ کدامشان تا امروز نتوانسته بود از آن صدایی خوش بگیرد، اما تو توانستی زیباترین نغمات را با آن بنوازی دلیلش چیست؟»

داود پاسخ داد: «قبل از من، سایرین خواسته بودند ترانه‌های خودشان را از دل تارهای این چنگ بیرون کنند. اما من با این چنگ، ترانه خودش را نواختم. من به یاد آوردم که این چنگ ابتدا، درخت جوانی بوده است با شاخه‌ها و برگهای زیبا که در بهاران سرسبز می‌شدند و شکوفه می‌دادند، و پرندگان زیبا بر شاخه‌هایش می‌نشستند و نغمات شاد و ناشاد می‌خواندند، و خورشید زندگی‌بخش با تابش خویش، به برگ و ریشه‌هایش زندگی و قدرت می‌بخشید. به یاد می‌آوردم روزی را که هیزم شکنان برای بریدنش به جنگل آمدند. آوای غمگین را در زیر انگشتان من شنیدید که چگونه از آن روز یاد می‌کرد و ماجرایش را به توصیف می‌کشید. بعد فکر کردم که اینها نمی‌تواند تمام سرگذشت این چنگ باشد. مرگ او به عنوان یک درخت، به معنی آغاز زندگی نوینی بود، که در آن، قدرت خدا در نهایت شکوهمندی‌اش مشاهده می‌شود. و همه شما دیدید که چگونه در زیر انگشتان من، شادی و شغفش را از زندگی مجدد و سرنوشت خوب خویش ابراز داشت.

بدین‌گونه، هنگامی که مسیح بیاید، بسیاری از مردم سعی خواهند

کرد با چنگ او نغمه خویش را بنوازند، و کوک موسیقی شان، بدآهنگ و ناموزون خواهد بود. برماست که با چنگ او، ترانه و نغمه خود او را بنوازیم، و آواز او را بخوانیم، و آواز زندگی او را، احساسات او را، لذا اید او را، رنجهای او را، و مرگ و رستاخیز او را از قلب چنگش به گوشها برسانیم. و فقط آن زمان است که موسیقی حقیقی او را خواهیم شنید و از آن بهره خواهیم برد».

آن نوا، شبیه همین آوازی بود که ما در آن روز کریسمس در زندان «تریگال - اوکنا» شنیدیم.

## ۸

«اریستار» در ماه فوریه آن سال درگذشت. ما مجبور بودیم تا دل یخ زده برفها و قلب سرد و پولادین آجرهای کف گورستان زندان را بشکافیم و برای او، گوری حفر نماییم. و او را در کلبه ابدی اش، در حیاط زندان جای دهیم، درست در کنار «ابوت ایسکو»، «گافنکو»، «بوکور» و دهها هم‌بستر دیگرمان که در اتاق شماره چهار، مدتها با آنها بسر برده بودیم.

جای او را به «اورام رادونوویچی» دادند، یک منتقد موسیقی که در بخارست شهرتی خاص داشت.

«اورام» آهنگهای بسیاری از «باخ»، «بتهوون» و «موتزارت» را می‌شناخت، و ساعتها، آن آهنگها را زمزمه می‌کرد. و ما آن قدر لذت می‌بردیم که گویی به کنسرت سمفونی بزرگان موسیقی گوش می‌دهیم. «اورام» هدیه بسیار پر ارزشی نیز با خویش به همراه آورده بود. از آن نظر که ویروسهای سل، ستون فقرات او را معدوم ساخته بودند، با پشت گچ گرفته شده به زندان آورده شد، چند روزی پس از ورودش به اتاق شماره چهار، در یکی از ساعات روز که به گفتگو مشغول بودیم، او دستش را به داخل قالب گچی سینه و پشتش فرو برد و کتاب



کوچکی را از آن بیرون آورد. سالها بود که هیچ کدام از ما چنان کتابی را ندیده بودیم، «اورام» کتاب را به آرامی روی میز قرار داد و لایش را باز کرد، و سپس متوجه شد که همه چشمها با اشتیاق به او دوخته شده‌اند. از او پرسیدم: «آن چه کتابی است؟ آن را از کجا بدست آورده‌ای؟» گفت: «این کتاب، انجیل به روایت «یوحنا» است. من آن را به هنگام مواجهه با پلیس، در میان گج‌های سینه‌ام پنهان کردم. اگر بخواهی می‌توانی آن را به امانت بگیری.»

کتاب را در میان دو دستم گرفتم. مثل این بود که پرنده جاننداری روی دستهایم نشسته است، هیچ داروی شفابخشی نمی‌توانست از آن کتاب برای من با ارزش‌تر باشد. من که انجیل را در قلب و ضمیر خود حفظ کرده و آن را در مدرسه علوم مذهبی تدریس می‌کردم، حالا، آرام آرام، بسیاری از بخشهای آن را از یاد برده بودم. بعضی وقتها فکر می‌کردم که فراموش کردن بخشهایی از کتاب مقدس می‌تواند ثمرات خوبی هم داشته باشد - هنگامی که انسان به مطالعه دستورات خدا به پیامبران می‌پردازد، ممکن است دلیل عمده آن دستورات را که برای سعادت بشر صادر شده است فراموش کند.

آن انجیل از دستی به دست دیگر داده می‌شد. از دست دادنش، حتی برای چند ساعت، کار شاقی بود، من همیشه فکر می‌کنم که تحمل زندان برای انسانهای تحصیل کرده بسی سخت‌تر است. کارگران کارخانه‌ها و مزارع، در زندان، به دلیل تجمع و گفتگوهایی که با هم دارند، آنسان که ما رنج می‌بردیم، از گذشت زمان در هراس نبودند، اما کسانی که عادت به مطالعه داشتند، در زندان، حالت ماهی نیمه جانی را داشتند که از آب بر روی ماسه‌ها پرتاب شده باشد.

بسیاری از هم اتاقی‌ها، به حفظ آیه‌ها و بخشهای آن انجیل می‌پرداختند، و اغلب اوقات، همه با هم به بحث پیرامون مطالب آن مشغول می‌شدیم، اما لازم بود که خیلی محتاطانه عمل کنیم و اجازه

ندهیم که افراد مشکوک وارد اجتماعمان شوند.

همین کتاب کوچک، باعث شد تا بسیاری از زندانیان بسوی مسیح و خدا برگردند. پروفیسور «پوپ» نیز که البته سالها در کنار مسیحیان زندگی کرده بود، به مسیح گرایید. کلمات «یوحنا» کارش را در قلب پروفیسور انجام داده بود. اما هنوز مانعی وجود داشت.

پروفیسور «پوپ» گفت: «من نیایش خدا را دوباره آغاز کرده‌ام. اما من حال پادشاه داستان «هاملت» را دارم، احساس می‌کنم سخنانم پرواز می‌کنند، اما افکارم همچنان در دنیایی زیرین بر جای خویش متوقف هستند».

من قصه کشیشی را که برای حضور در لحظات مرگ پیرمردی از او دعوت شده بود، برایش تعریف کردم: «کشیش تصمیم گرفت روی صندلی دسته‌داری که در کنار بیمار درحال مرگ قرار داشت بنشیند، اما پیرمرد به او گفت، «لطفاً آنجا منشین!». کشیش چهارپایه‌ای را جلو کشید، روی آن نشست سپس به اعترافات پیرمرد گوش فرا داد و آنگاه «آیین عشاء ربانی» را در کنار بستر بیمار بجا آورد».

پیرمرد درحال مرگ به کشیش گفت: «حالا می‌خواهم داستان آن صندلی دسته‌دار را برایت تعریف کنم. پنجاه سال پیش، وقتی که جوان بودم، کشیش محله از من پرسید که آیا نماز می‌خوانم و به کلیسا می‌روم یا نه؟ به او جواب دادم خیر، من کسی را ندارم که برایش نماز بخوانم و او را بپرستم و نیایش کنم. من اگر با تمام قدرتم فریاد بکشم، همسایه طبقه بالا به زور صدایم را خواهد شنید. پس چه طور ممکن است که خداوند از درون بهشت خویش صدای مرا بشنود. کشیش پیر جواب داد، پس لازم نیست نماز بخوانی. فقط صبحها روی یک صندلی بنشین و صندلی دیگری را درمقابل خودت قرار بده و فکر کن که عیسی مسیح روی آن نشسته است. خوب، حالا اگر این فرض را کردی و مسیح را بر صندلی مقابل خود نشسته دیدی، به او چه خواهی

گفت؟ من جواب دادم، «اگر راستش را بخواهی، خواهم گفت که به او ایمان ندارم». کشیش گفت، بسیار خوب، عمل تو حداقل نشان می‌دهد که چه حقیقتی را در ذهن خویش نهفته‌ای، پس قادر هستی که به بحث با او پردازی و از او بخواهی که قانعت کند. اگر او وجود داشته باشد، بگذار موجودیت خویش را به اثبات برساند. یا اگر روش خداوند را در اداره جهان نمی‌پسندی، چرا به او نگوئی و راهنمایی اش نکنی؟ تو اولین کس نبوده و نیستی که از خداوند شکایت دارد. «داود» و «ایوب» نیز به خدا گفته بودند که عادل نیست. شاید تو به چیزی نیازمند باشی! پس دقیقاً بگو چه می‌خواهی. اگر آن را بدست آوردی، از او تشکر کن. از طریق نیایش خواهی توانست چنین معامله‌ای را با خدا انجام دهی. لازم نیست آیات و جملات مقدس را عیناً درمقابل او ادا کنی، بلکه هرچه در قلبت هست برایش تعریف کن و به او بگویی».

پیرمرد ادامه داد: «من به مسیح ایمان نداشتم، اما راهنمایی آن کشیش را هیچ وقت فراموش نکرده‌ام. همیشه آن صندلی دسته‌دار را درمقابل خود قرار داده و فرض کرده‌ام که مسیح روی آن نشسته است. چند روز اول، انجام این کار برایم مثل بازی و تفریح بود. بعدها حس کردم که او همراه من است. من با مسیح حقیقی، راجع به حقیقت صحبت می‌کردم. از او راهنمایی می‌خواستم و او رهبری ام می‌کرد. نیایش من، به گفتگو با او تبدیل شده بود. از جوانی تاکنون، پنجاه سال است که هر روز با مسیح که روی آن صندلی می‌نشیند حرف می‌زنم». وقتی که پیرمرد دارفانی را وداع گفت، کشیش همچنان در کنار بسترش نشسته بود و دید که دست راست او با حالتی تضرع‌آمیز بسوی صندلی دسته‌دار دراز شد و آخرین نفس را کشید».

پروفسور پرسید: «آیا تو هم به همان شکل نماز می‌خوانی؟» جواب دادم: «من دوست دارم که فکر کنم مسیح در نزدیکی من ایستاده است، و درست همانطور که با تو صحبت می‌کنم، با او نیز به گفتگو

می پردازم. کسانی که برای زیارت او به بیت اللحم و ناصره می روند، با ادای آیات و کلمات مذهبی با او به گفتگو نمی پردازند، بلکه هر چه را در دل دارند با او در میان می گذارند، همانطوری که ما همین کار را می کنیم، و باید هم چنین باشد».

«پوپ» گفت: «عقیده تو در این باره که دو هزار سال پیش بسیاری از انسانها در فلسطین با او به گفتگو پرداختند اما مرید و مؤمن او نشدند چیست؟»

جواب دادم: «یهودیان، قرنهای برای ظهور مسیح دعا کرده بودند، اما هنگامی که او را در میان خویش یافتند، به استهزاء و آزارش پرداختند، کتکش زدند و او را کشتند، زیرا نمی خواستند کسی نظام آرام زندگی شان را که مملو از فساد شده بود واژگون کند. این امر حتی امروز، در بسیاری از جوامع به همانگونه به اجراء در می آید».

پروفسور «پوپ» مسیحی شد. او به من گفت: «وقتی که برای اولین بار ترا ملاقات کردم، این احساس در من بوجود آمد که از تو چیزی دریافت خواهم کرد».

چنین کشفیات و بصیرتهایی غالباً در زندانها دیده می شود. هنگامی که درهای دنیای بیرون از زندان به روی انسان بسته می شود و دیدگان چیزهای متنوعی را نمی بینند، حس دیگری در شریانها جاری می شود و چشمها برای دیدن نادیدهها قدرت بیشتری بدست می آورند.

ما خیلی به یکدیگر نزدیک شده بودیم. بعضی وقتها، ساعتها در کنار هم، ساکت می نشستیم. او به من نگاه می کرد و گاهی افکاری که مغزم را احاطه کرده بودند می خواند و درکش را برایم تعریف می کرد. چنین امری غالباً بین دوستان و بین زن و شوهرها اتفاق می افتاد و هنگامی که دو انسان با یکدیگر خو می گیرند، قادر می شوند افکار یکدیگر را بخوانند و روحیات یکدیگر را تشخیص دهند.

در ماه مارس، برفها ذوب می‌شدند و هوا لطافت خاصی داشت. دیگر اثری از چلچراغهای یخین در اطراف پنجره‌ها و سقف‌ها وجود نداشت. جوانه‌ها بر شاخه‌های عریان درختان خودنمایی می‌کردند و ما صدای پرندگان خوش‌الحان را که از درختی بر درخت دیگر می‌نشستند می‌شنیدیم. هنگامی که سردی پولادسای دستان و خنکای دردآور پاهایمان و نیز خشکی و ترک خوردگی صورتهامان از بین می‌رفتند، احساس می‌کردیم که زندگیمان دوباره آغاز شده است.

خبرهای داغی، زندان را فرا گرفته بود، یکی از زندانیان را برای معالجه به بیمارستانی در شهر برده بودند و او در اتاق بیمارستان، دیده بود که یکی از خدمتکاران زن گریه می‌کند. از او علت را جویا شده و پاسخ شنیده بود که: «پدرمان، استالین فوت کرد. این مطلب را امروز در روزنامه‌ها نوشته بودند». ما پیرامون خویش کسی را ندیدیم که برای مرگ استالین گریه کند. همه مشتاقانه منتظر بودند که ببینند پس از مرگ استالین چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

«پوپ» می‌گفت: «اگر استالین مرده باشد، استالینیسم نیز خواهد مرد. دیکتاتوری قادر نیست دیکتاتور را از چنگال مرگ نجات دهد». یکی از زندانیان پاسخ داد: «اما کمونیسم توانسته است لنین را زنده نگهدارد».

چند روز بعد، با شنیدن سوت قطارها و صدای ممتد زنگها، پی بردیم که شهر به علامت احترام و بخاطر مراسم تشییع جنازه استالین در مسکو، عزادار شده است. اما در زندان، چیزی جز صدای خنده و شادی شنیده نمی‌شد. نگاه نگهبانان مضطرب و غمگین بود و افسران غالباً عصبانی به نظر می‌رسیدند. هیچکس نمی‌دانست که بعدها چه اتفاقی خواهد افتاد.

بعد از هفته‌ها بی‌هدفی و بی‌خبری، یکی از مقامات بلندپایه وزارت دادگستری به زندان آمد و ما فهمیدیم که او را برای مطالعه و بررسی وضع زندانها اعزام داشته‌اند. زندانیان با سکوت خویش ورودش را گرمی داشتند و او از سلولی به سلول دیگر می‌رفت تا شکایات را بشنود و یادداشت کند. خیلی‌ها حضور او را در زندان، یک حقه می‌شمردند. هنگامی که وارد اتاق شماره چهار شد، من گفتم: «اجازه بدهید چیزی بگویم، اما حرفم را آغاز نخواهم کرد مگر اینکه قول بدهید تا پایان آن را بشنوید».

او با تواضع و ادب خاصی جواب داد: «این همان چیزی است که من برای شنیدنش به اینجا آمده‌ام».

گفتم: «آقای بازرس، شما سلف بسیار مشهوری به نام «پونتیوس پیلات» دارید که دنیا او را می‌شناسد. او مأمور شد مردی را که به بی‌گناهی‌اش ایمان داشت به پای میز محاکمه بکشد و محکوم کند. «پیلات» پس از دریافت حکم مأموریت، به خود گفت، مهم نیست. من که نباید شغل و مقامم را در قمار زندگی یک نجار یهودی از دست بدهم».

گرچه اکنون بیش از دو هزار سال از آن تاریخ می‌گذرد، اما این خیانت به قانون، هرگز فراموش نشده و در تاریخ ثبت گردیده است. شما به هر کلیسایی که وارد شوید، خواهید دید که جماعت حاضر، با هم این جمله را می‌خوانند که «همانا عیسی مسیح بدست «پونتیوس پیلات» مصلوب گشت».

هم سلولی‌هایم در اتاق شماره چهار، با نگرانی به من نگاه می‌کردند.

ادامه دادم: «شما به قلبتان مراجعه کنید تا ببینید همه ما، قربانی بی‌عدالتی هستیم. حتی اگر ما به چشم مقامات حزب گناهکار باشیم، در طول مدتی که در زندانها اسیر بوده‌ایم، گناه‌مان زدوده شده است -

ما این حبس‌های طولانی را باید کشتاری تدریجی حساب کنید که شکنجه‌اش چند برابر بیش از قرار گرفتن در مقابل جوخهٔ آتش است. شما قبل از اینکه گزارش خود را بنویسید، غذایی را که به ما می‌دهند ببینید و بچشید. عدم وجود وسایل گرم‌کننده و داروهای اساسی را در گزارشتان ذکر کنید. کثافت و امراض را در زندان ببینید و گزارش کنید. آنگاه، حقایق را بنویسید. بیایید و دستهایتان را مثل «پيلات» با خون بی‌گناهان شستشو ندهید».

بازرس نگاه خشکش را به من دوخت. و پس از چند لحظه، بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، زندان را ترک کرد. از بخشهای زندان خبر می‌رسید که او به حرفهای من توجه کرده و زندانیان را تشویق می‌کرد تا حقیقت و واقعیات را برایش تعریف کنند.

قبل از اینکه او زندان را ترک کند، شنیدم که در دفتر فرماندهٔ زندان بحثهای داغی جریان داشته است. چند روز بعد، نگهبانان مؤدب‌تر عمل می‌کردند و حتی گاهی از رفتارشان عذرخواهی می‌نمودند. هفتهٔ بعد، فرماندهی زندان اخراج شد و افراد جدیدی به جای آنها گمارده شدند.

با بهبود وضع زندان، توانستم روزانه چند دقیقه‌ای از بسترم برخیزم و چند قدمی در اتاق راه بروم. دکتر «آلدی» نیز، پزشک رسمی زندان را برای معاینهٔ من به اتاق شمارهٔ چهار آورد.

«آلدی» به من گفت: «ما نمی‌توانیم شما را از زندان خارج کنیم. ریه‌هاتان مثل غربال، سوراخ سوراخ شده و ستون فقرات شما نیز سخت آسیب دیده است. من نمی‌توانستم سینه و پشت شما را گچ بگیرم و در ضمن در این محیط، به هیچ‌کدام از کشفیات جدید جراحی دسترسی نداریم. حالتان البته بهتر نشده است، اما بدتر هم نخواهد شد، بنابراین شما را از اتاق شمارهٔ چهار خارج خواهم کرد».

دوستانم از این خبر خیلی خوشحال شدند. آنها از اینکه در طول

## بخش چهارم

اتاق شمارهٔ چهار، بوتهٔ آزمایشگاهی بود برای ایمان کسانی که در آنجا بودند. از اینکه جان سالم از آن بدر برده بودم احساس شادی می کردم. اما خروج از آن اتاق برای من نوعی سقوط بود. از جوی سرشار از شرف و فداکاری، به دنیایی مملو از منازعات پا می گذاشتم - به دنیایی پر از غرور و خودبینی و پوچی، و به دنیایی پر از ریا و فریب. آنچه می دیدم، صحنه‌هایی غم‌انگیز و گاه خنده‌آور بود. می دیدم که چگونه هزاران انسان متعلق به طبقات بالای جامعه، در توهمات خویش سقوط کرده‌اند. عالیجنابان و مقامات را می دیدم که در کثافت می لولند و برای یکدیگر روز خوبی آرزو می کنند، تیمسارها و امیران را می دیدم که از فرط گرسنگی، یکی پس از دیگری به بستر بیماری کشیده می شدند، و اینان به هنگام مباحثه با یکدیگر، در رؤیای بازگشت روزگاران پیشین برای سروری بر اجتماع غوطه می خوردند. یکی از همین امیران به نام «واسیل دونکا»، از من تکه‌ای نخ گرفت تا بتواند بوسیلهٔ آن شلوارش را در کمرش محکم نگهدارد. در زندان، طناب و نخ، اشیایی بسیار قیمتی و ارزشمند بودند. اما روز بعد، وقتی که می خواستم با او صحبت کنم، تظاهر کرد که مرا نمی شناسد - زیرا یادم رفته بود او را «فرمانده» صدا کنم.

«دونکا» هم مثل سایرین، حاضر بود برای یک عدد سیگار، هر کاری را بکند. معمولاً نگهبانها تنها منبع دخانیات زندان بودند، و گرچه رد کردن سیگار یا توتون به زندانیان برای آنها جرم به شمار می رفت، گاهی به بعضی از زندانی‌ها محبت می کردند و مخفیانه



سیگاری را به یکی از آنها می دادند. اما خودشان در کشیدن سیگار افراد می کردند. وسط حیات زندان، همیشه پر از ته سیگارهای آنان بود. سردسته‌ها و خبرچینها، اولین کسانی بودند که اول وقت صبح اجازه داشتند به حیاط زندان بروند. بنابراین، جمع‌آوری ته سیگارها انحصاراً به آنها تعلق داشت. اما گاه گاهی که یکی از زندانیان از بخت خوش، ته سیگاری را پیدا می کرد، دوستانش در اطراف او حلقه می زدند تا به نوبت، پک کوچکی به آن ته سیگار بزنند.

یک روز صبح، نگهبانی که در کنار سلول من کشیک می داد، سیگارش را روشن کرد تا دود کند. «دونکا» به طرف او دوید و با صدای آرامی با او به صحبت پرداخت. شنیدم که می گفت: «آقای نگهبان، درمقابل آن سیگار، من چه کاری می توانم برای انجام دهم؟» نگهبان پاسخ داد: «آقای فرمانده، تو چه چیزی داری که درمقابل آن به من بدهی؟». «دونکا» گرچه هیچ چیزی نداشت تا درمقابل یک سیگار به او بدهد، اما سعی کرد بلوف بزند: «من درمیان مقامات بالا، دوستان زیادی دارم. تو هر محبتی که به من بکنی، روزی اجرش را خواهی دید».

نگهبان گفت: «دوستان مؤثر؟ پس تو در حقیقت یک کمونیست هستی. اینطور نیست آقای فرمانده؟»

«دونکا» جواب داد: «آقای نگهبان، من یک انسان شرافتمند اهل رومانی هستم».

نگهبان گفت: «بسیار خوب، تو اگر یک رومانی شریف کمونیست بودی، من این سیگار را به تو می دادم».

«دونکا» شرمنده و شکست خورده، با عجله به اطراف نگاه کرد، نگهبان نیز که گویی هیچ حرفی بین او و زندانی وجود نداشته است، وانمود به رفتن کرد. اما «دونکا» فریاد زد: «صبر کن. البته که من یک کمونیست شرافتمند اهل رومانی هستم».

نگهبان با سر به دوستانش اشاره کرد تا نزد او بیایند و به چنان مضحکه‌ای بخندند، و سپس به «دونکا» گفت: «پس حاضری با یک رینگ روسی برقصی آقای فرمانده؟ برای ما برقص! باید مثل یک خرس روسی برقصی!» و سپس سیگار دیگری از جیبش بیرون آورد و درمقابل چشمهای حریص «دونکا» نگهداشت.

«دونکا» دستهایش را به اطراف دراز کرد و روی پاهایش به حرکت درآمد. او می‌رقصید و نگهبانان از خنده روده‌بر شده بودند. وقتی که «دونکا» درحال رقص به زندانیان نزدیک می‌شد، آنها رویشان را برمی‌گرداندند و به زمین تف می‌کردند، زیرا که پستی یک انسان به خاطر دریافت یک سیگار، بسی دردناک و تأسف بار بود. درمقابل انسان پست و بی‌آبرویی مثل «فرمانده دونکا»، آدم شریف و اصیلی هم به نام سرهنگ «استافرت» دربند ما زندانی بود.

همان طور که عادت نمی‌تواند از یک راهب، یک راهب واقعی بسازد، سردوشی نیز نمی‌تواند از یک افسر، یک افسر بوجود آورد، و «استافرت» تمام خصائصی را که «دونکا» فاقد آن بود در وجود خویش داشت. گرچه درجه و مقام او کمتر از «دونکا» بود، زندانیان شخصیت او را می‌ستودند و برایش احترامی خاص قائل بودند. مردی خشن بود و انسانهای ضعیف را حقیر می‌شمرد، اما وجودش مملو از محبت و انسانیت و مغزش پر از افکار بزرگ و مثبت بود و هر وقت می‌خواست با زندانی‌ها صحبت کند، به آنان «آقایان» خطاب می‌کرد. «جولیو استافرت» سرهنگی که کفشهایش را به زندانی دیگری بخشیده بود، هرگاه که لازم می‌شد، از کفشهای من استفاده می‌کرد و هر وقت که می‌خواست برای ورزش به حیاط زندان برود، آنها را می‌پوشید. روزهای اولی که به بند ما منتقل شد، مسؤلان زندان اجازه دادند بسته‌های غذای ارسالی برای زندانیان، به آنها داده شود و اولین بسته، برای سرهنگ «استافرت» فرستاده شده بود. او بسته غذا را

درمقابل چشمان حسرت زده زندانیان باز کرد. صدای خروش همبندهای ما بلند شد. گوشت ران، سوسیس کبابی، کیک میوه شکلات - خدا می دانست که همسر او برای خرید این مواد غذایی چه رنجی را متحمل شده است. «استافرت» که هشت سال با خوردن آشغال و زباله در زندان زندگی کرده بود، بسته غذا را مجدداً بست و آن را نزد من آورد و گفت: «پدر روحانی، شما محبت کنید و این غذاها را بین زندانیان تقسیم نمایید!»

«استافرت» قبل از اینکه یک سرباز باشد، یک مسیحی بود. تعریف می کرد: «وقتی که شنیدیم روسیه اولین بمب اتمی اش را منفجر کرده است، تصمیم گرفتیم که دست به کاری بزنیم تا آمریکا با تمام نیروهای مخربش به مقابله با این بخش از کره زمین برنخیزد، بنابراین ترجیح دادیم خودمان در زندانها بپوسیم تا میلیونها انسان در اثر جنگ اتمی معدوم نشوند.»

من از او پرسیدم: «شما فکر می کنید که بمب اتمی می تواند انسانیت را هم از بین ببرد؟»

پاسخ داد: «بلی. چنین جنگی، هم آینده انسانیت را معدوم خواهد ساخت، هم گذشته آن را. اگر چنین جنگی روی دهد، کسی باقی نخواهد ماند تا به آیندگان بگوید که بشر در طول قرنها چه پیشرفتهایی کرده و به چه کشفیاتی نائل شده است.» «استافرت» احساس عمیقی نسبت به تاریخ داشت. او با فصاحت و بلاغت خاصی از گذشته رومانی حرف می زد.

در ادامه حرفهایش می گفت: «اما اگر جنگ هسته ای نتواند مشکلی را حل کند، و تمدن و کمونیسیم نتوانند با هم کنار بیایند و در کنار هم زندگی کنند، من که نمی دانم پاسخ چنین جنگهایی چه خواهد بود!»  
جواب دادم: «پاسخ چنین جنگها و طراحان آن، چیزی جز مسیحیت نمی تواند باشد، البته به گونه ایی که مسیحیت است که

می تواند زندگی بزرگمردان و انسانهای معمولی را تغییر دهد. بیاید از چندین فرمانده و رهبر وحشی، نظیر «کلاویس» فرانسوی، «استیفن» لهستانی و «ولادیمیر» روسی یاد بکنیم. اینان کسانی بودند که بعدها به مسیحیت گرویدند و کشورشان را به سوی مسیحیت کشاندند. هنوز هم می توان چنان راه حلی را پیدا کرد. آن زمان است که خواهیم دید پرده آهنین به خودی خود ذوب خواهد گشت».

«استات رت» با خنده جواب داد: «چه طور است با «گئورگیو-دج» شروع کنیم. کار شاقی است!»

## ۲

اکنون «گئورگیو-دج» که تمام رقیبان و حریفانش را کنار زده بود، دیکتاتور مملکت ما به شمار می رفت. او آزادانه اعتراف می کرد که حزب، اشتباهات و قصور بسیاری را مرتکب شده، و قبول کرده بود که یکی از بزرگترین اشتباهات، پروژه کانال دانوب - دریای سیاه بوده است. می گفت که در طول سه سال، با به هدر رفتن میلیونها پوند و به قیمت جان هزاران انسان، فقط پنج مایل از چهل مایلی که در نظر گرفته شده بود به اتمام رسیده است. مهندسین اصلی و مدیران اردوگاههای کانال، به جرم خرابکاری، در دادگاهها محکوم شدند. دونفرشان در مقابل جوخه آتش قرار گرفتند و سه نفر از آنها نیز به مرگ محکوم گردیدند، از سی نفر باقی مانده، تعدادی به پانزده سال یا بیشتر زندان محکوم شدند و تعدادی نیز به حبس ابد با اعمال شاقه به زندانها اعزام گردیدند.

حالا که در مورد «دانوب» بررسی هایی انجام شده بود، به این نتیجه رسیده بودند که این رودخانه قادر نیست آب لازم برای پروژه را تأمین کند - درست همان نتیجه ای که قبل از شروع کار توسط عده ای از مهندسین عنوان گردید و آنها را به جرم خرابکاری اعدام کردند. کار

کانال معوق ماند. تنها چیزی که در اولین دهه روی کار آمدن حزب کمونیست رومانی در مورد سرمایه‌گذاری در مملکت برای مردم باقی ماند، به هدر رفتن میلیونها پوند پول مملکت و از دست دادن هزاران هموطن و اردوهای کار اجباری کانال بود. قطع چنین پروژه‌هایی و تعطیل اردوگاههای کار، باعث شد تا زندانها آنچنان مملو از زندانی شوند که فضای کافی برای هیچ کدام از آنها باقی نماند.

یک روز که همه ما در مورد افتضاحات حزب صحبت می‌کردیم، پروفیسور «پوپ» مرا به گوشه‌ای فرا خواند و گفت: «من از روزی که به «تریگال - اوکنا» برگشتم، همیشه سعی کردم حقیقتی را از تو پنهان نگهدارم، چه دکتر «آلدی» معتقد بود اگر آن حقیقت را به تو می‌گفتم، ضربه روحی وارده، می‌توانست تو را نابود کند. همسرت اکنون زندانی است، و او یکی از کسانی بوده که در اردوگاههای کار اجباری کانال بسر می‌برده است».

«پوپ» اطلاعات و اخبار پراکنده‌ای را که از زندانهای مختلف دریافت می‌کرد کنار هم می‌گذاشت، و نتیجه‌گیری کلی می‌کرد. ساینارا دو سال پس از زندانی شدن من دستگیر کرده بودند. البته برای محکومیت او دلیلی ارائه نشده بود. او پس از من، سعی کرده بود بانوان کلیسا را به مقاومت در مقابل ایدئولوژی کمونیستی تشویق نماید و آنها را راهنمایی می‌کرد تا به نیایش و موعظه از کلام خدا پردازند، اما همه این کارها، به دوران قبل از دستگیری‌اش خلاصه نشده بود. در زندان «پوآرتاآلبا»، او را میان زنهایی قرار داده بودند که می‌بایست خاک‌برداری کانال را بوسیله گاری‌های دستی مخصوص به انجام رسانند. آنها، خاک و سنگها را از محل حفر کانال به فاصله‌های بسیار دوری منتقل می‌کردند. کسانی که نمی‌توانستند به حد نصاب لازم برسند، حق دریافت نان را نداشتند و مجبور بودند فردای آن روز، با شکم گرسنه‌تر و بدن فرتوت‌شان، سعی کنند به میزان لازم، به حمل و

انتقال خاکها پردازند. در میان این گروه از تمام جوامع، نمونه‌هایی وجود داشت. دختران وطن‌پرست دبیرستانی، فاحشه‌ها، بانوان انجمنهای مختلف مملکتی، و زنهایی که حاضر نشده بودند از ایمانشان به مسیح دست بکشند، در اردوگاه کیلومتر چهار، یکی از مدیران اردو به نام «فرمانده کورموس» به جرم تجاوز به سی‌تن از دختران زندانی، دستگیر شده و به زندان فرستاده شده بود. البته در دادگاه، جرم او را «هتک آبروی رژیم» عنوان کرده بودند.

همسر من در دسته‌ای قرار گرفته بود که یکی از دیوسیرت‌ترین افراد، فرماندهی‌اش را برعهده داشت. این مرد پلید، کسی جز سرهنگ «آلبون» نمی‌توانست باشد که فرماندهی «پوآرتاآلبا» را داشت. سایننا از گرسنگی، مثل حیوانات، علف می‌خورد. و حتی افراد آن گروه، منجمله سایننا، از خوردن موش، مار، سگ، گربه و هر حیوان دیگری که دم دستشان قرار می‌گرفت، سر باز نمی‌زدند. بعضی از کسانی که برای سد جوع، گوشت سگ خورده بودند، تعریف می‌کردند که چندان هم بدمزه نبوده است. من از آنها می‌پرسیدم: «آیا حاضرید باز هم گوشت سگ بخورید؟» جواب می‌دادند: «اوه، خیر». سایننا زنی لاغر اندام و شکننده شده بود، به همین دلیل، از وجود او بصورت یک شیء تفریحی و خنده‌آور استفاده می‌کردند. یکی از تفریحات نگهبانان این بود که او را به درون آبهای یخ زدهٔ دانوب پرتاب می‌کردند و سپس مثل ماهی‌گیرها، مجدداً او را صید می‌نمودند. اما به هر تقدیر، زنده مانده بود. شاید هم توقف کارهای پروژهٔ کانال باعث شده بود تا زنده بماند. بعد از تعطیل اردوگاهها، سایننا و بسیاری از زنان دیگر را به مزرعه‌ای که مخصوص پرورش نسل خوک بود اعزام داشتند، و کارهای آنجا نیز، بسیار سخت و کشنده بود.

پروفسور «پوپ» می‌گفت که یکی از زندانیان «واکارستی» با همسر من در بیمارستان گفتگو کرده است: «او خیلی مریض و ناتوان

است. اما زنده خواهد ماند. او هم می‌داند که تو از مرگ نجات یافته‌ای. زنان هم‌بند «سابینا» درباره‌ی کشیشی حرف می‌زدند که قرار بود بمیرد، و آنها صدای موعظه‌ی او را از پشت دیوارها شنیده بودند. آنها به همسرت گفته بودند که از سال ۱۹۵۰ به بعد خبری از تو نداشته‌اند - و لذا تصور می‌کردند که تو باید مرده باشی - اما سابینا گفته بود که زنده هستی، و ایمان داشت که زنده خواهی ماند. او گفته بود، «هر اتفاقی بیفتد، ریچارد زنده خواهد ماند».

البته شنیدن چنین اخباری باعث می‌شد تا کنترل وجودی خود را از دست بدهم. سعی می‌کردم دعا کنم، اما پرده‌ای سیاه، دورتادور مغزم را فرا می‌گرفت. چندین روز متوالی با هیچ کس صحبت نکردم. اما یک روز صبح، در حیاط زندان، در کنار اتاقهای نگهبانی چشمم به کشیش بسیار باوقاری افتاد. ریشهای سفید و بلندش دستخوش باد خنکی که می‌وزید شده بود. او تازه وارد شده و آنها در همان نقطه رهایش کرده بودند.

چند تن از افسران زندان در محوطه‌ی جلوی زندان به راه پیمایی مشغول بودند. یکی از آنها از دوستش پرسید: «این کشیش، اینجا چه می‌کند؟» رفیقش جواب داد: «آمده است اعتراف بگیرد». و حقیقت هم همین بود. پدر «سورویانا» به زودی کارش را شروع کرد. چنان‌ها‌له‌ای گرداگرد صورتش را احاطه کرده بود که گویی نور مقدس از آن ساطع می‌گشت و هر کس که درمقابلش قرار می‌گرفت، چنان مجذوب روحانیتش می‌شد که نمی‌توانست از گفتن حقایق سرپیچی کند. من هم که از اعتراف گرفتن تشریفاتی دل خوشی نداشتم و به آن معتقد نبودم، نزد او، تمام غمها و ناامیدی‌هایم را اعتراف کردم، و آن گناهانی را که تا آن روز نزد هیچ کس بیان نکرده بودم، با او درمیان گذاشتم. در مراسم اعتراف، غالباً ریشه‌های عریان شیطان خودنمایی نمی‌کند، و به همین دلیل، ادامه‌ی اعتراف، گاهی در ضمیر انسانها متوقف می‌گردد،

ولی نزد پدر «سورویانا»، من هر چه بیشتر خود را به گناهکاری متهم می‌کردم، نگاه دوستانه و عاشقانه‌تری از او به چشمانم می‌افتاد.

پدر «سورویانا» از همه ما، برای سوگواری بودن، بیشتر استحقاق داشت. تمام اعضای خانواده‌اش در یک فاجعه از دستش رفته بودند. یکی از دخترانش که فلج بود، سالها قبل همسرش را از دست داده و در سوگوش عزاداری می‌کرد، شوهر او در «تریگال اوکنا» زندانی بود. دختر دیگر و دامادش، هر یک به بیست سال زندان محکوم شده بودند. یکی از پسرانش در زندان مرده بود. دومین پسرش که تمام امید «سورویانا»ی پیر به شمار می‌رفت، علیه او قیام کرده و به دشمنان پیوسته بود. نوه‌هایش یا از مدرسه‌ها اخراج شده بودند و یا به خاطر فعالیت‌های ضد کمونیستی پدر و مادرهاشان هیچ کس حاضر نبود کاری به آنها ارجاع کند. با این همه، هنوز، «سورویانا»ی ستم کشیده که مردی ساده، دانشمند و خود ساخته بود، تمام روزهایش را به امیدوار ساختن زندانیان می‌گذراند.

او هرگز با گفتن جمله «صبح بخیر» به دیگران سلام نمی‌داد، بلکه واژه‌ای از انجیل را ادا می‌کرد: «شادمان باش». به من می‌گفت: «روزی که نمی‌توانی لبخند بزنی، مغازه‌ات را تعطیل کن. لبخند زدن، گرچه هفده عضله صورت تو را منقبض و منبسط می‌کند، اما ترش رویی بیش از چهل و سه عضله صورتت را می‌فرساید».

از او پرسیدم: «شما با این همه بدبختی، چگونه می‌توانید خود را شادمان و امیدوار نگه دارید؟»

جواب داد: «چرا که شادمان نباشم. شادمان نبودن، از گناهان کبیره است. همیشه برای شادمان بودن دلایلی موجود است. خداوند در بهشت و در قلب ما مکان دارد. من امروز صبح یک قطعه نان خوردم. خیلی خوشمزه بود. نگاه کن، ببین که خورشید چه زیبا می‌درخشد. و بنگر که در این مکان، انسانهای زیادی مرا دوست دارند. هر روزی را



که به شادمانی نگذرانی، یک روز از عمرت را به هدر داده‌ای. فرزندم، تو هرگز قادر نیستی روزهایی را که در افسردگی از دست داده‌ای، مجدداً بدست آوری».

## ۳

من هم می‌توانستم شادمان باشم. حداقل شادمانی‌ام این بود که از زمان دستگیر شدنم تاکنون، برای بسیاری از هم سلولی‌هایم موعظه کرده و آنها مرا به عنوان پدر روحانی خویش، در میان خود پذیرفته بودند. در دنیای بیرون، هر روز، باید کسی زنگهای کلیسا را به صدا درآورد و مردم را برای رفتن به کلیسا دعوت کند. اما اینجا، مستمعین و پیروان من، در «کلیسا»ی من حضور دارند و همیشه با من هستند. نه یک روز در هر هفته، بلکه هر روز و هر هفته، آنها به حرفهایم گوش فرا می‌دهند، حتی اگر همیشه حوصله‌اش را هم نداشته باشند.

«لازار استانکو»، یک زبان شناس زیرک که به جرم همکاری با یک خبرگزاری خارجی به زندان افتاده بود، یک روز با بی‌صبری حرفم را قطع کرد و گفت: «خواهش می‌کنم بیشتر از این دربارهٔ مسیحیت صحبت نکنید. خواهش می‌کنم. مذاهب جالب دیگری هم هستند که می‌توانیم راجع به آنها حرف بزنیم».

جواب دادم: «بسیار خوب، من کمی دربارهٔ کنفوسیوس و بودا مطالعه کرده‌ام». و آنگاه به تعریف یکی از مثالهای انجیل که زیاد شناخته شده نبود، پرداختم.

«استانکو»، با شوق، فریاد زد: «عالی است!» و آنگاه به تحسین نکتهٔ بکر و زیبای آن مثل پرداخت. به او گفتم: «خیلی خوشحالم که تو از حدیث من لذت برده‌ای». و سپس برایش شرح دادم که این از امثال مسیح است که در انجیل نوشته شده. سپس از او پرسیدم: «چرا در پی مذاهب دیگر هستی؟ آیا در تو هم ضرب‌المثل معروف اهالی رومانی

که می‌گویند «مرغ همسایه بوقلمون است» مصداق می‌یابد؟ یا اینکه می‌خواهی روشنفکرانه به جستجوی حقایق بروی».

«استانکو» جواب داد: «برنارد شاو می‌گوید، انسانها در کودکی با چنان میزان کمی از مسیحیت مایه‌کوبی می‌شوند که به ندرت می‌توانند چیزهای واقعی را دریابند».

یک شب، یک زندانی جوان، سراسیمه فریاد برآورد که: «بس کنید! بس کنید! بس کنید!» و ناگهان تمام زندانیان آن بند ساکت شدند. او تازه وارد شده بود و همه با تعجب نگاهش می‌کردند. پس از چنین واکنشی، به طرف تختخوابش به راه افتاد. و خود را در پتو فرو برد. من به طرفش رفتم، صورت زیبا و حساسی داشت، اما چانه و گلویش را با پارچه‌های کثیفی باندپیچی کرده بودند. دقایقی گریه کرد و آنگاه رویش را از من برگرداند. چون احساس کردم که اصرارم ممکن است باعث تشدید ناراحتی‌اش شود، از کنار تختش دور شدم.

دکتر «آلدی» به من گفت: «نامش ژوزف است. جوان خوبی است، اما باید در تمام عمرش از زخمی که در صورتش پیدا شده، رنج بکشد. البته او هم به نوعی سل استخوان مبتلا شده که دردش تقریباً علاج‌ناپذیر است.» «آلدی» برایم تعریف کرد که ژوزف، چهار سال پیش، وقتی که فقط چهارده سال داشت، هنگام فرار به طرف آلمان که خواهرش در آنجا زندگی می‌کرد، دستگیر شده و به زندان افتاده بود. پلیس مخفی او را در میان گروهی از سگهای تعلیم دیده قرار داده بود تا اگر از جایش بجنبد، به طرفش حمله‌ور شوند، و بالاخره سگها گلویش را گاز گرفته و سخت زخمی کرده بودند. ضربه‌های عصبی و ترس، تمام مغزش را احاطه کرده بودند. او بارها و بارها درباره‌ی حوادثی که به هنگام ورود به زندان برایش اتفاق افتاده بود سخن می‌گفت. بعدها، پلیس مخفی فکر کرده بود که او در خدمت یک گروه سیاسی ضد ملی است و به همین دلیل، او را به بخارست فرستاده بودند تا زیر شکنجه

قرار گیرد و اطلاعاتی را در اختیار بازجوها بگذارد. اطلاعاتی که وجود خارجی نداشتند. بعدها وی را با دسته‌ای از کارگران زندانی به اردوگاههای کار در کناره کانال اعزام داشتند، و آنجا بود که هم گرسنگی کشید و هم قربانی ویروسهای سل گشت.

من، ژوزف را که آرام آرام با گروه ما خو می‌گرفت، تحت نظر داشتم. در او نوعی صداقت بومی و سادگی طبیعی وجود داشت که هنوز، دست نخورده، از وجناتش نمایان بودند. گاهی، مشکلات و سختی‌های زندگی‌اش را فراموش می‌کرد، موهای سیاه مجعدش را به کناری می‌زد و به خنده و تفریح و گفتگو با سایرین مشغول می‌شد، و حرفهای خنده‌آور می‌زد. اما غالباً دستش به طرف زخم صورتش حرکت می‌کرد. آن زخم، او را سخت آزار می‌داد. اما بدتر از دردی که احساس می‌کرد. درد از دست دادن زیبایی چهره‌اش بود که او را در تمام عمر، بصورت مردی کریه‌المنظر درمی‌آورد.

احساس کردم که می‌توانم کمکش کنم و حاضر شده بودم تا بیشتر وقتم را به او اختصاص دهم.

## ۴

چند ماهی بعد از مرگ استالین، هر ماهه به خانواده زندانیان اجازه می‌دادند تا برای بستگانشان، غذا به زندان بفرستند. همه ما چشم انتظار دریافت چنین بسته‌هایی بودیم. کارت پستالهایی نیز بین ما توزیع کرده بودند تا اگر بخواهیم برای کسی پیامی بفرستیم، پیام را روی آنها بنویسیم. من ضمن تقاضای غذا و سیگار، می‌نوشتم که به یک دست «لباس کهنه دکتر فیلون» احتیاج دارم.

از سیگار کشیدن بدم می‌آید، اما از آنجا که هم بندهایم سخت به کشیدن سیگار علاقه‌مند بودند، تقاضای دریافتش را می‌کردم و سهمیه خود را بین آنان تقسیم می‌نمودم. نتیجه این عمل، چندان هم به سودم

تمام نمی‌شد. آنها که سیگار دریافت نمی‌کردند، به چشم دشمن به من می‌نگریستند، و آنهایی که گاهی از سیگارهایم دریافت می‌نمودند، همیشه گمان می‌بردند که به دیگران تعداد بیشتری سیگار داده‌ام.

تقاضایم در مورد «لباس کهنه دکتر فیلون»، خانواده‌ام را متعجب ساخته بود. دکتر فیلون مرد کوتاه قدی بود، اما من قامت کشیده و بلندی داشتم، بنابراین لباس‌های او نمی‌توانست برای من سودمند باشد. همیشه دعا می‌کردم که خانواده‌ام بفهمند که منظور من از لباس‌های دکتر فیلون، استرپتومایسین است. «آلدی» به من گفت که پزشکان کشورهای سوسیالیستی پذیرفته‌اند دارویی که ده سال پیش برای مقابله با مرض سل کشف شده بود، ارزشمند و شفاف‌بخش است، و گفته بود اگر مقداری از آن دارو برایش فرستاده شود، خواهد توانست معالجه‌ام کند. اما هیچ کدام از ما اجازه نداشتیم تقاضای دارو بکنیم، و بسته‌های غذا در کمال دقت بازرسی می‌شدند تا اگر اشیاء یا داروهای غیر مجاز در آنها وجود داشته باشد، ضبط گردند. سوای رنجی که از ابتلاء به سل می‌بردم، دندان دردهای شدیدی نیز مرا آزار می‌داد. و شاید تمام زندانیان، اغلب اوقات از درد دندان می‌نالیدند و کسی به دادشان نمی‌رسید، دندانهای همه ما به دلیل عدم دسترسی به غذای کافی و دارو، خیلی زود فاسد می‌شدند و به هنگام جویدن نان یا غذا، می‌شکستند. بعضی وقتها، یک وزنه بیست و پنج کیلویی را به ساق پاهایم می‌بستند و هنگام درد، امکان نداشت تا با قدم زدن، خود را از شر درد دندان برهانم و یا لاقط با قدم زدن، دردم را تسکین دهم. شدیدترین دردها، در دورانی که در «تریگال اوکنا» زندانی بودم به من حمله‌ور شده بودند. یکی از دندانهای فک بالایی‌ام درد گرفته بود و تمام روز، آزارم می‌داد. شب هنگام، درد از فک بالا به فک پایین منتقل شد، در زندان هیچ گونه دسترسی به دندانپزشک نداشتیم، بنابراین

امیدی به تسکین درد در وجودم نبود. شنیده بودم که «پاسکال» بوسیله مسائل ریاضی با درد دندانش مبارزه می‌کرد. بنابراین، من هم سعی می‌کردم با تکرار آیات انجیل و جملات و روایات مذهبی، درد را در هر دو فکم ساکت کنم. شاید درد در مقابل مسائل و فورمولهای ریاضی زودتر از پا درمی‌آید، اما ذکر آیات و ادای تشریفات مذهبی حتی ذره‌ای از درد دندانهای مرا تسکین نمی‌داد. به خود می‌گفتم، شاید با سرودن شعر، دردم تسکین خواهد یافت. اما اشعارم، شعرهایی مملو از درد و رنج بودند و حمله‌های دردآور فک‌هایم را تشدید می‌کردند. سعی کردم خود را بوسیله گفتگو با «ژوزف» سرگرم نمایم. در کنارش نشستم و از او پرسیدم که چرا هر وقت پای صحبت های من می‌نشیند، عصبانی می‌شود.

جواب داد: «من از خدا متنفرم. اگر بخواهی از او صحبت کنی، نگهبانها را صدا خواهم کرد».

چشمهایش پر از اشک شدند و با گریه گفت: «خواهش می‌کنم مرا تنها بگذار».

اما در طبیعت خوب آن جوانک، غالباً بر یأسش پیروز می‌شد، و یکی دو روز بعد درباره آرزوهایش با من صحبت کرد. امیدوار بود روزی برای ملاقات خواهرش به آلمان برود و سپس با او به سایر اعضای خانواده‌شان که در آمریکا بسر می‌بردند پیوندد.

به او می‌گفتم: «لازم است که برای رفتن به آمریکا، زبان انگلیسی را یاد بگیری». و او با اشتیاق می‌گفت: «این بزرگ‌ترین آرزوی من است. اما چه کسی می‌تواند در این زندان به من انگلیسی تعلیم دهد؟»  
جواب دادم: «اگر مایل باشی خودم این کار را خواهم کرد».

با خوشحالی گفت: «واقعاً آیا جداً حضری به من انگلیسی یاد بدهی؟» شادی او از شنیدن چنین خبری حد و حصر نداشت، و وقتی آموزش را آغاز کردم، او شاگرد پر استعداد و علاقه‌مندی شده بود. ما

گرچه کتابی در دسترس نداشتیم و کاغذ و قلم هم به ما نمی دادند، کارمان را شروع کردیم.

جملاتی را که از کتابهای انگلیسی به یاد داشتم برایش از حفظ می خواندم و او به تکرار آنها می پرداخت. اکثر اوقات نیز جملات و آیات انجیل را به زبان انگلیسی به او یاد می دادم.

## ۵

«ژوزف» تنها کسی نبود که مرا به افشای فعالیتهای مذهبی، تهدید کرد، بلکه خطرناک تر از او و سایرین، خبرچینیهای بودند که در میان ما زندگی می کردند و تمام مباحث ما را مو به مو به زندانبانان گزارش می دادند. چنین خبرچینیهایی غالباً تحت تأثیر بازپرسها که گزارش دادن را علامت وطن پرستی ذکر می کردند قرار گرفته و به اصطلاح، با افشای اسرار و به زحمت افکندن دیگران، دین خود را به میهن شان ادا می نمودند. اکثر چنین افرادی، از میان جوانان که خام تر بودند، انتخاب می شدند. پارتیزانهایی که سالها در کوهستانهای رومانی برای مبارزه با کمونیستها آماده می شدند، به جوانان دختر و پسر هفده هیجده ساله الهام می دادند تا در گروههای ضد کمونیستی متحد و متشکل شوند، و به همین دلیل، هزاران نفر از آنان، پس از دستگیری به زندانها می افتادند، حتی در «تریگال اوکنا»، یک پسر چهارده ساله ضد کمونیست نیز با ما زندگی می کرد. این جوانان، عاشق شنیدن قصه هایی بودند که یک سرهنگ سابق اداره بازپرسی در مورد «استفن کبیر»، شاه سابق رومانی، تعریف می کرد، و یا هر داستانی در مورد دلاوری های وطن پرستانه قهرمانهای ملی، آنان را به وجد و شغف می آورد.

سرهنگ «استافرت» که از قدیم با «آرمینو»، قصه گوی زندان و سرهنگ سابق اداره بازپرسی آشنایی داشت، می گفت: «من به این مرد

اعتماد ندارم. باید مواظبش باشیم».

عصر همان روز، هنگامی که «آرمینو» با یکی از پارتیزانهای جوان به نام «تیبه‌ریو» صحبت می‌کرد، من هم به قدم زدن در اطرافشان مشغول شدم. «تیبه‌ریو» می‌گفت: مرا دستگیر کردند، اما دوستانم به نبردشان ادامه خواهند داد... . وقتی که دوباره به طرف آنها برگشتم شنیدم که می‌گوید: «یکی از دختران پارتیزان نیز در دسته ما مبارزه می‌کرد». چون «آرمینو» حس کرد که ممکن است من حرفهایشان را بشنوم، با دست به شانه جوانک زد تا ساکت شود و بلافاصله از او دور شد.

چون می‌دانستم که آن دو به «ژوزف» توجهی ندارند، از او خواهش کردم به گفتگوهای بعدی آنان گوش بدهد. و او چند روز بعد، محاوره آن دو را برایم تعریف کرد: «چه طور پسرخوش قیافه‌ای مثل تو هنوز دوست دختری برای خودش انتخاب نکرده است؟» این سؤالی بود که «آرمینو» با جوانک مطرح کرده بود و ادامه داده بود: «مطمئن هستم که تو دوست دختر داری - شرط می‌بندم که او دختر بسیار زیبایی است. اسمش چیست؟... ماریا؟ - از کجا به این منطقه آمده است؟... بله، من آنجا بوده‌ام. اگر راستش را بخواهی، من با خانواده‌ای به نام «چلینسکو»، در آن منطقه، آشنای بسیار نزدیکی هم داشتم. آقای «چلینسکو» هم دختری به همان نام داشت... آه، ماریای تو فامیلش «کوزا» است. خوب، پس فامیل پدرش هم باید «کوزا» باشد؟ بله، بله، یک سروان ارتش. آیا او درهنگ بیست و دوم خدمت نمی‌کرد؟ اوه، بله... هنگ پانزدهم. بله بله».

پس از شنیدن این گزارش، مطمئن شدم که «آرمینو» یک خبرچین و یک افشاگر است و حدس زدم که به زودی آن «ماریا»ی بیچاره را دستگیر خواهند کرد. سرهنگ «استافرت» تصمیم داشت که آن دو را برای یک‌بار با هم روبرو کند. اما من می‌دانستم که نخواهیم توانست

چیزی را علیه آن مرد ثابت کنیم. چند روز بعد، یک روز «آرمینو» را دیدم که در گوشه‌ای از بند، تنها ایستاده است. بین ما گفتگویی رد و بدل شد، او از من پرسید که دلیل زندانی شدنم چه بوده است، و نیز در مورد اینکه چرا بخت از من روی برگردانده و با چنان مشقاتی در زندان روبرو شده‌ام. سؤالاتی مطرح نمود.

گفتم: «گناه من جاسوسی بوده است»، و اضافه کردم که در مقابل مرد ناسیونالیستی مثل او، آزادانه، می‌توانم حرف بزنم و ادامه دادم: «من از اینکه دستگیر شده‌ام، زیاد ناراحت نیستم، زیرا که نقش من در سازمانی که به آن وابسته بودم، نقش چندان مهمی نبود و من تقریباً وضعیت یک سگ را در آن سازمان دارا بودم». در چنین مواردی با او صحبت کردم و اجازه دادم تا لحظه‌ای که احساس پیروزی را در چشمانش ببینم، از من سؤال کند. البته چند اسم و آدرس عوضی را به او گفتم و به اصطلاح چند نفر از رابطین سازمان را به او معرفی کردم. اینجا بود که در چهره‌اش احساسی از شور و شغف و پیروزی نمایان شد. فکر کرده بود آن قدر اطلاعات بدست آورده است که اگر در اختیار زندانبانان بگذارد، خودش را آزاد خواهند کرد.

صبح روز بعد، همین که در سلولها را باز کردند، «استافرت» دیده بود که «آرمینو»، در گوشی به نگهبان چیزهایی می‌گوید. چند دقیقه بعد، سرهنگ «آرمینو» را برای معاینات پزشکی فرا خواندند، و این حقه، همیشه به هنگام احضار «خبرچینان» بکار گرفته می‌شد. نیم ساعت بعد مرا برای پاره‌ای تحقیقات صدا زدند. بیچاره سرهنگ «آرمینو» از ساعتها پیش، در رؤیای خویش، درجه بالاتری را نیز بر روی پاگون‌های نظامی‌اش دیده بود، زیرا به محض ورود من، تمام داستان ساختگی شبکه وسیع جاسوسی را که از زبان من شنیده بود برای تمام افسران حاضر در دفتر نگهبانی تعریف کرد.

من جواب دادم: «سرکار ستوان، اگر داستانی را که من دیروز برای



«آرمینو» تعریف کردم به مافوق‌هائیتان گزارش کنید، باعث خشم بخارست خواهید شد. به همین دلیل، توصیه می‌کنم که این کار را نکنید. اگر به حرفهای من توجه نکنید، خودتان ضرر خواهید دید».

ستوان نگهبان پرسید: «منظورت چیست؟»

جواب دادم: «تمام چیزهایی را که برای «آرمینو» تعریف کرده‌ام، ساختگی بوده است و من مخصوصاً این داستان را برای او تعریف کردم تا حس کنجکاویم ارضاء شود، زیرا حدس زده بودم «آرمینو» یک جاسوس و خبرچین است. و حالا نسبت به این امر مطمئن هستم». افسر نگهبان مشکوکانه نگاهم کرد و چند لحظه بعد، از ته دل به خندیدن پرداخت. به بند برگشتم و ماجرا را برای «استافرت» تعریف کردم. وقتی که «آرمینو» شرمنده و سرافکننده به بند وارد شد، «استافرت» سرش فریاد کشید: «چه مردان شجاعی تحت فرماندهی تو جانشان را فدا کردند، و حالا تو از درجهٔ یک فرمانده، به پستی یک خائن تنزل کرده‌ای».

«آرمینو» سعی کرد موضوع را به گونه‌ای دیگر توجیه کند، اما فایده‌ای نداشت، و از آن روز به بعد نه تنها در میان ما جایی نداشت، بلکه از بند ما نیز منتقل شد، و چند سال بعد، شنیدم که در زندان فوت کرده است. تمام خیانت‌هایش، میوه‌ای جز شرمندگی و حقارت برایش نداشتند.

## ۶

در بستهٔ غذایی که یک ماه بعد برایم فرستاده شده بود، صد گرم استرپتومايسين نیز قرار داده بودند. بالاخره حقهٔ من گرفته بود و خانواده‌ام، منظوم را درک کرده بودند. با دیدن این دارو، به یاد دوستان مریضم در اتاق شمارهٔ چهار افتادم و از سرهنگ «استافرت» خواهش کردم تا آن را به آن اتاق ببرد و به مریضی بدهد که وضعش از

سایرین خطرناکتر است.

سرهنگ «استافرت» با اکراه گفت: «بهتر است دارو را برای خودتان نگهدارید، چون بیماری که حالش از همه بدتر است «سولتانیوک» می‌باشد که از اعضای شبکه فاشیستی «حمایل آهنین» است و قبول ندارد که در حال مرگ است... ولی اگر اصرار دارید دارو را برایش می‌برم.»

«استافرت» سریعاً به بند برگشت و گفت: «او می‌خواست بداند که دارو از کجا وارد زندان شده و برای چه کسی فرستاده شده است، و وقتی که گفتم تو دارو را برای او فرستاده‌ای، گفت که از مخالفین «حمایل آهنین»، دارو قبول نخواهد کرد. با آدم متعصب و املی مثل او، نمی‌توان سروکله زد.»

به «استافرت» گفتم بالاخره باید راهی وجود داشته باشد، وقتی که او برای دومین بار به اتاق شماره چهار می‌رفت، از «ژوزف» که هیچ کس فکر نمی‌کرد آدم دورویی باشد، خواستم تا میانجی شود و کمک کند که «سولتانیوک»، دارو را بپذیرد: «به او بگو که سرهنگ «استافرت» اشتباه کرده است. بهتر است به او بگویی که این دارو را «گرانیچه‌رو» به او هدیه کرده است. او هم یکی از اعضای «حمایل آهنین» است، و هم اینکه شنیده‌ام اخیراً مقداری دارو برایش فرستاده‌اند.»

«ژوزف» و «استافرت»، هر دو ناامید از اتاق شماره باز گشتند. «ژوزف» گفت: «سولتانیوک باور نمی‌کند که «گرانیچه‌رو» برای کسی دارو بفرستد. و فقط در صورتی حاضر است این پودر را بپذیرد که تو به ایمانت سوگند بخوری که فرستنده دارو نیستی.»

پاسخ دادم: «باشد، سوگند می‌خورم، چرا که نه؟ من که دارو را به او بخشیده‌ام، پس مالک دارو نیستم و سوگندی را که می‌خواهد، خواهد خورد. در ضمن استرپتومایسین که حقیقتاً به من تعلق ندارد، بلکه مال

خداست. من اصلاً دارویی برای خود نداشتم، زیرا به محض ورود دارو، آن را به «استافرت» دادم تا به اتاق شماره چهار ببرد.»  
 دکتر «آلدی» که چند ساعتی در یکی از بندهای دیگر گرفتار معالجه و معاینه زندانیان بود، وقتی به بند ما برگشت و داستان استرپتومایسین را شنید، زبانش بند آمد و نتوانست حرف بزند. حتی «استافرت» از سوگند دروغینی که من حاضر بودم درمقابل «سولتانیوک» ادا کنم، حیرت زده شده بود و گفت: «من فکر می‌کردم مردی روحانی مثل تو فقط روی واقعیات و حقایق اصرار می‌کند و نمی‌دانستم حاضر است دروغ هم بگوید.»

با ورود دو زندانی جدید به بند ما، «استافرت» انگیزه‌ای پیدا کرده بود تا «حقیقت» را ارزشیابی کند. یکی از این دو زندانی، علیه دیگری شهادت داده بود و حالا هر دو در بند ما بازداشت بودند. اولی، یک اسقف کاتولیک بود، که تصمیم داشت به «روم» اطلاع دهد که چگونه کلیسایش را و پیروانش را تحت جور و شکنجه قرار داده‌اند. دومی، یک وکیل دعاوی بود که نامه شکایت‌آمیز اسقف را به «پاپ نونچیو» تحویل داده بود - آخرین پاپ که در بخارست بسر می‌برد - تا آن را به واتیکان بفرستد. وقتی که وکیل دعاوی در حال ترک منزل «پاپ نونچیو» بود، توسط پلیس مخفی رومانی دستگیر شد و چون موضوع تحویل نامه به پاپ را حاشا کرد، او را با اسقف روبرو کردند، اسقف در مواجهه با این موضوع، به پلیس مخفی گفته بود: «من نمی‌توانم دروغ بگویم. بله، من نامه را به او دادم تا به پاپ «نونچیو» تحویل دهد.»

هر دو نفر آنها را شکنجه داده و آخرالامر به «تریگال - اوکنا» فرستاده بودند. و اینجا بود که آن دو نفر، پیرامون مسأله نامه و افشای موضوع بحث می‌کردند و هر کدام سعی داشت طرف دیگر را مقصر قلمداد کند. اسقف منتظر بود تا من به دفاع از او پردازم، اما چنین

کاری از دستم ساخته نبود. به او گفتم: «اینکه انسان نباید دروغ بگوید، مسأله‌ای است درست و خوب، اما لازم است که پس از راستگویی، هر انسانی خطرات موجود در پاسخگویی را برای خود نگهدارد نه آنکه واسطه بی‌گناهی را به بند بکشد. شما وقتی با عملتان، زندگی شخص دیگری را به قمار می‌گذارید، باید به هر قیمتی شده، از او دفاع نمایید. نه آنکه او را هم همدست و شریک خود معرفی کنید.»

اسقف از منطق من ناراضی بود و زبان به اعتراض گشود: «آنچه انجام شد، البته برای من بسیار تأسف بار بود، اما چگونه می‌توانستم در مقابل سؤالات آنها دروغ بگویم؟»

به او جواب دادم: «وقتی که ما حتی به دشمنانمان هم محبت می‌کنیم، واجب و لازم است که به دوستانمان نیز کمک کنیم. اگر میزبانی تمام روزش را صرف تهیه یک شام برای ما که مهمان او هستیم بکند و پس از ساعتها مشقت، دست پختش خوشمزه از آب درنیاید، نباید او را شماتت کنیم زیرا که مدیون او هستیم و باید که احساس دین در وجود ما باشد. پس اگر بگویم غذا خوشمزه و خوردنی است، درحقیقت، دروغ نگفته‌ام بلکه رسم ادب را بجا آورده‌ام. یا مثلاً وقتی که هم‌بندهایم در زندان از من می‌پرسند که، آمریکایی‌ها چه وقت خواهند آمد؟ به آنها پاسخ می‌دهم، زیاد طول نخواهد کشید، درست است که حرفم راست نیست و از این موضوع البته متأسفم، اما دروغ هم نگفته‌ام، بلکه به انسانها امیدی بخشیده‌ام که بتوانند لحظات طاقت‌فرسای اضطراب را راحتتر تحمل کنند.»

اسقف از دلایل و منطق من متقاعد نشده بود، لذا ادامه دادم: «شما اگر بخواهید به حرفهای متعصبین روحانی مسیحی گوش دهید، باید تمام آثار هنری را دروغ محض بدانید. «فاست» درواقع با شیطان قراردادی امضاء نکرده بود، پس باید بگوئیم «گوته» که سرگذشت «فاست» را به تحریر کشید، نوشته‌هایش دروغ است. یا «هاملت» اصلاً

وجود خارجی نداشت. این «شکسپیر» بود که به او روح بخشید و در نمایشنامه خویش، از زندگی او سخن گفت. اصلاً، سرگذشت «هاملت»، دروغی از «شکسپیر» است. حتی ساده‌ترین لطیفه‌ها (که امیدوارم شما بتوانید از شنیدن لطیفه‌ها بخندید) هم دروغ‌هایی بیش نیستند که ساخته دست انسانها به شمار می‌روند».

اسقف جواب داد: «ممکن است این‌طور باشد، اما وضع من، یک وضع شخصی است. وقتی که کمونیستها از شما بازجویی می‌کنند، آقای ورمبراند، آیا احساس نمی‌کنید که باید راست بگویید؟»

پاسخ دادم: «البته که نه. اجباری ندارم اولین مطالبی را که به ذهنم خطور کرد بیان کنم، و باعث شوم تا دوستانم را به دام شکنجه‌گران بیاندازم، بلکه تا جایی که ممکن باشد، جوابها را در لفافه یا غیر مستقیم پاسخ می‌دهم و راهها را برای آنها مسدود می‌کنم. آیا برای من واجب است تا با راست گفتن، موجب شوم این خدانشناسان به کلیسا و کلیسایان حمله کنند؟ من یک خادم خدا هستم، پس چگونه می‌توانم خانه خدا و مردمان خداوند را به دست مشت‌های اجنبی و دشمن بسپارم! دنیا برای چیزهای زشت، واژه‌های زیبا به کار می‌برد. شیادی، زیرکی نامیده می‌شود. خست و حرص، عقل معاش و فن اقتصاد نام می‌گیرد. شهوت، تاج عشق بر سر می‌گذارد. اینجا واژه زشت «دروغ» به چیزی اطلاق می‌شود که غریزه درونی، آن را راست می‌پندارد و به راست بودنش معتقد است. من به حقیقت و راستی احترام می‌گذارم، اما اگر لازم باشد، برای نجات جان دوستم دروغ خواهم گفت».

وقتی که تنها شدیم، «ژوزف» از من پرسید: «پس شما چه چیزی را دروغ می‌نامید؟»

گفتم: «چرا می‌خواهی من به این سؤال پاسخ دهم؟ اگر وجدان تو به وسیله روح القدس رهبری شود، در تمام دقایق زندگی‌ات به تو خواهد

گفت که کدام یک از کردارت خوب است و کدام بد. به تو خواهد گفت که چه کاری را انجام دهی و از انجام چه کاری سرپیچی نمایی. فکر نمی‌کنی «سوگندی» را که از طرف من برای «سولتانیوک» پیغام بردی تا او استرپتومایسین را بپذیرد، دروغی بیش نبود؟»

«ژوزف» گفت: «اوه، نه. کار من، عملی بود که با تمام عشق و وجودم انجام دادم». و سپس لبخند شیرینی بر لبهایش نشست.

## ۷

تلخی موجود در رفتار «ژوزف» آرام آرام به شیرینی بدل می‌گشت. یک روز بعد از پایان درس انگلیسی، از او پرسیدم: «چرا می‌گویی که از خداوند متنفری؟»

به تندی گفت: «چرا؟ تو اول به من بگو که چرا خداوند میکرب سل را خلق کرد؟» و فکر می‌کرد که با این پاسخ، دیگر سخنانم را ادامه نخواهم داد.

به او گفتم: «من می‌توانم جوابت را بدهم. اما تو باید خیلی آرام و ساکت به حرفهایم توجه کنی.»

با لحنی تلخ جواب داد: «اگر بتوانی جوابم را بدهی، حاضرم تمام شب را ساکت و آرام به حرفهایت گوش دهم.»

به او اخطار کردم که زیر قولش نزند. سپس به او گفتم که این یک مسألهٔ غامضی است که ریشه در رنج بشر و شرارت در دنیا دارد. «ژوزف» تنها کسی نبود که چنین سؤالی را مطرح می‌کرد و می‌پرسید که چگونه ممکن است درمقابل دیدگان پریخشش و پرترحم خداوند، بندگان درد و رنج را تحمل نمایند و او اقدامی نکند. شاید هم تمام ما زندانیان، بارها و بارها، چنین سؤالی را از خود می‌پرسیدیم. سؤالی که نمی‌توانست فقط یک پاسخ داشته باشد، بلکه چندین پاسخ.

حرفهایم را ادامه دادم: «اول اینکه ما انسانها، همیشه چیزهای

ناخوش آیند را با چیزهای بد عوضی می‌گیریم. چرا گرگ بد است؟ زیرا که گوسفندان را می‌درد و ما را ناراحت می‌کند. زیرا که ما می‌خواهیم خودمان گوسفند را بخوریم. درحالی که گرگ برای بقای زندگی‌اش، لازم است گوسفندی را بدرد و گوشتش را بخورد، اما ما آدم‌ها، می‌توانیم چیزهای دیگری را بخوریم و زنده بمانیم. بدتر، اینکه گرگ هیچ دینی به گوسفندان ندارد، اما ما آنها را در تمام عمرشان اسیر نگه می‌داریم، به آنها آب و غذا می‌دهیم، و هنگامی که با تمام وجودشان به ما اعتماد کردند، کارد را بر حلقومشان می‌گذاریم و سرشان را می‌بریم. هیچ کس هم، این عمل ما را بد نمی‌داند».

«ژوزف» روی زمین نشسته بود و مرا می‌نگریست، و گاه بگاه سرش را در میان دستهایش می‌گرفت و به حرفهایم دقیق می‌شد.

ادامه دادم: «درمورد باکتریها و باسیل‌ها هم چنین منطقی وجود دارد. باسیل‌هایی هستند که باعث تهیهٔ خمیرمایه برای پختن نان می‌شوند، و باسیل‌هایی هم هستند که زندگی می‌کنند تا سبب زخم شدن ریه‌های یک کودک گردند. هیچ کدام از این میکربها، خودش نمی‌داند که چه عملی انجام می‌دهد، اما ما انسانها، یکی از میکربها را خوب می‌شماریم و دیگری را بد قلمداد می‌کنیم. پس، خوبی و بدی اشیاء و چیزها در وجود خودشان نیست - بلکه، این ما هستیم که بر مبنای رابطهٔ آنها با خودمان، برچسب پندار خویش را بر آنان می‌زنیم. ما می‌خواهیم تمام جهان، باب میل و اراده و در اختیارمان باشد، درحالی که خودمان جزئی بسیار بسیار کوچک از جهان هستیم».

سلول بطرز عجیبی تاریک و ساکت بود. من به حرفهایم ادامه دادم: «ثانیاً، چیزهایی را که ما «بد» می‌دانیم و «بد» می‌شناسیم، به سادگی، خوبهای ناتمام هستند».

ژوزف حرفم را قطع کرد و گفت: «درمورد وضعیت من، باید مسائل را ثابت کنی!»

گفتم: «چهار هزار سال پیش، مردی که هم اسم تو بود، و در کتابهای مقدس او را «یوسف» نامیده‌اند، بوسیله برادرانش به برده فروشان فروخته شد و به اسارت درآمد، و در سرزمین مصر، هزاران بی‌عدالتی دید و سالها رنج کشید. بعدها، همین «یوسف»، هنگامی که به وزارت رسید، توانست سرزمین مصر را نجات دهد و برادران ناسپاسش را هم از مرگ رهانید و نگذاشت قحطی و خشکسالی، مردم را نابود کند. حالا، تو هم مثل «یوسف»، داری به پایان داستان نزدیک می‌شوی، و قادر نیستی بدانی آن چیزی که در حال حدوث است، پایان خوبی خواهد داشت یا نه. وقتی که یک نقاش می‌خواهد چهره‌ات را بر تابلو بکشد، تو چیزی جز مقداری رنگهای مختلط نمی‌بینی. زمان لازم است تا او با آمیزش رنگها و انجام یک سلسله عملیات هنرمندانه بتواند تصویر تو را آنچنان که هستی نقاشی کند. همه مردم تابلوی «مونالیزا» را تحسین می‌کنند، اما اتمام این تابلو، برای «لئوناردو داوینچی»، چهار سال طول کشید. قبل از اینکه تو بتوانی به قلّه یک کوه بررسی و از دیدن مناظر اطراف لذت ببری. بالا رفتن از کوه برایت بسی مشکل خواهد بود، اما وقتی به اوج رسیدی، می‌بینی که زحمت و رنجت بیهوده نبوده است».

ژوزف گفت: «انسانهایی که در چنین زندانهایی می‌میرند، هرگز نتوانسته‌اند به قلّه برسند و از دیدن مناظر لذت ببرند».

جواب دادم: «بگذار به گونه‌ای دیگر مسأله را بررسی کنیم. بعضی وقتها، یک الهام یا یک جاذبه در زندان، می‌تواند زندانی را به قلّه موعود برساند. اگر رفیق «گئورگیو - دج»، مثل ما، به زندان نیفتاده بود، حالا در رومانی به اوج قدرت نمی‌رسید».

ژوزف گفت: «پس درباره آنها که فرصت دیدار مجدد آزادی را نمی‌یابند چه می‌گویی؟»

گفتم: «ایلعازر» در فقر و فلاکت جان سپرد، اما عیسی در روایتی



به ما می‌گوید که فرشتگان، «لازاروس» را پس از مرگ به سرزمین نعمات جاوید بردند. بعد از مرگ، به هر یک از ما، غرامتی درمقابل رنجهایمان پرداخت می‌شود. ما فقط هنگامی می‌توانیم به فهم هر چیزی نائل آییم که پایان آن را ببینیم».

ژوزف قول داد که درمورد حرفهای من فکر کند.

## ۸

یکی از بهترین داروها برای رفع دندان درد، دریافت مژده‌ای خوش‌آیند است، و نامه‌ای که در زندان به من داده شد، نه تنها دندان دردم را تسکین داد، بلکه موجب شد روحم به آسمانها پرواز کند. در نامه نوشته شده بود که همسرم را آزاد کرده‌اند. «سابینا» هنوز مجبور بود در بخارست تحت نظر بماند، اما به پسر من اجازه داده بودند تا برای ملاقات من به زندان بیاید. آن نامه با این جمله تمام شده بود: «این، تمام اطلاعاتی است که به ما اجازه دادند در اختیار بگذاریم».

من هنگامی از «میهای» دور شدم که بیش از نه سال نداشتم، ولی حالا، او یک جوان پانزده ساله بود. باورم نمی‌شد که پسر من آن قدر رشد کرده باشد. در تمام آن دوران، هیچ شبی را بدون مزمزۀ خاطرات «سابینا» و «میهای» به صبح نرسانده بودم. پس از دریافت نامه، شبها و روزهای بسیاری را در نگرانی روز و ساعت ملاقات بسر بردم. بالاخره پس از انتظاری طاقت‌فرسا، مرا از راهروهای پریچ و خم به سالن نسبتاً بزرگی هدایت کردند، و آنجا مرا به اتاقکی بردند که دارای یک پنجره با سه میله آهنین بود، و اندازه پنجره آن قدر کوچک می‌نمود که ملاقاتی و ملاقات کننده نمی‌توانستند بیش از بخش کوچکی از صورت یکدیگر را ببینند. نگهبان فریاد زد: «میهای و مربراند». و او جلو آمد و درمقابل من، روی یک نیمکت نشست. نوجوان لاغر اندام و رنگ پریده‌ای بود با گونه‌های فرو رفته، سبیل کم‌پشت و کمرنگی

بالای لبانش دیده می‌شد.

چنان با عجله صحبت کرد که گویی می‌خواهند او را از حرف زدن وادارند. گفت: «مادر می‌گوید اگر در زندان بمیری، نباید ناراحت باشی، زیرا که همه ما در بهشت با هم ملاقات و زندگی خواهیم کرد.» او با اولین کلماتش، مرا تسلی داد. نمی‌دانستم که از دیدن او و شنیدن حرفهایش باید بخندم یا گریه کنم. خود را جمع و جور کردم و پرسیدم: «حال مادرت چه طور است؟ آیا به اندازه کافی غذا در خانه دارید؟»

جواب داد: «حالش دوباره خوب شده است، و به اندازه کافی به غذا دسترسی داریم. پدرمان خیلی ثروتمند است!»

نگهبانی که مأمور شده بود به حرفهای ما گوش بدهد، از شنیدن محاوره ما، پوزخندی زد و زیر زبانی کلماتش را ادا نمود. او فکر کرده بود همسر من مجدداً ازدواج کرده است.

«میهای» آیاتی را از کتاب مقدس می‌یافت که به نحوی پاسخ سوالاتم در کلمات آن دیده می‌شد. بدین‌گونه، در چند دقیقه‌ای که به ما فرصت ملاقات داده بودند، به اندازه کافی پاسخ دریافت کردم و فهمیدم که وضع اعضای خانواده‌ام بر چه منوال است و «میهای»، در پایان گفت که بسته‌ای را برای ارائه به من به نگهبانی زندان تحویل داده است.

روز بعد، «بسته» را دریافت کردم. البته این بسته اهدایی، مازاد بر میزان مجازی بود که ما اجازه دریافت آن را داشتیم، زیرا که بسته‌های قبلی، به نام مستعار من برایم ارسال می‌شدند، اما میهای بسته خودش را به نام «ریچارد ورمبراند» به نگهبانی داده بود. نگهبانان که مرا با نام «واسیل گئورگسکو» می‌شناختند ابتدا کلافه شده بودند، اما بعداً با کمک گرفتن از افسران زندان، بسته را تحویل دادند.

مدتی بعد، بر تمام چنین فرصتهایی خط بطلان کشیده شد و به هیچ

کس اجازه ملاقات، دریافت بسته‌های اهدایی و دریافت نامه را ندادند.

## ۹

قبل از اینکه آن روزهای نسبتاً خوش به پایان برسد، یکی از نگهبانان سبدی را به بند ما آورد. در آن سبد پارچه و حوله قرار داده شده بود و وقتی چنین اشیاء زینتی و لوکس را بین خود تقسیم کردیم، تعدادی هم زیاد آمد که همه ما را به تعجب واداشت.

«امیل» در این باره گفت: «فکر می‌کنم اشتباهی رخ داده باشد. بیا بید پارچه‌های اضافی را برای دوختن لباس تقسیم کنیم. من می‌توانم از این پارچه‌ها، چندین پیراهن خوب و راحت برای شما بدوزم.» «امیل» قبل از زندانی شدن به شغل خیاطی سرگرم بود و امروز می‌خواست از پارچه‌های ارسالی برای ما پیراهن بدوزد.

«امیل» جواب داد: «چه کسی به موضوع رسیدگی خواهد کرد؟ اینها که از اموال عمومی موجودی ندارند و اهمیتی هم به شمارش و نگهداری آنها نمی‌دهند.»

وکیل دعاوی گفت: «من یک زندانی سیاسی هستم، یک مجرم جنائی که نیستم.»

«امیل» جواب داد: «واقعاً سرت بوی قرمه سبزی می‌دهد.» هر یک از زندانیان طرف یکی از آن دو را گرفتند و گفتگوها به منازعه کشید. «ژوزف» به من گفت تا به هر نحوی شده، منازعه را پایان دهم و درضمن نظر مرا در این مورد پرسید. گفتم: «تمام این (اموال عمومی) از خود ما سرقت شده است. زندگی و داروندار ما را به باد فنا داده‌اند و ما نیز تا می‌توانیم باید حقوق از دست رفته خود را باز یابیم. ما در مقابل خانواده‌های خود، برای حفظ جانمان مسؤولیت داریم، بنابراین باید به اندازه کافی لباس داشته باشیم تا از سرمای جانکاه زمستانی، جان سالم بدر ببریم. این قضیه درست مثل آنست که صبح

زود وقتی نگهبان خواب آلوده از لای در فریاد می‌زند که چند نفر هستید؟ ما تعداد را زیادتر اعلام می‌کنیم تا سهمیه نان بیشتری به ما بدهند، که اتفاقاً اغلب اوقات در این امر موفق هم می‌شدیم.»

«مادگیرو» گفت: «من ترجیح می‌دهم از قوانین پیروی و از آن حمایت کنم.»

یه او گفتم: «اما می‌دانی که تمام قوانین، صحیح وضع نشده‌اند و حتی بعضی قوانین، مغایر خواسته‌های بعضی از مردم هستند. قانون به یک شخص میلیونر که هیچ کمبودی ندارد می‌گوید دزدی مکن، و عیناً همین جمله را به تو و سایر کسانی که هیچ چیزی ندارند و زندگیشان سراسر کمبود است و نیاز، نیز می‌گوید. عیسی، هنگامی که «داود» را در دوران گرسنگی مرتکب اعمال خلافی می‌بیند، از گناهش درمی‌گذرد.»

«مادگیرو» بالاخره با همه ما به توافق رسید، اما بعداً به من گفت که برای عدم مصالحه‌ای که ابتدا نشان داد، دلیل خاصی داشته است: «من قبلاً دادستان ایالتی بودم و هزاران نفر را به زندانهای مختلف اعزام داشتم و همیشه با خودم فکر می‌کردم که چه بخواهم و چه نخواهم، حزب آنان را روانه زندان خواهد کرد. بعدها وقتی که به دلیل چند اشتباه، به دام آنان افتادم و مرا به پانزده سال حبس محکوم کردند، خیلی تعجب کردم. آنها مرا برای کار اجباری در معادن، به دره «والیانسترولویی» فرستادند. آنجا، یک زندانی مسیحی از در دوستی با من درآمد غذایش را با من تقسیم می‌کرد و مثل یک چوپان از من محافظت بعمل می‌آورد. من احساس می‌کردم که قبلاً او را در جایی دیده‌ام، لذا از او پرسیدم چرا به زندان افتاده است؟ جواب داد، اوه، سعی داشتم به یکی از دوستانم که گرفتار شده بود کمک کنم، مثل هم اکنون که خودم را مدیون کمک به تو می‌دانم. او روزی به مزرعه من آمد و از من خواست تا مقداری غذا و پناهگاهی در اختیارش بگذارم.

مدتی بعد او را در خانه من به عنوان «پارتیزان» دستگیر کردند و من هم به بیست سال زندان محکوم شدم. جوابش دادم، چه بدبختی بزرگی!، اما او بطرز عجیبی به من نگاه کرد... و همه چیز را به خاطر آوردم. من دادستان دادگاهی بودم که او را محاکمه کرد. آن مرد هرگز این موضوع را به روی من نیاورد، اما بزرگواری و نوع پرستی او که بدی را با خوبی جواب داد، مشتاقم کرد تا به مذهب مسیح بگرامم».

## ۱۰

ژوزف همچنان که پیراهن دوخته شده از حوله‌های اضافی را برای اندازه‌گیری می‌پوشید، به آواز خواندن پرداخت. آن پیراهن شباهت زیادی به کت‌های گشاد داشت و در بالای آن سوراخی تعبیه شده بود تا بتواند سرش را به هنگام پوشیدن در آن فرو برد و یا از آن بیرون آورد. اما از اینکه پس از مدتها، جامه تمیز و تازه‌ای به تن می‌کرد، شادمان بود. او با لحنی خاص که شادمانی در آن موج می‌زد، گفت: «اموال عمومی. این روزها همه دزد هستند و همه اموال عمومی را می‌دزدند».

«استافرت» گفت: «در طول فقط ده سال، همه ما بصورت ملتی دزد، دروغگو و جاسوس درآمدیم. زارعین از مزارعی که روزی صاحبش بوده‌اند می‌دزدند. کارگران کشاورز از مؤسسات اشتراکی دزدی می‌کنند، و حتی سلمان‌ها، از مغازه‌هایی که روزی متعلق به خودشان بوده است، تیغ ریش تراشی می‌دزدند: از مغازه‌هایی که سازمانهای تعاونی اشتراکی از آنان غصب کرده است. بعداً، آنها مجبور می‌شوند تا روی دزدی‌هایشان سرپوش بگذارند. آقای کشیش، آیا تو در زندگی مالیات را دقیقاً به دولت داده‌ای؟»

به او جواب دادم: «دلیلی ندارد مذهبیون به خدانشناسان مالیات بدهند».

«استافرت» گفت: «بالاخره همین روزها، دزدی و سرقت نیز جزو دروس مدارس در خواهد آمد».

«ژوزف» به وسط بحث ما پرید و گفت: «من که در مدرسه به هیچ چیزی توجه نمی‌کردم. معلم ما همیشه می‌گفت: «بساراییا»، که همه می‌دانند بخشی از کشور ما بوده است، از روز ازل به روسیه تعلق داشته است».

سرهنگ گفت: «مرد خدا، امیدوارم همانطوری که دروغ معلمت را علیه کشورت باور نداری، حرفهای او را درمورد مذهب نیز ناشنیده بگیری».

من بحث را ادامه دادم و گفتم: «یکی از استادان دانشگاه را می‌شناختم که مجبور بود به طور مستمر درمورد عدم وجود خدا سخنرانی کند. البته او هر وقت در اتاقش تنها می‌ماند، روی سینه‌اش علامت صلیب رسم می‌کرد و از خداوند می‌خواست گنااهش را ببخشد - اما مجبور بود درمقابل شاگردانش دلیل بیاورد که خدایی وجود ندارد».

ژوزف گفت: «بله، البته. حتی «جاسوسانی مراقبش بودند». او نمی‌توانست دنیایی را در ذهنش تصویر کند که انسانهای آن قبل از باز کردن دهانشان مجبور باشند اطرافشان را نگاه کنند تا مبادا به دام جاسوسان و خبرچینان بیفتند».

صحبت‌های ما، به بحث پیرامون زندگی یکی از خبرچینان جدید به نام «جیووااین» که تازه به بند ما منتقل شده بود کشیده شد. او را از ارتش یوگسلاوی اخراج و در مرز رومانی به عنوان «جاسوس» دستگیر کرده بودند. حالا، او برای اینکه ترحم و محبت زندانبانان را بسوی خود جلب کند، نقش یک «ضد تیتوئیست» را بازی می‌کرد تا آنان از او در هراس باشند. حتی اگر نگاهی با او خوش رفتاری نمی‌کرد، به راست یا دروغ به رئیس زندان گزارش می‌کرد که نگاهیان

بند در محل مأموریت و هنگام اجرای وظیفه خوابیده یا استراحت کرده است.

ژوزف گفت: «چند نفرمان تصمیم گرفته‌ایم او را کمی اذیت کنیم. اگر همه ما به او حمله کنیم و سزای اعمالش را کف دستش بگذاریم، چون تعدادمان زیاد است، تنبیهات زندان بین همه ما تقسیم خواهد شد و درد چندانی نخواهیم کشید».

به او گفتم: «بهتر است یک روز دیگر صبر کنی. من فکری دارم که شاید بتوانیم به نحوی بهتر حقش را برسیم».

چون اکثر زندانیان به «جیو واین» پشت می‌کردند و کمتر به حسابش می‌آوردند، وقتی که من در کنارش نشستم، از شادی سر از پا نشناخت. از او پرسیدم از کدام شهر آمده است و خواهش کردم کمی در مورد سرزمینش صحبت کند. خیلی زود چانه‌اش گرم شد، لطیفه‌های بسیاری تعریف کرد، از سنت‌های محلی و شعرهای محلی یوگسلاوی حرف زد. و درباره زیبایی‌های طبیعی - «مونتنگرو» و آواها و رقص‌هایش قصه گفت. و چون می‌دید که من مشتاقانه به حرفهایش گوش می‌دهم، به هیجان آمد و با احساسات خاصی به ادای جملات و واژه‌ها پرداخت.

از او پرسیدم: «سرود ملی جدید شما چیست؟»

جواب داد: «اوه، بی‌نظیر و پرشکوه است - آیا تابحال آن را

نشنیده‌ای؟»

گفتم: خیر، اما دلم می‌خواهد بشنوم. خیلی دلم می‌خواهد»

«جیو واین» با شادی از جا پرید، ایستاد و با صدایی بسیار بلند به خواندن سرود مشغول شد. نگهبانها که در خارج از بند ایستاده بودند، اول متوجه زمینه مربوط به ستایش «تیتو» نشدند، اما وقتی در یکی از مصراعهای سرود که حالت «کر» داشت، به متن سرود پی بردند بلافاصله او را دستگیر و به دفتر افسر زندان فرستادند. ژوزف گفت:

«چه خوب شد. فکر می‌کنم کارش تمام شده باشد». و همه ما از شادی خندیدیم و آن شب به همه ما که از شریک «خبرچین» راحت شده بودیم، خوش گذشت.

بعد از رسوا شدن «جیووااین» و انتقال او از بندی که ما در آن محبوس بودیم، یکی از اعضای پیشین «حمایل آهنین» را به بند ما آوردند. نامش سروان «استلی» بود و قبل از پیوستن به گروه ما، در یکی از سلولهای زیرزمینی زندانی بود. او با تأسف اظهار می‌داشت که با انتقال به بند جدید، یکی از بهترین رفقای زمان جنگ خود را که در زیرزمینی‌ها محبوس بوده از دست داده است.

سرهنگ «استافرت» از او سؤال کرد: «نام دوستتان چه بود؟» «استلی» گفت: «یون کولیو». او رایک روز بعد از ورودم به زندان «تریگال - اوکنا» به سلول من آوردند، و ما با هم دنیایی داشتیم و از روزگاران خوش گذشته صحبت می‌کردیم.

«استافرت» از او پرسید آیا حقایقی را که از شکنجه‌گران مخفی نگه داشته بوده به «کولیو» گفته است یا نه.

«استلی» جواب داد: «بله، همه چیز را به او گفتم. او نزدیک‌ترین دوست من بود و ما سالهای سال با یکدیگر رفیق بودیم. من زندگی‌ام را روی او شرط می‌بندم».

وقتی که «استافرت» به «استلی» گفت که «کولیو» در «تریگال - اوکنا» یکی از خبرچین‌ترین کبوتران قاصد است، باور نکرد. از من خواسته شد تا این موضوع را تأیید کنم، و آنگاه، «استلی» دگرگون شد و ساعتها مثل سربازی که در خون خویش غلطیده باشد روی زمین دراز کشید، و وقتی که تقریباً به هوش آمد، ناخودآگاه به ما حمله‌ور شد و همه ما را به باد فحش و ناسزا گرفت، تا بالاخره نگهبانان او را از بند خارج کردند.

در هر یک از زندانها، اتاقی مخصوص وجود دارد که زندانیان



شکست خورده یا دیوانه را به آنجا می‌برند. در آن اتاق، زندانی آزاد است تا هر چه می‌خواهد فریاد بکشد و تا جایی که می‌خواهد، با سایر هم‌اتاقی‌هایش به جنگ و ستیز پردازد، و گاهی زد و خوردهای این اتاق به مرگ یک یا چند زندانی منجر می‌گردد. غذای این زندانیان را از سوراخ کوچکی که روی در آهنین سلول تعبیه شده است به داخل آن پرتاب می‌کنند و می‌روند. هیچ نگهبانی حاضر نیست با ورود به این اتاق، جاننش را به خطر اندازد.

## ۱۱

به پایان دوره «ژوزف»، چند هفته‌ای بیشتر باقی نمانده بود، و او مرتباً برای آینده‌اش نقشه می‌کشید. روزی به من گفت: «خواهرم در آلمان مشغول تهیه گذرنامه برای همهٔ ماست تا به آمریکا برویم. من زبان انگلیسی‌ام را تکمیل خواهم کرد و به آموزش تجارت خواهم پرداخت!».

اما هنوز از بی‌قواره شدن صورتش ناراحت بود و برای آن تأسف می‌خورد. یک شب برایش تعریف کردم که «هلن کلر» با اینکه دخترکی کر، کور و لال بود، بصورت یکی از مشهورترین چهره‌های آمریکا درآمد وقتی که برایش شرح دادم که چگونه چنین موجودی توانست خود را تعلیم دهد و به عنوان یکی از بهترین نوازندگان پیانو درآید، و فقط با تکه چوب مرتعشی که بین دندانهایش می‌گرفت و یک سر آن چوب به بدنهٔ پیانو متصل شده بود، ارتعاشات صوتی پیانو را احساس می‌کرد و نت‌های موسیقی را می‌شناخت و به تمرین آنها مشغول می‌شد، بر حیرتش افزوده شد.

برای «ژوزف» تعریف کردم که همت «هلن کلر» باعث پیدایش حروف برجسته‌ای شد که تا امروز دهها هزار انسان کور بوسیلهٔ آن سواد آموختند و فنون مختلف را یاد گرفتند. ادامه دادم: «او در یکی از

معروف‌ترین کتابهایش می‌نویسد که گرچه هرگز آسمان پرستاره را ندیده است، اما در قلبش آسمانی بوجود آورده است که نورانی‌تر از آسمان است». او با چنین دیدی از زندگی، توانست به جهانیان ثابت کند که با تمام عضو، مثل هر بیننده‌ای می‌بیند، مثل هر شنونده‌ای می‌شنود و مثل هر سخنوری حرف می‌زند، و به دنیا آموخت که باید از حواس خامسه بشری نهایت بهره را ببرند و ارزش این حواس را نادیده نگیرند. او بدون اینکه قدرت بینایی داشته باشد، زیبایی مخلوقات خداوند را می‌ستود و مردم را به درک و تحسین آنها تشویق می‌کرد.

به او گفتم که «هلن کلر» در خانواده‌ای ثروتمند متولد شد، و اگر مثل سایر دختران دارای تمام حواس انسانی بود، یا بعبارت دیگر «خوشبخت» می‌بود، بعید نبود که مثل سایرین، زندگی‌اش را به بطالت بگذرانند. در عوض، او همان چیزی را که انسانها «بلا» می‌دانند، بصورت انگیزه‌ای برای عروج به قله جدید انسانیت بکار گرفت و موفق هم شد.

«ژوزف» که کاملاً قانع نشده بود، گفت: «هلن کلر یک نمونه در میان هزارها انسان است و وضعیت او نیز استثنایی بوده است».

جواب دادم: «اشتباه می‌کنی. خیلی‌ها مثل او هستند. «استروفسکی» نویسنده نامدار روسیه نیز کور و فلج بود، و چنان در فقر و مسکنت غوطه می‌خورد که داستانهایش را روی کاغذهای باطله و نامرغوب مخصوص بسته‌بندی می‌نوشت و امروز نوشته‌های او در سراسر جهان مشهور است. معمولاً مردان بزرگ جهان از میان انسانهای مریض برخاسته‌اند. «شیلر»، «شوپن» و «کیتنر»، مثل خود ما، به سل مبتلا بودند. «بودلر»، «هاین» و شاعر خودمان «امینسکو»، سفلیس گرفته بودند. دانشمندان معتقدند که میکرب این‌گونه امراض، چون باعث تهییج سلولهای اعصاب می‌گردند، میزان درک و زیرکی ما را افزایش

می دهند، گرچه همین میکربها، ممکن است عاقبت الامر باعث دیوانگی یا مرگ نیز بشوند. مرض سل ممکن است آدمهای بد را بدتر کند، اما از انسانهای خوب، مردمان بهتری می سازد. آنها می بینند که زندگی شان رو به پایان است بنابراین تصمیم می گیرند تا به کارهای پسندیده و نیکو پردازند و دوران محدود شده عمرشان را وقف خدمت به دیگران کنند».

چون دیده بودم که «ژوزف» غالباً به مریضهای اتاق شماره چهار کمک می کند، به او گفتم: «آیا بین مریضهای در حال موتی که در اتاق شماره چهار دیده ای، متوجه صفا، صمیمیت، بزرگواری و آرامش وجودی آنان نشده ای؟ یا ندیده ای آن مریضهایی که وضعیت بدتری دارند، از گذشت و خضوع بیشتری برخوردار هستند؟»  
چشمهایش باز شد. با سادگی خاصی گفت: «درست می گویی، واقعاً عجیب است!»

جواب دادم: «هزاران سال، مردم فکر می کردند که کپک های قارچی روی دیوارها، گیاهانی سمی هستند - اما بیست و پنج سال پیش، «سر الکساندر فلمینگ» از میان آنان انواع غیر سمی و مملو از ویتامین را جدا کرد و معرفی نمود و همین «پنی سیلین» معجزه گر را از آن قارچها بدست آورد: ماده معجزه آسایی که انواع مختلف امراض را شفا می بخشد. قبل از اینکه این کپک های قارچی کشف شوند، همه مردم آنها را گیاهانی شیطانی و یا شیطان تصور می کردند، اما هنگامی که پنی سیلین کشف شد، همین مردم فهمیدند که چه اشتباهی می کرده اند. شاید به همین دلیل باشد که امروزه، بسیاری از انسانها، شبانه روز بر روی میکرب سل کار می کنند تا جنبه شفا بخش یا خوب آن را بر بدن انسانها کشف کنند. وقتی که برای اولین بار، این مرض صعب العلاج یا بدون علاج ما مغلوب کشفیات دانشمندان شد، فرزندان ما، شاید، هر روز برای بالا بردن میزان هوش و ذکاوتشان،

تعدادی میکرب سل را با غذا یا نوشابه به بدن خویش وارد نمایند». ادامه دادم: «ژوزف، خداوند زمین و بهشت را آفرید، و همین خداوند تو را خلق کرد و به تو زندگی داد و این همه زیبایی را در سیمای تو نهفت. در رنجی که تو می‌کشی، حکمت خاصی وجود دارد، همچنان که در رنج مسیح نیز چنین حکمتی موجود بود، زیرا اگر او را شکنجه نمی‌دادند و به صلیب نمی‌کشیدند، نوع بشر نابود می‌گشت و او با درک چنین حکمتی، مصلوب شد و دیدیم که بشر نجات یافت».

«ژوزف» در میان پیراهن نویی که پوشیده بود می‌لرزید. کوه‌های طرفین پیراهن او از هم گسسته بودند و سرما از بعضی قسمت‌های آن به بدنش نفوذ می‌کرد. من ژاکت پشمی خود را که خانواده‌ام برایم فرستاده بودند به او دادم، و خود، ملافه‌ای را به دور بدنم پیچیدم. او نمی‌خواست ژاکت را قبول کند، اما به هر طریقی بود متقاعدش ساختم، و او پس از پوشیدن ژاکت، چانه باریکش را روی بازوانش قرار داد تا نشان دهد که گرم شده است و از گرما لذت می‌برد.

همان روز «ژوزف» به مسیح ایمان آورد. اما هنوز به چیز دیگری نیاز داشتیم تا ایمان او را تقویت کند، و چنین چیزی را به هنگام تقسیم تکه‌های نان بدست آوردیم. معمولاً صبحها، قطعات نان را به طور منظم روی میزی قرار می‌دادند. قرار بود که هر تکه نان یکصد و پانزده گرم وزن داشته باشد، اما بعضی از تکه‌ها سنگین‌تر به نظر می‌رسیدند و بعضی از آنان سبکتر بودند. معمولاً بین کسانی که اول برای انتخاب سهمیه‌شان می‌رفتند، بر سر برداشتن نانهای سنگین‌تر، نزاع درمی‌گرفت، و بعد از آنها، نوبت کسانی که آخر می‌رفتند فرا می‌رسید و بینشان درگیری ایجاد می‌شد. بعضی از زندانی‌ها از دیگران می‌پرسیدند که کدام تکه بزرگتر است، و وقتی که آن تکه را برمی‌داشتند، به تصور اینکه گول خورده‌اند به شخصی که

راهنمائیشان کرده بود حمله می کردند، در چنین مواقعی بود که دوستی ها فراموش می شد و دوستان ضمن جویدن تکه های نان سیاه با یکدیگر نزاع می کردند. آن روز، هنگامی که یکی از زندانی ها می خواست سر مرا کلاه بگذارد، «ژوزف» او را تحت نظر داشت. من به آن زندانی که «تریلسکو» نام داشت گفتم: «می توانی سهم مرا هم برداری. من می دانم که تو چه قدر گرسنه هستی». و او بدون درنگ، سهمیه مرا برداشت و به دندان کشید.

من و «ژوزف» پس از آن واقعه، در کناری نشستیم و آیات کتاب مقدس را به انگلیسی ترجمه کردیم. «ژوزف» گفت: «ما تقریباً تمام حرفهائی را که مسیح زده است خوانده ایم، اما من هنوز نمی دانم او به عنوان یک انسان، چگونه شخصی بوده است!»

گفتم: «من به تو خواهم گفت. وقتی که در اتاق شماره چهار بستری بودم، واعظی نیز در آن اتاق در کنار من بستری بود که هر چه داشت به دیگران می بخشید - حتی آخرین قطعه نانش را، و داروهایش را، و حتی کتی را که بر تن داشت به دیگران بخشید. من هم گاهی چنین اشیاء و متعلقاتی را به سایرین بخشیده ام و غالباً هنگامی این کار را می کنم که خودم به آن اشیاء و متعلقات نیازمندم. اما در بسیاری از اوقات دیگر، وقتی که گرسنه، مریض و نیازمندی را می بینم، سعی می کنم در گوشه ای ساکت بنشینم. شاید هم این عمل من، بی توجهی به حال آن نیازمند باشد. ولی آن واعظ دیگر، مردی بود شبیه مسیح. هر وقت، هر انسانی به او نگاه می کرد، این احساس در وجودش موج می زد که یک بار لمس دستهای آن واعظ، می تواند سلامتش را بازگرداند و آرامش سازد. یک روز، هنگامی که او مشغول صحبت با گروهی از زندانیان بود و یکی از آنها همین سؤال تو را از او پرسید: «مسیح چگونه انسانی است؟ من هرگز مردی شبیه کسی که تو از او صحبت می کنی ندیده ام. من هرگز ندیده ام که کسی تا آن حد خوب، دوستدار و حقیقت جو

باشد». و واعظ پاسخ داد: «مسیح مردی شبیه من است». او این پاسخ را در پی چند لحظه سکوت و با مددگیری از حداکثر شهامتش، با سادگی و صقایی خاص ادا نمود. و آن مرد که غالباً از واعظ، خوبی دیده و از پیرامونش بهره‌های بسیار برده بود، با لبخند پاسخ داد: «اگر مسیح انسانی مثل تو باشد، من هم عاشق او هستم و به او ایمان می‌آورم». «ژوزف»، به ندرت اتفاق می‌افتد که مردی چنین ادعایی بکند. اما برای من، انسانی چون او، همان کسی است که می‌تواند ادعا کند به مسیح شبیه است و هر مسیحی باید خود یک مسیح باشد. تنها ایمان داشتن به او و معتقد بودن به فرامینش کافی نیست تا کسی بتواند ادعای مسیحیت کند. مثل مسیح شدن است که از یک انسان یک مسیح کامل می‌سازد».

و «ژوزف» گفت: «کشیش، اگر عیسی هم مثل تو باشد، پس من هم او را دوست دارم». و در نگاهش چیزی جز صداقت و صلح و صفا وجود نداشت.

لحظات سریعاً می‌گذشتند و ما به تعلیم و تعلم مان ادامه می‌دادیم. برایش تعریف کردم که چگونه تعدادی از یهودیان از عیسی خواستند برای ثبوت رسالتش نشانه‌ای بیاورد. آنها به مسیح گفتند: «موسی به اجداد ما نان آسمانی داد». و عیسی پاسخ داد، «من نان حیات هستم. هرکس نزد من آید هرگز گرسنه و تشنه نخواهد شد. اجداد شما از آن نان خوردند و مردند، اما هر که از آن نانی که من می‌دهم بخورد هرگز نمی‌میرد».

فردای آن روز، «ژوزف» کماکان برای کمک به مریض‌ها، راهی اتاق شماره چهار شد. وقتی شبانگاه یکدیگر را دیدیم، گفت: «من بیش از هر چیزی دلم می‌خواهد یک مسیحی باشم». من او را غسل تعمید دادم. از لیوانی کوچک، مقداری آب بر او پاشیدم و دعا کردم: «به نام پدر، پسر و روح القدس». تلخی‌ها و خاطرات گذشته از قلبش و ذهنش

زایل شدند و خودش می‌گفت که احساس آزادی می‌کند. روزی که قرار بود زندان را ترک کند، مرا در آغوش کشید. اشک از چشمانش فرو می‌ریخت. با گریه می‌گفت: «تو مثل یک پدر به من کمک کردی. من تو را پدر خودم می‌دانم. حالا من به کمک خداوند آن توانایی را یافته‌ام که روی پای خودم بایستم و درحالی که خدا را در قلب و در کنار خودم دارم، با شهامت به نبرد با زندگی بروم». چندین سال بعد، من و او، باز یکدیگر را ملاقات کردیم، او یک مسیحی حقیقی بود. اما حالا از تحمل داغی که ویروس‌های سل بر صورتش بجا گذاشته بودند به خود می‌بالید.

## ۱۲

اداره کنندگان زندان، خیلی زود، هراسی را که به مناسبت مرگ استالین بر آنها چیره شده بود به دور افکندند. در اردوگاه اسرای «سیبری» بدترین رفتارها با زندانیان به عمل می‌آمد، و زندانبانان و شکنجه‌گران بدون نگرانی و ترس، هر جنایتی را که دلشان می‌خواست در حق اسرا معمول می‌داشتند. محدودیتها و ممنوعیت‌های پیشین، دوباره برقرار شده بود و حتی مقررات جانکاه و غیر انسانی جدیدی را نیز به آنها اضافه کرده بودند. تمام پنجره‌های زندانها را بسته و روی شیشه‌های آنها را با رنگ‌های تیره پوشانده بودند تا زندانی قادر نباشد بیرون از سلول خویش را ببیند. با اینکه پزشکان به این اعمال اعتراض می‌کردند، وقتی به حرفهایشان گذاشته نمی‌شد. فقط شبها که نگهبانان از محیط سلول خارج می‌شدند، می‌توانستیم به اندازه دو یا سه سانت پنجره‌ها را باز کنیم تا هوای تازه به زندان وارد شود. وقتی تابستان فرا رسید، گرما و بخار هوا، واقعاً طاقت فرسا و کشنده بود.

در بیرون از زندانها نیز، کماکان به کلیساها حمله می‌بردند و مذهبیون را دستگیر می‌کردند. ما شنیدیم که آخرین امید مذهبی مان

یعنی اسقف «ژوستینیان»، کاملاً بصورت آلتی در دست زمامداران حزب کمونیست درآمد است و این حرف را یک کشیش ارتودوکس که تازه دستگیر شده بود می زد.

یکی از بدترین اعمال اسقف، رفتار توهین آمیز او با «مادر روحانی ورونیکا» بود که به عنوان یک راهبه در سراسر رومانی محبوبیت داشت.

او که سالها قبل به عنوان یک دختر کشاورز در مزرعه‌ای کار می کرد، بارها مریم مقدس را در خواب و رؤیا دیده بود که از او می خواست در آن نقطه از مزرعه، صومعه‌ای بنا کند. بالاخره پس از ماهها تلاش و مطلع نمودن اهالی، «ورونچیا» توانست حرفش را در سراسر رومانی به گوش مردم برساند، و چندی بعد، هزاران نفر داوطلب خدمت شدند و اعانات بسیاری بسوی او سرازیر گشت. پس از آماده شدن مقبره، دویست دختر راهبه به خدمت در آن صومعه مشغول گشتند. چندین سال بعد، این صومعه به عنوان زیارتگاه «مریم مقدس» رومانی درآمد. پس از روی کار آمدن حزب کمونیست، این افسانه که او رومانی را نجات خواهد داد، معنی تازه‌ای بخود گرفت.

یک روز اسقف «ژوستینیان» با اتومبیلی سیاه رنگ و تشریفاتی به صومعه می رود و در موعظه‌ای، تمام راهبه‌ها و کشیش‌های صومعه را تکفیر می کند. سپس، به عنوان رهبر کلیسا به راهبه‌ها می گوید که بیهوده عمرشان را در طلب زندگی جاوید از دست داده‌اند و بهتر است که از صومعه خارج شوند و در دنیای آزاد، از لذات دنیوی بهره‌مند گردند - چرا باید دخترانی چنان خوب و زیبا بر شهواتشان سرپوش بگذارند و در کابوس آینده‌ای مبهم، زندگی‌شان را نابود کنند؟ راهبه‌ها گوششان را در مقابل حرفهای او بسته بودند. آنها حاضر نشدند به پناهندگی شان به آن دیر پایان دهند. بدین گونه، پس از ملاقات «ژوستینیان» با کشیش‌ها و راهبه‌های صومعه مریم مقدس، پلیس امنیت به آنجا حمله برد.



دخترانی که مایل نبودند سوگند وفاداریشان را به مسیح و مریم بشکنند و می خواستند بکارت خویش را تا پایان زندگی‌شان حفظ نمایند، به فجیع‌ترین شکلی، مورد تجاوز مهاجمین قرار گرفتند و خلاصه، صومعه تعطیل و اعضایش پراکنده شدند.

این‌گونه خبرها، رومانی را به لرزه درآورده بود. حزب کمونیست برای مدت کوتاهی در اثر هیجانات مردم، دست و پایش را کمی جمع کرد. مادر روحانی «ورونیکا» را در یکی از زندانهای مخفی تحت شدیدترین فشارها قرار داده و از او اعتراف گرفته بودند که خوابها و رؤیاهایش حرفهایی بیهوده بوده است. او پس از آزاد شدن از زندان، ازدواج کرد و صاحب فرزندانی شد. این بود پایان عمر زیارتگاههای رومانی که زمامداران حزب و آلهای دستشان، در تدفین آن موفق شده بودند.

موج دیگری که رومانی را به لرزه درآورد، سرنوشت بد اسقف «لوپو» بود که مردم او را به عنوان «شبان مقدس» می شناختند و مرکز فعالیتش شهر «اولتینیا» بود. سالها پیش، «لوپو» که به شبانی اشتغال داشت، چهره پیرمردی را درمقابل خود می بیند. مرد پیر خود را به عنوان خدا معرفی می کند و به او می گوید که باید کلیساهای بیشتری ساخته شود و از طریق آنها به وضع مردمان فقیر و مستمند رسیدگی به عمل آید. با اینکه «لوپو» به دلیل متولد شدن در خانواده ای مبتلا به سفلیس، توانایی سخنگویی نداشت، مردم، داستانی را که او تعریف کرد پذیرفتند. از اطراف و اکناف رومانی هزاران نفر برای دیدن او به روستایش آمدند. وقتی که جنگ شروع شد، او را به جبهه های جنگ پرواز دادند و سربازان در بوسیدن دست او از یکدیگر سبقت می گرفتند، و «لوپو» توانست روح شهادت را در کالبد سربازان بدمد و آنان را برای مبارزه با دشمن آماده کند. بدین ترتیب او هر روز از بخشی به بخش دیگر می رفت و به سربازان می گفت که خداوند از آنها

می خواهد تا می توانند سربازان روسیه را بکشند. اما بالاخره کمونیستها او را دستگیر کردند و به زندان انداختند. «لوپو» در زندان از هم سلولی هایش می پرسد: «پس آمریکایی ها چه وقت خواهند آمد؟» و آنها جواب می دهند: «چرا باید منتظر یانکی ها باشیم؟ پیرمردی که تو او را در رؤیا و بیداریت دیدی و می گفت که خداوند است، حتماً بزودی ترتیب آزادی تو را خواهد داد». «لوپو» با سادگی خاص خود جواب داده بود: «او مایل است مرا آزاد کند، اما تفنگ و مسلسل در اختیارش نیست».

کشیش های ارتودوکس نیز با لحنی غم آلود، سرگذشت دردناک دیگری را تعریف می کردند. «یکی از فعال ترین مردان تارک دنیا به نام «آرسن بوکا» که پیروانش معتقد بودند او با یک نگاه تمام گناهان آنان را تشخیص می دهد، و به همین دلیل هرگز نزد او به گناهشان اعتراف نمی کردند، دستگیر شده و مدتی در زندان شکنجه دیده بود. اما پس از آزادی، ازدواج کرد و دست از انجام فرایض دینی اش برداشت و مثل سایرین، زندگی مادی را بر زندگی معنوی ترجیح داد».

اکثر حملات حزب کمونیست به مذهب در واقع باعث شد مقدار زیادی از خرافات مذهبی از بین برود و ایمان واقعی بیش از پیش نمایان شود. اما طبع بشری چنان ایجاب می کند که وقتی خرافات مذهبی برچیده می شود جای آن را با خرافات لامذهبی پر می کنند. بجای پرستش مجسمه های قدیسین، بت لنین بر پامی شود تا مورد پرستش قرار گیرد، و بدنبال آن کشتارها صورت می گیرد. شیطان دوم از شیطان اول بدتر است.

## ۱۳

گروه جدیدی از زندانیان را به بند ما منتقل کردند و یکی از آنها که به سختی شکنجه دیده و کتک خورده بود، مرا صدا می زد. من و

پروفسور «پوپ» با هم به بالین او رفتیم.

آن زندانی، کسی جز «بوریس» نبود. همان عضو اتحادیه‌های بازرگانی که از زمان ابطال سیستم «آموزش مجدد» زندانهای متعدد را دیده و حالا، باز در «تریگال - اوکنا» به ما ملحق شده بود. او در همان نقطه‌ای که نگهبانان پرتابش کرده بودند، بر کف سنگی زندان در غلطیده بود و یارای ایستادن و حرکت کردن نداشت. سایر زندانیان که برای ورزش به صحن حیاط زندان رفته بودند، به او توجهی نکرده و حاضر نشده بودند کمکش کنند. پروفسور «پوپ» در کنارش زانو زد و من پشت سر او ایستادم. پس از مختصری نوازش و اظهار همدردی، او را به بستری در یکی از سلولها منتقل نمودیم.

پیراهن کهنه و پاره‌اش، با خونی که از بسیاری بخشهای بدنش جاری شده بود به تنش چسبیده و امکان نداشت بتوانیم بدون درد آن را از تنش خارج سازیم. ابتدا با کمی آب، محل‌های زخم را مرطوب نمودیم و آرام آرام، پیراهنش را درآوردیم. در پشتش آثار دهها ضربه شلاق دیده می‌شد، با زخم‌هایی کهنه و زخم‌هایی که تازه بر او وارد کرده بودند. این پاداش او برای همکاری‌هایش با مأموران «آموزش مجدد» بود و پاداشی بود از تمام دوستانش که به او آموخته بودند تا برای جلب نظر و ترحم زمامداران حزب باید با باتون و شلاق به زندانیان ضد کمونیست حمله کرد.

زندانیان به تدریج از حیاط زندان بر می‌گشتند و به ما ملحق می‌شدند. در نگاه بسیاری از آنها، نفرت موج می‌زد و حاضر نبودند قیافه «بوریس» را ببینند.

«بوریس» درحالی که می‌نالید، برای اینکه ما را در نظر سایرین تبرئه کند بالحنی دردناک گفت: «من از آنها خواهش کردم کمک کنند». ما به پانسمان زخمها مشغول بودیم و یکی از زندانیان به او پاسخ داد: «و کمک لازم را هم دریافت کردی».

«بوریس» بازویم را گرفت و گفت: «من یکی از کسانی را که تو می‌شناسی، ملاقات کردم. «پاتراسکانو» از من خواست تا پیغامی به تو برسانم».

«بوریس» تعریف کرد که «لوکرتیو پاتراسکانو»، وزیر اسبق دادگستری حزب کمونیست که روزهای بسیاری در یک سلول با من به سر برده بود، مرده است. او همچنین می‌گفت: «در طول سالی که کمونیستها به دلیل مرگ استالین به هراس افتاده و هر لحظه منتظر بودند تا حرکتهای ضد انقلابی تمام رشته‌هایشان را پنبه کند و از هستی ساقطشان نماید، «پاتراسکانو»ی زندانی را که دوستان بی‌شماری داشت و می‌توانست باعث بروز یک نهضت آزادی‌خواهی ضد کمونیستی گردد و از آنها انتقام بگیرد، با سرعتی بسیار، به دادگاه فرستادند و به مرگ محکومش ساختند».

بوریس چند روزی با «پاتراسکانو» بسر برده بود و می‌گفت مردی که برای به قدرت رساندن حزب کمونیست در رومانی، بیشترین مساعی را مبذول داشته بود، قبل از اینکه اعدام شود، شکنجه شده بود. وقتی از سوز سرما شکایت کرده بود زندانبانان به لباس سنگینی داده بودند و با زنجیر او را بسته بودند. بعد از او می‌پرسیدند: «هنوز هم سردت است؟» و سپس سلول را آنقدر گرم می‌کردند تا عرق از سرپایش سرازیر می‌شد و نمی‌توانست نفس بکشد. او از نگهبانها خواهش می‌کرد تا دریچه بخارگرم را ببندند، و آنها ناگهان لباسهای او را از تنش خارج می‌کردند و شیر بخار را می‌بستند و دقایقی بعد، هوای سلول به چندین درجه زیر صفر می‌رسید و عرق بر بدن «پاتراسکانو» یخ می‌زد. بدین‌گونه، آنها او را یا حرارت می‌دادند یا منجمدش می‌ساختند، و چون در اثر این شکنجه‌ها فوت نکرد، او را از سلول بیرون بردند و به جوخه آتش سپردند.

بوریس ادامه داد: او به من گفت، «اگر ورمبراند را دیدی، به او بگو

که حرفهایش کاملاً راست و درست بوده است». دکتر «آلدی» بر بستر او حاضر شد و توصیه کرد تا به اتاق شماره چهار منتقل شود.

## ۱۴

من تا آنجا که می توانستم، در اتاق مرگ، در کنار بستر بوریس می نشستم. بعد از چند روز، حالش بهتر شده بود، و با اینکه غرورش اجازه نمی داد تا از موقعیتش اظهار شادمانی بکند، قلباً خوشحال بود که باز به محیطی سرشار از عطوفتهای انسانی قدم گذاشته است. «بوریس» با حرکت سر، به یکی از همسایگانش که از فرقه «شاهدان یهوه» بود، اشاره کرد و گفت: «لوسونچی پیر، دارد برای من دعا می کند. او به اندازه ای کافی برای هر دوی ما از خداوند طلب مغفرت کرده است». سپس صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد: «آقای: «لوسونچی»، شما همه چیز را برای خدا تعریف می کنید. مگر این طور نیست؟» پیرمرد جواب داد: «من از خداوند تقاضا می کنم تا همه ما را در پناه خویش بگیرد و از نعماتش، ما را نیز بهره مند سازد». بوریس به او جواب داد: «اما فکر می کنم هنوز جوابی به تو داده نشده است. شاید خداوند درست مثل «ایوب» امتحانت می کند تا ببیند تا چه حد به او ایمان داری.» سپس دست مرا گرفت و به طرف خودش کشید و گفت: «این موضوعی است که باید روشن شود. مگر این طور نیست؟ انسانها سالهای سال از خداوند برای آزادیشان کمک می طلبند و به ستایش و نیایش او مشغول می شود، و با دلهای شکسته و ایمان راسخ از او مسألت می کنند تا خبری از وضع خانواده شان به آنان برساند یا آنها را به مقداری غذا برای سیر کردن شکمشان مورد عنایت قرار دهد، و نظیر چنین چیزهایی که می تواند برایشان مسکن و آرامش بخش باشد. اما آیا آنها چه چیزی را در مقابل این همه استدعا و نیاز

خود از خداوند دریافت می‌دارند؟ هیچ!

بوریس ادامه داد: «من در «ژیلوا» زندانی بودم، یکی از بدترین زندانهای رومانی. دوستانم نماز می‌خواندند و خدا را ستایش می‌کردند که، «خداوندا، اگر تو ما را دوست داری، غذایی برای مان بفرست تا در آن از کرم و سایر حشرات خبری نباشد».

«لوسونچی» از او پرسید: «آیا وضع غذایشان بهتر شد؟»

«بوریس» جواب داد: «خیر، حتی بدتر هم شد».

من گفتم: «وقتی پزشکی مشغول معالجه شماست، آیا گاهی باعث نمی‌شود تا برای از بین بردن درد اصلی، درد مختصری بکشید؟ فقط یک لحظه به جانورانی فکر کنید که در آزمایشگاهها قربانی می‌شوند. اگر درمیان آنها سگی وجود داشت که می‌دانست نتیجه آزمایشات و کشفیات باعث خواهد شد تا جان میلیونها انسان و حیوان دیگر از درد و نابودی رهایی یابد، آیا با کمال میل حاضر نمی‌شد خود را بدست چاقوی تشریح‌کنندگان آزمایشگاه بسپارد؟ اعتماد من این است که رنجهای ما باعث نجات و خوشبختی نسلهای آینده خواهد گشت. عیسی درحالی درد و رنج را تحمل می‌کرد که ایمان داشت رنجهای او باعث رهایی نسل بشر خواهد شد».

«لوسونچی» حرف مرا قطع کرد و گفت: «در سراسر جهان، خلقهای متفاوت، هر روز این نام را تکرار می‌کنند، «پدر همه ما»، و از او می‌خواهند تا هرچه زودتر ظهور کند و دنیا را در قلمرو فرمان خویش بگیرد. اما می‌بینیم که «او» نمی‌آید، و من فکر می‌کنم که دلیل نیامدنش را بدانم دلیلش این است که تمام مردمی که چنین آرزویی می‌کنند، واقعاً خواستار ظهور او نیستند. آنها می‌گویند «ملکوت تو بیاید»، اما این حرف را از ته دل نمی‌زنند. آنها فقط می‌خواهند که شبکه «حمایل آهنین» مجدداً برگردد، و یا آمریکایی‌ها برای نجاتشان بیایند، و یا اینکه پادشاه مخلوعشان برگردد و زمان امور مملکت را

بدست گیرد، و یا هر کس دیگری که بتواند یاریشان دهد برگردد».

«بوریس» خیلی جدی به این سخنان گوش می داد.

من حرفم را مجدداً ادامه دادم: «اما آقای لوسونچی، مطمئن باش آخرین چیزی که همین مردم در سر دارند، ظهور پادشاه آسمانی است و بازگشت پادشاهی که بهشت در قلمرو اوست، و مردم حقیقتاً بازگشت او را خواهند دید اگر واقعاً خواستار آن باشند و برای رضای او کار کنند. روزی در مزرعه‌ای که من زندگی می‌کردم، جلسه‌ای برگزار شده بود تا برای فقرا و نیازمندان اعانه جمع کنیم و نیز دعای خیر خود را بدرقه‌ راهشان سازیم تا خداوند آنان را نیز قرین آسایش بدارد و از نعماتش بهره‌مند سازد. آن روز همه ما در آن جلسه حضور داشتیم به غیر از مرد ثروتمندی که صندلی اش خالی بود. درست در همان لحظاتی که ما فکر می‌کردیم تا چه حد بر او برتری داریم و تا چه حد عشق و مهر انسانی در قلب ما بیشتر از اوست، پسرش با چهار گونی گندم وارد کلیسا شد. او گندم‌ها را در درگاه کلیسا نهاد و گفت: «پدرم دعای خیرش را نیز برای مراسم امروز فرستاده است». کاری که آن مرد انجام داد باعث تقویت سلطنت خداوندی شد.»

گفتم: «بوریس، تو پاسخت را دریافت نمودی».

سایر مریض‌ها که دور تا دور اتاق روی تخت‌هایشان نشسته و به سخنان ما مشتاقانه گوش می‌دادند، با رغبت وارد بحث شدند و سؤال کردند که نماز یا نیایش خداوند چگونه انجام می‌گیرد و چگونه مثمر ثمر واقع می‌شود. من هم افکارم را با صدای بلند به اطلاعشان می‌رساندم. پس از اینکه یکی از مریضها سؤالی از من پرسید: جواب دادم: «خیلی از مردم، خدا را مرد ثروتمندی می‌شناسند و همیشه از او تقاضای کمک‌های مادی دارند. بسیاری از مردم به اعتقادات خرافی متوسل می‌شوند. اما مسیحیانی که در زندان هستند، می‌دانند که ما باید سعی مان بر آن باشد تا به خلوص عقیدت بیشتری در مذهبمان

نائل آییم، گرچه این کار برای همه میسر نیست. دعا‌های ما بیشتر حالت مناجات و پذیرش و ابراز محبت دارد.

«میلیونها نفر هر روزه به خدای پدر دعا می‌کنند. اما ما که فرزندان خدا هستیم بر روی این زمین، و فرزندان مسؤولیت‌های پدر را به عهده دارند، در نتیجه این دعاها به خود ما بر می‌گردد. مگر نه این است که پدری که تمام دعاها به درگاه او می‌شود در قلب ماست؟»

«پس وقتی که من به هنگام عبادت می‌گویم، «نامت مقدس باد»، باید سعی کنم قدوسیت نام او را حفظ کنم، و وقتی می‌گویم، «ملکوت تو بیاید»، باید برخیزم و بجنگم تا به حکومت اشرا و حیوان صفتان که بخش وسیعی از جهان را در قلمرو فرامین خویش دارند پایان دهم. چون می‌گویم، «گناهان ما را ببخش»، پس باید خودم هم گناهان دیگران را ببخشم و آنان را عفو کنم. تکرار جمله، «ما را در آزمایش می‌آور»، مرا بر آن می‌دارد تا دیگران را نیز به راه درست راهنمایی کنم و نگذارم و سوسه بر آنان غلبه کند. وقتی می‌گویم «ما را از شیطان محفوظ بدار»، باید تا جایی که می‌توانیم اجازه ندهیم که بندگان خدا، دامن خود را به گناه آلوده سازند.»

«لوسونچی» و من با هم دوست شدیم. او مرد جالبی بود. او کشاورزی بود که خلوص عقیدت و سادگی‌اش از میان عقاید عجیب و غریب او همچون یک «شاهد یهوه» به چشم می‌خورد. خیلی زود تشخیص دادم که او فرقه «شاهدان یهوه» را انتخاب نکرده بود، بلکه آنان او را انتخاب کرده بودند! از کلیسای ارتودوکس سخت متنفر بود، زیرا کابوسهای وحشتناکی از طریق آنان بر او وارد شده و او بیشتر به مذهب روی آورده بود تا بتواند شورش درونی و دردهای نوجوانی خویش را با توسل به «ایمان» فراموش کند. بنابراین به اولین مسلکی که برخورد کرده بود، آن را برگزیده و اعتقادات آنان را پیشه خود ساخته بود. اگر «لوسونچی» جزو اعضای «بپتیست»‌ها یا «ادونتیست»‌ها که



قانونی به شمار می‌رفتند بود، مجبور نمی‌شد بیست سال تمام به عنوان پیرو یک فرقه غیر قانونی زندانی شود.

یک روز، هنگامی که با او حرف می‌زد، پرسید: «آیا واقعاً می‌دانی که من چرا اکنون در این زندان هستم؟» تعریف کرد که تنها دلیل زندانی شدن او، نفرت حزب کمونیست از فرقه سرسخت «شاهدان یهوه» نبوده است: «سالها پیش، من مرتکب یکی از گناهان بزرگ شهوانی شدم و پس از آن، از خداوند خواستم تا بگذارد کفاره گناهان کبیره‌ام را بدهم، و سالهاست که در رنج و عذاب غوطه می‌خورم و هنوز مشغول دادن کفاره همان گناه هستم».

فرصتی نبود تا بتوانم «لوسونچی» را به اعتقادات نوینی هدایت کنم. او فاصله زیادی با مرگ نداشت.

به او گفتم: «حتی مقدسین جهان هم به سختی بر طبیعت نفسانی و شهوانی خویش غلبه کرده‌اند. عیسی این حقیقت را خیلی خوب می‌دانست. او تا به امروز مشغول دادن کفاره گناهان ماست، و لازم نیست که تو تا این حد به خود و به زندگی خود سخت‌گیری تا گناهی را که از نادانی یا شهوت مرتکب شده‌ای از دامن خویش پاک کنی».

او جواب داد: «من نمی‌توانم آن را فراموش کنم».

چند روز بعد که به اتاق شماره چهار رفتم، دیدم که تخت‌خواب «لوسونچی» خالی است. او شب قبل از دنیا رفته بود.

## ۱۵

آن مرد بیچاره در تب و تاب گناهی که در جوانی مرتکب شده بود مرد. در این مکان، تنها او نبود که رنج می‌کشید. شهوت جنسی برای تمام زندانیان، شکنجه‌ای غیر قابل تحمل به شمار می‌رفت. زندانیان در گوشه و کنار می‌نشستند و بدون توجه به نقطه‌ای واهی خیره می‌شدند. سرشان مملو از رؤیاهای رنگارنگ بود. مردان غالباً در ذهن

خویش، عشقبازی با زنان را مجسم می‌کردند و بعضی‌شان سعی می‌کردند با حرف زدن و گفتگوهای بی‌پایان با این و آن، افکار شهوانی خویش را به فراموشی بسپارند و چند نفری هم دائماً سؤالاتی تحریک‌آمیز را با من یا سایرین درمیان می‌گذاشتند.

مردانی که ازدواج کرده بودند، از تخیلات خویش، بیش از سایرین در عذاب بودند. همسران بیش از نیمی از مردان زندانی، با محبوس شدن شوهرانشان، تقاضای طلاق کرده و از آنها جدا شده بودند. حزب برای مطلقه ساختن همسران مردانی که «ضد انقلابی» بودند فشار زیادی به زنان وارد می‌کرد، و زنهایی که شوهرهای زندانی خود را برای ازدواج با مردی دیگر ترک کرده بودند، دلیلی برای مقاومت درمقابل آن فشارها نداشتند.

درمیان زندانیان مردی به نام «نیکولاس فریمو»، بیش از همه درمورد عشقبازی و عملیات جنسی صحبت می‌کرد. او ادعا می‌کرد که قبلاً یک فروشگاه بزرگ با چندین معاون زن که همه‌شان جوان و زیبا بودند داشته است. نیکولاس مرد خوشرو و میانسالی بود. در زندان او را «عاشق کبیر» لقب داده بودند و او از این لقب به خود می‌بالید و احساس غرور می‌کرد. غالباً راجع به همسرش که یک ستاره سینما بود حرف می‌زد و فخر می‌فروخت. تعریف می‌کرد که آن زن، هنوز برای ازدواج با مرد دیگری از او تقاضای طلاق نکرده است.

یک روز او را به دفتر فرماندهی زندان فرا خواندند. تصور می‌کرد که تقاضای استینافش پذیرفته شده و از زندان آزاد خواهد شد: «فکر می‌کنم به زودی آزاد شوم.» و بعد وقتی که از بند خارج می‌شد بوسه‌ای پر صدا از انگشتانش گرفت و با شادمانی از در بند بیرون رفت.

خیلی زود او را به بند برگرداندند، قیافه‌اش کاملاً ماتمزده بود: «آنها تقاضای استینافم را رد کرده‌اند - زنم هم ازدواج کرده است.» داشت منفجر می‌شد. دقایقی متوالی از نحوه انتقامی که می‌خواست از

زنها بگیرد حرف زد و گفت که شوهر زنش را راحت نخواهد گذاشت - گویا مردی که با زنش ازدواج کرده بود، مدیریت یکی از تأثرهای بخارست را بر عهده داشت. سایر مردانی که چون او، همسران خود را از دست داده بودند، مرتباً تشویقش می‌کردند و هدفها و برنامه‌هایش را می‌ستودند. صدای فریاد و خنده زندان را فرا گرفته بود. خنده‌هایی تلخ که بوی انتقام‌جویی از آنها به مشام می‌رسید و زندانیان درمورد کیفیت تنبیهاتی که در نظر داشتند با یکدیگر تبادل عقیده می‌کردند. من گفتم: «می‌توانید جواب یک سؤال را بدهید؟ چند نفر از شما، اگر زنتان زندانی بود، حاضر می‌شدید صبر کنید؟»

«فریمو» با فریاد جواب داد: «لازم نیست سخنرانیت را شروع کنی!»

من گفتم: «از خبر بدی که به تو داده‌اند واقعاً متأسفم. اما تو خودت همیشه از دخترهایی حرف می‌زدی که پس از معاشقه، ترکشان کرده بودی. پس چه طور توقع داری زنها وفا و خلوص عقیده داشته باشند، به خصوص با مردی چون تو که هرگز به همسرش وفادار نبوده است.»

«نوواک» که مردی ساکت و خجالتی بود و خیلی کم حرف می‌زد، با مداخله در بحث، همه ما را متعجب ساخت: «همیشه نباید شوهرها را شماتت کرد. من اغلب اوقات سعی می‌کردم زنم را خوشحال نگهدارم، و فکر می‌کردم که در کارم موفق شده‌ام. اما وقتی که بعد از پایان اولین دوره زندانم به خانه برگشتم، مرد غریبه‌ای در را به رویم باز کرد، و زنم پشت سر او ایستاد و گفت که با آن مرد ازدواج کرده است - و از من خواست تا خانه را ترک کنم. سعی کردم چند کلمه‌ای با او حرف بزنم، اما حاضر نشد یک کلمه از حرفهای مرا بشنود و جواب داد، «به اندازه کافی سختی کشیده‌ام و بیشتر از این حاضر نیستم یک مرد ضد انقلابی را در کنار خود ببینم»، و به این ترتیب، در اولین شب آزادی‌ام در ایستگاه راه‌آهن خوابیدم.»

«فریمو» به او جواب داد: «تو خیلی احمق بودی!»  
 «پیتر» که یک خلبان بود، از نوواک پرسید: «شب دوم را چه کار کردی؟»  
 و «نوواک» سرخورده و عصبانی، جوابی به او نداد و از جمع ما خارج شد.

«امیل» نیز که یک کشاورز بود، با حرارت زیاد به تعریف درمورد شب بازگشتش از اولین دوره زندان به خانه پرداخت: «سگ مهربانم از اواسط راه بوی مرا تشخیص داده و به سویم دویده بود. من خم شدم و لبهای خیس و چشمهای شاد آن سگ را بوسیدم، و وقتی به خانه رسیدیم، دیدم که همسرم در اتاق خواب، با مرد دیگری هم‌آغوش شده است».

هنگامی که حرفش به اینجا رسید، رویش را به طرف من برگرداند و پرسید: «آقای کشیش، شما بگویید کدام یک از آن دو موجود، حیوان واقعی بود؟»

## ۱۶

حزب کمونیست با تمام قدرتش به مبارزه با اخلاقیات مشغول بود. اما این به کنار، آیا کسی از تعالیم مسیحیت درباره امور جنسی اطاعت می‌کرد؟ از صحبت زندانیان چنین بر نمی‌آمد که از آن اطاعت می‌کنند. عده ای از مسیحیان زندانی سعی کردند واقعیت امر را بدانند، پس پرسیدند: «آیا همیشه نسبت به حکم کلیسای مسیحی درباره عدم داشتن رابطه جنسی قبل از ازدواج، در گفتار و پندار و کردار خود وفادار بوده‌اید؟»

از بین ۳۰۰ زندانی که همگی به ظاهر مسیحی بودند، فقط دو نفر پاسخ مثبت به این سؤال دادند. یکی از آنان پدر مقدس «سورویانو» بود و دیگری جوانکی پانزده ساله.

ما مدتها در کنار هم می‌نشستیم و اعمال و اعتقادات مان را با هم مقایسه می‌کردیم. سرهنگ «استافرت» می‌گفت: «کلیسا باید در روش خویش تجدیدنظر کند. هیچ لشگری نمی‌تواند با دستوری که هیچ‌کس حاضر به اطاعت از آن نیست به میدان جنگ برود».

«استانکو» گفت: «موعظه کردن در مورد آنچه کسی حاضر به انجام آن نیست، باعث می‌شود تا ارزش گفتار واعظ یا کشیش کم شود».

«نوواک» به او اعتراض کرد و گفت: «ما که نمی‌توانیم با انجیل مخالفت کنیم».

من گفتم: «البته خیر. اما، گرچه ما قادر نیستیم با گناه سازش کنیم، باید از گناهکار شناخت بیشتری داشته باشیم. در زمان مسیح، زنان در حجابی شبیه به چادر فرو می‌رفتند. در آن دوران اگر کسی می‌خواست دختری را اغفال کند، لازم بود استاد شیادی و گناه باشد. اما امروز، لباس زنها به گونه‌ای طراحی و دوخته می‌شود که بتواند سبب فریب و جذب مردها باشد، و فرصت برای ارتکاب گناه بسیار زیاد است».

«ما می‌توانیم رفتار مسیح را با زنی که قرار بود سنگباران شود به خاطر آوریم. در آن هنگام هیچ‌کس حاضر نبود اولین سنگ را به سوی آن زن پرتاب کند. همه از دور میدان دور می‌شدند و عیسی پرسید: «ای زن، آیا هیچ‌کس تو را محکوم نکرد؟ من نیز تو را محکوم نمی‌کنم. برو و دیگر گناه مکن».

«نوواک» از شنیدن این مباحثه نگران شده بود و گفت: «جوانان امروز، خیلی آزادند. آنها بیش از هر چیز به رهبری و راهنمایی نیازمند می‌باشند».

من موافق حرفهای او بودم و ادامه دادم: «و ما نیز باید به آنان پیاموزیم که احساسات جنسی، هدیه‌ای است که خداوند به بندگانش عنایت فرموده است. بر ماست که تمام حقایق و واقعیتها را در اختیار آنان بگذاریم و اجازه ندهیم هیچ مطلبی در پردهٔ ابهام بماند. در مسائل

مربوط به احساسات جنسی، قدوسیت و پاکی نیز وجود دارد. در یکی از قدیمی‌ترین کتب مذهبی نوشته شده است: زن قربانگاهی است که مرد، ذریهٔ خود را به عنوان قربانی در راه خدا، بدان قربانگاه می‌آورد». استانکو با لحنی مملو از شکایت گفت: «اغلب ما مردها، فکر می‌کنیم که زن موجود مبتدلی است، و او را شیء و آلتی برای استفادهٔ خویش به حساب می‌آوریم. او را مفعول لذایذ خویش می‌دانیم، و یا عروسکی خوش لباس که باید با او بازی کرد. بعضی از ما مردها، زن را اسیری می‌دانیم که باید خانه را تمیز کند و غذا بپزد، و یا صنمی که مرد می‌تواند به بهره‌وری از او، خود را فراموش کند. هیچ‌کس حاضر نیست زنش را موجودی مساوی با خودش بداند، حتی در لحظات هم‌آغوشی و عشقبازی».

نوواک گفت: «مهم‌ترین چیز به عقیدهٔ من، یافتن یک شریک زندگی است که بتواند مرد را راضی و خوشحال نگهدارد».

من وسط حرفش دویدم و گفتم: «یا بالعکس. یکی از خوشبخت‌ترین مردانی را که می‌شناختم کسی بود که برای همسری خود، دختری ساده و روستایی را برگزید و اعتقاد داشت که هیچ‌کس جز او، حاضر نبود با آن دختر عروسی کند».

«استانکو» با خنده جواب داد: «چه ماجرای شاعرانه‌ای. ازدواج، تنها یک قرارداد است. وقتی که پدر و مادر من دخترک زیبایی را پیدا کردند که جهیزیه‌ای مناسب هم داشت، معامله انجام شد. هر دوی ما عملاً راضی بودیم و هر کدام به دنبال کار خویش می‌رفتیم».

به او گفتم: «پس تو در واقع، هرگز ازدواج نکرده‌ای. فقط مراسم عقدتان در کلیسا انجام شده است. من عقیده دارم که از دیدگاه خداوند، ازدواجی که برای مادیات انجام شود، دارای ارزش والائی نیست، حتی اگر «پاپ» روم هم آن ازدواج را تأیید کرده باشد».

«استانکو» خندید و گفت: «پس قول می‌دهم که در پیرامون تو،

هزاران ازدواج بی ارزش صورت گرفته است. پسرها خودشان را به دختران پولدار می فروشند، درست همان طوری که دختران فقیر به مردان ثروتمند فروخته می شوند. آیا این مسأله که «سیمای جذاب» برای انتخاب جفت عملی بی ارزش است، مورد تأیید تو نیست؟ و آیا معتقد نیستی که ازدواجهای متکی به زیبایی یکی از طرفین دوام چندانی نخواهد آورد؟ من معتقدم ازدواجهایی که متکی به حسابهای بانکی قابل اعتماد باشد، طولانی تر و میوه آنها شیرین تر خواهد بود. آیا تو موافق نیستی؟»

داستان دختری را که توسط والدینش مجبور به ازدواج با مرد ثروتمندی شده بود برای «استانکو» تعریف کردم: «آن دختر بعد از سالها شکیبایی و تحمل مرارت فراوان، عاشق مرد خیاطی شد که برایش لباس می دوخت، و خلاصه به هر نحوی بود از خانه شوهرش فرار کرد تا با جوانک خیاط بی پول زندگی کند. شاید بسیاری از معتقدان به کلیسا، کار آن دختر را عیب ندانند. اما زندگی با یک مرد، بدون انجام مراسم و تشریفات عقد و ازدواج، گناه است. ولی من سعی کردم موقعیت آن دختر را دریابم. والدین او، با آزار و اذیت، وادارش کرده بودند تا به زندگی با مردی که فقط پول داشت تن در دهد. بهترین کاری که می شد در حق آن دختر انجام داد، خودداری از شماتتش بود، اما واجب و لازم بود که با تشویق و راهنمایی، به او فهماند که سرپیچی از مقررات شرع و عرف و عدم اطاعت از قانون، نمی تواند کار شایسته ای باشد. من از مردم خواهش کردم که درباره او عجولانه قضاوت نکنند.

«روزی آن زن، اشک ریزان، نزد من آمد و تشکر کرد. من به او گفتم که نام نویسی اعضای کلیسا، هیچ شباهتی به ثبت نام برای حضور در بهشت خدا ندارد. خداوند با اینکه احتمالاً عمل تو را به خاطر اینکه در آغوش مرد بیگانه ای افتاده ای تأیید نخواهد کرد، اما وضع و

موقعیت تو را خوب تمیز می دهد و می داند که چگونه احساسی تو را وادار به ارتکاب چنین گناهی کرده است، و مطمئن باش که او همچنان تو را دوست خواهد داشت. او بازوانش را دور گردن من حلقه کرد و مرا بوسید، و درست در همان لحظه، همسر من از در وارد شد. «بعضی از زندانیان از خنده روده بر شدند. «استانکو» پرسید: «چگونه توانستی وضع را برای او تشریح کنی؟»

جواب دادم: «لزومی نداشت وضع را برای همسرم تشریح کنم، یعنی در واقع چیز غامضی در آن میان وجود نداشت. آن زن سالهای زیادی در کنار مرد خیاط زندگی می کرد، و وقتی که شوهرش مرد، من اصل ماجرا را برای زخم شرح دادم.»

## ۱۷

معمولاً می گویند در زندانها هم جنس گرایی به شدت رایج است. اما هیچ کدام از ما اثری از آثار آن ندیدیم. شاید به خاطر مریضی، بی رمقی و یا زیادی جمعیت بود که در «تریگال - اوکنا» اثری از هم جنس بازی مشاهده نمی شد. پروفیسور «پوپ» با قدرت در مخالفت با یکی دو نمونه ای که به آنها سوءظن داشت حرف می زد. من به او می گفتم که لازم است گناه را محکوم کنیم، ولی قبل از هر چیز باید به شناسایی این مردان مغموم بپردازیم و وضعیتشان را در نظر بگیریم و اشتباهاتشان را ببخشیم، درست همانطوری که سایر تقصیرات بشر را نادیده می گیریم، و آنها را معالجه کنیم. بسیاری از مردان بزرگ، همجنس گرا بودند - «اسکندر»، «هادریان»، «افلاطون»، «لئوناردو» و در آثار بسیاری از آن بزرگان به وضوح می توان احساسات مذهبی شان را نسبت به مسیح مشاهده کرد، از سقراط - که او را «مسیحی قبل از مسیح» لقب داده بودند - تا «میکل آنژ»، و در همین عصر ما، «اسکار وایلد» و «آندره دونان»، که بنیانگزار صلیب



سرخ بین‌المللی بود.

پوپ جواب داد: «بله، من شرح کارهای بزرگ آنان را می‌دانم اما بعضی از آنها، در تأثر و سایر اماکن عمومی، مسائلشان را به رخ جمعیت می‌کشیدند و امور خصوصی‌شان را جنبه‌ای عمومی می‌بخشیدند. از آن نظر که جامعه چنین تمایلاتی را محکوم می‌کند، آنان می‌بایست، حداقل کمی ملاحظه می‌کردند و احترام جامعه را بجا می‌آوردند.»

یک خاخام به یاد یکی از نصایحی افتاد که در کتاب «تلمود»، کتابی که مجموعه‌ای از نصایح عقلانی در آن موجود است، خوانده بود. در «تلمود» نوشته شده است: «اگر یک خاخام نتواند جلوی غرایز ناصوابش را بگیرد، بر او واجب است، تا حداقل، از بروز رسوایی جلوگیری نماید. آن خاخام باید پرده‌ای بر سر کشد و به شهر دیگری مهاجرت کند - و در آن شهر به اطاعت از قوانین پردازد.»

«پل چرنی»، مرد جوانی که سالها پیش عضو شبکه «حمایل آهنین» بود، روی یکی از تخته‌خوابهای نزدیک ما دراز کشیده و به حرفهای ما گوش می‌داد. وقتی که بحث ما به این مطلب کشیده شد، او به تندی از روی تختش بلند شد و گفت: «من می‌خواهم یکی از مسائل جدی را با شما در میان‌گذارم. مسأله‌ای که زندگی ما را نابود کرد... چند سال پیش دختری را ملاقات کردم؛ اجازه بدهید از او به نام «جنی» یاد کنم. ما دل‌باخته یکدیگر شدیم. او هرگز اجازه نمی‌داد تا خانه همراهی‌اش کنم، به همین دلیل، آخر الامر تصمیم گرفتم که نظر پدرش را در مورد ازدواجمان پیرسم. وقتی که با هر حقه‌ای بود، خانه‌اش را پیدا کردم، و خودم را به پدرش معرفی نمودم، جواب داد: «پسرم»، «جنی» همه چیز را درباره‌ی تو برایم تعریف کرده است.» با وحشت به او نگاه کردم. او یک خاخام بود. و ستاره «داود» را روی سینه داشت. من مردی ضد یهودی بودم و نمی‌دانستم که باید چه عکس‌العملی نشان دهم. بالحنی

نه چندان مفهوم به او گفتم که نمی دانستم «جنی» یهودی است. و راهم را گرفتم و رفتم.»

«پل» پس از کمی سکوت، ادامه داد: «دیگر هرگز دخترک را ندیدم. هرگز هم ازدواج نکردم. اما نمی توانم او را فراموش کنم. شنیده‌ام که او هم هنوز ازدواج نکرده است.»

«چرنی» داستان زندگی اش را توأم با حرکت سرو دستهایش تعریف می کرد. «استافرت» به او گفت: «وقتی که از زندان آزاد شدی، می توانی به دیدنش بروی.»

«چرنی» پرسید: «اما آیا ما می توانیم با هم ازدواج کنیم؟ کدام یک از ما باید مذهبمان را تغییر دهیم؟ من یک مسیحی ارتودوکس هستم و او یک دختر یهودی است.»

من گفتم: «حتی اگر ایمانت در تو آن قدر قوی باشد که نتوانی درباره تغییر مذهب بیندیشی و حاضر نباشی آن ایمان را با هیچ چیزی در دنیا عوض کنی، یا بالعکس، اگر حاضر باشی به فوریت مذهب خود را تغییر دهی، مشکلی درمقابل تو و دختری که دوستش داری وجود ندارد. چون شما دو نفر عاشق یکدیگر هستید، هیچ کدامتان مجبور نیستید از مذاهب خویش دست بردارید.»

«چرنی» جواب داد: «من دلم می خواهد چند بچه داشته باشم. در هر حال لازم است که بچه‌ها به یکی از دو مذهب گرایش داشته باشند.» من عقیده داشتم که زن و مرد درحالی که از فرزندانشان مراقبت می کنند، می توانند هر کدام به تدریج، اعتقادات خویش را ضمن محترم داشتن مذهب همسر خویش، برای کودکانشان تشریح کنند - و اجازه دهند بچه‌ها خودشان در سنین بلوغ مذهب خویش را انتخاب نمایند. به «چرنی» گفتم: «تو می توانی از عشق عمیقت نسبت به او استفاده کنی و او را به راه حقیقت رهنمون گردی.»

«چرنی» گفت: «والدین او هرگز رضایت نخواهند داد مذهبش را

عوض کند».

جواب دادم: «او باید به حرف والدینش گوش فرا دهد. اما مجبور نیست که تمام گفته‌های آنان را اگر غیر حقیقی باشند بپذیرد.»  
«استافرت» سرش را تکان داد و گفت: «به پدران و مادران خویش احترام بگذارید».

«چرنی» جواب داد: «اما سرهنگ، وقتی که من هنوز در گهواره بودم، پدرم ما را ترک کرد. مادرم هم با مرد دیگری عروسی کرد، و من در یک «یتیم‌خانه» بزرگ شدم».

هیچ کس نتوانست برای این گفته «چرنی» جواب پیدا کند.  
«چرنی» گفت: «ایکاش، آن روز قبل از اینکه خانه پدر «جنی» را ترک کنم، کمی فکر می‌کردم».

من غالباً از زندانیان می‌شنیدم که برای اشتباهاتشان افسوس می‌خوردند. همه ما شبیه اتومبیل‌هایی هستیم که چراغ‌هایمان را اشتباهاً در پشتمان نصب کرده باشند. ما می‌بینیم که به مردم خسارت وارد می‌سازیم و آنان را آزار می‌دهیم، اما عبرت نمی‌گیریم. همیشه فکر می‌کنیم که برای بازگشت، خیلی دیر شده است. هیچ وقت دقیقه‌ای را برای ارزشیابی خانواده‌مان، سلامتی‌مان، یا احترام‌مان صرف نمی‌کنیم، که اگر این کار را بکنیم، مرتکب چنین اشتباهاتی نمی‌شدیم.

وقتی «چرنی» ما را ترک کرد، «استافرت» گفت: او جوان مؤدب و مهربانی است. این روزها، مردم گناه اعمال انسانها را به گردن تربیت غلط آنان می‌گذارند. اما نوع خون نیز در کیفیت اعمال آدم‌ها تأثیر زیادی دارد. ما وقتی که می‌خواهیم حیواناتمان تولید نسل کنند و افزایش یابند، خیلی دقت می‌کنیم. اما هرگز حاضر نیستیم بپذیریم که خون در چگونگی نسلها نقش عمده‌ای دارد».

مسیحیان نمی‌توانند مسائل اساسی تورات را نادیده بگیرند. ما

سعی می‌کنیم فرزندان را در سنین بلوغ به راه صحیح هدایت کنیم، یا با تنبیه جنایتکاران و مجرمین، سعی می‌کنیم آنان را از ادامهٔ راه غلطشان باز داریم، اما آیا هرگز پدر و مادرها به این مسأله می‌اندیشند که ممکن است ارثی را از طریق خون خویش به فرزندانشان منتقل نمایند و باعث شوند آن خون، موجب بروز آثار نامطلوبی در رفتار فرزندانشان گردد؟ احساسات جنسی مختص بوجود آمدن اولاد در انسان قرار نگرفته است. این احساسات دارای ارزش خاصی برای شیرین‌تر کردن ولذت‌بخش‌تر کردن زندگی نیز می‌باشند. ما غالباً برای دقایقی عیش و عشرت بطور ناخواسته موجب بوجود آمدن انسانی می‌گردیم و فراموش می‌کنیم که بدنیا آوردن یک انسان چه کار مقدس و محترمی است.

بیشتر زندانیانی که کمبود غذایی دارند، کمبود اعمال جنسی را نیز در همان ردیف قرار می‌دهند. در روز قیامت از مردم بازخواست خواهد شد که چرا به گرسنگان غذا نداده‌اند؛ به همین طریق نیز از کسانی که نیاز عشقی همسر خود را ارضا نکرده و وسایل خوشبختی او را فراهم نیاورده باشند، بازخواست خواهد شد. در جهان، همانطوری که بی‌عدالتی اجتماعی و بی‌عدالتی اقتصادی وجود دارد، بی‌عدالتی جنسی نیز موجود است، که این عدم تعادل و میزان بی‌عدالتی جنسی، بیش از هر چیز دیگری باعث رنج بشر می‌گردد. اما در تمام قوانین، حتی در قوانین مقدس مذهبی، عناصری فاقد عدالت را می‌بینیم که یک تنبیه واحد را برای جرایم متفاوت در شرایط متفاوت پیش‌بینی کرده است. قوانین، فقرا و ثروتمندان را به یک چشم نگاه می‌کند، و افراط در احساسات جنسی را با تفریط در آن با یک معیار می‌سنجد، و دانا و نادان را در حدی مساوی به پای میز محاکمه می‌کشد.

ازدواج باید موضوعی شرافتمندانه باشد. این وظیفه‌ای است که هر

کس برای خود قائل می‌شود - و همه معتقدند که باید به پیمانشان وفادار بمانند. عشق یک عاطفه است و مثل تمام عواطف دیگر تغییرپذیر است. هیچ‌کس برای همیشه نمی‌تواند به یک اندازه عشق و نفرت داشته باشد. این قانون طبیعت است که شدت شهوت با ازدیاد سن انسان کاهش می‌یابد، پس این هم نمی‌تواند متضمن خوشبختی انسانها در ازدواج باشد. در این بین عامل دیگری هم موجود است: اراده برای شریف بودن و تصمیم برای شادی بخشیدن به دیگری.

از آنجا که قطعاً نمی‌توان تمایلات جنسی انسانها را در حد کمال ارضاء کرد، ما به بحث پیرامون عدم رابطه جنسی بعنوان راه حل پرداختیم. در مذهب کاتولیک، تجرد برای کشیشان اجباری است.

من گفتم: «اگر مجرد ماندن واجب باشد، پس ازدواج باید امری ممنوع و حرام به شمار رود، و غفلت در خودداری از انجام اعمال جنسی، به طور مسلم به ایمان یک کشیش صدمه می‌زند».

پروفسور «پوپ» جواب داد: «این موضوع می‌تواند باعث بروز نیرویی عظیم گردد. من شک دارم که «اسپینوزا»، «کانت»، «دکارت»، «نیوتن» و «بتهوون»، زنان را به همان چشمی نگاه کرده باشند که انجیل بیان داشته است».

من فکر کردم مهم‌ترین کمکی که می‌توان به مردها کرد این است که به آنان تعلیم داده شود که این غریزه طبیعی را تبدیل به احسن کنند و برای عالم بشریت و خداکارهای مفید انجام دهند. مجرد ماندن به نظر من، یک استثنا است برای عده‌ای کم. ما انسانها باید به این حقیقت بیشتر توجه کنیم که بدنهایمان برای سوء استفاده و ارضاء غرایز حیوانی و لذا بد جاه‌طلبانه در اختیارمان قرار داده نشده است، بلکه امانتی از طرف خداوند است که باید نگهداریش کنیم. بعبارت دیگر، بدن ما، معبد خداوند است، که باید برای خدمت به او، آماده و مجهز باشد.

من و «پوپ»، مراقبت از بوریس را به نوبت انجام می‌دادیم. او همچنان در اتاق شماره چهار بستری بود و با وضعی مفراط، غالباً سرفه می‌کرد. دکتر «آلدی» گفت: «اگر او بتواند غذا بخورد، فکر می‌کنم که ده روز زنده بماند. معاینات و مداوای من، واقعاً نمی‌تواند وضع او را تغییر دهد، و ملاقات من با او نیز وضع را بدتر می‌کند، زیرا میزان پشیمانی او از کتکی که به من زده آن قدر زیاد است که دیدار من باعث تهییج حالات و نگرانی او می‌شود. پس بهتر است من از ملاقات او چشم‌پوشم و نگذارم بیش از این برای خطایی که مدتها پیش مرتکب شده معذب شود».

از دکتر «آلدی» پرسیدم آیا امکان دارد او را به سلول من منتقل کنند؟ نه تنها او موافقت کرد، بلکه مقامات زندان و هم‌بندهای من نیز با این امر موافق بودند و همان روز ترتیب انتقال او را دادیم. تخت او را درست در کنار تخت خودم قرار دادم، و در تمام ساعات آخرین هفته زندگی‌اش، پرستاری از او را بعهده گرفتم.

«بوریس» درمقابل چشم ما، ساعت به ساعت پژمرده‌تر می‌شد. موهایش کاملاً ریخته، گونه‌هایش گود افتاده و چشمانش در حلقه فرو رفته بودند. در تمام ساعات شبانه‌روز، عرق از بدنش سرازیر بود و من مرتباً به کمک یک اسفنج، رطوبت صورت و سینه‌اش را خشک می‌کردم و گاهی حوله‌ای خنک روی پیشانی‌اش می‌گذاشتم.

او زمزمه می‌کرد: «به زودی... همه چیز... تمام می‌شود... یک روز... یک کشیش... به من گفت که... گوشت و استخوانم... در آتش جهنم... به خاکستر تبدیل خواهد شد... و حالا دارم... به طرف همان سرنوشت... شوم... می‌روم».

پرسیدم: «چرا این طوری حرف می‌زنی؟ چرا تا این حد از مرحمت

خداوند ناامیدی؟»

گفت: «من... داشتم به خدا... برای رنجهایی که می‌کشم... دشنام می‌دادم... و او... به من گفت که... تا ابد... مورد غضبش... قرار خواهد گرفت.»

یک کشیش زندانی به نام «والنتین»، وسط حرف ما پرید و گفت: «مردم به حزب کمونیست دشنام می‌دهند، با این وجود سرانجام ممکن است آزاد شوند. اگر قرار بود جهنم، ابدی و بی‌پایان باشد، پس باید خداوند از پلیس مخفی کشور ما بدتر باشد.»

«بوریس» چشمانش را باز کرد و گفت: «منظورت این است که... تو به آتش ابدی معتقد نیستی؟»

«والنتین» جواب داد: «به اعتقاد انجیل، بی‌پایانی جهنم، موضوعی است کاملاً صحیح و هیچ‌کس شکی نسبت به آن ندارد، اما جهنم چیست؟». «داستایوسکی» آن را جزئی از وجوه انسان می‌داند. در کتاب «برادران کارامازوف»، «داستایوسکی» می‌نویسد: «به اعتقاد من، جهنم، رنجی است که انسان از عدم توانائیش در دوست داشتن و عشق ورزیدن متحمل می‌شود.»

«بوریس» گفت: «من که به چنان جهنمی، اصلاً اهمیت نمی‌دهم.» من ادامه دادم: «شاید تو هرگز درد زندگی بدون عشق را تحمل نکرده باشی. هنگامی که یک انسان بد، با بدان همنشین باشد، فکر کن که چه جهنمی برپا خواهد شد. می‌گویند وقتی که «هیتلر» به جهنم رفت، اطرافش را نگاه کرد تا آشنایی بیابد و چون «موسولینی» را دید به طرفش دوید و از او پرسید: این پایین چه خبر است؟ «موسولینی» جواب داد: ای، بدک نیست، اما کار اجباری‌اش غیر قابل تحمل است. و سپس به گریه افتاد. «هیتلر» گفت: بینم، بدتر از همه در این جهنم چه چیزی است؟ «موسولینی» جواب داد: بدتر از همه چیز این است که استالین، رئیس حزب کارگر این جهنم است.»

«بوریس» لبخندی زد و گفت: «من که امیدوارم رئیس سابقم «آناپوکر» را در آنجا نبینم، چون خیلی از او نفرت دارم. و بعد برای چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و سپس افزود:

«آن کشیش کاتولیک که به من گفت به دلیل توهین به مقدسات در آتش جهنم خواهم سوخت، مرد خوبی بود. او هرگز آزارش به کسی نرسیده بود، اما فکر می‌کرد که خداوند برای انتقام گرفتن از من، مرا در آتش ابدی خواهد سوزاند. خدایی که او می‌پرستید، از خودش بدتر بود.»

کشیش «والنتین» گفت: «من شکی ندارم که تمام جهنمیان، سوختن در آتش را تنبیهی ابدی می‌دانند. به همین دلیل است که انجیل، جهنم را، بی‌پایان توصیف کرده است، درست مثل زندان که ما آن را حبسی ابدی احساس می‌کنیم، اما حتی در بدترین شرایط، انسانها را می‌بینیم که چشم بصیرتشان باز می‌شود و هر روز تعداد زیادی از آنان به خدا ایمان می‌آورند و تشخیص می‌دهند که زندگی گذشته‌شان، سراسر اشتباه و مملو از گناه بوده است. در حکایت «ایلعازر فقیر» از زبان عیسی می‌شنویم که مرد ثروتمند و دنیاداری که چیزی جز پول نمی‌شناخت، در جهنم تغییر عقیده می‌دهد او که فقط خودش را می‌پرستید، در جهنم به یاد برادرانش می‌افتد و برای آنها دلسوزی می‌کند. هیچ چیزی در طبیعت، دائمی و ثابت نیست. وقتی که در جهنم برای انسان فرصت تحول وجود داشته باشد، پس در زندگی نیز می‌توان به عنایت و شفقت خداوند امیدوار بود.»

«بوریس»، با صدای ضعیف زندانیان نزدیک تخت خود را صدا زد و خطاب به آنان گفت: «خبرهای خوبی برایتان دارم. دوستان عزیزم، کشیش «والنتین» می‌گوید که ما مجبور نخواهیم بود برای ابد بسوزیم.» همه خندیدند. «فریمو»، «استافرت» و سایرین نیز به ما ملحق شده بودند. «فریمو» پرسید. «خوب، پس من چگونه تنبیه خواهم



شد؟»

«فریمو» مرد شکم پرستی بود. من به او جواب دادم: «مسیحیان اولیه می‌گفتند مردی وارد جهنم شد و دید که سفره رنگینی مملو از غذاهای گوناگون و خوشمزه پهن است. در اطراف سفره چهره‌های مشهوری را دید که به خوردن غذا مشغول بودند. از یکی از چهره‌های بزرگ تاریخی پرسید: «شما همیشه چنین ضیافتی برپا می‌کنید؟» پاسخ شنید: «البته، ما می‌توانیم هر آرزو و خواسته‌ای که داشته باشیم از مأموران جهنم بخواهیم، و آنان همه چیز را برای ما فراهم می‌کنند». آن مرد پرسید: «پس چگونه تنبیه می‌شوید؟» جواب شنید: «تنبیه ما این است که قدرت نداریم دستی را که غذا را با آن برداشته‌ایم به دهانمان برسانیم». تازه وارد کمی فکر کرد و گفت: «خوب، هر کدام از شما، غذا را در دهان بغل دستی‌تان بگذارید». جواب تندی به او داده شد: «چه. به بغل دستی کمک کنیم؟ من یکی که ترجیح می‌دهم از گرسنگی بمیرم و این کار را نکنم».

سرهنگ «استافرت» گفت: «در مدرسه و در کلیسا به من درس داده‌اند که خداوند فقط بندگان را به تنبیه ابدی گرفتار می‌سازد که توبه نکرده و ایمان نیاورده باشند. این عقیده مذهبی من است».

من جواب دادم: «جناب سرهنگ، من تصور می‌کنم این عقیده فقط در ذهن شما وجود دارد نه در قلبتان. ما در اطراف خود، انسانهایی را می‌بینم که به خدا دشنام می‌دهند و وجود او را حاشا می‌کنند، زیرا از بی‌عدالتی رنج می‌برند. به عقیده من، مطمئناً این انسانها بر مبنای کردارشان مورد قضاوت قرار خواهند گرفت و نه بر مبنای گفتار و افکارشان. فرض کنیم شما غریبه‌ای را در خطر مرگ می‌بینید خودتان اولین کسی خواهید بود که به کمک او خواهید شتافت. پس اگر یک مسیحی واقعاً معتقد باشد بکوشد تا او را برای توبه کردن و ایمان آوردن به خدا متقاعد کند. واقعاً جای تأسف است که همه مسیحیان،

این کار را نمی‌کنند».

## ۱۹

تعصبات خاص «بوریس»، روز به روز، کمتر می‌شد، اما به جای اینکه شادمان‌تر باشد، هر روز بر افسردگی‌اش افزوده می‌گشت. می‌گفت: «فکر می‌کنم زندگی‌ام را به هدر داده‌ام. فکر می‌کردم که آدم زیرک و هوشیاری هستم. من در طول پنجاه سال گذشته، انسانهای بسیاری را از راه راست و درست منحرف کرده‌ام. اگر خدای شما وجود داشته باشد، هرگز مرا به بهشت راه نخواهد داد. من باید در آن پایین، به جهنم بروم و «پوکر» عجزه را ببینم - حالا واقعاً می‌ترسم». غالباً، وقتی که خوابش نمی‌برد، از من می‌خواست حرف بزنم. می‌پرسید: «وقتی من از این دنیا بروم، چه کسی برای من دعا خواهد کرد؟» او فکر می‌کرد که پروتستانها مجاز نیستند برای مردگان دعا کنند. به او گفتم منظور «لوتر» این بوده است که انسانها به امید دعا و نیایش دیگران بعد از مرگشان، در زندگی به دامان گناه پناه نبرند. او نمی‌خواست مردم تمام عمرشان را در گناه بگذرانند و آنگاه از یک عابد بخواهند یا به او پول بدهند تا پس از مرگ، برایشان دعا بخواند. کشیش «والنتین» می‌گفت: «ما برای تمام دوستان زندانی‌مان دعا می‌کنیم. حتی برای آنها که در حال مرگ هستند، و برای آنها که مرده‌اند، اگر ما برای کسانی که روح از کالبدشان فارغ شده است دعا نکنیم، به مرحله کمال عشق و ایمانمان نخواهیم رسید - به این دلیل که پروتستانها و کاتولیکها، چهارصد سال پیش با یکدیگر درمورد نیایش عمومی مجادله می‌کردند، ما حاضر نخواهیم بود دست از دعایمان برای زندگان و مردگان برداریم».

«بوریس» پرسید: «آیا دعا درمورد مردگان مستجاب می‌شود؟ آیا کمکشان می‌کند؟»

«والنتین» جواب داد: «البته، درمقابل خداوند، همه زنده‌اند - برای من هم همین‌طور. و وقتی خدا و بندگانی نظیر ما، همه را زنده بدانیم، اطمینان داریم که دعا برای مردگان نیز اجابت خواهد شد و آنان را از دوزخ خواهد رهانید».

«بوریس» گفت: «من اگر جای تو بودم، هرگز برای کسی چون خودم دعا نمی‌کردم». و سپس خندید، و خنده‌اش با سرفه‌های پی‌پی درهم آمیخت.

«والنتین» گفت: «اعتقاد من این است که تو به اندازه کافی، در زندگی‌ات کارهای خوب کرده‌ای. مطمئن باش که انسانهای بدتری هم وجود دارند. اما من برای بدترین انسانها نیز دعا می‌کنم - حتی برای «استالین»، «هیتلر»، «هیملر» و «بریا».

«بوریس» با صدای ضعیفی از من پرسید: «شما چگونه دعا می‌کنید؟»

جواب دادم: «می‌گویم، خداوندا، مرتکبین گناهان کبیره و جنایتکاران را ببخش، و درمیان بدترین آنها، مرا هم شامل عفو خویش قرار ده».

مدت زیادی با «بوریس» می‌نشستیم و گفتگو می‌کردیم، و اگر او کمکی می‌خواست، شخصاً برایش انجام می‌دادم. بعضی اوقات، هر دو ساکت می‌شدیم. آنچنان ساکت، که می‌توانستیم صدای مغرورانه «فریمو» را از سلول بغلی بشنویم. او که همیشه درمورد عشقبازیها و احساسات جنسی خود حرف می‌زد، همه را می‌خنداند و صدای قهقهه زندانیانی که در اطرافش حلقه زده بودند، در سراسر بند، طنین می‌افکند.

یک‌بار، «بوریس» برای چندین ساعت خاموش و ساکت ماند. فکر کردم که خوابیده است. اما ناگهان زمزمه او را شنیدم که می‌گفت: «چگونه است؟ چگونه است؟»

پرسیدم: «راجع به چه چیزی صحبت می‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم بدانم خداوند چگونه قضاوت می‌کند. آیا او روی تخت بلندی می‌نشیند و می‌گوید، جهنم، بهشت... جهنم، بهشت، و روح آدمها یکی یکی از مقابلش عبور می‌کنند؟ من که چنین قضاوت و دست‌چین کردن را از او نمی‌پذیرم.»

برایش از تصورات خودم در آن مورد سخن گفتم. گفتم: «خداوند روی تخت بزرگی که پرده‌ای عریض در پشتش قرار دارد می‌نشیند و ما، تک‌تک از مقابلش عبور می‌کنیم. آنگاه، او، با دست راستش علامت می‌دهد، و از پشت آن پرده بزرگ، موجودات زیبایی که هریک از دیگری زیباتر هستند هویدا می‌شوند. موجوداتی چنان شکوهمند که ما قادر نخواهیم بود به چهره‌هاشان نگاه کنیم. هریک از این موجودات، درمقابل شخصی که باید درباره‌اش قضاوت شود می‌ایستند. ما، انسانهایی که متهم هستیم، سؤال می‌کنیم: «این موجودات زیبا چه کسانی هستند؟» خداوند پاسخ می‌دهد: «آنها، خود شما هستند، که اگر دستورات مرا اطاعت می‌کردید، در سیمای آنان درمقابل می‌ایستادید». و سپس، آنان که سرکشی کرده‌اند و از فرامین خداوند سر باز زده‌اند، به جهنم پشیمانی ابدی سپرده خواهند شد.»

«بوریس» با نجوا گفت: «پشیمانی.»

در طول آن شب، «بوریس» چندین بار، خون قی کرد. شب بسیار بدی را با او گذراندم، و بالاخره به حالت اغما فرو رفت. حدود یک ساعت، چشمهایش نیمه‌باز به سقف دوخته شد. نبضش هنوز می‌زد، اما خیلی ضعیف بود. ناگهان دستانش را عقب کشید و روی آرنجهایش نیم‌خیز شد. فریادی کشید که گویی روحش را از کالبدش بیرون می‌کشیدند، و ناله‌کنان گفت: «خدایا، مرا ببخش.»

چند نفر از هم سلولی‌ها از خواب پریدند و زیر لب دشنام دادند، و قبل از اینکه دوباره به خواب فرو روند، با نگاههای غضبناکی، به من

فهمانندند که از کارم بسیار عصبانی اند.

وقتی که سپیده دم فرا رسید، به شستشوی بدن «بوریس» مشغول شدم تا او را برای دفن آماده کنم، هنگامی که مشغول این کار بودم، یکی از هم سلولی‌ها، کشیش ارتدوکس را که در بند پهلویی محبوس بود، بر جنازه «بوریس» فرا خواند. او وقتی که وارد سلول شد، به دعا و نیایش پرداخت، و من همچنان به کارم مشغول بودم. اسقف ارتدوکس، برای اینکه مرا وادار سازد تا برای چند دقیقه‌ای دست از کار بکشم، چندین بار، با گفتن «هیس - هیس» دعای خود را قطع کرد، بالاخره گفت: «بلند شو و بایست. کمی به خداوند و مرده احترام بگذار». اما من سرم را بلند نکردم تا اینکه کارم را به پایان رساندم. به همین دلیل، اسقف چندین بار مرا ملامت کرد.

وقتی که کارم تمام شد، به او گفتم: «جناب اسقف، در تمام طول هفته‌ای که گذشت و این مریض در حال جان کنندن، به کمک نیاز داشت، شما کجا بودید؟ آیا هنگامی که تشنه‌اش می‌شد، آبی در دهانش می‌ریختید؟ چرا حالا که دعا و نیایش و کمک به حال او سودی ندارد به کنارش آمده‌اید؟»

هر دوی ما عصبانی بودیم. مراسمی که او ظاهراً از ته دل انجام می‌داد، به نظر من و سایرین، کاری کاملاً پوچ و بیهوده بود، و در مقابل آخرین آرزو و استمداد بوریس از خداوند که فریاد زد: «خداوندا، مرا ببخش». عملی میان تهی و بدون ارزش جلوه می‌کرد.

## ۲۰

بهار سال ۱۹۵۵، گردش سیاسی خاصی را با خود به همراه آورد. عده‌ای از فرماندهان زندانهای مختلف را به جرم خرابکاری دستگیر کردند. بسیاری از قربانیان خرابکاری را به صورت برده به زندان «تریگال اوکنا» آوردند. باید برای آنها تخت خالی فراهم می‌شد. من

هم در میان گروهی که قرار بود اوایل ماه ژوئن به زندان دیگری منتقل شوند بسر می بردم.

دکتر «آلدی» گفت: «تو وضعت برای رفتن از این زندان مساعد نیست. اما هیچ کاری از دستمان بر نمی آید. مواظب خودت باش. و اگر دوباره توانستی «استرپتومايسين» بدست آوری، سعی کن آن را به دیگران نبخشی.»

در میان اشکهای زیادی که ریخته می شد با دوستانم خداحافظی کردم.

پروفسور پوپ گفت: «ما باز همدیگر را خواهیم دید. شکی ندارم.» سرانجام نام مرا هم با صدای بلند خواندند، و چند لحظه بعد در صف سایر زندانیان، در داخل محوطه جلویی زندان ایستادم. گروه ما مرکب از افراد مختلفی بود که هیچکدام با دیگری انسی نبسته و هیچ کس به دیگری اتکایی نداشت. سرهایمان را تراشیده بودند و لباسهایمان با دهها تکه پارچه مختلف و رنگارنگ پینه شده بود. لباس بعضی مان نیز، پاره و غیر قابل تعمیر بود - تمام مایملک مان، همان لباسها بودند. بعضی از افراد به سختی راه می رفتند، با این حال به آن عده که دارای سوابق بیشتری در زندان بودند، فرمان دادند تا پیشاپیش سایرین حرکت کنند، و وقتی که به نزدیکی دفتر زندان رسیدیم، پاهایمان را با زنجیر به هم بستند. مرد آهنگری که زنجیرها را به پاهای ما متصل می کرد، کاملاً تحت نظر یکی از افسران قرار داشت که کارهایش را یک به یک کنترل می کرد. وقتی که نوبت به من رسید، آن افسر به گونه ای ناخوشایند لبخندی زد و سپس رویش را به طرف سایرین برگرداند... ولی چند لحظه بعد، دوباره به من نگاه کرد و گفت: «آه، آقای «واسیل گئورگسکو»، فکر می کنم به خاطر اینکه پاهایت را در غل و زنجیر می کنند، حتماً حرفی برای گفتن داری. اینطور نیست؟»

او تقریباً به طرف من که روی زمین نشسته بودم خم شده بود. سرم را بالا کردم. به چشمانش نگاهی انداختم و گفتم: «بله، سرکار ستوان، من می‌توانم جواب شما را با ترانه و آواز بدهم». او دستش را پشت سرش گرفت و گفت: «اوه، خواهش می‌کنم بفرمایید. فکر می‌کنم همه مشتاق باشند آواز جانفزای شما را بشنوند».

من هم اولین ابیات سرود جمهوری را با صدای بلند خواندم، زنجیرهای درهم شکسته را پشت سر گذارده‌ایم...».

آهنگر با نواختن چند ضربه دیگر بر زنجیر، کار اتصال پای مرا به زنجیر و به پای دیگران به پایان رساند، و من در سکوتی دلهره‌آور که بر صحن حیاط زندان حکمفرما شده بود، ادامه دادم: «شماها در سرود خویش می‌خوانید که زنجیرهای درهم شکسته را پشت سر گذارده‌اید، اما این رژیم، بیش از سایر رژیمها، ملت را در غل و زنجیر گرفتار کرده است».

وقتی که افسر مزبور خواست جواب مرا بدهد، فریاد نگهبان کشیک که ورود کامیونها را به اطلاع همه می‌رساند. بلند شد آن کامیونها چیزی شبیه واگن و اتوبوس بودند و همه ما را در واگنهای مخصوص زندان که از قبل آماده کرده بودند سوار کردند. چند ساعت طول کشید تا قطار با کشیدن سوت‌های متوالی، برای پیمودن راهی بسیار طولانی حرکت کرد، از سوراخهای زیر پنجره‌های رنگ شده، بیرون را نگاه می‌کردیم. جنگلها و کوهها و سرزمین زیبا و خرم رومانی را. آن روز، روزی گرم و زیبا از تابستان ۱۹۵۵ بود.

## بخش پنجم

سفر دور و دراز ما به طرف مغرب که بخارست را نیز پشت سر گذاشتم، حدود سه هزار کیلومتر بود، اما تعداد ایستگاهها و دفعات توقف آن قدر زیاد بودند که پیمودن این مسافت، دو شبانه روز وقت گرفت. ما قبل از اینکه دیوارهای بلند و صد سائۀ زندان بدنام «کرایووا» را ببینیم، مقصد خویش را حدس زده بودیم.

در حیاط زندان، زنجیرهایمان را باز کردند، و بعد همه ما را مثل گله‌ای گوسفند، به داخل راهروهای تنگ و تاریک و پرپیچ و خمی راهنمایی کردند که انباشته از کثافت و آشغال بود. در امتداد یکی از راهروها، سلول‌های متعددی وجود داشت که در هر یک از آنها چندین نفر را فرو می‌کردند و در را می‌بستند. همه معترض بودند. صدای فریاد بسیاری از زندانیان بلند بود که می‌گفتند: «اینجا که جا نیست. ما قبلاً به اندازه کافی مجاله شده‌ایم». اما نگهبانان توجهی به اعتراضات نمی‌کردند و تا می‌توانستند، زندانیها را در سلولهای کوچک آن راهرو فرو می‌کردند. وضع ما در آن لحظات، شباهت زیادی به هجوم مسافران به ایستگاه قطار، هنگام حرکت آن بود، اما به جای حاملها که چمدان در دست و پشت داشته باشند، اینجا، نگهبانان، باتون‌های لاستیکی بزرگ داشتند که مرتباً از آنها استفاده می‌کردند.

درحالی که مشغول تماشای سایرین بودم و حرکات آنان را نظاره می‌کردم، ناگهان احساس کردم که مشتی از پشت به ستون فقراتم خورد و سپس داخل سلولی پرتاب شدم و در، پشت سرم بسته شد. بوی تعفنی که در فضا پراکنده بود، باعث ناراحتی‌ام، شد. اول قادر



نبودم اطرافم را ببینم، و یارای حرکت هم نداشتم. چند بار زمین خوردم، و چون خواستم با کمک دست، اطراف را تشخیص دهم، انگشتانم به بدن تقریباً برهنه‌ای که غرق عرق بود برخورد کرد. وقتی که بالاخره در اثر نور کورسوی لامپ بالای سلول، چشمانم توانست محیط را تشخیص دهند، صفوف درهم تختخوابهایی را دیدم که با چیدن لاستیک‌های اتومبیل روی هم درست شده بود و روی آنها دهها نفر که به سختی نفس می‌کشیدند درهم می‌لولیدند. بسیاری از آنها که تقریباً عریان بودند، به دلیل نبودن جای کافی، در کنار دیوار سلول نشسته و بی حال در حال خواب یا اغما بسر می‌بردند. امکان نداشت کسی بتواند بدون اینکه باعث بیدار شدن یا لگد کردن دیگری شود از جایش حرکت کند.

در طول دو ماه اول حبس در آن سلول، فقط چند باری ما را به خارج بردند، و این خروج نیز صرفاً برای حمل مدفوع مستراح‌ها به لجن‌زار بیرون از زندان صورت گرفت.

من به زندانیان دیگر گفته بودم که یک کشیش پروتستان هستم، حتی برایشان هم به طور مختصر چند نوبت، مراسم دعا و نیایش به جای آوردم. بعضی‌ها به من خیره می‌شدند، اما بعضی دیگر، به آرامی موعظه‌ام را می‌شنیدند و به نیایش گوش فرا می‌دادند. در اولین شب ورودم به آن زندان صدای آشنایی، از سلول دیگری که در تاریکی راهرو قابل رؤیت نبود مرا به نام خواند و گفت: «صدایت را تشخیص دادم. سالها پیش، نطق ترا در کنگره عقاید شنیده بودم».

از او پرسیدم که نامش چیست؟ جواب داد: «فردا با هم صحبت خواهیم کرد».

آن شب طولانی، ساعت ۵ صبح به پایان رسید. وقتی که نگهبان زندان، با کوبیدن میله‌ای آهنین بر یک تیرآهن، آغاز صبح و بیداری را ندا داد، مرد سلول بغل‌دستی، که قد کوتاهی داشت، به طرف سلول ما

آمد تا دست مرا بفشارد. او گفت: «خوشحالم که در تاریکی توانستم صدایت را تشخیص دهم». و سپس به من خیره شد. چشمهایش خونین به نظر می‌رسید.

ادامه داد: «اگر قیافهات را می‌دیدم، نمی‌توانستم تشخیص دهم. حزب کمونیست از تو انتقام سختی گرفته است. چه قدر افسرده و لاغر شده‌ای».

او مرد مسلمانی به نام «نسیم» بود که سرپرستی گروه کوچک مسلمانان را در کنگره عقاید، در سال ۱۹۴۵، بر عهده داشت. دوستی ما با صرف اولین صبحانه در «کرایووا» آغاز شد. ابتدا بوی چربی و نامطلوب سوپ وارد سلولها شد و سپس، دیدیم که در ظرفهای بزرگ، سوپ را به کنار سلولها آوردند و تقسیم کردند. بو و طعم بسیار بد آن سوپ، اشتهای هر انسانی را زایل می‌ساخت، اما خوردن غذا، وظیفه‌ای به شمار می‌رفت و من بشقابم را تا آخر خوردم.

«نسیم» پرسید «تو چه طور می‌توانی چنین غذایی را بخوری؟». او واقعاً، حالش از دیدن آن سوپ، به هم خورده بود. جواب دادم: «این یکی از اسرار مسیحیت است. من در چنین مواقعی به کلمات پولس رسول فکر می‌کنم که دستور می‌دهد، با کسانی که لذت می‌برند، همگام شو، و بعد به یاد آن دسته از دوستانم می‌افتم که در آمریکا، مشغول خوردن جوجه کبابی هستند، و هنگامی که اولین قاشق سوپ را در دهانم قرار می‌دهم، همراه با آن دوستان، خدا را شکر می‌گویم که به ما این همه نعمت عطا کرده است. بعداً، با لذت دوستانم که در انگلستان به سر می‌بردند شریک می‌شوم و دومین قاشق سوپ را همراه با آنان که ممکن است درحال خوردن گوشت کباب شده ران گوساله باشند به دهان می‌گذارم و باز شکر خدا را به جای می‌آورم. به این ترتیب، با یادآوری بسیاری از کشورها که ممکن است به یاران من پناه داده باشند، سوپ را با لذت خاصی می‌خورم و در لذت تمام آنان

شریک می شوم - بدین گونه است که توانسته ام زنده بمانم».

من و «نسیم» در بسیاری از شبهای گرم، تختمان را با هم قسمت می کردیم، و من از اینکه مجبور نبودم روی سینه داغ و مرطوب سنگهای کف سلول بخوابم، احساس خوشبختی می کردم.

نسیم درحالی که می دید سایرین در اطرافمان درحال سرفه یا ناله کردن هستند، به من گفت: «تو با آرامش، روی تخت دراز می کشی. به چه چیزی فکر می کنی؟ آیا هنوز هم پولس رسول کمکت می کند؟»

جواب دادم: «بله، زیرا که من در این لحظات، در لذت آن دسته از دوستانم که در کشورهای غرب، بر تختخوابهای نرم و در اتاقهای خنک خوابیده اند شریک می شوم. من حتی خودم را در لذت داشتن کتابهایی که آنان دارند، نقشه هایی که برای گذراندن روزهای تعطیل می کشند، موزیکی که به آن گوش می دهند و عشقی که نسبت به زن و فرزندان خویش دارند، شریک می بینم. و به یاد آیه ای از رساله پولس به رومیان می افتم که می گوید: «با آنان که اشک می ریزند، اشک بریز.» من اطمینان دارم که در بسیاری از کشورهای غرب، هزاران نفر به ما فکر می کنند و سعی دارند با دعا و نیایش شان به ما کمک کنند».

## ۲

خیلی از افراد محبوس، سعی می کنند به دفاع از خویش پردازند. آنها بحث و مجادله را دوست دارند. روی یک جمله بارها و بارها تأکید می کنند و تا می توانند ناسزا می گویند. اما وقتی که با کسی روبرو می شوند که جواب ناسزایشان را با فحاشی نمی دهد، سعی می کنند تا می توانند آزارش دهند. در شرایط محیطی زندان «کرایووا»، مشکلاتی که به سراغ من می آمدند، غیرقابل حل و فائق نشدنی بودند. هنگامی که به دعا و نیایش مشغول می شدم، مجبور بودم صدایم را بلند کنم و ناله های راست و دروغ و خروپف های جعلی را ناشنیده بگیرم.

زندانیان، عموماً ناامید و دلخور بودند. اغلبشان معنی معنویت و روحانیت را نمی دانستند، و گلایه می کردند که بهتر است آنان را به حال خودشان رها کنم و باعث برهم خوردن عیش معمولی شان نشوم. می دیدم که مراسم نیایش و کلمات و واژه های دعا، چند دقیقه پس از ادا، به مشاجره تبدیل می شود. اما اگر کسی داستانی بلد بود و به خصوص می توانست از داستانهای مهیج جنایی برای آنها صحبت کند، همه سراپا گوش می شدند و تا پایان آن، کلمه ای از دهان کسی بیرون نمی آمد، من هم چاره ای جز یافتن راه حلی برای مکالمه با آنها نداشتم، و به همین دلیل، داستانهای مهیجی اختراع می کردم و برایشان راجع به آن حرف می زدم. البته سعی ام این بود که در قالب داستانها، تا حد امکان و به طور غیر مستقیم، از پیامها و دستورات مسیح نیز حرف بزنم.

قهرمان داستانهای من، سارقی به نام «پیپا» بود، نامی که برای اهالی رومانی بسیار آشنا و متداول است. شرح می دادم که چگونه مادرم یک بار او را در دادگاه دیده بود و راجع به مشاهدات او از وحشی گریهای «پیپا» حرف می زدم.

«پیپا» در خانواده ثروتمندی به دنیا آمده بود. هنگامی که او پسر بچه کوچکی بیش نبود، پدر و مادرش مرده بودند بنابراین، خانواده ای قیمومت او را پذیرفت، اما بعدها، با حقه بازی و شیادی سر «پیپا» را کلاه گذاشته و اموالش را تصاحب کرده بودند. «پیپا» مجبور شده بود در مسافرخانه ای بکار پردازد، و صاحب آن مسافرخانه به او قول داده بود که حقوقش را برایش پس انداز خواهد کرد تا پس از اتمام دوره سربازی بتواند با آن پولها، دست مایه ای برای کارهای خویش داشته باشد، و بدین گونه، «پیپا» ی بیچاره سالها مفت و مجانی کار کرد و وقتی هم از سربازی برگشت، صاحب مسافرخانه، قولی را که داده بود حاشا کرد و حاضر نشد دیناری به او پرداخت کند، «پیپا» که سخت

عصبانی شده و خون جلوی چشمانش را گرفته بود، آن مردک را کشت و فرار کرد.

«پپیا» به عنوان فردی قانون شکن مورد تعقیب قرار گرفت، و ناچار شد در کوهستانی مخفی شود برای امرار معاش به دزدی پرداخت - او غالباً به مسافرخانه‌ها دستبرد می زد و طی چند سال متوالی، سی و شش مالک هتل و مسافرخانه را کشت. «هم سلولی‌های من در چنین مواقعی از تعجب سوت‌های بلند می کشیدند» البته او تنهای تنها هم نبود. دو نفر راهنمای دیگر نیز همراهی اش می کردند. یک روز که هر سه نفرشان لباسهای دزدیده شده نو و زیبایی به تن کرده و به شهر رفته بودند با دخترانی آشنا شدند و آنها را به شام دعوت کردند. پس از صرف شام، آن قدر مشروب به آن دخترها خوراندند که هر سه بی هوش شدند و به این ترتیب توانستند آن دخترها را به غاری که در آنجا مخفی می شدند ببرند.

البته داستانی را که نقل می کردم، تا اینجا طبق قصه‌ای بود که در همین مورد شنیده بودم، اما از این لحظه به بعد، سعی کردم به روش خودم، داستان را تغییر دهم. برایشان شرح دادم که دخترها پس از بیدار شدن، برای اینکه دزدان آزاری به آنها نرسانند به قصه گویی پرداختند و این مرحله را از قصه‌های «هزار و یکشب» اقتباس کردم. تمام قصه‌هایی که از زبان آن دخترها نقل می کردم، در پایان به دختران بسیار زیبایی ختم می شد که با الهام گرفتن از حدیثهای مذهبی، بر راهنزان و مجرمین پیروز می شدند.

یکی از زندانیان که نامش «رادیون» و حرفه اش جنگلبانی بود، شبی پس از اتمام یکی از قصه‌ها، گفت: «من داستانهایی جنایی زیادی خوانده و شنیده‌ام، اما هیچ کدام از آنها شباهتی به قصه‌های تو ندارند، که همیشه با جانباختن و قربانیان و پلیس‌هایی که به کلیسا جذب می شوند، ختم می گردند».

یکی از خواستارترین قصه‌هایم، داستان «دیلینگر» بود که شهرتش در سرقت و راهزنی، از مرزهای لهستان تا قلب آمریکا گسترده بود، و بزرگ‌ترین گانگسترهای آمریکایی نیز به پای او نمی‌رسیدند.

دوران کودکی ناگوار و ازدست رفته، یا بی‌عدالتی‌های اجتماعی، معمولاً پیش پردهٔ اعمال جنایتکارانه است، و «دیلینگر» اعمال خلاف قانونش را با سرقت چند دلار از گیشهٔ یک سینما شروع کرد.

وقتی که راجع به دلایل موجهی که «دیلینگر» یا «پیپا» را به جنایت سوق داده بودند می‌رسیدیم، همه احساس همدردی‌شان را نسبت به آنها ابراز می‌داشتند. یک بار گفتم:

«و از تأسف است که عشق متولد می‌شود، و عشق در میان نوع بشر، اصلی‌ترین هدف مسیحیت است. ما انسانها را محکوم می‌کنیم، اما به ندرت با ایثار و ابراز عشق و محبت که می‌تواند آنان را از ارتکاب جنایت برهاند، انسانیت خویش را ظاهر می‌سازیم.»

من می‌توانستم بیست و چهار ساعت تمام حرف بزنم، بدون اینکه سایرین کسل یا ناراحت شوند، البته تمام حرفهایم را با داستانهای پرجذبه و پرهیجان توأم می‌کردم. مدتی بعد، تصمیم گرفتم با تعریف داستانهای کلاسیک، معلومات ذهنی هم سلولی‌هایم را افزایش دهم. بنابراین، داستان معروف «جنایت و مکافات» داستایوفسکی و «رستاخیز» تولستوی را چندین مرحله برایشان تعریف کردم.

بعضی وقتها، سایر زندانیان، داستان زندگی خودشان را تعریف می‌کردند که گاهی مضحک و خنده‌دار و گاهی دردناک و زمانی معجونی از هر دو بود.

«رادیون»، مردی بلندقد با کمری خمیده، شبیه درختانی که عمری به بریدنشان اشتغال داشت، زندگی تقریباً کم‌حادثه‌ای داشت. حوادث زندگی او از هنگامی شروع شده بود که با دو نفر از دوستانش درحال عبور از جنگل، متوجه آتشی می‌شوند که - درختان پشت

سرشان را مشتعل ساخته بود. «وقتی که از جنگل خارج شدیم و به دهکده‌ای رسیدیم، ما را به جرم آتش زدن جنگل دستگیر کردند. در طول چند روز بازداشت، آن قدر ما را شکنجه دادند که عاقبت مجبور شدیم به دروغ به گناهی که مرتکب نشده بودیم اعتراف کنیم و هر سه نفر، به کمونیستها گفتیم که برای خرابکاری، جنگل را به آتش کشیده‌ایم. آنها از ما خواستند دلیل خرابکاریمان را برایشان تعریف کنیم و ما هم گفتیم که با کمیتۀ اشتراکی محلی دشمنی داشتیم. اما، روزی که قرار بود محاکمه‌مان کنند، مجرم واقعی دستگیر شده و اعتراف کرده بود، و در نتیجه ما را تبرئه کردند، اما آزاد نشدیم. آنها مجدداً ما را به ادارهٔ پلیس بردند و گفتند: «حالا باید اعتراف کنید که چه جرم‌هایی را مرتکب شده‌اید». هر سه نفر ما زیر شکنجه، باز اعتراف کردیم که در صدد طرح توطئه‌ای برای خرابکاری بوده‌ایم، که البته تمام اعترافات ما ساختگی بود. من حاضر بودم برای رهایی از درد و رنج شکنجه، هر اعترافی بکنم. خلاصه برای هر کدام از ما، پانزده سال حبس بریده شد.»

در زندان «کرایووا» نظیر چنین سرگذشتهایی زیاد شنیده می‌شد. هنوز چند ماهی بیشتر از ورودمان به این زندان نگذشته بود که همه، سرگذشت یکدیگر را می‌دانستیم و از درون یکدیگر نیز با اطلاع بودیم. جو گسترده بر زندان، حقیقتاً خورد کنندهٔ اعصاب و روان بود. هیچ‌کدام از زندانیان، یارای مخالفت با فرامین زندانبانان را نداشتند و گویی قیاس و منطق را در ذهن همگان نابود کرده بودند.

یک بار که به بازگویی داستان معروف «گرسنگی» اثر نات همسون مشغول بودم، دیدم که در بسیاری از چشمها شعلهٔ زندگی موج می‌زند، و یکی از هم سلولی‌ها به نام «هرگلیگیو»، موقع تقسیم شام از تأثیری که بر او غالب شده بود با من سخن گفت. من بنا به تغییری که در روحیهٔ او دیدم، پیشنهاد کردم مقداری از سهمیهٔ نانش را به «نسیم»

بدهد، زیرا «نسیم»، به دلیل اکراهی که نسبت به خوردن چربی خوک داشت، حاضر نبود غذایش را بخورد و می‌گفت: قرآن، خوردن گوشت خوک را حرام دانسته است. اما «هرگلیکیو»، با اینکه قلبش از شنیدن داستان من متأثر شده بود، حاضر نشد به شکمش ظلم روا دارد و پیشنهاد مرا کاملاً نشنیده گرفت.

روشنفکران زندانی، در حبس کلمات و واژه‌های خویش نیز اسیر بودند. اگر کسی راجع به یکی از کشفیات علمی آمریکا اشاره می‌کرد، فوراً «برچسب تبلیغاتچی آمریکا» بر پیشانی اش زده می‌شد. اگر کسی درباره‌ی نویسندگان جدید روسیه حرف می‌زد، او را به عنوان طرفدار نویسندگان مزدور و کسی که فکرش را به اجنبی فروخته است، از میان خویش طرد می‌کردند. کاتولیک‌ها، بدون اینکه مطالعه‌ای داشته باشند، مخالف دانش و عقل فلاسفه یهود بودند. یهودیان، اصلاً چیزی در مورد افکار کلیسا نمی‌دانستند و حاضر نبودند درباره‌ی آن کلمه‌ای بشنوند.

یک شب در مورد یکی از کتب مذهبی که شبهای بسیاری به آن فکر کرده بودم حرف زدم. اما بلافاصله مورد غضب قرار گرفتم و یکی از ارتودوکس‌های زندانی فریاد کشید: «داری معمای لوتریسم طرح می‌کنی؟ لازم نیست این قدر تلاش کنی. به سادگی می‌توان تشخیص داد که تو یک پروتستان هستی». چند روز بعد، در مکالمه‌ای که با همان گروه داشتیم، راجع به کتاب «مشکل حقیقت» اثر یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان رومانی صحبت کردم. همه مجذوب شدند و حالی روحانی به همه دست داد. از آن روز به بعد سعی کردم به جای بحث پیرامون کتب مذهبی، از نوشتجات بزرگان ادب رومانی که همان مباحث را به رشته تحریر کشیده بودند نقل قول کنم.

«الکساندرو» که یک دانشجوی پیشین دانشگاه بود، شعری را به عنوان سروده‌ی خویش با لحنی نرم و لطیف دکلمه کرد و چون همگان را



شیفته کلام خود دید، لبخند فاتحانه‌ای بر لبانش آشکار شد. من از او خواهش کردم شعر دیگری هم بخواند، و پیشنهاد کردم که یکی از اشعار شکسپیر را نیز دکلمه کند. ناگهان صدای اعتراض همگان بلند شد، اما «الکساندرو» بلافاصله دریافت که من متوجه شده‌ام آن چه او خوانده است غزلی از شکسپیر بوده، لذا خود را به انجام کاری دیگر سرگرم کرد. وقتی که تقریباً تنها شدیم، آهسته به او گفتم که استفاده از آثار دیگران به نام خود، کار شایسته‌ای نیست. یکی از افسران پیشین سواره نظام که صدای مرا شنیده بود، ضمن موافقت با من، گفت: «اما من که همیشه «گونگادین» را تحسین می‌کنم». «کیپلینگ» در آن، یک سرباز قهرمان را خلق کرده است». من گفتم: «ممکن است «گونگادین» از من، انسان بهتری بوده باشد، ولی او زندگی‌اش را در جنگ له انگلستان و علیه ملت خودش فدا کرد. نظر شما درباره یکی از اهالی رومانی که در کنار روسها علیه مردمان مملکت خود بجنگد چیست؟» یکی از تحصیل کرده‌های انگلستان، افکار بزرگ شکسپیر را تحسین کرد.

من جواب دادم: «وقتی که شکسپیر در حال نوشتن نمایشنامه‌هایش بود، مسائل تهذیب اخلاق و قیام پروتستانها علیه تشریفات تجملاتی مذهبی، ورد زبان هر انگلیسی بود - تا آنجا که سپورهای محل نیز کارشان را رها می‌کردند و در موافقت یا مخالفت جنبش پروتستانها که خواستار سادگی در نیایش خداوند بودند به بحث و مناظره می‌پرداختند، و حالا حتی تاریخ - نگاری که فقط به کتابهای شکسپیر دسترسی داشته باشد، اصلاً نمی‌تواند در نوشتجات او اثری از مسیحیت بیابد و یا اصلاً نمی‌تواند تصور کند که در دوران شکسپیر مسیحیتی نیز در انگلستان وجود داشته است. شما در تمام نمایشنامه‌های او، یک پرسناژ مسیحی را هم نخواهید یافت، البته، به استثناء کوردلیای بیچاره. کلادیوس رقیبش را در نهایت خشونت از

میان برمی دارد. ملکه با قاتل شوهرش عروسی می کند. هاملت در رؤیای گرفتن انتقام غوطه ور است، نه توانایی انجام قصدش را دارد، نه قادر است قاتل پدرش را ببخشد. پولونیوس آدم پشت هم اندازی است. اوفلیا فقط به دامان جنون پناه می برد. اتللو یک قاتل حرفه ای است. دزدمونا به ندرت نقش یک ماده انسان را در مقابل جفتش بازی می کند. یاگو، دیوسیرتی است که جز حقه بازی و کلاشی کاری ندارد... شکسپیر یک شاعر نابغه و یک روانشناس مادرزاد است، اما هرگز تفکری در مورد ارزش مسیحیت نکرد».

آن آقای تحصیل کرده در جوابم گفت: «شاید واقعاً در مسیحیت آن ارزشی که تو درباره اش حرف می زنی وجود نداشته باشد».

در جوابش اظهار داشتم: «می دانم که چند هفته ای بیشتر از زندانی شدن نگذشته است، و اعتقاد دارم اگر مدت بیشتری در حبس باشی، خواه ناخواه به ارزش آن پی خواهی برد. مدتی دیگر صبر کن - آن وقت به چنان ناشناخته هایی دست خواهی یافت که خودت در حیرت فرو خواهی رفت. مدتی دیگر گناهکارانی را خواهی دید که در آخرین لحظات عمرشان اعتراف می کنند، و بی گناهیانی را خواهی یافت که با ایمان به خدا و ارزشهای مسیحیت، شکنجه گران خود را می بخشند، درست همانطوری که همه ما آرزو می کنیم خداوند در روز رستاخیز از گناهمان درگذرد».

سپس برایش چند بیت اشعار مذهبی خواندم تا بداند که در افکار شکسپیر، معنویت خاصی که لازمه بقای انسانیت است وجود ندارد. «آنها می گویند زبان انسانهای درحال مرگ، از قدرت جذبه و جلب توجه خاصی برخوردار است - به عمق هر جلسه ای و در نهایت هر جذبه ای - که شنونده را برجایش میخکوب می کند و برای شنیدن تشنه اش می سازد.

آخرین حرفهای انسانهای درحال مرگ، از واژه ها و جمله های

پراثر و نادری برخوردار است - و هرگز کلمه‌ای به بیهودگی ادا نمی‌شود. زیرا آنان حقیقتی را تنفس می‌کنند که آن حقیقت، خود از تنفس واژه‌هایشان بوجود می‌آید».

آن جوانک، به سادگی می‌توانست از طریق این ابیات، به آنچه مسیح بر صلیب، به عنوان آخرین پیام گفت، راه حل پیدا کند.

## ۳

نسیم، آن مرد مسلمان کوتاه قد، اندوخته‌های فکری بسیاری برای تعلیم زندانیان در اختیار داشت و غالباً از تسلیم بشر در برابر اراده‌ی خداوند صحبت می‌کرد. نسیم، یادآوری می‌نمود که تمام سوره‌های قرآن، که پس از کتاب مقدس پرفروشترین کتاب دنیاست، با نام خداوند بخشنده‌ی مهربان آغاز شده است، و سعی داشت اتکال به خدا و نیایش او را جزء وظایف اصلی هر انسان در هر روز به شمار آورد. او در شبانه‌روز پنج بار بر سنگهای سخت و زبر کف سلول زانو می‌زد و رو به مکه، نماز می‌خواند، بعضی‌ها او را مسخره می‌کردند. من به آنان می‌گفتم: «ملتهای مختلف برای اشیاء واحد نام‌های مختلفی گذاشته‌اند، اما در نهایت، همه، گرچه نامهای مختلفی را بر زبان می‌آورند، اما مقصودشان یکی است. گشورک که کاتولیک است، علامت صلیب را روی سینه‌اش به فرم خاص خودش رسم می‌کند. کارل که ارتدوکس است آن علامت را به گونه‌ای دیگر رسم می‌نماید، و یون که یک باپتیست است، برای انجام این فریضه، دستهایش را به هم قلاب می‌کند. پس اینکه نسیم نماز و نیایش خود را با ایستادن به سوی شرق بجا می‌آورد، موضوع عجیب و خنده‌داری نیست. همه ما با اعتقادات و روش خودمان به خدا پناه می‌بریم و این روشها گرچه ظاهراً با یکدیگر تفاوت دارند، در باطن، به یک مرجع، و به خدای واحدی ختم می‌شوند، و خداوند کاری به کیفیت روشهای ما ندارد،

بلکه به اعماق قلبمان توجه می‌کند و به ندای قلبمان پاسخ می‌دهد. پس، از آنجا که خدا همه جا وجود دارد، به هر سویی که روکنیم، با او در تماس خواهیم بود. کافی است او را بخوانیم و کافی است که به دستوراتش عمل کنیم».

من و نسیم با هم خیلی حرف می‌زدیم. درحالی که دیگران در هم می‌لولیدند من و او در گوشه‌ای می‌نشستیم و از تجارب و اعتقادات خویش حرف می‌زدیم. او از ایمانش سخن می‌گفت - از ایمانی که در تمام مسلمین هم وجود دارد. آنها معتقدند که خداوند از طریق جبرئیل با پیغمبرشان «محمد» تماس گرفته و اصول و مبانی اعتقادات و رفتار مسلمین را به او الهام داده است. نسیم با چنان اشتیاق و جذبه‌ای از خداوند و پیغمبرش «محمد» سخن می‌گفت که محیط کثیف و فاسد زندان، درمقابل چشمانم، به بهشت برین تبدیل می‌گشت. برایم عجیب بود که او از عیسی با عشق و علاقه سخن می‌گفت:

«عیسی» به نظر من یکی از مقدس‌ترین و دانشمندترین پیغمبران است. عیسی خود از زبان خدا صحبت می‌کند. اما به عقیده‌ما، او پسر خدا نیست، زیرا که درکل، همهٔ بندگان می‌توانند از دیدگاه فلسفی فرزندان خدا به شمار روند، ولی اینکه عیسی را فرزند خاص خدا بدانیم، برای ما غیر قابل قبول است. امیدوارم با این حرفها ترا ناراحت نکرده باشم».

جواب دادم: «به هیچ وجه، در حقیقت من هم با تو موافقم و معتقدم که عیسی پسر خدا نیست».

پرسید: «چه طور ممکن است یک مسیحی چنین حرفی بزند؟»  
جواب دادم: «خیلی ساده است، زیرا که یک پسر در اثر عشق‌بازی یک مرد با یک زن بوجود می‌آید. هیچ فرد مسیحی از چنین دیدگاهی عیسی را پسر خدا نمی‌داند. وقتی ما او را پسر خدا می‌دانیم، دیدگاه

دیگری داریم. منظورمان این است که او تجلی خالق جهان است. او پسر خدا است، زیرا که بسیاری از علائم خداوندی را در وجود خویش دارد، همانطور که هر انسان دارای علائمی از پدر خویش است. او پسر خدا است زیرا که وجودش سرشار از عشق است و حقیقت. با این دیدگاه، ما شکی نداریم که او پسر خدا است.»

نسیم گفت: «من هم از چنین دیدگاهی می‌توانم او را پسر خدا بدانم»، و سپس لبخند عمیق خاص مسلمانان بر لبانش نشست.

عیسی هیچ یک از دوستاناران خویش را از خود نمی‌راند. حتی اگر عاشق، عنوان حقیقی معشوق را نداند. دزدی که از خطایش توبه کرده بود و اما او را فقط یک آدم معمولی می‌دانست، نه تنها مورد خشم او قرار نگرفت بلکه عیسی به او قول داد که به خاطر پشیمانی از خطایی که مرتکب شده است، به بهشت خواهد رفت.

## ۴

زندانیان می‌آمدند و می‌رفتند و فقط هوا بود که هرگز تغییری نمی‌کرد. هرگاه گروهی از زندان خارج می‌شدند، گروهی دیگر، جایشان را می‌گرفتند، و من کار خود را در ارشاد آنان دوباره و دوباره شروع می‌کردم.

در میان گروهی از تازه‌واردها، رئیس اسبق دادگاههای ارتش رومانی «ژنرال کالسکو» را دیدم. او مردی بود که هر لحظه آمادگی ورود به جنگ جدیدی را داشت. او اعتراف می‌کرد که بهترین روزهای زندگی‌اش را روزهای جنگ تشکیل داده‌اند.

«آن همه جاسوسه‌های زیبا اگر آنها با من خوش رفتاری می‌کردند، آزادشان می‌کردم.»

کالسکو فقط هنگامی دربارهٔ زنها حرف نمی‌زد که به خوردن غذا مشغول می‌شد. یک شب قبل از صرف شام به ما گفت: «امروز روز تولد

من است. می‌خواهم همه شما را به شام دعوت کنم». او که دوران جوانی‌اش را در پاریس گذرانده و جشنهای تولد بسیاری برای خویش ترتیب داده بود، با آب و تاب، همه را به خوشمزه‌ترین شامی که در عمرمان خورده‌ایم دعوت می‌کرد: «امشب باید از رستوران ماکسیم بخواهم تا بهترین غذاها را برای شما دوستان عزیز بیاورد. خواهش می‌کنم میهمان من باشید». او یکی دو ساعت، بدون اینکه به مخارجش فکر کند، از گرانترین غذاهای رستوران ماکسیم حرف زد و همه ما را تشویق می‌کرد تا دعوتش را رد نکنیم. «اینجا را خانه خودتان فرض کنید». او در حرفهایش مرتباً از لغات و اصطلاحات نامهای فرانسوی غذاها استفاده می‌کرد.

- «خوب، بفرمایید که چه غذایی میل دارید؟ مزه‌هایی از انواع ماهی‌های موجود که با سوس سافرون سرو شود؟ شاید این برای شروع زیاد باشد؟ خوب، نظرتان درباره «فوواگرا» با سوس قارچ چیست؟ بهتر است این دسر را به «پریگورد» سفارش دهیم - با نان تست گرم و کره تازه نورماندی؟ این غذاها خیلی ساده است. خوب. چه طور است بعد از آن «کنارد آلورنج» میل کنید؟ نظرتان درباره خوراک اردک چیست؟ شما که از این غذا خوشتان می‌آید آقای کشیش مگر نه؟ با «کوک اوون» چه طورید؟ و برای حاجی مسلمان، شیشلیک و کباب بره سفارش می‌دهیم».

او بعد از پیشنهاد هر یک از انواع غذاها، نام چندین نوع شراب را هم به عنوان دسر ذکر می‌کرد. بعد نوبت به تعارف سیگار رسید. «هنری کلی، رومئو - ژولیت؟».

همه ما با اشتیاق به حرفهایش گوش می‌دادیم و هیچ کس حرفش را قطع نمی‌کرد، و گویی کسی حاضر نبود از چنین «وصف‌العیشی» صرف نظر کند. اما وقتی در سلول باز شد، دیدیم که نگهبانها، همان نان سیاه و سوپ کلم همیشگی را سرو کردند. در صحبت پیرامون غذاها،

همانطوری که رؤیاهای عشق‌بازی روزانه، همه را مسحور و مجذوب می‌ساخت، زندانی‌ها حاضر نبودند از تخیلات خویش دست بردارند. آدمهای ساده‌تر از کالسکو به صحبت دربارهٔ جوجه کباب، موز، سیب‌زمینی و مربای توت‌فرنگی مشغول می‌شدند. خیلی‌ها هم از اینکه نام بسیاری از غذاها و میوه‌ها را فراموش کرده بودند، اظهار تأسف می‌کردند. غذای زندان «کرایووا» واقعاً بدترین غذای ممکن در میان اغذیهٔ تمام زندانهای رومانی بود. من که بدتر از آن در هیچ زندان دیگری ندیده بودم - فقط یک روز، درمقابل چشمان ناباور و حیرت زدهٔ ما، نگهبانان به سرو قوطی‌های سوپ پیاز مشغول می‌شدند، و علاوه بر آن نوعی تاس‌کباب با گوشت واقعی، پورهٔ سیب‌زمینی، کاهوی تازه، دو تکه نان تازه و یک سبد بزرگ سیب به ما داده شد. هنگامی که به صرف آن همه غذا مشغول بودیم، همهٔ ما دلمان می‌خواست بتوانیم پس از سیر شدن، یکی از سیگار برگهای کالسکو را دود کنیم. چه چیزی موجب شده بود تا آن روز آن همه غذا به ما بدهند؟ این سؤال بود که تمام زندانیان از خود و دیگران می‌پرسیدند. برای اولین بار، تغییر بزرگی در برنامهٔ روزمره و یکنواخت زندان داده شده بود. همه‌مان منتظر شنیدن خبر عجیبی بودیم. نزدیکی‌های غروب، ژنرال کالسکو با لحنی هیجان زده از بالای پنجرهٔ سلول فریاد کشید: «زنها - خانمها - دارند زندان را ترک می‌کنند» در چند لحظه دهها نفر در کنار او سعی داشتند از لابلای میله‌های پولادین پنجره، صحن حیاط زندان را ببینند. چندین زن خوش لباس در معیت فرماندهٔ زندان به طرف در خروجی زندان می‌رفتند. یکی از نگهبانان گفت: «آنها نمایندگان جامعهٔ زنان دموکراتیک هستند که از غرب اروپا به رومانی آمده‌اند تا از وضعیت زندانها گزارشی تهیه نمایند».

بعداً شنیدیم که در گزارش آنها، غذای «کرایووا»، «عالی» قید شده است. در طول چند هفتهٔ بعد از آن روز، کیفیت غذا تنزل کرد. بعدها

شنیدیم که از طریق گزارشات شهود عینی در انگلستان، فرانسه و آمریکا، زندانهای رومانی را نمونه توصیف کرده و طرز رفتار و سرویس زندانبانان زندانها را ستوده بودند.

## ۵

طی مدت کوتاهی، نمایندگان جوامع مختلف بین‌المللی، بارها از زندان دیدن کردند و هربار، زندانبانان، با ظاهر سازی و ریاکاری، همه چیز را وارونه جلوه می‌دادند و کاری می‌کردند که نگهبانان در لباس زندانیان با نمایندگان آن جوامع روبرو شوند و از وضعیت رفتاری و خدماتی زندان ستایش کنند.

هرگاه در کادر رهبری کمونیست روسیه تغییراتی داده می‌شد، انعکاس مستقیمی هم در گروه رهبران حزب کمونیست رومانی داشت و باعث تغییرات و تحولاتی در سطح مملکت می‌گردید. اکنون پس از منازعات پنهانی جانشینان استالین، مارشال بولگانین به عنوان رئیس شورای وزیران به قدرت رسیده بود.

کالسکو می‌گفت: «به قدرت رسیدن بولگانین که وزیر پیشین جنگ بوده است به معنی این است که آمریکایی‌ها مجبور خواهند شد جنگ را شروع کنند».

شایعاتی که در زندان پراکنده شده بود نیز مؤید صحت نظریات کالسکو به شمار می‌رفت. خیلی‌ها از پرزیدنت آیزنهاور و برنامه‌هایش صحبت می‌کردند و اکثراً نقل قول می‌شد که آیزنهاور گفته است: «کافی است که آخرین دکمهٔ اونیفورم را ببندم، و آن وقت است که اسرای اروپای شرقی آزاد خواهند شد».

کالسکو همیشه در این رؤیا غوطه‌ور بود که اگر جنگی بین آمریکا و روسیه درگیرد و ارتش سرخ نابود شود، شاه سابق به رومانی باز خواهد گشت و مجدداً تخت و تاجش را به دست خواهد آورد. خیلی



از کشاورزان و کارگران روستایی نیز هنوز به شاه سابق وفادار مانده بودند.

با فرا رسیدن بهار، خبرهای تازه‌ای از خارج به داخل زندان نفوذ کرد، که رسماً بر رؤیای کالسکو درمورد جنگ بین روسیه و آمریکا خط بطلان کشید. روسها قول داده بودند که قوایشان را از اتریش فرا خوانند، و در ضمن پس از ده سال جنگ سرد بین اروپای شرقی و غربی، قرار شده بود تا اولین جلسات بحث و گفتگو پیرامون صلح منطقه در ژنو برگزار شود.

به زودی همکاریهای مودت‌آمیز بین کشورهای شرق و غرب اروپا آغاز شد. کنستانتینسکو سرشار از روح همکاری شده بود و همیشه می‌گفت: «چرا کشورهای اروپای غربی نتوانند با هماهنگی و روحیه همکاری در کنار کشورهای کمونیستی شرق اروپا زندگی کنند؟» گفتم: «من به سیاست وارد نیستم، اما می‌دانم که لااقل کلیسا هرگز با کفر و خدانشناسی آشتی نخواهد کرد. همانطوری که بین پلیس و سارقین صلحی برقرار نخواهد شد و همانطوری که امراض با سلامتی آشتی نخواهند کرد.» کنستانتینسکو جواب داد: «پس تو از خدانشناسی نفرت داری؟» گفتم: «من از خدانشناسی به عنوان یک گناه کبیره متنفرم، ولی خدانشناسان را دوست دارم، درست همانطوری که از کور شدن بدم می‌آید، ولی کورها را دوست دارم و برایشان احترام قائلم. چون خدانشناسی نیز نوعی کوری معنوی است، لازم است که با آن جنگید و از شرش مصون ماند.»

او، مثل اینکه حرفهای عجیب و غریبی شنیده باشد، با پیشانی درهم، پرسید: «تو از جنگ حرف می‌زنی، کشیش؟ من فکر می‌کردم که مسیحیان مخالف جنگ هستند مگر «سن فرانسیس» یک گرگ را از کشته شدن به دست شکارچیان نجات نداد، و نگفت «این گرگ برادر را که یکی از مخلوقات خداوند است نکشید؟»

جواب دادم: «من این عمل «سن فرانسیس» را تحسین می‌کنم. اما اگر گرگ برادر را نکشم، او گوسفند خواهر را تکه تکه خواهد کرد. من اگر نتوانم گرگ را کنترل کنم و از دیدن گوسفندان باز دارم، وظیفه‌ام این است که او را بکشم و این وظیفه مهم ناشی از عشقی است که در دلم وجود دارد. عیسی به ما گفت تا دشمنانمان را دوست داشته باشیم، اما او خودش، هرگاه که راهی دیگر وجود نداشت، با دشمنانش می‌جنگید. خداوند هر روز جان هزاران انسان را می‌گیرد. این از قدرت اوست که وقتی زندگی به انسان می‌بخشد، مرگ را هم نصیبش می‌کند. جانی می‌گیرد و جانی می‌دهد».

گلودینو، مهندسی که تازه به «کرایووا» منتقل شده بود، حرف مرا قطع کرد و گفت: «از رادیو بی‌بی‌سی شنیدم که می‌گفت: «نیروهای غرب اروپا نباید بیش از این در امور داخلی کشورهای کمونیستی دخالت کنند». من اعتراض کردم: «این درست نیست. اگر من و تو دقایقی را به شرکت خریداری کنیم و من یک نیمه آن را به دلیل اینکه سهم من است سوراخ کنم تا آب در آن نفوذ کند و موجب غرق شدن من و تو و قایق گردد، آیا تو ساکت و آرام خواهی نشست؟ و آیا من می‌توانم به تو بگویم که حق دخالت در امور بخش متعلق به مرا نداری؟ نه زیرا که کار من، همانطوری که گفتم باعث خواهد شد تا از قایق و قایقرانان اثری باقی نگذارد. کمونیستها دارند اکثر کشورها را تسخیر می‌کنند و سعی دارند تا افکار جوانان را مسموم سازند. آیا طرح آنان برای وارونه کردن نظام تثبیت شده سراسر عالم، دخالت در امور داخلی سایر کشورهای جهان محسوب نمی‌شود؟».

کالسکو گفت: «به عقیده من، کار کمونیستها نوعی راهزنی و سرقت بین‌المللی است». کنستانتینسکو جواب داد: «آقای ژنرال، غرب همیشه هم صحیح عمل نمی‌کند و درست نمی‌گوید. استالین هم سراپا شیطان نبود. او توانست بگوید: «انسان ارزشمندترین سرمایه ماست».

کالسکو با خشم گفت: «پس به همان دلیل است که ما را در غل و زنجیر اسیر کرده‌اند» اما کنستانتینسکو اصرار داشت که کمونیسم توانسته است باعث رشد صنعتی و حتی فرهنگی کشورهای تحت سلطه خود گردد: «شما قادر نیستید این پیشرفت‌ها را نادیده بگیرید». من جواب دادم: «یک جهانگرد اگر چند هزار سال پیش به مصر می‌رفت، از آثار فراعنه مصر حیرت می‌کرد و آنان را می‌ستود، ولی خداوند هرگز آثار عمرانی آنان را تأیید نکرده است. آن آثار تماماً توسط اسرای مصری ساخته و پرداخته شدند، توسط همان کسانی که خداوند موسی را مأمور آزادیشان کرد. امروز در روسیه، در عصر اعمار مصنوعی، کارگران اسیری هستند که خانه‌ها و کارخانه‌ها و مدارس را می‌سازند. اما چه چیزی در مدارس آنها تدریس می‌شود؟ نفرت داشتن از هر چیز غربی».

کنستانتینسکو گفت: «کمونیستها می‌گویند که در حال برنامه‌ریزی آینده‌شان هستند. شاید یک یا دو نسل برای ساختن آینده قربانی شوند، اما مبنای این قربانی دادن‌ها، آینده روشنی برای نوع بشر می‌باشد».

گفتم: «کسانی که می‌خواهند آینده بهتری را برای نسلهای آینده بسازند، قبل از هر چیز، باید خودشان آدمهای خوبی باشند، اما می‌بینی که رهبران کمونیسم یکی پس از دیگری، رقیبانشان را تقبیح می‌کنند و هر کدام، دیگری را از بدترین جنایتکاران به شمار می‌آورند. نیرومندترین مردان حزب کمونیسم روسیه، به دست رفقای خودشان به قتل رسیده‌اند. کدام آدم کمونیستی را می‌توانی به من نشان بدهی که بدون ترس زندگی کند؟ آنها همیشه در هراس هستند که اگر تغییراتی در کادر رهبری حزب به عمل آید، ممکن است باعث سقوط و زوال آنان نیز بشود».

کنستانتینسکو اعتراض کرد: «در میان کمونیستها انسانهای بسیار

خوبی هم هستند. هیچ کس در نهایت بد نیست و هیچ انسانی در حد کمال خوب نیست. کمونیستها هم انسان هستند و مشمول این قانون طبیعت می‌شوند، و انسانها به نحوی تجسمی از خداوند بر روی زمین محسوب می‌شوند».

پاسخ دادم: «موافقم. حتی در هیتلر هم نقاط قدرت و محاسنی وجود داشت و او وضع زندگی بسیاری از آلمانی‌ها را رونق بخشید و باعث پیشرفتهایی نیز گشت. او بود که کشورش را به صورت قدرتمندترین کشور اروپا درآورد. مرگ او در کنار «اوبراون» در یکی از پناهگاهها، و ازدواجش با او در آخرین دقایق زندگی، خود می‌تواند حرکت مثبتی به شمار آید. اما در مورد کشتار و قتل عام میلیونها انسان، چه کسی بر کارش صحنه می‌گذارد؟ هیتلر داشت دنیا را تحت سلطه آلمان درمی‌آورد، و به همین سبب روح کشورش را به فنا کشید. حتی قبل از اینکه کشورش مغلوب شود، روح آرامش و انسانیت از آن رخت بر بسته بود. موفقیت کمونیستها نیز به قیمت از دست رفتن روح و معنویت ممالک به دست آمده است. آنها ارزشمندترین مایملک انسانها را که روحشان است، نابود کردند و شخصیت آنان را از بین بردند تا به صورت شیء و قطعه‌ای از یک ماشین درآیند».

کنستانتینسکو گفت: «تو نباید همه کمونیستها را با یک چوب برانی. به عنوان مثال «تیتو» یکی از رهبران میانه‌روی کمونیسم است».

جواب دادم: «اما همه آنها یک هدف داشته و دارند. نفوذ دادن انقلاب کمونیسم در تمام کشورهای جهان، و از بین بردن مذهب. تو به «تیتو» می‌گویی میانه‌رو! او هزاران دشمنش را کشته و نابود کرده است، و بسیاری از دوستانش را نیز به زندان افکنده است».

کنستانتینسکو گفت: «من هنوز معتقدم که کمونیسم باعث پیشرفت و ترقی شده است».

جواب دادم: «از نظر من، پیشرفتی که باعث در خاک و خون افتادن

میلیونها نفر و اشک هزاران یتیم و دردمند و داغدیده گردد، هرچند شگفت‌انگیز باشد، ارزشی ندارد. هیچ ملتی با انتخابات آزاد کمونیسم را نپذیرفته است و نتوانسته است با رفراندوم بر آن غلبه کند. پس رأی مردم فاقد ارزش است»؟

کنستانتینسکو گفت: «دنیا امروز بیش از هر چیز به صلح نیازمند است. شما چه دارید ارائه دهید؟ بمب اتمی؟»

جواب دادم: «فرو رفتن در کام جنگ اتمی که نمی‌تواند هدف خوبی باشد. امروز می‌بینیم که دنیا در حل مسأله مهم اعتیاد جوانان به مواد مخدر حیران مانده است، اما هیچ کدام از ما نمی‌توانیم راه حل پیشنهادی هیتلر را بپذیریم که اعتقاد داشت، معتادان را باید به اتاق گاز فرستاد و از شرشان راحت شد. همه چیز همین‌طور است. همه کشورهای، برای برقراری یک صلح اجتماعی در جوامع خودشان، باید به نحوی از خرید و فروش مواد مخدر جلوگیری کنند. ما باید قبل از هر چیز در فکر از بین بردن عوارض خانمانسوز جامعه‌مان باشیم و حتی اگر لازم باشد پنجاه سال برای خلاصی از آن بجنگیم، این کار را بکنیم. ما چگونه می‌توانیم در کنار مردمی که در خودشان نیز احساس امنیت و آرامش نمی‌کنند، در صلح به سر می‌بریم، زیرا که تنها خواسته رهبرانشان به قدرت رسیدن است و به دست آوردن قدرت بیشتر و بیشتر؟ کمونیستها وقتی که در صدد اجرای برنامه خاصی هستند و به همکاری مردم نیاز دارند، با ریا و تزویر، به ظاهر حس کنجکاوی ما را اقناع می‌کنند یا بهتر بگویم آن را به تخذیر فرو می‌برند. وقتی که مجدداً به هوش می‌آییم، می‌بینیم که آنها هرچه کرده‌اند برای خودشان کرده‌اند و تمام خسارات و خرابیها را ملت باید متحمل گردد».

راهی برای متقاعد ساختن کنستانتینسکو به نظرم نمی‌رسید. او چنان تحت تأثیر شعارها و تبلیغات کمونیسم قرار گرفته بود که حاضر نمی‌شد هیچ منطقی را بپذیرد. کنستانتینسکو در کنار من بر متکابیی

تکیه کرده و رویش به طرف در سلول قرار داشت. با یک حرکت، متکا را از زیر کمرش بیرون کشیدم. ناگهان سرش به دیوار اصابت کرد و مثل گرگی زخم خورده عصبانی شد. در همان حال از او پرسیدم: «چه طور می توانی در کنار من با صلح و صفا زندگی کنی؟ حالا که من دار و ندار تو را دزدیده‌ام، حاضرم با تو دوست باشم. نظرت چیست؟» و قبل از اینکه عصبانیت او باعث بروز مشکلاتی گردد، متکایش را به او برگرداندم. او هم با غرولندی خاص، آن را دوباره پشت شانه‌هایش گذاشت و دوباره دراز کشید.

کنستانتینسکو یکی از قربانیان خوابهای طلایی کمونیسم بود. کسانی که در مدارس و مکاتب لنین و استالین آموزش دیده‌اند، خوش نیت بودن و حسن نیت داشتن را علامت ضعف انسانها می‌شمارند و معتقدند که باید با آن مبارزه کرد. برای اینکه چنین مردانی را تحت تأثیر قرار داد، باید برای مغلوب ساختنشان به پا خواست. عشق، همه جای دنیا، مثل نوش دارو و اکسیر عمل نمی‌کند و خیلی‌ها از آن بویی نمی‌برند. زیرا که عشق نمی‌تواند جای خمیر ذرت را بگیرد. با معیار بین‌المللی، رهبران کمونیست را می‌توان جنایتکار دانست، و جنایتکاران فقط وقتی که شکست می‌خورند یا به تله می‌افتند، احساس ندامت و پشیمانی می‌کنند، و بعد از آن مرحله‌ایست که می‌توان برای دمیدن اعتقاد و ایمان به خدا، رویشان کار کرد. در سنای روم، هرگاه مسأله‌ای مطرح می‌شد و مشکلی بوجود می‌آمد، «کاتو» ندا می‌داد که، اول باید دشمن مان «کارتاژ» را نابود کنیم و سپس به رفع سایر مشکلات پردازیم و برایشان راه حل پیدا کنیم. من مطمئن بودم که اعتقادات مذهبی غرب اروپا، یا روزی باعث سرنگونی کمونیسم و کمونیستها خواهد شد، یا بوسیله کمونیسم نابود خواهد گشت.

## ۶

قبل از برگزاری جلسه ملاقات نمایندگان ملل مختلف اروپا برای تصمیم‌گیریه‌های منطقه‌ای، رهبران کمونیست ترتیبی دادند که فعالیت‌هایشان چهره‌آراسته‌تر و انسانی‌تری به خود بگیرد. به همین دلیل وضع زندانها کمی بهتر شد و فشارهای غیر انسانی نیز برای مدتی کاهش یافت. در زندان «سالچیا» که وارونه آویزان کردن زندانیان و قرار دادن زنها برای چندین ساعت در آب یخ، امری معمولی و متداول بود، اولین آثار تجدیدنظر، یا ظاهرسازی کمونیستها پدیدار گشت. گردانندگان زندان را دستگیر کردند و آنان را به زنجیر بستند. مدارک رسمی نشان داده بود که پنجاه و هشت نفر در مسابقه آدم‌کشی رهبران بریگاد معدوم شده‌اند. آنان با هم در فرسودن و از بین بردن زندانیها مسابقه گذاشته بودند تا معلوم شد چه کسی توانسته تعداد بیشتری از اسرا را بکشد. شاهدان عینی، یعنی زندانیانی که از «سالچیا» جان سالم به در برده و به «کرایووا» منتقل شده بودند، می‌گفتند که حداقل هشتصد نفر از زندانیان در اثر شکنجه و آزار غیر انسانی کمونیستها مرده‌اند. صحنه‌پردازان حزب، با ایجاد یک دادگاه نمایشی، مأموران پیشین زندان «سالچیا» را محاکمه کردند و با سر و صدا و تبلیغات زیاد آنان را به زندانهای طولانی محکوم نمودند. همین امر باعث شد تا در سایر زندانها تغییرات وسیعی در نحوه رفتار دژخیمان بوجود آید. شلاق زدن متوقف شد. نگهبانان کاملاً مراقب بودند تا از اهانت و بی‌ادبی نسبت به زندانیان خودداری کنند.

یک روز که کلنل گئورگیو، فرمانده زندان «جیلاوا» از زندانیان خواسته بود تا اگر شکایتی دارند به او بگویند، یکی از زندانیها بشقاب سوپ جواش را به طرف او پرتاب کرده بود. دیگران منتظر عکس‌العمل شدیدی از طرف کلنل بودند، اما او فقط دستور داد تا آن مرد را برای بیست و چهار ساعت در سلول انفرادی حبس کنند. تغییر

رفتارها و جلوگیری از توهین به زندانیان و نیز خودداری از شکنجه و آزار آنها دیری نپایید و به زودی وحشی‌گریهای کمونیسم مجدداً آغاز شد، و کمتر از یک سال بعد، وقتی که جوامع بین‌المللی مسائل حاد رومانی را فراموش کردند، جلادان و دژخیمان زندانی شده از بند رها شدند و باز مأمورشان ساختند تا در زندانها به جنایات و مسابقات آدم‌کشی‌شان ادامه دهند. حتی شنیدیم بسیاری از آنان ترفیع درجه یافته و بر امتیازات‌شان نیز افزوده شد. فقط آن عده‌شان در زندانها باقی ماندند که آلت دست فرماندهان بودند و به دستور آنها به شکنجه زندانیان پرداخته بودند. و این روش نیز از آن نظر درپیش گرفته شد که اگر روزی اعتراضی به گوش رسید بتوانند حبس آنان را به رخ بکشند. در طول مدت تزلزل خشونت‌های زندان، مرا چندین بار از زندانی به زندان دیگر و از بندی به بند دیگر منتقل کردند. در طول تمام این نقل و انتقالات، همیشه یک کابوس دهشتناک در جلوی چشم‌هایم قرار می‌گرفت که در خواب و بیداری آزارم می‌داد. آدم‌هایی افسرده و فرسوده با ریشه‌های بلند و زبر و ناصاف، آدم‌هایی با سرهای تراشیده شده... و همه درحالی که وزنه‌های آهنین بیست و پنج کیلویی برپا داشتیم، بر کف واگنهای کثیف، از منطقه‌ای به منطقه‌ای دیگر کشیده می‌شدیم و توأم با آهنگ چرخهای قطار، شانه‌ها مان به شانه‌های یکدیگر می‌خورد... لباسهای پاره پاره، پشت‌های شلاق خورده و چرک کرده، دست و پای تاول و جوش زده... که ماهها طول می‌کشید تا زخم پاهایمان که در اثر کش و واکش زنجیرها پدید می‌آمدند، علاج شوند. در یکی از سفرها، در طول شب، ناگهان قطار ایستاد و سکوت همه جا را پر کرد، اما فریاد عاجزانه «دان»، یک زندانی کوتاه‌قد اهل بخارست، سکوت را شکست که می‌گفت: «جیبم را زدند. جیبم را زدند». من از جایم بلند شدم تا ببینم چه اتفاقی برای او افتاده است. دان بیچاره با وزنه سنگینی که به پا داشت، خود را از گوشه واگن به



گوشه دیگر می کشید و شانه یکایک زندانیها را تکان می داد و با عجز می گفت: «من یک جواهر گرانقیمت را در لباسم پنهان کرده بودم. آن را از من دزدیده اند. تنها دارایی مرا دزدیده اند. آن جواهر تنها مایملکی بود که مرا به زندگی امیدوار می ساخت». به امید آرام و ساکت کردن او، گفتم: «دوست من، امیدوارم که به کشیشی مثل من ظنین نشده باشی. اما اگر بخواهی، می توانی تمام بدن مرا بگردی - حتی زیر پوستم را» دیگران نیز به او اجازه دادند تا بدنشان را بگردد، اما چیزی نیافت.

قطار بعد از مدتی به راه افتاد، و دقیقی بعد، همه ما به خواب فرو رفتیم. در سپیده دم با فریادی از خواب بیدار شدیم. تمام هیجده نفر زندانی واگن، اشیاء گرانقیمتشان را از دست داده بودند. معلوم نبود که چه کسی به چنین سرقت زشتی دست زده است. دان فریاد زد: «من می دانستم که دزدی در میان ماست». مدتی بعد، در زندان «پورآرتآلبا»، داستان را برای مردی که سرقت اموال دیگران را زمانی حرفه خود قرار داده بود تعریف کردم. او از خنده روده بر شده و گفت: «من سالهاست که دان را می شناسم. او با آن نمایش، می خواست بداند که کدام یک از زندانیان اشیاء قیمتی دارند و با جستجوی لباسهای شما، ضمن اطلاع از محتوی آنها آن اشیاء را دزدیده است.»

در «پورآرتآلبا» آدمهایی مثل دان فراوان بودند، زیرا که مجرمین قضایی را نیز در میان مجرمین سیاسی جا داده بودند. یک بار که در گوشه سلول چرت می زدم و سایر زندانیها خود را با بازی تخته نرد که وسایلش را خودشان ساخته بودند سرگرم کرده بودند، از حرکتی که به پایم داده شد، از خواب پریدم و همانطور که چشمهایم را می مالیدم، دیدم یکی از زندانیان بندهای دیگر مشغول خارج ساختن تنها لنگ کفش از پای چپم می باشد. لنگه دیگر را قبلاً دزدیده بودند. از او پرسیدم: «با کفش من چه کار داری؟» جواب داد: «من این لنگه کفش را

همین الان در بازی تخته نرد بردم». و هنگامی که دید حاضر نیستم کفشم را به او بدهم، با دلخوری و عصبانیت سلول را ترک کرد.

اینجا دنیای دیگری است، دنیای دزدان. آنها دوست دارند تا از کارها و شاهکارهایشان برای یکدیگر قصه بگویند. مهیج ترین و خطرناک ترین سرقتها، همیشه با ولع بیشتری شنیده می شد. همه شان هیجان را دوست داشتند، درست همانطوری که دائم الخمرها عاشق مشروبند یا همانطوری که قماربازان از قمار و شنیدن درباره آن لذت می برند و یا مردان ولگرد عاشق دختران خیابانی اند. تعجب می کردم که آنها چگونه تمام استعداد و علاقه شان را به دزدی معطوف کرده اند.

یک شب که اکثر زندانیان در محوطه زندان قدم می زدند و سلولها تقریباً خالی بود، ناگهان یکی از نگهبانان در سلول ما رازد و جیب بری را که همه به او لقب «انگستان» داده بودند به داخل سلول پرت کرد.

«انگستان» کف سلول در غلطید و من درحالی که ناسزاها و فحشهایش را می شنیدم، زیر بغلش را گرفتم و او را به طرف تختش بردم. از دهانش خون جاری بود. تکه پارچه ای را در آب خیس کردم و خون دلمه شده اطراف دهانش را پاک کردم. معلوم شد که او را درحال دزدی از آشپزخانه دیده و کتکش زده اند.

«انگستان» چشمهایش را به طرف من برگرداند و گفت: «تو آدم چندان بدی هم نیستی این بار که آزاد شوم و اولین دستبرد بزرگم را بزنم، سهم تو را فراموش نخواهم کرد». جواب دادم: «من امیدوارم که تو راه بهتری برای زندگی آینده ات پیدا کنی». خندید و گفت: «این بدبختها با کتک زدن من دارند وقتشان را تلف می کنند. من عاشق کارم هستم و هرگز دست از دزدی نخواهم کشید». دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «متشکرم. تو درس بسیار بزرگی به من دادی». پرسید: «منظورت چیست؟» جواب دادم: «وقتی که کتک خوردن نتواند تو را از راهی که در پیش داری منصرف کند، چرا من اجازه دهم که دیگران

مسیرم را تغییر دهند؟ من حداقل باید به اندازه‌ای که تو برای دستبرد آینده‌ات آماده می‌شوی، برای نجات جان نفر بعدی بکوشم. هرچه بیشتر به حرفهای تو و دوستانت گوش می‌دهم، بیشتر از پیش نسبت به ایده‌آلم فکر می‌کنم و برای رسیدن به آن مصمم‌تر می‌شوم». درحالی که از درد ناله می‌کرد، به آرامی گفت: «داری شوخی می‌کنی کشیش!» جواب دادم: نه، شوخی نمی‌کنم. به عنوان مثال، تو شبها به فعالیت می‌پردازی، و اگر شبی نتوانی دستبرد بزنی، شب دیگر مجدداً سعی خواهی کرد. همانطوری که من، به عنوان یک کشیش، باید شبها را به نیایش بگذرانم، و اگر نتوانستم به خواسته‌ام برسم، باید شبها و شبهای دیگری را صرف سپاس و تمنا از درگاه خداوند بکنم و نباید دست از مسألت بردارم.

شما دزدها نمی‌گذارید تنبیه مسیرتان را عوض کند، پس ما هم نباید بگذاریم شکنجه و آزار از مسیر ایده‌آل منحرفمان کند. درست همانطوری که شما همه چیزتان را برای کارت‌ان به خطر می‌اندازید، ما هم باید برای رسیدن به بهشت از همه چیزمان صرف‌نظر کنیم». زندان «پوآرتاآلبا» بخش باقی‌مانده از اردوی کار اجباری کانال را نیز شامل می‌شد، همان جایی که همسر مرا شکنجه داده بودند. مطمئن بودم که او به هر حال سالم است و در بخارست زندگی می‌کند. هیچ یک از ساعات شبانه‌روز بدون فکر و رؤیای او به پایان نمی‌رسید. در «پوآرتاآلبا» ما در گروههای پنجاه نفری در کلبه‌های لخت و عریان زندگی می‌کردیم اطراف ما را انبارک‌های متروک و باغچه‌های خشک و بی‌رمقی که روزی در آنها سبزی کشت می‌شد، فراگرفته بود. ساینا به طور قطع این فضا را می‌شناخت و با تمام انباری‌ها و کلبه‌ها آشنایی داشت. آرامش فرساینده‌ای که در هر حال در فضای «پوآرتاآلبا» باعث تغییرات عمده‌ای در من شده بود، ناگهان با خبر انتقال مجددم زایل شد. به من گفتند که قصد دارند منتقلم کنند.

«انگستان» برای خداحافظی به کلبه ما آمد. او زندانی دیگری به نام «کالاپود» را نیز همراه آورده بود. کالاپود سارق مسلحی بود که در سرتاسر رومانی به خشونت و مهارت معروف شده بود. کالاپود با کف دست چند ضربه آرام به پشتم زد و با صدای بلند گفت: «پس ایشان همان جناب کشیش هستند که دزدان را دوست دارند!» جواب دادم: «آقای کالاپود، عیسی از اینکه خودش را با دزدان مقایسه کند بیمی نداشت و برایش مهم نبود. او می‌گفت: من شبی مثل یک دزد به سراغتان خواهم آمد. همانطوری که صاحبان اشیایی که مورد دستبرد شما قرار می‌گرفتند، نمی‌دانستند چه شبی به سراغشان خواهید رفت، عیسی هم برای بردن روح شما، بدون خبر قبلی خواهد آمد، و آن‌گاه است که شما آمادگی مقابله با او را نخواهید داشت.»

## ۷

هفته‌های متمادی، در سرما و رطوبت زندانهای «کرایووا» و «پوآرتاآلبا» و در طول مسافرت‌های مستمر که به غل و زنجیر بسته می‌شدم، بر شدت جراحات بدنم افزوده می‌شد، و سل بیش از پیش به تحلیل اجزاء وجودم مشغول بود. بالاخره مرا به زندان «گرلا» منتقل کردند که در کوهستانهای «ترانسیلوانیا» قرار داشت، و آنجا مرا به یکی از سلسله سلول‌هایی بردند که به اصطلاح، بیمارستان خوانده می‌شدند. خانم جوانی به نام مارینا پزشک زندان بود و به من گفت که در این زندان، اولین تجربه عملی‌اش در پزشکی به شمار می‌رود. سایر مریضها برایم تعریف کردند که روز اول، وقتی که مارینا برای آشنایی با زندانیان مریض از سلولی به سلول دیگر می‌رفت رنگش پریده و حالش دگرگون شده بود. او در دوران تحصیلش یاد نگرفته بود که چگونه باید در کثافت و گرسنگی زندگی کند. در محلی کار کند که دارویی در اختیارش نیست. و هیچ‌گونه تجهیزاتی برای معالجه

امراض وجود ندارد و نیز، در اطراف خود چیزی جز بی‌عدالتی و بی‌تفاوتی غیر انسانی نبیند. افسران زندان فکر می‌کردند که مارینا مغلوب نارسایی‌ها خواهد شد، اما او ثابت کرد که از مشکلات نهراسیده است و می‌تواند با تمام مصائب برای انجام وظیفه‌اش مبارزه کند. او دختر زیبا، بلند قد و ظریفی بود. موهای خوش فرمش، صورت رنگ پریده اما جذابش را در قالبی جذاب قرار داده بود. پس از معاینه من، با لحنی نرم و آرامش‌بخش گفت: «شما به غذای کافی و خوب و هوای تازه و سالم احتیاج دارید». نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و گفتم: «مگر نمی‌دانید که در چه محلی هستیم، دکتر مارینا؟» اشک از چشمهایش فرو غلطید و گفت: «آنچه گفتم، حرفهایی بود که از دانشکده یاد گرفته‌ام».

چند روز بعد عده‌ای افسران عالی‌رتبه برای بازدید به «گرلا» آمدند. دکتر مارینا آنها را در محوطه‌ای که مقابل سلول ما قرار داشت جمع کرد و گفت: «رفقا، این انسانها محکوم به مرگ نشده‌اند. دولت به من حقوق می‌دهد تا آنان را زنده نگه دارم، درست همانطوری که به شما پول می‌دهد تا مراقب آنها باشید. تقاضای من در اختیار داشتن شرایط و امکاناتی است که بتوانم وظیفه‌ام را انجام دهم.» یکی از افسران در پاسخش گفت: «پس شما طرف این مجرمین ضد قانون را گرفته‌اید».

مارینا جواب داد: «این انسانها شاید از نظر شما ضد قانون باشند اما رفقای بازرس، برای من، تمام آنان مریض هستند و وظیفه من معالجه آنهاست».

تغییری در شرایط و اوضاع داده نشد، اما خبری که به ما رسید، برایمان بیش از صدها داروخانه دوا ارزش داشت. قبل از کنفرانس ملل در ژنو، به مردم اجازه دادند تا به ملاقات خویشان زندانشان بروند. همه‌مان هیجان زده شده بودیم. اعصابمان به شدت تحریک شده

بود. انسان در یک لحظه می‌تواند مملو از لذت و نشاط بشود، و در لحظه‌ای دیگر، وجودش چون خسی در دل اقیانوس، دستخوش غم و اندوه گردد و اشک بریزد. خیلی از زندانیان بیش از ده دوازده سال از خانواده‌شان بی‌اطلاع بودند. من هشت سال بود که سابینا را ندیده بودم. روز موعود فرا رسید. وقتی که مرا صدا زدند، قدم زنان و به سرعت خود را به سالن سرپوشیده‌ای که مخصوص ملاقات بود رساندم. شش هفت متر آن طرف‌تر، زخم را دیدم، مرا پشت میزی نشانده و در فاصله شش هفت متری آن طرف‌تر، سابینا پشت میز دیگری نشسته بود. فرمانده زندان در معیت افسران و نگهبانان در نزدیکی دیوار بین من و سابینا ایستاده بود، مثل اینکه می‌خواهد مسابقه تنیسی را تماشا کند.

به سابینا خیره شدم، و به نظرم رسید که سالهای پر رنج و شاق حبس و تأدیب، او را به مرحله‌ای از علویت رسانده است که آرامش در وجودش موج می‌زند و زیبایی‌اش چنان مجذوب‌کننده شده بود که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. او در آن فاصله ایستاد و دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و لبخند زد.

درحالی که دستهایم را بر لبه‌های میز فشار می‌دادم، فریاد کشیدم: «در خانه راحت هستی؟» صدای من با انعکاسی که در سالن داشت به نظر خودم هم عجیب آمد.

او جواب داد: «بله، همه ما خوب و راحتیم. خدا را شکر». فرمانده زندان حرفش را قطع کرد و با لحنی تند گفت: «شما مجاز نیستید در این مکان نام خدا را بر زبان آورید».

از سابینا پرسیدم: «آیا هنوز مادرم زنده است؟»

گفت: «به خواست خدا، هنوز زنده است؟»

فرمانده، یک بار دیگر فرمان را قطع کرد: «مگر نگفتم حق ندارید نام خدا را بر زبان آورید؟».

ساینا سپس پرسید: «حال تو چه طور است؟ مریضی‌ات در چه حال است؟»

جواب دادم: «در بیمارستان زندان بستری هستم».

فرمانده باز حرفمان را قطع کرد: «حق ندارید به کسی بگویید که در کجای زندان زندگی می‌کنید».

دوباره گفتم: «دربارهٔ محاکمه‌ام، آیا می‌توانم امیدی به استیناف داشته باشم؟»

باز فرمانده فریاد زد: «حق ندارید راجع به محاکمه‌تان در این محل بحث کنید».

دخالتها و قطع کردن مکالمهٔ ما همچنان ادامه داشت تا اینکه به ساینا گفتم: «ساینا، برو. عزیزم، اینها اجازه نخواهند داد با هم حرف بزنیم».

همسرم با خود بسته‌ای پر از غذا و لباس همراه آورده بود، اما به او اجازه ندادند بیش از یک عدد سیب به من بدهد. وقتی که مرا به طرف سلولم می‌بردند، سرم را روی شانهم چرخانده بودم و او را که چند نگهبان برای خروج همراهی‌اش می‌کردند نگاه می‌کردم و تا هنگامی که کاملاً از دیدگاهم خارج شد، نتوانستم سرم را برگردانم.

شب آن روز، دکتر مارینا پای تختخواب من ایستاد و گفت: «اوه کشیش عزیز، من مطمئن بودم که ملاقات تو و همسرت تا این حد برایت نافع خواهد بود».

من و مارینا با هم دوستان نزدیکی شده بودیم. او تعریف می‌کرد که هرگز کسی به او کلمه‌ای دربارهٔ مذهب نیاموخته است، و خود را یک مرتد می‌دانست. و می‌گفت: «آیا امروز همه مرتد و خدانشناس نیستند؟»

یک روز که در اتاقک کوچک مارینا که اطاق عمل محسوب می‌شد، با او و یک زندانی مسیحی دیگر تنها بودیم، به آنها یادآور شدم که عید

پنطیکاست فرارسیده است.

مارینا پرسید: «عید پنطیکاست چیست؟» یکی از نگهبانان طبق وظیفه‌اش مشغول جستجوی کابینت پرونده‌ها بود. تا هنگامی که خارج نشد پاسخی ندادم. وقتی اتاق را ترک کرد، جواب دادم: «هزاران سال پیش در چنین روزی، خداوند ده فرمانش را برای مردم صادر کرد». صدای پای نگهبان را شنیدم و فهمیدم که دارد به طرف اتاق عمل می‌آید. با صدای بلند گفتم: «دکتر، اینجا بدنام سخت ناراحت است. وقتی سرفه می‌کنم، سینه‌ام هم به شدت درد می‌کند». نگهبان دوباره در پرونده‌ها به جستجو پرداخت، و سپس خارج شد. من حرفم را ادامه دادم: «عید پنطیکاست در ضمن، سالگرد روزی است که خداوند به حواریون، روح القدس عطا کرد». باز صدای پا شنیده شد و من با عجله گفتم: «و شبها درد پشتم آن قدر وحشتناک و کشنده می‌شود که نمی‌توانم دقیقه‌ای بخوابم».

دکتر مارینا لبهایش را به دندان می‌گزید و سعی می‌کرد از خندیدن خودداری کند. او به معاینه‌ام پرداخت. دهانم را دید، از من خواست سرفه کنم و گلویم را با قاشقکی مورد بررسی قرار داد، و سپس شروع به خندیدن کرد و قهقهه‌اش فضای اتاق را پر کرد. و من به موعظه‌ام ادامه دادم تا اینکه مارینا گفت: «یواش، دارند می‌آیند». و سپس صدای پای نگهبان شنیده شد، و او برای جلوگیری از خنده‌اش، دستمالی را به دهان گرفت. مارینا به آرامی درگوش من گفت: «فعلاً بس است. بعداً راجع به این موضوعات با هم صحبت می‌کنیم».

آن روز و در طول هفته بعد، بسیاری از مطالب انجیل را برایش تعریف کردم... و بالاخره هنگامی که مارینا توسط من و چند مسیحی دیگر، به مسیحیت گرایید، دیدیم که برای خدمت بیشتر به مریضها، بیش از پیش جدیت می‌کند. حتی یک بار زندگی خود را در قمار دفاع از یک مریض زندانی گذاشت که به خواست خدا نتوانستند زیاد



اذیتش کنند.

سالها بعد، در یک زندان دیگر، شنیدم که او در اثر تب روماتیک درگذشته است، تب روماتیک در فضای کثیف زندانها به قلبش سرایت کرده بود، و او که خیلی بیشتر از میزان عادی برای نجات زندگی دیگران کار می‌کرد، در معرض خطر این مرض قرار گرفته و چشمهای زیبایش به روی زندگی بسته شده بود.

## ۸

مرا به زندان «واکارستی» منتقل کردند. همان زندان و آسایشگاهی که پس از یک ماه حبس انفرادی در سلولهای تاریک زیرزمینی وزارت کشور، به آنجا منتقل شده بودم. این بار سلولها شلوغ‌تر از دفعه پیش بودند. کسانی که به سل مبتلا بودند مجبور بودند در سلولهایی زندگی کنند که در کنارشان متبلايان به سایر امراض و عفونتها بستری بودند و بدین‌گونه، همه، امراض و رنجهایشان را با یکدیگر تقسیم می‌کردند. یک روز دو نفر از افسران پلیس مخفی نزد من آمدند تا مجدداً سوالات و بازجویی‌هایی را مطرح کنند. آنها به طور غیر مستقیم می‌خواستند بدانند که آیا به کمونیسم معتقد شده‌ام یا نه. جواب دادم: «چه طور باید اعتقاد را بیان کنم؟ من که از کمونیسم چیزی جز این زندانهای تنگ و تاریک و این همه رنج و عذاب ندیده و نمی‌بینم». هر دوشان عصبانی شدند و یکی‌شان گفت: «حالا می‌توانی از یک شخصیت بسیار مهم که در سلول تو زندانی می‌کند، هر چه می‌خواهی درباره کمونیسم پرسسی. آقای واسیل لوکا، وزیر سابق دارایی هم سلولی تو هستند».

رسوایی ارزی سال ۱۹۵۳ باعث شده بود تا لوکا از وزارت معزول شود و به زندان بیفتد. این سقوط در ضمن باعث سقوط گروه یا «باند» آناپوکر هم شد. لوکا و تئوهارى گئورگسکو، هر دو از حزب اخراج

شده بودند، و حالا آنها و آناپوکر هم مثل دهها هزار نفر دیگر در زندانهای کمونیستی زندگی می‌کردند. در کنار قربانیان، یعنی کسانی که در طول حکومت پنج ساله آنها به دلایل مختلف دستگیر و به زندانها اعزام شده بودند. لوکا در روزهای قدرت، بیش از دیگران مورد تملق و تزویر قرار داشت و به همان نسبت کمتر مورد محبت و علاقه. و حالا زندانیان و نگهبانان فرصت یافته بودند تا احساسشان را نسبت به او بروز دهند. لوکا معمولاً تنهای تنها در گوشه‌ای می‌نشست، و با خودش زمزمه می‌کرد. مردی پیر، مریض، غمگین - با صورتی که قابل تشخیص نبود. او هیچ شباهتی به لوکایی که هر روز عکسش را در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند نداشت.

او نمی‌توانست خود را از شر رنجهایش برهاند. یک مسیحی، هر قدر رنجها و مشکلاتش زیاد باشد، می‌داند که همچون مسیح باید راه سخت زندگی را بپیماید. اما لوکا، که تمام عمرش را صرف خدمت به کمونیسم کرده بود، نه امیدی داشت نه اعتقادی که با توسل به یکی از آنها بتواند به خود تسلی دهد. اگر ناسیونالیستها به قدرت می‌رسیدند، یا اگر آمریکایی‌ها وارد می‌شدند، او و رفقایش اولین کسانی بودند که حکم اعدامشان صادر می‌شد. در عین حال، آنها از طریق دوستان سابقشان در حزب نیز شکنجه می‌دیدند و عذاب می‌کشیدند. وقتی که من اول بار با او حرف زدم، دیدم که دارد آخرین دقایق مقاومتش را می‌گذراند.

برایم تعریف کرد که پس از عزل، او را در دادگاه نظامی محاکمه کردند و تحت شکنجه‌های بسیار، از او هر چه می‌خواستند اقرار گرفتند و بالاخره، در آن دادگاه به اعدام محکومش کردند، اما در اثر مدافعات و تقلای زیاد، حکم اعدام به حبس ابد تبدیل شد.

می‌گفت: «آنها می‌دانستند که من عمر زیادی نخواهم کرد». سرفه‌های خشک و مستمر اجازه نمی‌داد جملاتش را تمام کند.

او را به خیانت علیه رفقای حزبی اش متهم و سپس محکوم کرده بودند. یک روز نتوانست غذایی را که از سوراخ در به داخل سلول پرتاب کرده بودند بخورد، من نانم را به او دادم و او با ولع به خوردنش مشغول شد.

از من پرسید: «چرا به من کمک می کنی؟»  
 جواب دادم: «من در زندان ارزش روزه گرفتن را درک و کشف کرده‌ام».

گفت: «روزه گرفتن چه فایده دارد؟»

جواب دادم: «اولاً، روزه ثابت می کند که روح بر بدن فائق آمده است و بدن از آن اطاعت می کند. ثانیاً، این امر مرا از منازعه سخت دربارهٔ بدی غذا معاف می کند و بدین وسیله باعث آرامشم می شود. ثالثاً - خوب، اگر یک مسیحی در زندان روزه نگیرد، به چه وسیله دیگری می تواند به سایرین کمک کند؟»

لوکا پذیرفت که از بدو ورود به زندان، فقط از طرف مسیحیان به او کمک شده است. بعد، عقیدهٔ خود را ابراز کرد و گفت: «اما در میان مذهبیهون، آن قدر آدمهای پست و رذل وجود دارد که من از یادآوری اعمالشان نفرت دارم. من همیشه به عنوان یکی از اعضای مؤثر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست با مذهبیهون و معتقدین مکاتب و مسلک‌ها مبارزه کرده‌ام. در سازمان من پرونده‌های تمام کشیشان و وعاظ کشور جمع‌آوری شده بود - حتی پروندهٔ شما. من یواش یواش داشتم مطمئن می شدم که در جمع روحانیون کشور، هیچ کدامشان آن طور که می‌گویند ثابت قدم نیستند. شبی نبود که یکی از آنان به خانهٔ من نیاید و اسراری را در اختیارم قرار ندهد. چه باند عظیمی از برادران روحانی!».

جواب دادم: «انسان می تواند مذهب را خفیف کند، اما حقیقت این است که مذهب انسانها را به تعالی می‌رساند، درست بیش از آن چیزی

که بتوان تصور کرد. اگر سرگذشت مقدسین را مطالعه کنی، پی خواهی برد که انسان متعالی تا چه حد برای جامعه‌اش ارزش دارد. حتی اگر زندگی و خط‌مشی مسیحیان خوب و بزرگوار عصر را نیز مطالعه کنی، خواهی دید که وجود هر کدامشان منشأ چه تأثیرات مثبتی در زندگی هم‌نوعانشان بوده است».

لوکا عصبانی شد. دیدی که او از دنیا داشت، باعث شده بود که به هیچ دلیل نتواند خوبی و معنی مذهب را باور کند. او مباحث و منازعات دائمی مرتدین و خدانشناسان را نمونه قرار می‌داد و می‌گفت کلیسا باعث شد تا کشفیات علمی به تعویق افتد و روحانیون همیشه با علوم در ستیز بوده‌اند و دانشمندان و مکتشفین بسیاری را معدوم ساختند. به او یادآوری کردم که بسیاری از دانشمندان بزرگ از میان مسیحیان و متدینین برخاسته‌اند - از نیوتن تا کپلر و پاولوف و سر جیمس سیمپسون، کاشف داروی بی‌هوشی که توانسته است جان میلیونها نفر انسان را نجات دهد.

لوکا گفت: «آنها از اختراعات و کشفیات زمان الهام گرفتند».

جواب دادم: «آیا درباره‌ی اظهار نامه‌ی لوئی پاستور چیزی می‌دانی؟ او میکرب و واکسیناسیون را کشف کرد. او درست مثل یک معدنچی به خداوند معتقد بود. شاید هم مثل یک زن معدنچی در پایان قرن گذشته. این مرد که عمرش را در بالاترین شئون علمی صرف بزرگ‌ترین کشفیات عالم کرد، درست مثل یک آدم عامی در پایین‌ترین طبقات جامعه، به مذهب معتقد بود و هرگز از نیایش پروردگار غافل نمی‌شد.»  
لوکا با خشونت جواب داد: «درباره‌ی آن همه دانشمندانی که بوسیله‌ی کلیسا اعدام شدند چه می‌گویی؟»

از او خواش کردم نام چند نفرشان را به من بگوید.

جواب داد: «گاليله، که به زندان رفت. جیوردانو برونو که در آتش

سوزانده شد...» و ساکت ماند.

گفتم: «پس تو برای دو هزار سال گذشته فقط دو نمونه از چنین اعمالی را به یاد داری. پس اگر با استاندارد بشری این اعمال را ارزیابی کنی، می بینی که دو قربانی در طول بیست قرن برای کلیسا امتیاز مثبتی به شمار می آید. حالا سوابق حزب کمونیست را در طول همین ده سال گذشته بررسی کن، فقط در همین رومانی خودمان، چندین هزار انسان بی گناه را اعدام کردند، شکنجه و عذاب دادند و به زندانها و سیاهچالها فرستادند. خود شما. مگر شما قربانی تعصبات و قدرتهای متعصب نیستید؟ مگر با تهدید و ارعاب و ارتشاء باعث سقوطتان نشدند؟ آیا حساب کرده اید که چه بی عدالتی هایی در کشورهای زیر سلطه کمونیسم اعمال شده است و چه فجایعی را مرتکب شده اند؟» یک شب درباره آخرین شامی که خورده بودم صحبت کردم، و نیز از دستورات مسیح به یهودا سخن گفتم: «مسیح به او می گفت وقتی تو می دانی باید کاری را انجام دهی، آن را به سرعت انجام ده.»

لوکا گفت: «هیچ چیزی نمی تواند مرا به خدا معتقد گرداند، اما اگر روزی ایمان آوردم، مطمئن باش که این دعا را می کنم که «آنچه باید بکنی، زودتر بکن.»

وضعش روز به روز بدتر می شد. خون قی می کرد، و هنگامی که تب داشت، عرق سردی تمام سطح پیشانی اش را می پوشاند.

در چنین موقعیتی بود که باز مرا به زندان دیگری منتقل کردند. قبل از ترک «واکارستی»، لوکا به من قول داد که درباره روحش بیندیشد. نمی دانم که بعدها بر او چه گذشت و یا چه کرد، اما وقتی که انسان شروع می کند با خود منازعه کردن، معمولاً شانس پیروزی اش برای یافتن حقیقت بسیار کم می شود. ایمان آوردن به خدا معمولاً در یک آن صورت می گیرد. پیام خدا قلب را می شکافد، و از اعماق آن چیزی تازه و شفافبخش به بیرون تراوش می کند.

در آن دوران، آدمهای شبیه لوکا را زیاد ملاقات کردم و غالباً بحث می‌کردیم که اگر روزی کمونیسم سقوط کند، چگونه باید با رهبران آن و عمالشان رفتار کرد! مسیحی‌ها مخالف انتقام‌جویی بودند، اما در میان خود به چند دسته تقسیم می‌شدند: بعضی شان فکر می‌کردند که باید کمونیستها را کاملاً عفو کرد، و بعضی دیگر به گفتهٔ مسیح خطاب به پطرس که به عفو کسانی که نسبت به او بد کرده بودند فرمان داده بود استناد می‌کردند: «نه هفت بار، بلکه هفتاد و هفت بار». و این هفتاد و هفت بار به نظر بعضی‌ها، خیلی کمتر از محدوده‌ای بود که به کمونیستها می‌توانستند اجازهٔ ارتکاب اعمال زشت بدهند، بنابراین مرز تحمل را شکسته و محکوم به جزا می‌شدند.

نظر من این بود که باید هر یک از کمونیستها را جدا جدا محاکمه کرد، و در این محاکمه باید به نیروی شیطانی و «جو» خاصی که آنها را به سوی جنایت سوق داده است توجه خاصی مبذول داشت. ما فقط حق داریم بدون هیچ‌گونه احساس انتقام‌جویانه، عاملین اعمال زشت را در موقعیتی قرار دهیم که نتوانند باعث آزار یا خرابی‌های بیشتری بشوند. کمونیستها از قبل، بیشتر وقتشان را صرف تنبیه یکدیگر کرده‌اند. می‌گویند استالین، لنین را مسموم کرد. او دستور داد تا تروتسکی را با یک یخ‌شکن به قتل رسانند. خروشچف آن قدر از «رفیقش» استالین نفرت داشت که شهرت او را نابود کرد و قبرش را معدوم ساخت. لوکا، تنوهاری گئورگسکو، آناپوکر و بسیاری دیگر از رهبران کمونیسم رومانی، خودشان قربانی سیستمی شدند که بوجود آورندهٔ آن بودند.

## ۹

این بار می‌بایست با کامیون مسافرت کنیم. ما را در کامیونی که علامت «اتحادیهٔ ملی اغذیه» بر اطرافش نقاشی شده بود نشانندند.

معمولاً روی بدنه و سائط نقلیه‌ای که در اختیار پلیس مخفی و پلیس امنیتی قرار داشت، چنین علائمی را می‌نوشتند تا توجه کسی جلب نشود و مردم متوجه نشوند که چه نقل و انتقالاتی در زندانها رخ می‌دهد. شاید هم برای پیشگیری از فعالیتهایی که برای نجات زندانیان طرح‌ریزی می‌شد، این‌گونه احتیاط را رعایت می‌کردند. دو مرد دیگر را نیز با من در کامیون قرار داده بودند. یکی از آنها از رهبران پیشین «حمایل آهنین» بود که به بیست سال زندان محکومش کرده بودند. دیگری یک سارق معمولی بود، که فقط شش ماه زندان در پیش داشت. رهبر «حمایل آهنین» با شادمانی و درحالی که دستبندهایش را حرکت می‌داد گفت: «دیگر این دستبندها را نخواهم دید». بعد پشتش را به من کرد و رو به مرد دزد گفت: «اگر آن طوری که می‌گویند، قرار باشد قبل از برگزاری کنفرانس صلح در ژنو، زندانیان سیاسی را آزاد کنند، من از اولین کسانی خواهم بود که آزاد می‌شوم!» مرد دزد، مدتی بعد، با لحنی صادقانه گفت: «تنها آرزوی من این است که بعد از آزاد شدن بتوانم شغل شرافتمندانه‌ای پیدا کنم، اما فکر نمی‌کنم کسی چنین فرصتی را در اختیارم قرار دهد».

رهبر «حمایل آهنین» همدردی‌اش را نسبت به او ابراز داشت. بعد، درحالی که آستین ریفش را گرفته بود، گفت: «فکری به خاطر من رسید. چرا ما به یکدیگر کمک نکنیم؟ حالا که روسها تقریباً عقب کشیده‌اند، ممکن است آمریکایی‌ها همین ماه وارد شوند. من در میان آنها دوستان مهم و با نفوذی دارم. ببین، اگر ما بتوانیم هویتمان را با هم عوض کنیم - و اگر تو در توقف بعدی، وقتی که نام مرا صدا می‌زنند خودت را جای من معرفی کنی، و من خود را جای تو، بعد از خلاصی از زندان سعی خواهم کرد تا آمریکایی‌ها هرچه زودتر قدرت را در رومانی به دست بگیرند، و تو که آن وقت نام مرا بر خود داری، یک روز بعد از ورود آنها، به عنوان زندانی سیاسی آزاد خواهی شد. بقیه‌اش را به من

واگذار کن - من برایت بهترین آینده را خواهم ساخت».

مردک دزد، متقاعد شد - وقتی که کامیون وارد محوطه زندان گردید، آن دو خود را با نام دیگری معرفی کردند، و هر یک به بند مجزایی فرستاده شدند. ده روز بعد، رهبر «حمایل آهنین» که به دلیل تعدیل مدت حبس مشمول عفو شده بود، از زندان رفت، و دزد بی چاره به امید ورود آمریکایی‌ها به رومانی، هفته‌ها و ماه‌های متمادی در انتظار نشست.

او بالاخره حقیقت را به فرمانده زندان گفت. رهبر شاید «حمایل آهنین» را مجدداً دستگیر کردند، و دزد بی چاره امیدوار بود که آزادش سازند. ولی او را به جرم فراری دادن یک جنایتکار فاشیست به بیست سال زندان محکوم کردند، و هر دوی آنها مجبور شدند سالهای سال در کنار یکدیگر زندگی کنند - درست مثل بسیاری از زندانیان دیگر که به هم حقه می زدند. و سر یکدیگر را کلاه می گذاشتند.

نام زندان جدید «جیلاوا» یعنی «محل مرطوب» بود. این نام واقعاً برای «جیلاوا» صادق می نمود. برای ورود به آن، کامیون مجبور بود از شیب بسیار تندی سرازیر شود، و ما را در زیر زمین‌های تاریک زندانی کردند. عمیق‌ترین سطح «جیلاوا» در حدود ده متری سطح معمولی زمین ساخته شده بود. این محل را به عنوان دژ زیر زمینی برای ارتش طراحی کرده بودند، و دور تا دورش را خندق و استحکامات نظامی ساخته شده بود، به نحوی که اگر رهگذران از اطرافش عبور می کردند، متوجه وجود چنین دژ یا زندانی نمی شدند.

گوسفندان بر بام زندان می چریدند و ما احساس می کردیم که زنده به گور شده‌ایم. هر کدام ما زیر هزاران تن خاک و در سوراخهای مرطوب و کوچک محبوس بودیم. «جیلاوا» را برای استقرار گروهی در حدود پانصد نفر ساخته بودند، اما حالا، بیش از دو هزار نفر در آن زندگی می کردند که همه شان به نوعی سلامتی شان به خطر افتاده بود.



یک سری سلولهای نیمه تاریک و تونلهای پریچ و خم، ساختمان داخلی آن را تشکیل می‌داد، و چند تونل را که با تخریب دیوارها به هم وصل کرده بودند، حیاط زندان می‌نامیدند و زندانیان در این مکان به اصطلاح ورزش و تجدید قوا می‌کردند. در بعضی جاها، جویهای باریکی از آب جریان داشت و در حاشیه دیوار سلولها، همیشه مقداری آب جمع می‌شد که بی‌شبهت به باتلاق‌های متعفن نبود.

مردی که در سوراخ کنار سلول من زندگی می‌کرد یکی از رؤسای پیشین پلیس منطقه‌ای «اودسا» بود و کلنل «پوپسکو» نام داشت. تعریف می‌کرد که اوضاع کنونی زندان خیلی بهتر از زمانی است که او را به این محل منتقل کرده‌اند. می‌گفت: «صدها زندانی را در یک سلول کوچک فرو می‌کردند و پنجره‌ای هم برای تنفس باز نمی‌گذاشتند، و به این وسیله بسیاری از زندانیان دچار اختناق و خفگی می‌شدند و جان می‌دادند.

پوپسکو ادامه داد: «بعد از جنگ، دوازده سال در غار تاریکی مخفی شده بودم تا روسها دستگیرم نکنند. در غار را هم با سنگ بزرگی می‌بستم. روی مقداری گاه که دوستانم برایم آورده بودند می‌خوابیدم و غذایی را که آنها از سوراخ کوچکی به داخل می‌فرستادند می‌خوردم. اما پلیس مخفی سرانجام توانست محلم را کشف و دستگیرم کند». او در فضایی کوچک و مرطوب زندانی شده بود و در اثر مرور زمان و نفوذ رطوبت به بدنش، پاهایش فلج شده و ماهها بود که توانایی راه رفتن نداشت. از او که مغزش سالهای سال هیچ‌گونه تماسی با افکار مذهبی نداشت، پرسیدم: «در آن غار، تنهای تنها، وقت را چگونه صرف می‌کردی؟»

گفت: «یک قصه تنظیم کردم. اگر محتوای آن را می‌نوشتم، تعداد صفحاتش به پنج هزار بالغ می‌شد. اما هیچ کس جرأت چاپ و انتشار آن را نداشت.»

وقتی که برایم بخشی از قصه‌اش را تعریف کرد، فهمیدم چرا کسی جرأت انتشار آن را نخواهد یافت. هرگز در عمرم چنان طوفانی از وقاحت را نشنیده و ندیده بودم. موقع غذا، یکی از نگهبانان در وسط تونل می‌ایستاد و همه را صدا می‌زد. من سوپ آبکی کلم را که سهم غذایی‌ام بود از روی شانه یک زندانی از دست نگهبان گرفتم و ضمن صرف غذا چند ساعتی هم با هم حرف زدیم. آن زندانی، مهندس جوانی بود که در سیستم‌های صوتی تخصص داشت و جرمش ارسال اخبار به گروهی از پارتیزانهای رومانی که در کشورهای غربی اقامت داشتند بود. او تعریف کرد که ضمن فراگرفتن مورس، به مسیحیت گرویده است: «پنج یا شش سال پیش بود که مرا در زیرزمین وزارت کشور زندانی کردند. در همان محل، یک کشیش ناشناس که در سلول مجاور من زندانی بود، آیات انجیل را با ضربات انگشت و با رموز مورس به دیوار می‌کوبید و من از کشف و درک آنها لذت می‌بردم».

وقتی که موقعیت سلولش را برایم شرح داد، به او گفتم: «آن کشیش، من بودم». از آن روز به بعد، من و او با کمک یکدیگر، تمام مسیحی‌های زندان را دور هم جمع می‌کردیم تا هر زندانی برای ارشاد سایرین وظیفه‌ای را به عهده بگیرد. تمام ما موفق می‌شدیم، به استثناء یک نفر که هیچ‌کس حاضر نمی‌شد به حرفها و اندرزهایش گوش دهد و به همین دلیل از جمع ما خارج شد و گوشه‌انزوا اختیار کرد.

«گئورگ باجنارو» پسر یک اسقف ارتدوکس، که در سرتاسر رومانی، او را یکی از بدجنس‌ترین انسانهای روی زمین می‌دانستند. گئورگ با جعل امضای پدرش گواهینامه‌های افتخاری و پایان‌نامه‌های تحصیلی جعلی به افراد می‌فروخت. او سرمایه‌ی یک بنیاد فرهنگی را که همسرش در رأس آنجا قرار داشت غارت کرده بود. زن بیچاره او برای اینکه بی‌گناهی خود را ثابت کند دست به خودکشی زد، اما «باجنارو» در کمال بی‌شرمی از هر گونه اظهاری خودداری کرده بود. او حتی به

مقامات امنیتی رومانی اطلاع داد که پدرش مبالغی ارز برای کمک به مسیحیان در کلیسایش پنهان کرده است. البته بعدها به غرب فرار کرد و تقاضای پناهندگی سیاسی نمود، و با عنوان «اسقف» رهبری تمام تبعیدشدگان و فراریان ارتودوکس رومانی را به عهده گرفت. گئورگ اعانات بسیاری از آنها و سایر مردم می‌گرفت، حتی با حقه‌بازی از کلیساها و شورای بین‌المللی کلیساها نیز مقرری سالانه دریافت می‌کرد، و در همین حال، کمونیستها شب و روز در انتظار دستگیری‌اش بودند.

باجنارو که روزگاری مردی دنیادار و متکبر بود و همچون گاو نر، جثه‌ای بزرگ داشت، اکنون در زندان به صورت مردی لاغر، باریک و تحلیل رفته درآمده بود. او طی روزها و شبها، زندگی‌اش را برایم شرح داد. می‌گفت که برای حضور در مراسم نکاح یک زوج ثروتمند رومانیایی به کشور اطیش رفته و چند روز اقامت کرده بود. یک شب در وین، هنگامی که از یک رستوران فرانسوی خارج می‌شده، احساس کرده بود که دارند تعقیبش می‌کنند. در همان لحظات ضربه‌ای به سرش وارد می‌شود، اما آن ضربه باعث سقوطش نشده و به دفاع از خود می‌پردازد. چهار مرد قوی هیکل با او گلاویز می‌شوند. در یک لحظه احساس می‌کند که سوزنی در ساق پایش فرو رفت.

- «وقتی که بیدار شدم، خودم را در بخشی از روسیه یافتم. عینکی را روی دیوار آویزان دیدم، و مردی را که به من خیره شده بود نمی‌شناختم. ریش بلند و سیاهم را تراشیده بودند. موهایم را کوتاه کرده و آن را به رنگ قرمز درآورده بودند. در معیت چند نفر، به سوی مسکو پرواز کردیم. در زندان لوییانکا، بازجوها فکر می‌کردند که می‌توانند از من به عنوان کلیدی برای کشف شبکه جاسوسی انگلیس و آمریکا استفاده نمایند. می‌پرسیدند: «شورای بین‌المللی کلیساها چه برنامه‌ای برای پشت پرده آهنین تدارک دیده است؟ و چگونه دارند

فراریان و تبعیدیان رومانی را برای حمله به رومانی تحریک می‌کنند؟ من چیزی نمی‌دانستم که برایشان تعریف کنم. خودم هیچ وقت از جاسوس بازی و دخالت در امور سیاسی خوشم نمی‌آمد. روسها باورشان نمی‌شد و تهدیدم می‌کردند که اگر حرف نزنم، با عمل جراحی روی مغز من خواهند فهمید چه در آن مخفی کرده‌ام».

«باجنارو» دستهایش را نشانم داد. هیچ‌کدام از انگشتهایش ناخن نداشت: «آنها ناخنهای مرا یکی پس از دیگری کشیدند. همیشه به هنگام استنطاق یک پزشک و دو پرستار با لباسهای سفید رنگ و با تمام تجهیزات و وسایل پزشکی آماده بودند. هر نوع دارو و وسیله که فکر کنی در اتاقهای شکنجه وجود داشت جز داروی بی‌هوشی!».

او را هفته‌ها شکنجه داده بودند. هنگامی که فهمیدند مردک بی‌چاره چیزی برای گفتن ندارد، دیگر رمقی در تنش باقی نمانده بود و جای سالمی در بدنش دیده نمی‌شد. او را که دیگر به دردشان نمی‌خورد، تحویل پلیس مخفی رومانی داده بودند. در رومانی هم مدت‌ها تحت شکنجه قرار گرفته بود.

در زندان جیل‌لوا، بازجویی از باجنارو مستمراً ادامه داشت و وقتی که پس از بازجویی به سلول می‌آمد، زندانیان او را به عنوان جاسوس از خود می‌رانند. بزرگ‌ترین آرزویش از خداوند و از مردم این بود که به اندازه جنایاتش مکافات ببیند. رنجها باعث تزکیه نفس و تصفیة روح او شده بود. اما دیگران این موضوع و این تغییر را باور نمی‌کردند. با اینکه «باجنارو» در بسیاری از اوقات با کمک و معاضدت به زندانیان، تغییرات درونی و قلبی‌اش را نشان می‌داد و ثابت می‌کرد، هیچ‌کس نمی‌خواست که انسانیت‌اش را باور کند. یک بار که با صدای بلند به موعظه مشغول بود و از خداوند برای خاندان سلطنتی طلب کمک و مغفرت می‌کرد، یکی از زندانیان، موضوع را به نگهبانان اطلاع داد. او را به «اتاق سیاه» فرستادند و سپس من و چند نفر دیگر را نیز به

جرم همدستی با او، روانه همان اتاق کردند.

«اتاق سیاه» در پایین ترین طبقه زندان قرار داشت و برای رسیدن به آن باید از سیاهچال‌های متعددی عبور می‌کردیم و در مسیر، چندین بار مجبور شدیم تا از پلکان‌های بسیار بلند و باتلاق مانندی به صورت پرش پایین برویم. این اتاق ظاهراً برای انبار مهمات ساخته شده بود. هیچ ذی‌روحو نمی‌توانست در چنین مکانی نفوذ کند. آب از سقف می‌چکید، و کف «اتاق سیاه» کاملاً خیس بود. حتی در تابستان سرمای چنین مکانی می‌توانست کشنده باشد. صدایی در تاریکی شنیده شد که می‌گفت: «اینجا باید مرتباً حرکت کنید». و ما هم دایره‌وار به چرخش و حرکت کردن پرداختیم. اما چون زمین لیز بود دائم می‌افتادیم و خود را مجروح می‌کردیم. سرانجام پس از چند ساعت طولانی ما را که کاملاً زخمی و وارفته بودیم از آنجا خارج کردند.

زندانیان، ما را آدم‌های خوشبختی می‌دانستند و می‌گفتند: «معمولاً کسانی را که به «اتاق سیاه» می‌فرستند، قبلاً تمام بدنشان را با ضربات شلاق سیاه می‌کنند» هنوز داستان معجزه‌آسای هیجده نفری که دو روز تمام در «اتاق سیاه» محبوس بودند، مثل حماسه‌های ملی، بر زبان زندانیان قدیمی تر جاری بود می‌گفتند: «تمام آن هیجده نفر، عضو حزب ملی کشاورزان بودند و بیش از چهل سال سن داشتند. آنها برای نجات جانشان از یخ زدگی، خود را به هم چسبانده و مرتباً در اطراف اتاق می‌دویدند تا سرما نتواند در بدنشان نفوذ کند. آب از سقف و کف آن سلول مرگ بر بدنشان می‌پاشید، اما انتقال گرمای بدن، هر یک به دیگری و اینکه دقیقه‌ای از حرکت باز نمی‌ایستادند. مانع یخ زدن آنها بر لباس‌هایشان شده بود. گاهی یکی از آنان از پا می‌افتاد و بر زمین می‌غلطید، ولی سایرین بلندش می‌کردند و به او کمک می‌نمودند تا باز و باز و باز به حرکت ماریپچش ادامه دهد».

«باجنارو» هنوز هم برای شاه سابق دعا می‌کرد. وقتی که سرانجام او را به دادگاه بردند، در بازگشت، آهسته به من گفت که به مرگ محکوم شده است. گویی به ایده‌آلش رسیده چه از آرامش روحی خاصی برخوردار شده بود. من بارها به این نتیجه رسیده بودم که مردم فروتنی که به گناه آلوده می‌شوند، بیشتر از مسیحیانی که از معنویت قابل ملاحظه‌ای برخوردارند در مقابل عذابها و شکنجه‌ها مقاومت می‌کنند.

«سن جان کریسوستوموس» که در دوران مسابقات ارباه‌رانی رومیان زندگی می‌کرد، گفته بود: «اگر ارباه‌ای که با نیروی اسبهای حقیقت و افتخار کشیده می‌شود با ارباه‌ دیگری که گناه و پستی آن را می‌کشد مسابقه دهد، به اعتقاد من، دومین ارباه زودتر به بهشت خواهد رسید».

کلنل پوپسکو به باجنارو پیشنهاد کرد که بهتر است از دادگاه تقاضای بخشش کند. باجنارو جواب داد: «من این قضات را به رسمیت نمی‌شناسم. من فقط از خدا و از سلطان کشورم اطاعت می‌کنم».

وقتی که باجنارو را به سلول محکومین بردند، پوپسکو گفت: «شاید ما هم از اینکه سعی داشتیم درباره‌اش قضاوت کنیم، راه خطایی پیموده باشیم».

چهار ماه از او بی‌خبر ماندیم. اما روزی او را دوباره به سلول ما منتقل کردند. اعدام او به حبس ابد تعدیل شده بود. گرچه شخصیت و رفتارش کاملاً با گذشته فرق کرده بود، اما هنوز هم عده‌ای از زندانیان حاضر نمی‌شدند با او هم‌کلام شوند و یا در کنارش بایستند. آنها می‌گفتند: «تو مثل شیطان هستی. این هم یک حقه‌ دیگر است تا ما را فریب دهی!»

کارشان عادلانه نبود. اگر باجنارو حاضر می‌شد با پلیس مخفی

همکاری کند، سالها پیش آزادش کرده بودند. پاسخ او در جواب پلیس مخفی این بود که: «من هنگامی زندان را ترک می‌کنم که آخرین کشیش زندانی نیز آزاد شده باشد!» تخفیف مجازات او باعث افزایش سوء ظن زندانیان شده بود. آنها به هر کس که مجازاتش شدیدتر می‌شد، بیشتر از کسانی که مجازاتشان تخفیف می‌یافت اعتماد می‌کردند. تحت سلطهٔ کمونیسم، هر لحظه ممکن است مجازات محکومین بدون ارائهٔ هیچ دلیلی تشدید شود. در حقیقت، یک زندانی که دوازده سال از عمرش را پس از صدور رأی دادگاه در زندان سپری کرده بود و محکومیتش را حبس ابد قید کرده بودند، ممکن بود در یک لحظه به اطلاعش برسانند که با مرور پرونده‌اش به اعدام محکوم شده است و روز بعد جلوی جوخهٔ آتش قرار می‌گرفت.

باجنارو به سلول دیگری منتقل شد، و شنیدیم که در آنجا، زندانیان کتکش می‌زدند و ناسزا نثارش می‌کردند. او دوباره تصمیم به خودکشی گرفت، تا اینکه به زندان دیگری منتقل شد و آنجا دار فانی را وداع گفت.

## ۱۰

در طول اقامت در جیلاوا، اولین اعدامی را که شاهد انجامش بودم، اعدام دو برادر به نام آرنوتویو بود. آنها چندین سال به صورت پارتیزان در جنگل مخفی شده بودند، تا اینکه سربازها با تعقیب زنی که به ملاقاتشان می‌رفت محلشان را کشف و آنها را دستگیر کردند. مراسم اعدام بیش از خود آن، مستهجن و رعب‌انگیز بود: قبل از نیمه شب، نگهبانها در کریدور زندان صف کشیدند، صدها چشم از درون سلولها، هیجان زده منظره را زیر نظر داشتند. فرماندهٔ زندان در محوطه‌ای که قبلاً راجع به آن صحبت کردم ایستاد و دستوراتی صادر کرد. اول دو نفر از افسران ارشد جلو آمدند، و به دنبال آنها، اعدامی‌ها

در معیت چندین نگهبان مسلح به آن محوطه هدایت شدند. پاهای آنان در غل و زنجیر بود و به زحمت خود را به جلو می کشیدند، طوری که نگهبانان بعضی وقتها مجبور می شدند زیر بغلشان را بگیرند تا به زمین نیافتند. در نسیم سرد سپیده دم، صدای چکشها را می شنیدیم که زنجیرها را از پای اعدامیان می گشود. سپس آنها را در کیسه ای قرار دادند تا اطرافشان را نبینند، بعداً زندانیان را به مزرعه ای در خارج از ساختمان زندان بردند، و آنجا از پشت سر هدف گلوله های سربازان قرار گرفتند. ما صدای تیرها را شنیدیم... دژخیم زندان مردی از تیره کولی ها به نام «نیتا» بود، که پس از هر اعدام پاداش مناسبی دریافت می کرد. او یکی از خوش رفتارترین نگهبانان زندان بود و نگهبانان او را فرشته سیاه جیلاوا لقب داده بودند.

«نیتا» یک روز در کریدور زندان با ما صحبت کرد و گفت: «من همیشه قبل از فرارسیدن زمان اعدام، به اعدامی ها یک سیگار می دهم تا دود کنند. بیشترین سعی من این است که نگذارم شهامت و مقاومتشان را از دست بدهند و این کار، آن طوری که شما تصور می کنید مشکل نیست - زیرا هر اعدامی، همیشه فکر می کند که ممکن است در آخرین لحظات نجات یابد».

اجرای اعدام برای یک زندانی نوزده ساله نیز پیش آمد. نام او لوگو جانو بود. پدرش، یکی از وزرای پیشین کابینه، زیر شکنجه دژخیمان جان داده و پسر نوزده ساله اش با همدستی چند نفر از دوستانش برای انتقام گرفتن، به چندین پایگاه نظامی حمله ور شده و تعدادی از افسران را کشته بودند. یکی از دوستان او حین ارتکاب قتل دستگیر می شود و زیر شکنجه، سایرین را لو می دهد. لوگو جانو به همراه هشت نفر از دوستانش دستگیر و به اعدام محکوم می شوند. ابتدا دو نفر دیگر را به آنجا منتقل کردند. صدای شکستن زنجیرها را از پایشان می شنیدیم، و ساعتی بعد صدای گلوله ها را... صدای پای



نگهبانان را شنیدیم که برای بردن سایرین وارد کریدورها شدند. یکی از آنها، چند روز بعد به من گفت: «کاملاً احساس آرامش می‌کردم. مریم مقدس را دیدم که با من صحبت می‌کند. صدایش خیلی نرم و آرام بود. مطمئن بودم که از مرگ نجات خواهم یافت». در سلول باز شد. فرمانده زندان بود. از حرفهایش فهمیدیم که احکام اعدام را به تعویق انداخته‌اند. او دستور را همان ساعت از بخارست دریافت کرده بود. بارها در زندان شاهد بودم که نیرویی مرموز، انسانها را در آخرین لحظات از کام مرگ نجات می‌دهد.

فرشته سیاه با خضوع و ادب خاصی که نشان می‌داد، می‌خواست به ما بفهماند که از شغل کثیفی که به او داده‌اند نفرت دارد و شرمسار است. می‌گفت: «من یک دیو یا یک دژخیم نیستم». حرفش به دل می‌نشست. سایر نگهبانان، حتی عمال و جاسوسانشان که بین ما زندگی می‌کردند، هرگز چنین احساسی نداشتند و شاید هم نیازی به همدردی سایرین در خود احساس نمی‌کردند.

روحیه زندانیان جیلاوا خیلی بد بود. این زندان بیشتر به صورت پایگاهی عبوری مورد استفاده قرار می‌گرفت. بعضی از تازه‌واردها، دشمنان دیرین خود را در جیلاوا می‌یافتند. و خیلی از زندانیها از افراد سابق پلیس بودند. گروههایی از افراد قدیمی پلیس. حتی آنهایی که علیه کمونیسم مبارزه کرده بودند، دو سال در زندان حبس می‌شدند تا به افراد مورد نظر حزب کمونیست تعلیمات پلیسی بدهند این مردان مجرب را وادار می‌کردند تا در مقابل آزادی خود، رفقایشان را دستگیر نمایند. بعداً، خودشان توسط افرادی که زیر نظرشان تعلیم یافته بودند، بازداشت می‌شدند. پس از محکومیت، گروههای پلیس را در سلولهای مخصوصی زندانی می‌کردند، و هدف این بود که مأموران رژیم سابق با کمونیستها معاشر نشوند تا امر تصفیۀ حزب کاملاً به اجرا درآید. یک روز، به دلیل نفرتی که در وجود بعضی از مأموران زندانها وجود

داشت، رژیم تصمیم گرفت تا بسیاری از آنها را از مشاغل حساس معزول کند و بعضی‌شان را نیز به زندان انداختند. ما می‌دیدیم که بسیاری از تازه واردین از سلولی به سلول دیگر پرتاب می‌شوند و هیچ کس حاضر نمی‌شود آنها را در سلول خود بپذیرد. یکی از آنان به داخل سلول ما پرتاب شد. خون‌آلود. با چانه‌ای شکسته که دهانش توانایی بسته شدن نداشت. او با وحشت به اطراف نگاه کرد. سپس فریاد: «آلبون!» فرمانده پوآرتاآلبا، که مسؤل مرگ هزاران نفر به شمار می‌رفت به عنوان مجرم درجه یک شکست پروژۀ کانال به زندان فرستاده شده بود. به یاد می‌آوردم که کلنل آلبون چگونه به تازه واردین اردوهای کانال خوش آمد می‌گفت: «اساتید دانشگاه، پزشکان، قضات، کشیشها - همه شما دوستان زیرک و باهوش من هستید. ما در این اردوگاه به هیچ مغزی احتیاج نداریم. ما فقط نیروی بازوهای شما را لازم داریم، دستهای نرم و نازنین شما مورد نیاز ماست! ما در مقابل کاری که در این اردوگاه انجام دهید، اجازه می‌دهیم هوای مجانی تنفس کنید. اصلاً به فکر آزادی نباشید. آزادیتان فقط با مرگتان امکان‌پذیر است! یا موقعی آزاد خواهید شد که کار کانال را متوقف کنند و مرا به غل و زنجیر بکشند!»

آلبون جدید، مثل خرگوشی که تحت تأثیر هیپنوتیسم قرار گرفته باشد به ما نگاه می‌کرد. یکی از زندانی‌ها یقه‌اش را گرفت و او را تا نزدیکی در سلول روی زمین کشید. یک زندانی دیگر با لگد به پهلویش کوبید. دیگری او را دور تا دور سلول روی زمین کشید. دیگران با مشت و لگد به جانش افتاده بودند. آلبون قدرت حرکت نداشت و مثل برق گرفته‌ها، هیچ واکنشی در مقابل ضربات نشان نمی‌داد. من سعی کردم نجاتش دهم. زندانیان خشمگین به طرفم حمله‌ور شدند: «پس تو طرف این جنایتکار را می‌گیری!» آلبون از حالت رخوت خارج شد. سعی کرد از جایش برخیزد. خون از بینی، دهان و سرش جاری بود و

کثافتی که با خون عجین شده بود، رنگ سیمایش را قهوه‌ای تیره نشان می‌داد. زندانیان در اطرافش ایستاده و به حرکاتش می‌خندیدند، و با مشت و لگد به سر و رویش می‌کوفتند. او که داشت به طرف در پیش می‌رفت، روی زمین در غلطید. پهلویش به گوشه تیز یکی از تخته‌ها خورد و شکاف عمیقی در آن بوجود آمد. خون سرخ رنگش بر پیراهن پاره پاره شده‌اش پاشید. دستش را جلوی چشمهایش گرفت تا چیزی را نبیند. بالاخره سقوط کرد، و بی‌هوش بر کف سلول در غلطید.

آلبون به هر سلولی که می‌رفت همین بلا را بر سرش می‌آوردند، تا به زندان «اوکنل - ماری» منتقل شد. «اوکنل ماری» زندانی بود که مقامات حزب برای حبس افسران و شخصیتها در نظر گرفته بودند. چند روز بعد، قیافه آشنای دیگری را در کریدور زندان دیدم. کلنل دولگرو، مردی که یک هفته تمام در سلول انفرادی از من بازجویی کرده بود. او هم حالا مثل من زندانی بود. پرسیدم که چه اتفاقی برای آلبون افتاده است! او سعی کرد هویت خود را بروز ندهد، اما راه فراری برایش موجود نبود، چون به طور قطع، زندانی دیگری شناسایی و معرفی‌اش می‌کرد. دولگرو برایم تعریف کرد که اتهامش جاسوسی پلیسی، در دوران قبل از سلطه کمونیسم بوده است - معمولاً این‌گونه اتهامات به کسانی که از چشم مقامات کمونیست می‌افتادند وارد می‌شد - و برایم ماجرای دستگیر شدنش را شرح داد:

«یک روز برای بازجویی از یکی از متهمین به سلولی وارد شدم. سه نفر از افسران جزء نیز همراه بودند. آنها که تا لحظه ورود به سلول کاملاً مؤدب بودند، وقتی که به چهارچوب در سلول رسیدیم، مرا به داخل پرتاب کردند و در را به رویم بستند. خودم را در سلولی تنها و فاقد هر نوع وسیله زندگی یافتم. با مشت به در سلول می‌کوبیدم تا شاید نگهبانان به کمک بشتابند و آزاد کنند، اما دیدم که همه می‌خندند و مسخره‌ام می‌کنند. یکی از آنها گفت، «این بار، نوبت

اقامت خودت در این سلول است!»

وقتی که در جیلاوا به هویت دولگرو پی بردند، بر سر او هم همان بلایی را آوردند که قبلاً آلبون مزه‌اش را چشیده بود. دولگرو نیز به «اوکنل - ماری» منتقل شد. آنجا هم که مخصوص افراد مهم ساخته شده بود، طی چند ماه مثل سایر زندانها مملو از جمعیت گشت و خصوصیت خود را از دست داد.

چند روز بعد از انتقال دولگرو، مرا برای تجدید بازجویی به بخارست فرستادند. روزی که اتومبیل برای بردن من آماده شد. چشمهایم را بستند. فقط صدای زیر و بم موتور اتومبیل را می‌شنیدم، تا اینکه در اداره مرکزی پلیس چشمهایم را باز کردند. افسری که او نیفورم مخصوص پوشیده بود، سؤالاتی مطرح کرد. احساس کردم که این بار قصدشان کسب اطلاعات نیست، بلکه می‌خواهند احساسم را نسبت به رژیم بدانند. البته، افسر مستنطق سعی می‌کرد متوجه منظورش نشوم.

محل بازداشت در اداره مرکزی پلیس از جمعیت موج می‌زد. در سلولهای بسیار کوچک، چندین نفر در هم می‌لولیدند. مردی لاغر اندام و ترش‌رو را در کنار من جا داده بودند. او همان واسیل تورکانوی معروف بود، رئیس گروه مرییان سیستم «آموزش مجدد»، که رژیم به مرگ محکومش کرده بود، رژیمی که روزی پروانه مرگ و سلاخی انسانها را به نامش صادر می‌کرد، حال می‌خواست خودش را ببلعد.

حزب برای سه سال او را زنده نگه داشت. و طبق معمول، قصد مقامات حزب این بود که زمانی به جوخه اعدام تحویلش دهند، تا بتوانند قبل و بعد از اعدامش تبلیغات وسیعی را به اجرا درآورند و جلوی برخی از سم‌پاشی‌ها را بگیرند. تورکانو طرز دستگیری تئوهاری گئورگسکو را نیز برایم تعریف کرد. گئورگسکو همان وزیر کشوری بود که پس از تصفیه حزبی سال ۱۹۵۳ مورد نفرت بعضی از

رفقاییش قرار گرفت و از خط خارج شد. تورکانو می‌گفت: «او روزی پشت میزش که دارای چندین تلفن بود نشسته و کارهای روزمره‌اش را انجام می‌داد که سه نفر محافظش با اسلحه به او حمله‌ور شده و دستگیرش می‌کنند. آنها وقتی که شلوارش را برای بازرسی بدنی از تنش خارج می‌کردند از او خواسته بودند رو به تابلوی نقاشی‌ای که از صورت خودش کشیده شده و در قابی طلایی قرار داده شده بود بایستد».

در طول چند ساعتی که در کنار تورکانو توقیف بودم، سعی کردم کمی از مسیحیت برایش صحبت کنم، اما مردی که سالها با اعتقادات مذهبی جنگیده و به کمونیسم، مثل ذرات وجودش معتقد بود، هرگز در طول چند ساعت و شاید هم چند ماه تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت. مخصوصاً او که در خشونت و سنگدلی دست بسیاری از رفقاییش را از پشت بسته بود، مثل سنگ در مقابل حرفهای من، هیچ‌گونه واکنشی نشان نمی‌داد.

## ۱۱

لرزاننده‌ترین خبری که در بازداشتگاه اداره مرکزی پلیس شنیدم این بود که خروشچف، استالین را جنایتکار و مستبد خوانده است. اولین گزارش در مورد چگونگی اعدام «بریا» و شش نفر از مهم‌ترین یاران او در روز عید میلاد مسیح سال ۱۹۵۳ منتشر شد. در گزارش آمده بود که هزاران نفر از افسران دون پایه روسی نیز همراه «بریا» اعدام شده‌اند. برنامه بدنار سازی و بی‌اعتبار ساختن شهرت استالین در رومانی نیز آغاز شده بود. رهبر جدید حزب کمونیست رومانی، گئورگیو - دج، روش متعادل‌تری را برای اداره کشور در پیش گرفته بود. دج، می‌خواست خودش هم بهتر زندگی کند و همین تغییر طبیعت، حداقل در مقایسه با طرز عمل باند «پوکر»، نوعی پیشرفت به

حساب می‌آمد.

من تمام اخبار را با خودم به جیلاوا بردم. در سلولها همه‌ای ایجاد شده و همه سعی داشتند، به میل خود، اخبار را تفسیر کنند. تمام زندانیان از اینکه می‌دیدند استالین از تخت رفیقش به زیر افتاده است خوشحال شدند. همه امیدشان این بود که تغییر کیفیت اداره کشور باعث تسریع خلاصی‌شان شود.

اما، پوپسکو می‌گفت: «من حزب را می‌شناسم. آنها دزد را شماتت می‌کنند، ولی غرامت دزدی را نمی‌دهند». یکی دیگر از زندانیان گفت: «در هر حال، کار استالین تمام شده است». زندانی دیگر ادامه داد: «امیدوارم در آتش جهنم بسوزد!» درحالی که شادی و سرور، محیط زندان را فرا گرفته بود، دو تن از زندانیان دست یکدیگر را گرفته و دور تا دور محوطه، والس می‌رقصیدند، و شادی می‌کردند و به سلامتی «عموجو» بالانس می‌زدند، فقط نگهبانان ساکت مانده بودند. تقبیح اعمال استالین و سقوط شهرتش ممکن بود آینده آنها را به خطر اندازد.

پوپسکو، مرا صدا کرد و گفت: «کشیش، تو را چندان خوشحال نمی‌بینم!» جواب دادم: «من از ابراز نفرت نسبت به سایرین خوشحال نمی‌شوم. ما که میزان ایمان استالین را نسبت به خدا نمی‌دانیم. شاید او در آخرین لحظات حیاتش نجات یافته باشد، مثل آن دزدی که بر صلیب، در لحظات مرگ بخشیده شد». یک نفر با تعجب گفت: «نفهمیدم! بعد از آن همه جنایتی که استالین مرتکب شد، تو تصور می‌کنی مورد بخشایش خداوند قرار گرفته باشد؟». گفتم: «شاید او هم مثل مرد ثروتمندی که در آخرین لحظات عمرش پشیمان شد و توبه کرد، بخشیده شده باشد و اکنون در بهشت زندگی کند». برایشان تعریف کردم: «مردی در یکی از روستاها به دلیل اینکه از فقرا بدش می‌آمد و آنها را آزار می‌داد مورد نفرت کشیش آن روستا قرار گرفت -

دلیل نفرت آن کشیش از آن مرد، نمی‌توانست چیزی جز طبیعت خوب و خوی انسانی‌اش باشد. یک روز آن دو در خیابان به هم رسیدند. مرد بد رفتار یک سیلی به گوش کشیش نواخت، و کشیش مانع عمل او نشد و با خودش فکر کرد، شاید برای این مرد بی‌نوا، سیلی زدن به گوش من، لذت داشته باشد. درعین حال، آن مرد که «بودناراس» نام داشت و ثروت زیادی اندوخته بود، سالی یک بار، آن هم روز عید پاک به کلیسا می‌رفت و هنگامی که کشیش داستان به صلیب کشیدن مسیح را تعریف می‌کرد دو قطره اشک روی گونه‌های گوشت‌آلودش می‌چکید و او به سرعت اشکهایش را پاک می‌کرد و کلیسا را ترک می‌گفت تا به پرداخت اعانه برای مستمندان مجبور نباشد. یک سال، روز عید پاک، تمام مردم روستا در کلیسا جمع شده و آمادهٔ برگزاری مراسم بودند. از کشیش خبری نبود و بودناراس هم در میان جمعیت دیده نمی‌شد. ساعتی گذشت. سرانجام یک نفر وارد محراب شد و پشت آن را نگاه کرد. کشیش را دید که بر کف محراب افتاده است و به آرامی نفس می‌کشد. چشمانش بسته بود. سیمایش چنان به نظر می‌رسید که گویی به بیشترین سعادت ممکن دست یافته است. صورتش تغییر کرده بود و همگان متوجه شدند که او در خلسه‌ای معنوی و مقدس فرو رفته است. صبح آن روز بودناراس مرده بود و برای قضاوت اعمالش، او را به محضر الهی برده بودند. وقتی که اعمال بد او را در کفه‌ای از ترازو قرار می‌دادند، فرشتهٔ نگهبان او چیزی نداشت تا در کفهٔ دیگر ترازو بگذارد به جز همان قطرات اشکی که در روزهای عید پاک به خاطر شکنجهٔ مسیح از چشمانش چکیده بودند. ناگهان هر دو کفهٔ ترازو در سطح هم قرار گرفتند. آن قطرات اشک که صادقانه از چشمهای او فرو ریخته بود. کفهٔ صواب را با کفهٔ گناهانش در یک میزان قرار دادند. قضاوت چه خواهد بود؟ بودناراس از ترس می‌لرزید و بدنش از عرق خیس شده بود. در همان لحظات،

خداوند رویش را به طرفی دیگر برگرداند. مرد ثروتمند فرصت را مغتنم شمرده و مقداری از گناه را برداشته و به کفۀ صواب اضافه می‌نماید تا، کردار نیک او بیشتر از بدی‌هایش به نظر برسد. ولی خداوند که در هر حال بر همه چیز مستولی و آگاه است، متوجه حقه‌بازی او شده و با لحنی مغموم می‌فرماید، «هرگز در بین مخلوقاتم، ندیده بودم که کسی درست در روز رستاخیز بخواهد مرا فریب دهد»، و درحالی که به سوی بهشت نگاه می‌کند می‌پرسد، «چه کسی حاضر است از این مرد دفاع کند؟» همه فرشتگان ساکت می‌مانند. خدا می‌فرماید، «بیاید! اینجا که جمهوری خلق رومانی نیست! ما نمی‌توانیم کسی را بدون دفاع و بررسی محکوم کنیم». درحالی که حتی فرشته نگهبان مرد ثروتمند حاضر نمی‌شود دفاع از او را به عهده بگیرد، خداوند ادامه می‌دهد، «ولی، کشیشی بر روی زمین وجود دارد که به دلیل طهارت و ایمان ثابتش، ممکن است بخواهد در دفاع از این مرد سخن بگوید». بنابراین، آن کشیش را به بهشت آوردند، درحالی که جسم او در زمین باقی مانده بود. بودناراس از دیدن مردی که بارها مورد ستمش قرار داده بود، آخرین امیدش را نیز از دست داد. ولی آن کشیش پذیرفت تا در دفاع از او سخن بگوید: «ای پدر آسمانی، کدام یک از ما بهتر است، تو یا من؟ اگر من بهتر از تو هستم، از تخت خودت پائین بیا و بگذار من برجای تو بنشینم، برای اینکه من به بودناراس هر روز اجازه می‌دادم تا خوشی سیلی زدن به من را داشته باشد و آزاد از تلخی و انتقام بودم. اطمینان دارم اگر من بتوانم او را ببخشم، تو هم خواهی توانست عفو کنی. دومین دلیل من این است که عیسی به خاطر گناه انسانها به صلیب کشیده شد، و گرچه در کشور مغمومان، ما را برای همان گناه مجازات می‌کنند، اینکه بودناراس را تو هم عقوبت دهی، برای من قابل پذیرش نخواهد بود، به خصوص اینکه عیسی قبلاً مجازات گناهان ما را پس داده است. دلیل



سوم من، ای خدای بزرگ، یک سؤال است - آیا اگر این مرده به بهشت برود تو چه چیزی را از دست می دهی؟ اگر بهشت خیلی کوچک است، تو می توانی آن را وسعت بدهی و بزرگش کنی. اگر نمی خواهی بدکاران را در میان نیکوکاران جای دهی، پس بهشت دیگری برای ارواح گمشده بساز - تا به آنها هم کمی شادمانی و لذت بخشیده باشی!» خداوند آنچنان از شنیدن این سخنان شادمان می شود که بلافاصله به طرف بودناراس برگشته و می گوید: «اکنون می توانی به بهشت وارد شوی!» مرد ثروتمند با سرعت دور شده و خود را به بهشت می رساند. خداوند آنگاه به کشیش می فرماید، «ساعتی را نزد ما بمان!» و کشیش جواب می دهد: «متشکرم، اما هنوز مراسم روز عید پاک را بجا نیاورده ام و همه مردم روستا در انتظار هستند تا من زودتر مراسم را تمام کنم و آنها برای صرف شام به خانه هایشان بروند. باید برگردم و وظیفه ام را انجام دهم، و به مردم بگویم تا از گناه دوری جویند. و به آنها اطلاع دهم که شما هم وظایفتان را به دقت انجام می دهید، ما را می بخشید، زیرا که عشق به شما حتی در وجود بدترین گناهکاران نیز دمیده شده است. اگر بخواهید انسانها را بر مبنای کردارشان مورد قضاوت قرار دهید، هیچ کدام از ما نخواهیم توانست از مجازات در امان باشیم».

تمام هم سلولی هایم با سکوت کامل به این داستان گوش می دادند. پوپسکو پرسید: «آیا تو حاضری در مقابل خداوند از استالین دفاع کنی؟» جواب دادم: «چه کسی می داند که استالین گناهایش را به دور نریخته باشد؟ روانشناسان می گویند هر چند گناهان یک انسان بیشتر باشد، مسؤلیت او در مقابل آن گناهان کمتر می شود. دژخیمی مثل هیتلر، که میلیونها انسان بی گناه را در کوره های آدم سوزی خاکستر کرد، یا جنایتکاری مثل استالین که هزاران نفر از رفقای خودش را کشت - هیچ کدامشان آدمهای معمولی نبوده اند، و ما نمی توانیم با ضوابط و

معیارهای انسانی درباره‌شان قضاوت کنیم».

کلنل پوپسکو گفت: «من تعالیم مسیحی زیادی در این سلول شنیده‌ام، اما این مبحث، بهترین آنها بوده است - ولی اجرای چنین اعمال و روشهایی بسیار مشکل است».

## ۱۲

در بهار سال ۱۹۵۶، چند پرستو در سقف سلول من برای خویش لانه ساختند. یک روز صبح صدای چندین جوجه پرستو را شنیدیم، تخمها باز شده و جوجه‌ها متولد شده بودند. یکی از زندانیان روی شانه زندانی دیگری ایستاد و درون لانه آنها را نگاه کرد: «وای، خدای من! چهار جوجه پرستو!» فریاد او به همه ما روحی دوباره و امید زندگی و آزادی داد. پرستوهای مادر و پدر لحظه‌ای از نگهداری جوجه‌هایشان غافل نمی‌شدند. گویی نیازی به استراحت نداشتند!

مسیر گفتگوهای ما عوض شده بود، دیگر به آزادی نمی‌اندیشیدیم و راجع به آن صحبت نمی‌کردیم. همه‌مان، چشمها را به سقف می‌دوختیم و تعداد دفعاتی را که پرنده‌های نر و ماده برای آوردن غذا و پوشال از پنجره بیرون می‌رفتند و باز می‌گشتند می‌شمردیم. روزی ۲۵۰ پرواز! یک پیرمرد دهاتی گفت: «جوجه‌ها بعد از بیست و یک روز پرواز خواهند کرد». همه‌مان خندیدیم. او ادامه داد: «خواهید دید» تا روز بیستم هیچ اتفاقی نیافتاد. اما صبح روز بیست و یکم، دیدیم که جوجه‌ها پس از کمی جست و خیز به پرواز درآمدند. چه روز زیبایی بود. همه‌مان از شادی در پوست نمی‌گنجیدیم. با شادمانی عمیقی که در دل احساس می‌کردم گفتم: «خداوند برنامه‌شان را تهیه کرده است. او قادر است برای ما همین کار را بکند. زندگی ما در دست اوست».

هفته‌ها می‌گذشتند. به نظر می‌رسید که تقبیح اعمال و روش استالین باعث دگرگونی شده است. من و بسیاری از هم سلولی‌هایم معتقد

بودیم که این وضع چندان دیرپا نخواهد بود. می دیدیم که بسیاری از زندانیان آزاد می شوند، عفو عمومی باعث تغییرات و تبدیلات مؤثری در مملکت شده بود. آیا من هم آزاد خواهم شد؟ فکر آزادی، این بار، مرا آزار می داد. دیگر آزادی و تفکر درباره آن نمی توانست شادم سازد، و غمگینم می ساخت. اگر آزادم کنند، چه سودی برای اجتماع خواهم داشت؟ پسرم که بزرگ شده است و به ندرت مرا به خاطر خواهد آورد. سابینا هم راه خودش را در پیش گرفته و دنبال هدفهای مقدسش است. کلیسا نیز وعاظ و کشیشان خاص خود را در اختیار دارد، کسانی که کمتر اسباب زحمت می شوند!

یک روز صبح زود صدایی پرده افکارم را درید: «بازجویی! باید برای بازجویی حاضر شوی! حرکت کن!» دوباره سرتاپایم را درد فرا گرفت چه مجبور می شدم ساعتها به سؤالات بی پایه و اساس، جوابهای دروغ بدهم. وسائلم را جمع کردم. با ننگهبان در طول راهرو تاریک حرکت کردم. نمی توانستم مثل او تند و سریع باشم. فریاد کشید: «حرکت کن! زود باش! اتومبیل منتظر است». هرچه قدرت داشتم به کار بردم تا با او همگام شوم. به سوی حیاط رفتیم. درهای آهنین یکی پس از دیگری در مقابلمان باز و پشت سرمان بسته شدند. دقایقی بعد در فضای خارج از زندان ایستاده بودم. اتومبیلی دیده نمی شد. فقط یکی از کارمندان زندان کاغذی را به دستم داد. آن را گرفتم. علامت دادگاه در بالای کاغذ چاپ شده بود. در آن کاغذ نوشته شده بود که عفو عمومی شامل حال شده است و آزادم! آزاد شده بودم! مثل دیوانه ها به کاغذ نگاه کردم. فریاد زدم: «من فقط هشت سال و نیم در زندان بوده ام. من محکوم به بیست سال زندان هستم. چرا بعد از هشت سال و نیم مرا آزاد کرده اید؟» دربان زندان جواب داد: «باید فوراً این محل را ترک کنی. این دستور را بالاترین مقامات کشور تصویب کرده اند». گفتم: «من هنوز باید یازده سال و نیم دیگر در زندان باشم».

گفت: «بحث نکن! گمشو» گفتیم: «اما وضع مرا ببین!» پیراهن خاکستری رنگ کثیف و پاره پاره، شلواری که با پارچه‌های رنگارنگ پینه شده، مایملک من پس از هشت سال و نیم زندان است. کفشهایم. مثل این است که آنها را از چارلی چاپلین قرض گرفته‌ام. اولین پلیس مرا دستگیر خواهد کرد». دربان گفت: «ما لباس زیادی نداریم که به تو بدهیم. گفتم برو!» کارمند زندان دوباره به داخل زندان برگشت. دربان نیز با اسلحه‌ای که در دست داشت به قدم زدن مشغول شد. در خارج زندان، مثل کویری خشک، هیچ جنبه‌ای وجود نداشت. تنها مانده بودم. تنها در دنیایی خالی و برهوت. در آن روز گرم اوایل تابستان، چنان سکوتی بر فضا حکمفرما بود که به سادگی می‌توانستم صدای پر زدن و زمزمه حشرات را بشنوم. حشراتی که داشتند وظیفه معمولشان را، زندگی عادی‌شان را و کار روزمره‌شان را انجام می‌دادند. جاده‌ای سپیدرنگ و پرپیچ و خم از لابلاهای درختان در مقابلم قرار داشت. درختهایی که سبزشان در چشمهای من بیش از اندازه پر رنگ می‌نمود. در دوردستها، گاوی زیر درخت فندق، علفها را به دندان می‌کشید. چه دنیای ساکت و بی‌روحی! فریاد زدم. فریاد زدم تا شاید نgebانی که در پشت دیوارها ایستاده است صدایم را بشنود. «خداوندا، کمک کن تا بیشتر از این شادمان نباشم. کمک کن تا از آزادی‌ام شادمان نباشم، زیرا که آزادی بدون تو را دوست ندارم. خداوند، ترجیح می‌دهم در زندان باشم اما با تو باشم!»

از جیلاوا تا بخارست پنج کیلومتر راه بود. بار و بنه‌ام را روی شانه‌ام گذاشتم و در امتداد مزرعه‌ای به راه افتادم. چیزهایی که همراه داشتم جز مجموعه‌ای از لباسهای بدبو، پاره و مندرس نبود، اما در زندان چنان برای آنها ارزش قائل بودم که هرگز راضی به از دست دادنشان نمی‌شدم. حالا هم آنها را با هیچ شیء قیمتی عوض نمی‌کردم. برای بریدن راه، از جاده به سبزه زاری قدم گذاشتم. راهی سبز و خرم. علفها

و سبزیها گاهی تا کمرم بالا می آمدند. سعی می کردم تمام آنها را لمس کنم. برگهای هر درختی را که در مسیرم قرار می گرفت نوازش می کردم. بعضی وقتها می ایستادم تا گل، برگ یا شاخه زیبایی را خوب تماشا کنم. از دور، دو نفر را دیدم که به سوی من می آمدند - یک زوج روستایی. آنها مرا متوقف ساختند و کنجکاوانه پرسیدند: «آیا از (آنجا) می آیی؟» مرد روستایی چند سکه پول کف دستم قرار داد. دستم را مقابل صورتم گرفتم و سکه ها را نگاه کردم. خنده ام گرفت. تا آن روز هیچ کس سکه ای به من کمک نکرده بود. گفتم: «آدرستان را به من بدهید تا پولتان را برایتان برگردانم». مرد روستایی جواب داد: «نه لازم نیست آن را برگردانی». و طرز رفتارش به گونه ای بود که گویی با بچه گدایی روبرو شده است. راهم را ادامه دادم. در مسیرم یک زن روستایی نیز مقابلم ایستاد و پرسید: «آیا از (آنجا) می آیی؟» او می خواست درباره کشیش روستای جیلاوا که یک ماه پیش دستگیر شده بود اطلاعاتی کسب کند. من آن مرد را ندیده بودم. جواب دادم: «خودم هم کشیش هستم. اما آن کشیشی را که تو درباره اش می پرسی ملاقات نکرده ام.» هر دو روی دیوار کوتاهی که در کنار جاده قرار داشت نشستیم. چون انسانی را پیدا کرده بودم که دلش می خواست درباره مسیح موعظه بشنود، به وجد آمدم. دیگر عجله ای برای زودتر رسیدن به خانه نداشتم. بعد از ساعتی، وقتی که خدا حافظی می کردم، او نیز چند سکه کف دستم گذاشت: «کرایه اتوبوس است». گفتم: «به اندازه کرایه اتوبوس، انسان دیگری کمک کرد». گفتم: «پس این چند سکه را برای رضای خدا قبول کن». بالاخره به ایستگاه تراموا رسیدم. با شهر فاصله چندانی نبود. مردم دورتادورم را گرفتند. وقتی فهمیدند از چه سیاهچالی آزاد شده ام، سؤالات متعددی طرح کردند. آنها درباره برادران، پدر، مادر، پسرعمو و پسر خاله هایشان سؤال می کردند - هر کدامشان عزیزی در زندان داشتند. وقتی که سوار

تراموا شدم، نگذاشتند کرایه‌ام را بپردازم. چند نفر هم جایشان را به من تعارف کردند.

در رومانی، مردم برای زندانیانی که سالها در حبس بسر برده‌اند، احترام زیادی قائل می‌شوند. درحالی که بسته لباسهای کهنه را روی زانوهایم قرار می‌دادم نشستم، اما همین که تراموا حرکت کرد فریادی از خارج به گوش رسید: «صبر کن! صبر کن!» ناگهان احساس کردم که ضربان قلبم متوقف شد. تراموا ایستاد. یک مرد با لباس نظامی و سوار بر موتور سیکلت کنجکاوانه به اطراف نگاه می‌کرد. آیا اشتباه شده است - او را فرستاده بودند تا مرا به زندان برگرداند؟ راننده رویش را برگرداند و فریاد کشید: «این آقا می‌گویند یکی از مسافریں روی پله تراموا ایستاده است کار خطرناکی است. لطفاً بیایید بالا!»

در کنار من خانمی نشسته بود که سبدی پر از توت فرنگی در دست داشت، ناباورانه به توت فرنگی‌ها خیره شده بودم. پرسید: «امسال هنوز توت فرنگی نوبر نکرده‌ای؟» جواب دادم: «هشت سال است که توت فرنگی نوبر نکرده‌ام! گفت: «خواهش می‌کنم مقداری بردار!» و سپس مشتم را پر از توت فرنگی کرد. مثل بچه‌ها همه‌اش را در دهان گذاشتم و با ولع بلعیدم.

به طرف در جلویی تراموا رهسپار شدم. بین راه کمی مردد بودم. فکر کردم شاید احساسم اشتباه بوده و کسی به دنبال من نیامده است. قیافه‌ام با آن لباسها و بسته کثیف چه بد منظره و چندش‌آور بود. در تراموا باز شد. در راهرو ایستگاه چندین جوان ایستاده بودند. در میان جوانان، ناگهان چشمم به صورت آشنایی افتاد. او هم به من خیره شده بود. ناگهان فریاد زد: «پدرا!» می‌هایی بود. پسرم بود. وقتی که ترکش کردم نه سال داشت. حالا یک جوان هیجده ساله بود. ساینا هم پشت سرش ایستاده و پس از شنیدن فریاد می‌هایی به طرف من آمد. صورت خوش ترکیبش استخوانی شده بود، اما هنوز موهایش سیاه بودند.

چشمه‌هایم داشت از حدقه بیرون می‌آمد. سایینا مرا در آغوش کشید. خیلی سعی کردم جلو احساساتم را بگیرم. گفتم: «قبل از اینکه ترا ببوسم، باید موضوعی را تذکر دهم. فکر نکن که من به سادگی از بدبختی به سعادت رسیده‌ام! من از دیاری می‌آیم که مسیح همراه بود و اشتیاق حضورش بیشترین لذایذ را به من می‌بخشید، و حالا به خانه‌ام می‌آیم تا هم او را در کنار خود داشته باشم و هم از دیدار خانواده‌ام لذت ببرم. من از میان انسانهای غریبه به سوی آشنایان نیامده‌ام، بلکه از خانواده‌ام در زندان به خانواده‌ام در خانه آمده‌ام». او اشک می‌ریخت، و من ادامه دادم: «حالا اگر دلت بخواهد می‌توانی مرا ببوسی!»

چند ساعت بعد، در خانه، شعری را که سالها پیش برای سایینا ساخته بودم با آوازی آرام خواندم. همیشه آرزو داشتم تا اگر باز با سایینا روبرو شوم، آن شعر را برایش بخوانم.

می‌هایی از طبقه پایین سراسیمه بالا آمد و گفت: «عده بی‌شماری مهمان برایمان آمده است و اصرار دارند ترا ببینند و می‌گویند بدون دیدن و صحبت کردن با تو خانه را ترک نخواهند کرد».

اعضای کلیسا نیز از اطراف و اکناف بخارست به من تلفن می‌زدند. تا چندین روز، زنگ در خانه‌مان مرتباً صدا می‌کرد. دوستان دیرینم، دوستان جدیدی برایم می‌آوردند. کسانی که به دیدنم می‌آمدند مجبور می‌شدند خیلی زود خانه را ترک کنند تا برای تازه واردین، جا برای ایستادن وجود داشته باشد. هر وقت به خانمی معرفی می‌شدم، مجبور بودم با شلواری که بوسیله طنابی باریک به کمرم بند شده بود، تعظیم کنم و می‌ترسیدم تا مبادا با پاره شدن طناب اتفاق بدی بیفتد. هر شب، تا نیمه‌های شب مهمان داشتم و برای کسانی که قصد دیدن مرا داشتند، شبانه روز و ساعات آن تفاوتی نمی‌کرد. در چند شب اول با اینکه سایینا مجبورم می‌کرد غذا بخورم، هیچ احساس گرسنگی نمی‌کردم و

جواب می‌دادم: «ما امروز به اندازه کافی شادمانی و نعمت داشته‌ایم، بیا فردا و روزهای بعد را به شکرانهٔ محبت‌های پروردگار روزه بگیریم، و به هنگام افطار، با برگزاری مراسم عشاء ربانی روزه‌مان را بازکنیم!»

در یکی از ملاقاتها که سه نفر میهمان داشتیم - یکی از آنها یک پروفیسور فلسفه از دانشگاه بود که قبلاً ملاقاتش نکرده بودم - به من گفتند که می‌هایی آنها را به مسیحیت رهنمون شده است. به می‌هایی نگاه کردم. در تمام مدتی که از او دور بودم فکر می‌کردم بدون پدر و مادر چه بر سر او آمده است. و حال هیچ زبانی قادر به وصف خوشحالی من نبود!

می‌هایی گفت: «پدر، تو زیاد رنج دیده‌ای. من می‌خواهم بدانم از تمام مصیبتها و رنجهایی که در طول نه سال گذشته نصیبت شده است چه درسی آموخته‌ای؟» دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم: «می‌هایی، من تقریباً تمام چیزهایی را که از کتاب مقدس بلد بودم، در طول این سالها فراموش کردم. ولی همیشه چهار موضوع را در خاطر داشتم: اول، خدا وجود دارد. دوم، مسیح منجی ماست. سوم، حیات جاودانی حقیقت دارد. چهارم، محبت بهترین راه و روش زندگی است.»

پسرم گفت: «همین را می‌خواستم بدانم». بعدها، می‌هایی گفت که تصمیم گرفته است کشیش شود.

از اولین شب ورود به خانه، نمی‌توانستم در رختخواب نرم و تمیز و راحتی که برایم تهیه کرده بودند بخوابم. بعد از اینکه همه می‌خوابیدند، بیدار می‌شدم و به مطالعهٔ انجیل می‌پرداختم. چند روزی به دنبال کتاب «دانیال» که روزگاری برایم ایده‌آل بود، گشتم اما وقتی به دستش آوردم، دیدم که مثل گذشته نمی‌تواند مرا سیراب کند - در عوض چشم‌هایم روی خطی از رسالهٔ یوحنا متوقف شد: «برای من



لذتی بالاتر از این نیست که بشنوم فرزندانم در راه حقیقت گام برمی دارند». من هم چنین لذتی را احساس می‌کردم. به اتاق پسرم رفتم تا مطمئن شوم که خوابیده است و از من دورش نکرده‌اند. در زندان، غالباً به از دست دادن پسر فکر می‌کردم و شبهای بسیاری را تا صبح در سلولم به راه یافتن می‌پرداختم. در دو هفته اول، اصلاً نمی‌توانستم بخوابم. بعداً، مرا به یکی از آفتابگیرترین و بهترین اتاقهای یکی از بهترین بیمارستانهای بخارست بردند. به عنوان یک زندانی غیر معمولی، همه می‌خواستند کمکم کنند - حتی در خیابانها، در مغازه و هر جای دیگر - و وقتی که دوباره به خانه برگشتم، مجدداً سیل ملاقات کنندگان به طرف خانه‌ام سرازیر شد.

## بخش ششم

حالا که آزاد بودم، در اعماق وجودم آرزو می‌کردم تا فرصت بیابم چند ساعتی را در سکوت به استراحت پردازم. اما کمونیسم برای از بین بردن بقایای کلیسا، دائماً در تلاش بود، و مأموران، لحظه‌ای غفلت نمی‌کردند. صلح و آرامشی را که در ضمیر خویش جستجو می‌کردم و خواهانش بودم، در چنان دوره‌ای، می‌توانست فرار از حقیقت محسوب بشود و برای روح بسیار خطرناک بود.

با اینکه خانه‌ام، خانه‌ای کوچک و فقیرانه بود، حالا که در آن پا گذاشته بودم، می‌دیدم از بسیاری خانه‌های دیگر مجلل‌تر است و سعادت بیشتری در آن موج می‌زند. آن چه من به نام خانه‌ام از آن یاد می‌کنم، چیزی جز ترکیبی از دو اتاق زیر شیروانی و یک میز و چند صندلی نبود. تختخواب من، یک تخت چوبی کهنه بود با تشک نرمی که یکی از همسایه‌ها به من هدیه کرده بود. آب مورد استفاده را باید از زیرزمین ساختمان که سه طبقه پایین‌تر از آپارتمان ما بود به بالا می‌آوردیم، و نزدیک‌ترین توالت، در ساختمان دیگری، جنب ساختمان خانه ما قرار داشت. هیچ وقت انتظار خانه‌ای بهتر از این را نداشتم. همه ما، در زندان، به کمبود غذا و محل زندگی عادت کرده بودیم - و نیز عادت داشتیم که کلیساها را در بسته بیابیم، یا آنها را تبدیل شده به ساختمانهای اداری ببینیم، درست مثل کلیسایی که من و سابینا، سالها در آن به راهنمایی و ارشاد مردم می‌پرداختیم، که حالا به صورت ساختمان مخروطی و متروکی درآمده بود.

آپارتمان نسبتاً بزرگ و راحت‌مان را هم‌زمان با دستگیری سابینا،

مصادره کرده بودند. چون او حاضر نشده بود از من طلاق بگیرد. سایننا پس از آزاد شدن، نتوانسته بود کاری برای خودش دست و پا کند و در نهایت فقر زندگی می‌کرد. او با رفو کردن جوراب همسایه‌ها و از طریق مختصر اعانه‌ای که دوستان برایش می‌فرستادند، چرخهای زندگی خودش و میهایی را چرخانده بود.

وقتی که میهایی سیزده سال داشت، به او اجازه داده بودند چند باری به ملاقات مادرش که در اردوگاه کار اجباری کانال زندانی بود برود. او که از پدر و مادرش دور افتاده و از طریق صدقه و اعانه دیگران زندگی می‌کرد، احساس رضایتی نداشت و تلخی مسکنت زندگی، آزارش می‌داد.

میهایی تعریف می‌کرد: «برای رفتن به اردوگاه، مجبور می‌شدم از این و آن پولی قرض کنم. در اردوگاه هم فرصت مناسبی برای ملاقات مادرم نداشتم و همیشه بین ما، دو میله آهنین حایل بود که جدایمان می‌ساخت. مادرم لباسهای مخصوص زندان به تن داشت، که خیلی نازک و کثیف بود. او یک چشمش گریان بود و چشم دیگرش آثار شادمانی از دیدن من هویدا می‌شد، و برای اینکه حرفهایش را بشنوم، مجبور بود فریاد بکشد. به من می‌گفت: «به عیسی مؤمن باش و به او وفادار بمان! و من جواب می‌دادم، مادر، اگر در مکانی چون این، تو هنوز می‌توانی به مسیح اعتقاد داشته باشی، من که آزادم و زندگی مرفهی دارم باید به او وفادار بمانم».

سایننا در بازگشتش به بخارست دریافته بود که میهایی به تنظیم و کوک پیانو اشتغال دارد، زیرا که پیانو نواز مشهوری او را به شاگردی پذیرفته و در «خانهٔ اپرا»ی بخارست تعلیمش می‌داد. گوشهای میهایی در تشخیص اصوات و ریتمهای موسیقی آن قدر مهارت داشتند که او از یازده سالگی قادر بود خودش به تنظیم پیانو بپردازد. او توانسته بود با کسب درآمدی نسبتاً مناسب، مقداری پول برای مادرش بفرستد و

خرج تحصیل خودش را نیز فراهم کند. گرچه زندگی اش فقیرانه بود، اما همین که نانی برای خوردن به دست می آورد، خود نعمت بزرگی محسوب می گشت.

از روزی که میهایی به عنوان شاگرد ممتاز در مدرسه انتخاب شد و به او کراوات قرمزی هدیه کردند تا به گردن بزند و او امتناع ورزیده بود، مأموران حزب کمونیست راحتش نمی گذاشتند. زدن کراوات قرمز به گردن که «سمبل ستمگران» به شمار می رفت، برای میهایی ننگ محسوب می شد و عملاً از پوشیدنش خودداری کرده بود. آن روز میهایی را رسماً از مدرسه اخراج کردند، اما چندی بعد که سر و صداها خوابیده بود معلمین مدرسه که فقط ظاهراً با رژیم همراهی می کردند، موجبات بازگشتش را فراهم آوردند. در چهارده سالگی، چون اعتراف کرده بود که انجیل را خوانده است و حملات رژیم را به مذهب و روش آنها را در معدوم ساختن کتب مذهبی مدارس مردود شناخته بود، یک بار دیگر از مدرسه اخراج شد - میهایی مدارس شبانه را برگزید و به تحصیل ادامه داد. او یک مسیحی بود هیچ علاقه ای به کمونیسم نداشت. اما پرندۀ خوش آوایی که در نزدیکی لانه کلاغ برای خویش آشیانه بسازد، به زودی نغماتش با ناله های کلاغ هماهنگ می شود و آثار آن، ترانه هایش را ناموزون می سازد، و میهایی هم با شنیدن شعارهای فریب دهنده، باورهای خاصی در ذهن خویش داشت. در دومین روزی که به خانه برگشتم، شنیدم که راجع به مسکنت کارگران کشورهای سرمایه داری صحبت می کند. به او یادآور شدم که تبلیغات سوء نباید باعث تغییر ذهنیاتش گردد و شرح دادم که شایعۀ گرسنگی کارگران در کشورهای بلوک غربی، دروغ محض است و اینکه می گویند آن کارگران از گرسنگی در شرف موت هستند، صرفاً برای تهییج افکار جوانان و کارگردان و راضی نگه داشتن شان اختراع شده است. همکلاسهایش که اطرافش نشسته بودند با دقت به حرفهای

من گوش می‌دادند. یکی از آنان تعریف کرد که او یک روز به خاطر بچه‌های آمریکایی که در گرسنگی غوطه‌ور هستند علناً گریه کرده است. حتی هوشیارترین جوانان هم از شنیدن ضد و نقیض، کلافه شده و به نوعی تخدیر و عدم تمرکز فکری مبتلا می‌شدند. نه تنها به آنها اجازه داده نمی‌شد که کتب نویسندگان بزرگ مسیحی را بخوانند، بلکه هیچ کس اجازه نشر، فروش و مطالعه آثار فلاسفه و دانشمندانی چون افلاطون، کانت، شوپنهاور و انشتین را نیز نداشت. دوستان میهایی می‌گفتند که غالباً از پدر و مادرشان چیزهایی می‌شنوند که معلمینشان مغایر آن را می‌گویند، و بیشتر وقتها راجع به مطالب مختلف از من نظر می‌خواستند و سؤال می‌کردند.

روزی، یک دانشجوی جوان دانشکده الهیات از من خواست تا در نوشتن رساله‌اش به او کمک کنم. پرسیدم: «موضوع رساله‌ات چیست؟» جواب داد: «تاریخچه سرودهای کلیسای لوتری». به او گفتم: «باید در مقدمه رساله‌ات بنویسی که نباید مغز جوانان را با معضلات و تاریخچه‌های مبتذل پر کرد، به خصوص مغز کسانی را که ممکن است فردا به خاطر اعتقادات و ایمانشان رویاروی مرگ قرار گیرند» پرسید: «پس باید چه چیزهایی را مطالعه کنیم؟» جواب دادم: «لازم است که یاد بگیرید چگونه می‌توانید برای قربانی شدن و شهید شدن آماده شوید». سپس برایش از ماجراهای زندان تعریف کردم و شرح دادم که چه چیزهای باور نکردنی را در سیاهچالها دیده‌ام. او به زودی چندین نفر از همکلاسی‌هایش را برای شنیدن حرفهای من نزد آورد. تمام آنها برای گذراندن هر یک از دوره‌ها با مشکل تهیه رساله‌ای روبرو بودند که موضوعاتش نمی‌توانست کمکی برای ایمانشان محسوب شود. از آنان درمورد درسهایشان سؤال کردم.

یکی‌شان گفت: «استاد الهیات ما می‌گوید که خداوند سه بار مکاشفه داده است. اولین مکاشفه از طریق موسی بود، دومین آن از طریق

عیسی و سومین از طریق کارل مارکس».

پرسیدم: «شبان کلیسای تان در این مورد چه می‌گوید؟»  
پاسخ شنیدم: «او هر چه بیشتر حرف می‌زند، به نظر می‌رسد که مطالب کمتری برای گفتن دارد».

نتیجهٔ مباحثهٔ ما این شد که تصمیم گرفتم به دانشگاه «کلوج» بروم و در کلیسایش سخنرانی کنم. دانشجویان از من کتابهایم را تقاضا می‌کردند. درحالی که تمام نوشته‌هایم ممنوع‌الانتشار اعلام شده بود و نمی‌توانستم به آنها کمک بکنم.

اما قبل از اینکه برای سخنرانی به دانشگاه بروم، تعهدی داشتم که می‌بایست به آن عمل می‌کردم. در زندان قولی به «سربازان خداوند» داده بودم. این گروه در سرتاسر کشور مورد غضب پلیس مخفی بودند و اکثر افرادشان در زندانها به سر می‌بردند.

آنها از من می‌خواستند تا از حمایتشان دریغ نورزم. از زمانی که برای آخرین بار اسقف ژوستینیان مارینا را دیده بودم، سالهای بسیاری می‌گذشت و فکر می‌کردم که او کمک خواهد کرد. بلایی که او بر سر کلیسا آورده بود، بلایی قابل گذشت به حساب نمی‌آمد، ولی بهر حال می‌توانست خدماتی هم بکند.

اسقف در محوطهٔ پشت ساختمان قصرش، در انتظار من قدم می‌زد، گمان بردم که قصدش از انجام ملاقات در فضای باز این است که نمی‌خواهد حرفهایش از طریق میکروفونهای سری مختلف به گوش پلیس مخفی برسد. شاید هم نمی‌خواست منشی‌ها و خدمه متوجه دیدارش با من بشوند. گفتم: «شما یک اسقف هستید و مردم برای دریافت جا و مکان زندگی به شما مراجعه می‌کنند، وظیفهٔ شما این است که همه جا باشید و به همه جا بروید. باید دست از نیایش و موعظه بردارید - به همین دلیل، من امروز نزدتان آمده‌ام تا حرفهایم را بگویم. قصهٔ من به «سربازان خداوند» مربوط می‌شود که لازم است

نغمه‌ای از نیایشهای آنان را برایتان بخوانم. نغمه‌ای را که در زندان آموخته‌ام». آواز مخصوص آنان را برایش خواندم و تقاضا کردم برای این انسانهای خوب و متقی کاری انجام دهد. شرح دادم که اعضای این میسیون مذهبی، آدمهایی بسیار ساده و نیک‌اندیش هستند: «آنها نباید تمام عمرشان را در زندان سپری کنند، صرفاً به این دلیل که به گروهی خاص وابسته هستند».

اسقف قول داد حداکثر سعی اش را در این مورد به عمل آورد و پس از آن، ساعتها با هم صحبت کردیم. سعی من این بود که او را مجدداً به سوی خدا برگردانم. گفتم: «عیسی حتی یهودای اسخریوطی را نیز «دوست خویش» خواند و از این طریق راه نجات را به روی او باز کرد». قصد داشتم دانه‌ای را در باغ سینه‌اش بکارم که از ثمره آن بتواند منویات قلبی اش را به سوی خداوند معطوف دارد. خیلی آرام و ساکت به حرفهایم گوش کرد. تحقیر خاصی را در چهره‌اش تمیز دادم. در جوابم شرح داد که دستش را برای هرگونه اقدامی بسته‌اند و برای کنترل فعالیت‌هایش، ژوستین مویسسکو، وابسته مذهبی ایاسی را در کنارش جا داده‌اند تا همراه با او کار کند. قرار بر این بود تا اگر ژوستینیان استعفا کند یا خلاف رویه رژیم رفتار نماید، مویسسکو را به جانشینی او برگزینند و لقب اسقف را به او بدهند که در آن صورت، اوضاع از بد هم بدتر می‌شد. ژوستینیان سعی می‌کرد احترام خاصی برای من قائل شود، و با اینکه قلب تقسیم شده‌اش با آنچه می‌گفتم موافقت نداشت ظاهراً خود را موافق با اندرزهای من نشان می‌داد. در پایان صحبت نیز دستم را به گرمی فشرد.

سالها بود که او همه چیز را فدای خواسته‌های حزب کرده و دستوراتشان را مو به مو به اجرا در می‌آورد. بعدها شنیدم که موضوع «سربازان خداوند» را در یکی از جلسات مطرح کرده و با مخالفت‌های بسیاری روبرو شده است. به خصوص، مویسسکو سعی کرده بود

کاملاً در مقابلش بایستد. مویسسکو علیرغم دارا نبودن شرایط لازم، و درحالی که مردان بسیار متقی در انزوا به سر می بردند، به عنوان نماینده رومانی در شورای بین المللی کلیساها معرفی شده بود. ژوستینیان نیز از طرف وزارت فرهنگ به سختی مورد نکوهش قرار گرفته و از اینکه مرا پذیرفته بود، از جوانب بسیاری به او حمله کرده بودند. گویا یکی از منشیانش، موضوع ملاقاتش را با من به پلیس مخفی گزارش داده بود. ژوستینیان ظاهراً موافقت کرد که نمایندگان «سربازان خداوند» را ملاقات کند، اما در جلسه ای که با آنها داشت، از آنان اقرار گرفته بود که من باعث تحریک آنها شده ام و در همان جلسه گفته بود: «خوب، حالا که ورمیراند شما را وادار کرده است نزد من بیایید، باید مجدداً به زندان برگردد!»

## ۲

به مقامات حزب کمونیست گزارش داده بودند که من تصمیم دارم در شهر دانشگاهی قدیمی رومانی سخنرانی کنم. در گزارش قید شده بود که قصدم حمله به مارکسیسم است و تصمیم دارم در نقاب سخنرانی مذهبی، بین دانشجویان نفاق ایجاد کنم و آنها را به جان رژیم بیاندازم. گزارشگر چنین اخباری یکی از کشیش های باپتیست بود که بعدها رو در روی من به خبرچینی اش اقرار کرد.

عمل خائنه او باعث تعجب من نشد. از روزی که آزاد شدم، بسیاری از همکاران و دوستان او را ملاقات کرده بودم و تعداد زیادی کشیش، واعظ و حتی اسقف به دیدن من آمده بودند که با تمام آنها از تصمیماتم درمورد برنامه ای که برای هدایت دانشجویان داشتم سخن می گفتم، که البته چندین نفرشان، تمام حرفهای مرا به وزارت فرهنگ گزارش داده بودند.

معمولاً گزارشگران و خبرچینان که در لباس روحانیت فعالیت



می کردند، پیروان و همراهان خودشان را به دام می انداختند، و بعضی از آنها که هنوز وجدانشان را کاملاً از دست نداده بودند، بعد از جاسوسی و به تله انداختن بی گناهان، خودشان به گناهی که آلوده شده بودند اعتراف می کردند. ادعایشان این بود که عملشان صرفاً برای تأمین امنیت زندگی خودشان نیست، بلکه مجبور هستند با حزب همکاری کنند تا کلیسایشان بسته نشود. وزارت فرهنگ دارای جاسوسان و نمایندگانی بود که به تمام شهرهای رومانی اعزام می شدند تا کشیشان و وعاظ را زیر نظر داشته باشند و از طریق آنها اعتراف بگیرند. آنها که اصولاً در کارهای سیاسی دخالت نمی کردند، و فقط می خواستند بدانند کدام یک از روحانیون سعی دارد مردم را به مسیح راهنمایی کند و مردم چه گناهایی را به آنها اعتراف کرده اند. آنانی که از پاسخ دادن به این سؤالات سر باز می زدند، ناپدید می شدند و اگر شخص «مناسب» برای پر کردن جای او نمی بود کلیسا را تعطیل و درهای آن را قفل می کردند. بدین ترتیب رومانی دارای چهار طبقه کشیش بود: کشیشانی که در زندان بودند، آنهایی که تحت شکنجه به حرف می آمدند و برای بازیافت نعمات و آزادی اجتماعیشان بسیاری از دوستانشان را به دام می انداختند، کسانی که کاملاً مطیع بودند و دستورات رژیم و پلیس مخفی اش را مو به مو اطاعت می کردند، و بالاخره کشیش هایی که تمایل به جاسوسی داشتند و از انجام آن، لذت هم می بردند. که البته تعداد دسته آخر قلیل و اندک بود.

آن دسته از وعاظ شرافتمند را که به سادگی تن به خیانت نمی دادند با ابطال پروانه رسمی کارشان، گوشه نشین و منزوی می ساختند. اما خائنینی نظیر ولگردان خیابانی که برای چند سکه، خبرچینی می کردند و جاسوس بالفطره بودند یا آن همکار باپتست من که گزارش ضد و نقیضی از تصمیماتم به وزارت فرهنگ داده بود، از نظر من، باهم در یک خط فعالیت داشتند و بینشان نمی توانست تفاوتی

وجود داشته باشد.

روگوجانو، یکی از جاسوسان رسمی، پس از دریافت گزارش، مأمور به دام انداختن من شد. از طرف دیگر، وزارت فرهنگ نیز آدمهای خود را مأمور کرده بود تا اعمال مرا ثبت و گزارش کنند، بعضی از کارمندان وزارت مذکور، آدمهای شل و وارفته‌ای بودند، و بعضی دیگر با دریافت «حق و حساب» حاضر می‌شدند سکوت کنند و اکثر وعاظ، پرداختهای مستمری به این‌گونه آدمها می‌کردند تا اجازه یابند کارشان را ادامه دهند. ولی روگوجانو از آن دسته آدمهای متعصبی بود که از کلیسایی به کلیسای دیگر می‌رفت و شبانه‌روز بو می‌کشید تا افراد «ضد انقلابی» را شناسایی کند. او در سخنرانی‌های من شخصاً حضور می‌یافت.

در دانشگاه «کلوج»، در اولین بعد از ظهری که سخنرانی داشتم، حدود پنجاه نفر از دانشجویان و تعدادی از استادان الهیات حضور داشتند. معمولاً در کلاسها و سخنرانی‌ها، تئوریهای داروین در رده اول مباحث دروس الهیات قرار داشت که من سعی کردم به هر ترتیبی شده، ایرادات وارده بر رفتار کلیسا نسبت به داروین را تحمل کنم و موضوع را رفع و رجوع نمایم. گفتم: «که رومانی نوین، به عنوان کشوری پیشرفته و سوسیالیست، تمام افکار سرمایه‌داری را به دور ریخته است، آیا این عجیب نیست که بیایم و استثناء قائل شویم و ایده‌ها و افکار یک بورژوازادهٔ انگلیسی به نام سر چارلز - داروین را در مباحث و دروس خودمان بگنجانیم؟ به نظر من، این کاری بیهوده است که ما را به هیچ مقصدی نخواهد رساند!»

روگوجانو، مثل گرگ تیر خورده‌ای، مرا زیر نظر داشت. وقتی که بحثم را ادامه می‌دادم به او نگاه کردم و گفتم: «پسر یک پزشک می‌خواهد پزشک شود، پسر یک موسیقی‌دان هدفش رسیدن به مرحلهٔ نهایی هنر موسیقی است، و فرزند یک نقاش، قبل از هر چیز دلش

می خواهد هنرمند معرفی شود و همین طور... اگر شما معتقدید که خداوند خلقتان کرده، پس لازم است دوستدار خدا باشید. اما اگر معتقدید که از نسل بوزینه ها هستید، این خطر برایتان وجود دارد که باز روزی به صورت حیوانات درآیید!»

اولین سخنرانی ام در یکی از دوشنبه ها انجام گرفت. فردای آن روز تعداد مستمعین به دو برابر افزایش یافت و در پایان هفته، بیش از یک هزار نفر به حرفهایم گوش می دادند. در طول سخنرانی، صدا از حلقوم کسی خارج نمی شد - گویی تمام دانشجویان به کلیسای دانشگاه جذب شده بودند. خوب می دانستم که بسیاری از مستمعین تشنه شنیدن و درک حقایق هستند، اما هیچ کدامشان جرأت ابراز عقیده ای دال بر موافقت با حقایق مورد بحث را ندارند، به همین دلیل مجبور شدم نصایح کشیشی را که به دلیل قدرت ایمان و عقیده اش به دست فاشیستها کشته شده بود نقل کنم: «آن کشیش در نصایحش می گفت، وقتی که قرار است جانتان و وجودتان را در اختیار کسانی قرار دهند که قصد زدن و آزار آن را دارند، چرا خود را در راه خداوند قربانی نکنید؟! عیسی که می دانست زمان مصلوب شدنش فرا رسیده است گفت، «وقت من فرا رسیده است»، وقت او وقت رنجها و شکنجه ها بود و از اینکه می دید برای نجات نوع بشر رنج می کشید خوشحال بود. ما نیز باید رنج و عذاب برای خویشتن را مأموریتی از طرف خدا بدانیم. پولس رسول در رساله به رومیان، فصل ۱۲ آیه ۱ می نویسد: ای برادران، به شما استدعا می کنم بدنهای خود را همچون قربانی زنده به خداوند تقدیم کنید که چنین قربانی مقبول اوست.»

به مستمعین که در سکوت محض فرو رفته بودند نگاه کردم. در یک لحظه احساس کردم در کلیسای سابق خودم هستم و مأمورین «حمایل آهنین» با اسلحه های آماده، کلیسا را محاصره کرده اند. خطر همه مان را احاطه کرده بود. تنها روگوجانو با یادداشت کردن حرفهای من ایجاد

خطر نمی‌کرد، بلکه امکان داشت بسیاری اتفاقات ناگوار باعث خطرات جانی و روحی مستمعین گردد. ادامه داد: «بیایید کاری نکنیم که رنجها یک‌باره ما را در کام خویش فرو برند! بیایید خود را برای تحمل رنج و عذاب آماده کنیم. بیایید با تفکر، تقوای مسیح و حواریونش را به خویش منتقل سازیم و مثل آنان به اسلحه و حمایل ایمان و پرهیزکاری مسلح شویم. کشیشی که از او صحبت کردم معلم من بود و برای مقابله با رنجها به من درسی داد که مایلم برای شما بازگو کنم».

سرگذشت پزشکی را برایشان تعریف کردم که در اوایل مسیحیت زندگی می‌کرد و امپراطور وقت، بدون دلیل و بدون در نظر گرفتن عدالت، فرمان داده بود که زندانی‌اش کنند. بعد از چند هفته به خانواده‌اش اجازه دادند در زندان به ملاقاتش بروند و آنان به محض دیدن او بنای گریستن را گذاشتند. لباسهایش پاره و کثیف شده و جیره غذایی‌اش یک قطعه نان و لیوانی آب در هر شبانه روز بود. همسرش از دیدن او و پس از اطلاع از وضعیتش، سؤال کرد: «چه قدر خوش سیما و خوش قیافه شده‌ای! دلیلش چیست که چنین رایحه مطبوعی از تو به مشام می‌رسد؟ مثل این است که تازه از جشن عروسی برگشته باشی!» آن پزشک با لبخند جواب داد که راه حل مشکلاتش را پیدا کرده است. فرزندانش از او خواستند که آن راه حل را به آنها هم بگوید، و او گفت: «من نوعی چای کشف کرده‌ام که تمام رنجها و مصائب را از بین می‌برد. این چای از هفت گیاه تشکیل شده است، اولین گیاه نامش «قناعت» است یعنی انسان باید به هر آنچه دارد قانع و خشنود باشد. ممکن است من به هنگام گاز زدن قطعه نان خشکی که به من داده می‌شود از پارگی و نازکی لباس که بر تن دارم نیز بلرزم، اما چه قدر وضعم بدتر می‌شد اگر امپراطور دستور می‌داد مرا لخت و عور در انباری مملو از آب خنک بیندازند و هیچ غذایی هم به من ندهند!

دومین گیاه «عقل سلیم» است. من اگر شادمان باشم یا متأسف و نگران، باید در زندان زندگی کنم. پس چرا بر دردهای خودم بیفزایم! سومین گیاه «شمارش خطا و گناهان گذشته» است. ما اگر جزای هر یک از گناهانمان را فقط یک روز زندان بدانیم، به این نتیجه خواهیم رسید که باید چند برابر سالهای عمرمان را پشت میله‌های زندان بگذرانیم، پس تا چه حد در حق ما لطف و محبت شده است! چهارمین گیاه «فکر مصائبی است که عیسی شادمانه برای نجات ما تحمل کرد». اگر عیسی را تنها انسانی بدانیم که ایمانش را در مقابل رنجها و مصائب حفظ کرد و درد توأم با ایمان را بر شادمانی بدون ایمان ترجیح داد، به این نتیجه می‌رسیم که اعتقاد و اتکال به خداوند تا چه حد پرارزش است! پس اگر این حقیقت را کشف کنیم، خواهیم دید رنجی که زایدۀ خلوص و صفا باشد باعث حرمان و درد نمی‌گردد. پنجمین گیاه «درک این حقیقت است که رنج را خداوند به ما ارزانی می‌دارد». همانطوری که یک پدر برای آیندۀ فرزندش، گاهی او را تنبیه می‌کند. رنجی را که خداوند به ما ارزانی می‌دارد باعث آزارمان نخواهد شد، بلکه تطهیرمان کرده و درونمان را از آلودگی‌ها پاک می‌کند. رنج و عذابی که در مقابل ما قرار می‌گیرد تا با آن و در آن زندگی کنیم، صرفاً برای تصفیه و تزکیۀ روح و نفس ماست و ما را برای رفتن به بهشت آماده می‌کند. ششمین گیاه دانستن این حقیقت است که «مصیبت هرگز به زندگی یک مسیحی صدمه نمی‌زند». اگر تمام اهداف بشر در لذایذ جسمی و مادی خلاصه شوند، درد و زندان باعث از بین رفتن تمام آمال و آرزوهای انسان خواهد گشت، اما اگر انسان هدفش جستجو و یافتن حقیقت باشد، هیچ سلول زندان و هیچ شکنجه‌ای نمی‌تواند مانعش گردد. چه در زندان و چه در دنیای خارج از زندان، همیشه دو به علاوه دو می‌شود چهار. زندان نمی‌تواند مرا از ادامه زندگی ام باز دارد. میله‌های آهنین نمی‌توانند ایمان انسان را سلب کنند. اگر چنین

ایده‌آلهایی زندگی مرا مملو ساخته باشد، هر جا که باشم و در هر وضعی که باشم، در صفا و آرامش خواهم بود. آخرین گیاه «امید» است. چرخ زندگی ممکن است پزشک امپراطور را به زندان کند، اما این چرخ هرگز از حرکت باز نخواهد ماند و چرخش دائمی آن، هر لحظه، می‌تواند باعث هزاران تغییر در زندگی انسانها گردد. از کجا که این چرخ مرا دوباره به قصر امپراطور باز نگرداند! شاید هم، این چرخ، مرا بر مسند امپراطوری بنشانند». چند لحظه ساکت شدم. کلیسای مملو از جمعیت در سکوت غرق شده بود.

«من از روزی که این نصیحت را شنیدم، تاکنون دهها بشکه از آن چای را نوشیده‌ام، و نوشیدن آن را به شما هم توصیه می‌کنم. زیرا که شفابخشی و ارزش آن به تجربه ثابت شده است».

وقتی که سخنانی‌ام تمام شد، روگوجانو از جایش برخاست و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند کلیسا را ترک کرد. من از پشت تریبون بالای محراب پایین آمدم. حضار با هم در بحث و گفتگو بودند و همه، فضای کلیسا را پر کرده بود. وقتی که پایم را از درگاه کلیسا بیرون گذاشتم، دانشجویان برایم کف زدند و سپس، همه‌شان شادمانه مرا احاطه نمودند و با فریادهای شوق‌آمیز سعی می‌کردند دستم را بفشارند.

به سابینا تلفن زدم. او از شنیدن آن چه گفته بودم خوشحال بود و با اینکه می‌دانست گرفتاری‌ام در چنگال دژخیمان حتمی است، مرا تشویق کرد و امیدوارم نمود تا از چیزی در هراس نباشم.

صبح فردا، اسقف به دنبال فرستاد و وقتی که مرا دید گفت: «روگوجانو» برایت مشکل بزرگی درست کرده است. وزارت فرهنگ نیز نسبت به حرفها و سخنانی تو اعتراض نموده. در همین موقع، «روگوجانو» وارد اتاق شد و از دیدن من تعجب کرد و با صدایی مملو از کینه فریاد کشید: «آه، این تو هستی! آمده‌ای تا چه عذر و بهانه‌ای

برای خودت بتراشی؟ تو سیلی از آشوب به راه انداخته‌ای - من حرفهایت را شنیدم!» از او پرسیدم کدام یک از جملاتم باعث ناراحتی‌اش شده است! همه سخنانی‌ام او را عذاب داده بود - به خصوص تجویزم برای مقابله با رنج‌های زندگی، دیوانه‌اش کرده و او در مخیله خود چنین نصیحت و تجویزی را مقدمه آشوبی بزرگ می‌دانست. پرسیدم: «در مورد چای ترکیب شده از هفت گیاه، کدام یک از حرفهایم دروغ و غلط بوده است؟ تو کدام یک از گیاهان مورد بحث را دوست نداری و یا از آن خوشت نمی‌آید؟» با خشم جواب داد: «تو به آنها گفتی که چرخها همیشه در گردش هستند. اما در این خدعه و نیرنگ ضد انقلابی، اشتباه کرده‌ای. هیچ چرخ‌خی به مراد دل تو نخواهد چرخید. دوست من، دیگر دنیا به کام تو نخواهد افتاد. کمونیسم برای همیشه در این سرزمین باقی خواهد ماند!» در خطوط صورتش، کینه و عداوت را می‌دیدم و از حرفهایش احساس کردم که در درونش چه انقلابی برپا شده است. جواب دادم: «من که از کمونیسم نامی نبردم. خیلی ساده و منطقی گفتم که چرخ زندگی همواره می‌چرخد. مثلاً، من چند روز پیش در زندان بودم و حالا آزاد هستم. من سالها مریض بودم، اما حالا سالم خیلی خوب است. روزگاری تمام قوایم را از دست داده بودم. اما حالا قادرم کار کنم...»

مثل پلنگ تیر خورده می‌گرید، با فریاد جواب داد: «خیر، خیر! منظور تو این بود که کمونیسم سقوط خواهد کرد، و همه فهمیدند که منظور چیست، تصور نکن که می‌توانی معنی حرفهایت را عوض کنی!»

روگوجانو از رئیس کلیسا خواست تا برای ملاقات اسقف در دانشگاه «کلوج» حاضر شود و آنجا مراسم سرزنش کردند که قصدم تهییج افکار دانشجویان بوده است و با سخنانی‌ام آنها را آماده کردم تا با دولت مبارزه کنند و از زندان در هراس نباشند. روگوجانو درحالی که

قیافه‌ای کریه و حالتی انتقامجویانه به خود گرفته بود فریاد کشید: «چه کسی می‌تواند تضمین کند که این مرد خطایش را تکرار نخواهد کرد! ورمبراند تمام شده است! ورمبراند تمام شده است!» و سپس کت و کلاهش را برداشت و از ساختمان خارج شد.

در فاصله بیست، سی متری در ساختمان، راننده اتومبیلی که نزدیک بود سگی را زیر بگیرد، از جاده منحرف شد و به پیاده رو پیچید و با روگوجانو برخورد کرد و او را به دیوار کوبید، روگوجانو چند دقیقه بعد جان داد.

آخرین جملات روگوجانو و حادثه‌ای که برایش اتفاق افتاد، در طول فقط چند روز در سراسر رومانی پیچید. در چنان روزهایی، معمولاً خداوند گاه به گاه علائم خویش را ظاهر می‌ساخت تا وجود خویش را به آنان که کر و کور شده بودند ثابت کند.

پروانه و عظم مرا باطل کردند، اما ابطال آن نتوانست باعث شود تا از حرف زدن و راهنمایی کردن مردم و نیز از نیایش پروردگار دست بردارم، اما حالا، همانطور که مخفیانه در قلب سربازان روسی رسوخ کرده بودم، لازم بود فعالیت‌هایم را به گونه‌ای سری ادامه دهم، مراجعه دوستان قدیمی که از زندان آزاد می‌شدند و برای گرفتن اندرز و راهنمایی و کمک نزد می‌آمدند نیز خطر بزرگی برایم دربر داشت. بعضی از آنها که تغییر ماهیت داده به صورت خبرچین و جاسوس درآمد بودند، سعی داشتند تحریکم کنند. این انسانهای مغموم از آزاد شدن خود خیلی متوقع بودند، هنگامی که می‌دیدند وجهه و موقعیت اجتماعی‌شان وارونه شده است، به سوی لذایذ مادی و جنسی کشیده می‌شدند تا جوانی از دست رفته‌شان را جبران کنند. این چرخش، و لذت‌گرایی افراطی آنان، باعث می‌شد تا خود را در مقابل نیازهای مادی و جسمی به عمال رژیم بفروشند و اکثرشان جاسوسی و خبرچینی را برمی‌گزیدند تا اجرت بیشتری برای دسترسی به آمالشان



داشته باشند، آزادی آنها بسی دردناک‌تر و موهن‌تر از دوران حبس و تأدیشان بود.

بهترین عامل برای تشخیص جاسوسان از افراد صالح، دوستانی بودند که در اداره پلیس مخفی کار می‌کردند و مستمراً ما را در جریان فعالیت‌های جاسوسان - روحانی نما قرار می‌دادند و اسامی‌شان را به ما می‌گفتند. بسیاری از پیروان پیشین کلیسا، امروز در مشاغل مختلف مربوط به حزب و رژیم قرار گرفته بودند که البته بعضی از آنها هنوز ایمانشان به خداوند سلب نشده بود. ما اغلب در منازل افسران عالی‌رتبه پلیس مخفی جمع می‌شدیم که البته خود خانواده آن افسران در مرخصی بودند و خدمتکارانشان که از اعضای ما به شمار می‌رفتند، ترتیب کارها را می‌دادند و اجتماع در چنین خانه‌هایی که البته خیلی مخفیانه و آرام صورت می‌گرفت، برای ما خطر کمتری داشت زیرا به ندرت کسی می‌توانست حدس بزند که در خانه دولتمردان کمونیسم، جلسه‌ای مذهبی و ضد رژیم برپا شده باشد. بعضی اوقات نیز در زیر زمین‌ها گرد می‌آمدیم و ساعات بسیاری را به بحث و گفتگو می‌پرداختیم. اتاق‌های زیر شیروانی، آپارتمان‌های مطمئن و منازل روستایی نیز از مکان‌های امنی بود که ما جلساتمان را در آنجا برگزار می‌کردیم. مراسم مذهبی ما آن قدر ساده و زیبا برگزار می‌شد که گویی به ۱۹۰۰ سال پیش برگشته بودیم. با صدای بلند آواز می‌خواندیم. اگر سؤالی مطرح می‌شد، پاسخ می‌دادیم. بیشتر وقتها جشن تولد داشتیم. خانواده‌های مسیحی که هر کدامشان سه یا چهار عضو داشتند، سالانه سی و پنج جشن تولد به پا می‌کردند! بعضی وقتها در دهات اطراف و در دشت و صحرا جمع می‌شدیم و آسمان و زمین، کلیسایمان را تشکیل می‌دادند. پرنده‌ها برایمان نغمه سرایی می‌کردند و موسیقی ما، چهچه و آواز آنها بود. گلها به محیط ما رایحه خوش می‌بخشیدند و بخور مقدسان به شمار می‌رفتند. ستاره‌ها شمع

محافل‌مان و فرشتگان دستیاران ما به شمار می‌رفتند که آن شمع‌ها را برمی‌افروختند، و کهنه قبای مندرس و پاره فداثیان یا شهدایی که با آزادی یا با مرگ از شکنجه زندان‌رهایی یافته بودند، قیمتی‌ترین و پرارزش‌ترین جامه کشیشی ما به شمار می‌رفت.

## ۳

می‌دانستم که دیر یا زود دستگیرم خواهند کرد. بعد از انقلاب مجارستان، اوضاع هر هفته بدتر می‌شد. خروشچف برنامه هفت‌ساله نوینی را اعلام کرده بود: «از بین بردن آثار خرافات». کلیساها را یا می‌بستند، یا به عنوان کلوپ مورد استفاده قرار می‌دادند و یا به صورت موزه و میدان تره‌بار و غیره در می‌آوردند. کسانی که توسط روزنامه‌های حزب به عنوان «کلاهداران» در ردای سیاه کشیشی مورد حمله می‌گرفتند، در دسته‌های هزار نفری جمع‌آوری می‌شدند. من از درگاه خدا استعانت می‌جستم که: «خداوند! اگر انسانی در زندان است که من می‌توانم به کمکش بشتابم و اگر روحی است که می‌توانم نجاتش دهم، مرا به زندان بازگردان تا همه چیز را از روی اراده و با شادمانی بپذیرم و تحمل کنم». بعضی وقتها، سایننا در گفتن «آمین» مسامحه می‌کرد ولی چند لحظه بعد با اراده و ایمان می‌گفت: «آمین». در چنین اوقاتی، او را در لذتی درونی مستغرق می‌دیدم، و از اینکه می‌دید به زودی، باز برای خدمت به مسیح مأموریت خواهیم یافت، سر از پانمی‌شناخت بارها فکر می‌کردم که اگر تصور ما از مادر مسیح که در پای صلیب، مغمومانه، اما با عزمی راسخ مصلوب شدن فرزندش را نظاره می‌کرد اشتباه نبوده باشد، پس سایننا هم با چنان جذبه و خلصه‌ای به میهای می‌اندیشید که ممکن است روزی دنیا را از تباهی نجات دهد.

روز پانزدهم ژانویه ۱۹۵۹ به سراغم آمدند. چهار ساعت تمام،

همه زوایای اتاقهای زیر شیروانی ما را مورد جستجو قرار دادند تا مدارکی پیدا کنند. میهایبی کمر بندش را از پشت قفسه ظروف که به دست افراد پلیس مخفی از جا کنده شد پیدا کرد و گفت: «و هنوز هم مردم می گویند که پلیس مخفی کاری بلد نیست!» و سپس ادامه داد: «مدتها بود که همه جا را دنبال این کمر بند می گشتم ولی نتوانسته بودم پیدایش کنم. حالا این آقایان به این سادگی آن را برایم پیدا کردند!» روز بعد میهایبی را به دلیل اهانتی که به پلیس مخفی کرده بود در راه مدرسه بازداشت نمودند.

وقتی که مرا دستگیر کردند و از خانه بیرون می بردند، سایینا انجیل مرا برداشت و از داخل صفحاتش یادداشتی را که مدتها پیش نوشته بودم بیرون آورد. در آن یادداشت با اشاره به رساله خطاب به عبرانیان (۳۵:۱۱) که می گفت: «زنان از طریق ایمانشان، عزیزان و شوهران مرده خود را به سلامت و زنده باز یافتند»، نوشته بودم: «من هم چنین زنی را به همسری برگزیده ام!»

## ۴

هوا هنوز هم تاریک بود و خیابانها در مسیرمان تا اداره مرکزی پلیس بخارست انباشته از گل و لای یخ زده بودند. راهم را خودم بلد بودم و قبل از اینکه نگهبانان راهنماییم کنند وارد یکی از سلولها شدم. در سلول، مرد تقریباً سی ساله ای را دیدم که نامش دراگیچی بود و یکی از رهبران منفور سیستم «آموزش مجدد» به شمار می رفت. هر وقت که در سلول باز می شد، او سرش را برمی گرداند و می غرید. به من گفت: «از اینکه چنین حالتی دارم عذر می خواهم. هر وقت در سلول باز می شود، با خودم فکر می کنم که اینها یا برای بردن من به حمام آمده اند یا برای بردنم به چوبه دار. چهار سال است که به مرگ محکوم شده ام، اما هنوز هیچ اقدامی در این مورد نکرده اند.» دراگیچی سرگذشتش را

برایم تعریف کرد: «در کودکی احترام زیادی نسبت به روحانی و کشیشان قائل بودم. یک روز کشیش محله‌مان که سخت مورد احترام بود از من خواست تا پدرم را که تعمیرگاه ساعت داشت راضی کنم با قیمت ارزانتری، ساعت کلیسا را تعمیر کند. من پدرم را قانع کردم که بابت این کار هیچ اجرتی مطالبه نکند. وقتی تعمیر ساعت به پایان رسید، آن کشیش از من خواست تا صورت حساب اجرت ساعت را از پدرم برایش بگیرم. قصدش این بود که پول آن را به جیب بزند، و گویا قبلاً پول تعمیر ساعت را از صندوق کلیسا برداشته بود. من اگر آن عمل ننگین را مشاهده نکرده بودم، ممکن بود سالهای سال، ضمن تحکیم عقاید و ایمانم، پول بسیاری را به کلیسا هدیه کنم. اما عمل زشت آن کشیش همه چیز را عوض کرد».

پدر در اگیچی که مرد دائم‌الخمری بود، پس‌انداز خانواده‌اش را برمی‌دارد و فرار می‌کند، و در اگیچی در چهارده سالگی به شبکه «حمایل آهنین» می‌پیوندد تا در مقابل پیراهنهای سبز رنگ، آوازهای انقلابی و بدست آوردن دل دختران، دستوراتشان را اطاعت کند. چند ماه بعد، رژیم با «حمایل آهنین» به مقابله برمی‌خیزد و آن را برمی‌اندازد. در اگیچی را دستگیر میکنند و به زندان می‌فرستند و چون کمونیستها پیروزمندانه، قدرت را به دست می‌گیرند، او را به عنوان یک فاشیست فعال به یازده سال زندان محکوم می‌کنند، بعد از هفت سال حبس، در زندان «پتته‌شی» به او قول می‌دهند که اگر حاضر شود در شکنجه دادن و کتک زدن زندانیان به آنها کمک کند، آزادش خواهند کرد و به این ترتیب، او در سیستم «آموزش مجدد» قرار می‌گیرد و به آزار زندانیان می‌پردازد.

تعریف می‌کرد: «بیست و یک ساله بودم. دلم نمی‌خواست در زندان بمانم به همین دلیل هر چه می‌گفتند اطاعت می‌کردم. من قول و وعده آنها را باور کرده بودم و حالا باید به خاطر آن اعدام شوم!»

به نظرم می‌رسید که در اگیچی از سالها قبل مرده است. مرض سل، ریه و ستون فقراتش را نابود کرده بود. می‌گفت: «هر چه بر سرم آمده، حقم است. من ارزش بیش از این را نداشته‌ام.» شبها روی تخت دراز می‌کشیدم و بیدار می‌ماندم. صدای سرفه‌های ممتد او تمام وجودم را به آتش می‌کشید. فکر می‌کردم، اگر حالا خداوند مرا احضار کند و بپرسد، پس از پنجاه و شش سال زندگی روی زمین، نظرت دربارهٔ انسانها چیست؟ به او جواب خواهم داد: «انسان گناهکار است اما تقصیر خودش نیست. شیطان و سایر فرشتگان مغضوب ما را به همان ذلتی می‌کشانند که خودشان بدان کشیده شده‌اند.

ده شبانه روز در کنار در اگیچی زندانی بودم و مرتباً با استدلال به زندگی امیدوارش می‌کردم. «اینکه تو به دنیای جنایتکاران کشیده شده‌ای به انتخاب خودت نبوده است. همین احساس گناهی که داری و تنبیهی که خود را مستحقش می‌دانی، عیسی به عهده گرفته است. پس لازم نیست تا این حد خودت را آزار دهی!»

در همین شب، در اگیچی ناگهان خود را باخت و اشک از چشمانش سرازیر شد. حرفهای من در قلبش نفوذ کرده بود و او بیش از این نمی‌توانست خود را در مقابل آن چه می‌شنید بی تفاوت نشان دهد. هر دو با هم به عبادت مشغول شدیم. پشیمانی و ترس از وجودش رخت بر بسته بود.

چه لذتی! تقاضایم از درگاه خداوند برای کمک به زندانیان مستجاب شده بود و او در اولین روزهای بازگشتم به زندان مرا به این مهم واقف ساخت.

## ۵

مرا به استنطاق به زندان «اورانوس» بخارست منتقل کردند. یکی از افسران عالی‌رتبه پلیس مخفی می‌خواست اسامی «ضد انقلابی»هایی

را که می‌شناختم در اختیارش بگذارم.

به او جواب دادم که افشای نام «ضد انقلابی»ها برایم باعث شادمانی خواهد شد، چه در روسیه و چه در مملکت خودم. هزاران نفر در سالهای سی توسط «یوگودا» به عنوان «ضد انقلابی» در اتحاد جماهیر شوروی اعدام شدند و او به وزارت کشور رسید، اما عاقبت معلوم شد که ضد انقلابی واقعی چه کسانی بوده‌اند و «یوگودا» خود به عنوان یکی از «ضد انقلابی»ترین‌ها شناخته شد. بعدها، تحت سلطهٔ جانشین او یعنی «بریا» پلیس مخفی روسیه صدها هزار نفر را به هلاکت رساند تا اینکه «بریا» را نیز کشتند. اضافه کردم که بزرگ‌ترین دشمن انقلاب، ژوزف استالین، قاتل هزاران انسان می‌باشد، که از آن زمان در گور خود در میدان سرخ وارونه شده است. و بعد پیشنهاد کردم که بهترین راه برای پیدا کردن افراد ضد انقلابی و کشف عملیات ضد انقلابی جستجو در زوایای دور از کلیسا است و کلیسای بی‌چاره و تهی دست من، قدرتی نداشته و ندارد تا با به اصطلاح «انقلاب» شما به مبارزه برخیزد و تازه اقدامات ما تثبیت اعتقاد و ایمان مردم نسبت به خداوند است. آن افسر دستور داد مرا کتک بزنند و در سلول انفرادی زندانی کنند و تا روز محاکمه در آنجا محبوس ماندم. محاکمه‌ام، این بار، طی یک جلسهٔ سری و با مرور بر محکومیت‌های ده سال پیش من که بیش از ده دقیقه به طول نیانجامید پایان یافت. هنگامی که می‌خواستند رأی دادگاه را در مورد قرائت کنند، به همسر و پسر هم اجازه دادند در جلسه حاضر شوند. در سلول عمومی بازداشتگاه موقت منتظر بودم تا به زندان اصلی منتقل کنند. یک روز که دربارهٔ مسیح با سایرین صحبت می‌کردم، یکی از افسران زندان وارد شد تا تصمیمات جدید دادگاه را به من اطلاع دهد. از او تشکر کردم، و حرف‌هایم را دنبال نمودم. محکومیت زندان مرا از بیست سال به بیست و پنج سال افزایش داده بودند.

## بخش هفتم

در بازداشتگاه موقت پلیس مخفی، چندین روحانی تازه دستگیر شده نیز با من هم سلول بودند. یک روز همه ما را در کامیونی سوار کردند و از بازداشتگاه خارج ساختند. احساس می‌کردم که کامیون ابتدا از شیب تندی پایین رفت و سپس در محوطه‌ای صاف توقف کرد. قلبم داشت از حرکت باز می‌ماند. فهمیدم که دوباره به زندان زیرزمینی «جیلاوا» بازگشته‌ام. صدای فریادی شنیده شد: «خارجشان کنید!» و در کامیون بدون پنجره باز شد. یکی یکی پایین رفتیم و صف کشیدیم.

تعداد زیادی نگهبان با باتونهای لاستیکی در اطرافمان قرار گرفتند و برای حرکت دادن ما به سوی زیر زمین زندان، ضربه‌هایی به کمر و پشتمان می‌زدند. تمام نگهبانان مست بودند و حالا برای تفریح و نشان دادن لذت مستی و میخوارگی‌شان، با ما بازی می‌کردند، و به خصوص از اینکه با کشیشان و وعاظ روبرو شده بودند، حرکات وقیحی از خود نشان می‌دادند. لباسهای خاکستری رنگ کثیف و پاره زندان به سوی ما پرتاب می‌شدند. کسانی که نمی‌توانستند به تندی مورد نظر نگهبانان لباسهاشان را از تن در آورند، با ضربات باتون مواجه می‌شدند و یا اینکه یکی از نگهبانان از یقه پیراهنشان می‌گرفت و آن را می‌درید. ریش همه روحانیون را در میان خنده و تفریح تراشیدند. بعد نوبت تراشیدن سرمان فرا رسید. نگهبانان مست، تیغ‌های کند را بر پوست سر ما می‌کشیدند و موها را تکه تکه می‌کنند. ساعتی بعد، درحالی که بدنهایمان نیمه‌عریان و خون از سر

و صورتمان جاری بود، ما را به سلول نسبتاً بزرگی هدایت کردند. بر سطح سنگی و ناصاف سلول نشستیم و سرمای جانسوز ماه فوریه تا اعماق استخوانمان نفوذ کرد. نگهبانی در سلول را باز کرد و فریاد تعداد زیادی نگهبان شنیده می‌شد. همه‌مان از سلول خارج شدیم. دوباره ضربات جانکاه باتون در سرمای کشنده زیر زمین بر بدنهای عریانمان باریدن گرفت. برای حفظ سرما از متلاشی شدن در مقابل ضربه‌های باتون، بازوهایمان را بر آن حایل می‌کردیم. اگر کسی به زمین می‌افتاد، با ضربات چکمه‌های سنگین نگهبانان روبرو می‌شد که مرتباً به سر و پشت و کمرش نواخته می‌شد. ما را دواندند تا بالاخره در انتهای یک دهلیز، در سلولی جای دادند، نیم ساعت بعد، باز دوباره فریاد کشیده شد: «تمام کشیشها از سلول خارج شوند!» کسی از جایش حرکت نکرد، نگهبانان به داخل سلول هجوم آوردند و بی‌رحمانه همه ما را به باد کتک گرفتند و از سلول بیرون راندند.

سعی می‌کردم به زندانیانی که در کنارم قرار می‌گرفتند امیدواری بیخشم و دلشان را تسلی دهم. یکی از زندانیان، چندین دندانش شکسته بود و خون از چاک لبهایش بیرون می‌ریخت. وقتی که لخته‌های خون را از صورتش پاک می‌کردم گفت: «اسم من آرکی مندريت کریستکو است.» ما سالها قبل با هم ملاقات کرده بودیم. من روزی برای دیدن اسقف ارتدوکس به دفترش رفته بودم و کریستکو که از منشی‌های دفتری او بود مرا پذیرفت و من از مشکلاتی که در کلیسایم داشتم با او صحبت کردم. کریستکو آن روز دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «برادر، عیسی باز خواهد گشت. ما به امید روز بازگشت او هستیم» - این جمله‌ای بود که اکثر مردان خدا تکرار می‌کردند، که هنوز هم ندرتاً نظیرش را از بعضی دهانها می‌شنویم. او را فراموش نکرده بودم، اما با صورت و سر تراشیده و خونین، شناختنش آسان نبود. من و او ساعتها در کنار هم می‌نشستیم، حرف



زدیم و از سرما لرزیدیم. کریستکو تعریف کرد که چگونه او و سایر برادران روحانی‌اش کوشیده بودند تا کلیسا به صورت آلت دست و وسیله جنایت حزب کمونیست در نیاید. آنها فکر می‌کردند که قادرند اسقف را از تسلیم در مقابل جابران منصرف سازند. اما گئورگیو دج انتخاب خوبی کرده بود. ژوستینیان را برای دیدن روسیه به مسکو فرستادند و او، خیلی ساده، تغییر جهت داد و پس از بازگشت، حملاتش را به کاتولیکها آغاز و با تمام گروهها و دستجات مذهبی که حاضر به سازش با کمونیستها نبودند در افتاد.

کریستکو گفت: «اینجا من هم مثل سایرین هستم. از کوششهایی که برای نجات کلیسا کردم و نتیجه‌ای عایدم نشد پشیمان و نادمم، زیرا که امیدوار بودم با اندکی سازش با کمونیستها موقعیت کلیسا را تثبیت نمایم - باید از همان روز اول مقاومت می‌کردم و در مقابلشان می‌ایستادم».

جواب دادم: «اجازه نده چنین افکاری تو را بیش از حد غمگین سازد».

چشمان مهربان و نجیبش را به من دوخت و گفت: «برادر ورمبراند، من فقط یک غم دارم، غم قدیس بودن».

اگر این کلام را واعظی از منبر کلیسا اعلام می‌کرد، عبارتی بسیار زیبا تلقی می‌شد. اما شنیدن آن در آن سلول وحشتناک، آن هم پس از آن همه ضربات سنگین روی بدن، نشاندهنده بزرگواری راستین آن مرد بود.

## ۲

چند روز بعد که تعدادی از ما را به کوهستان می‌بردند، میرون نیز در کنار من راه می‌رفت. پس از چندین ساعت راه پیمایی به شهر جنگلی «گرلا» رسیدیم و چشمان به ساختمان بسیار بزرگی که زندان

آن شهر به شمار می‌رفت افتاد. در این زندان بود که سائینا در سال ۱۹۵۶ به دیدن من آمد. اگرچه بیش از دو ماه در آنجا اقامت نداشتم ولی خاطرات زیادی در مخیله‌ام وجود داشت. ساختمان زندان «گرلا» در قرن هیجدهم و هم زمان با سلطنت ملکه «ماریاترزا» به پایان رسیده بود. از پنجره‌های طبقه بالای آن، چوبه‌های دار را که دیگر مورد مصرفی نداشتند می‌دیدیم این روزها، کمونیستها کسی را به دار نمی‌کشیدند و روش اعدامشان این بود که زندانیان اعدامی را در نقطه‌ای قرار می‌دادند و از پشت، به مغزشان شلیک می‌کردند. از بالای دیوارهای سر به فلک کشیده زندان، جریان خون زندگی را در شریان شهر «گرلا» دیدیم. زندانیان به آدم‌های آزادی که در دور دستها آمد و شد می‌کردند نگاه کرده و به رؤیا فرو می‌رفتند. فقط هنگام ظهر بود که کسی توانایی دیدن مناظر را نداشت، زیرا که کودکان در بازگشت از مدرسه جست و خیز می‌کردند و به طرف خانه‌هاشان می‌دویدند. صدای خنده و شادی بچه‌ها شهر را پر می‌کرد و همه را به یاد خانواده و فرزندانشان می‌انداخت. به همین دلیل بود که اکثر زندانیان در چنین ساعتی بر کف سلولها می‌نشستند و از تماشای بچه‌ها امتناع می‌ورزیدند..

در «گرلا» بیش از ده هزار نفر انسان را به گونه‌ای بسیار ابتدایی در سلولهای مختلف جای داده بودند، درحالی که این زندان برای نگهداری دو هزار زندانی ساخته شده بود. رژیم در آن روزها آن قدر ظالمانه رفتار می‌کرد که گویی دوره «آموزش مجدد» را باز شروع کرده‌اند. تابستان گذشته، زندان گرلا با فتنه و آشوب خیلی شدید زندانیان روبرو شده بود. زندانیها به بسته بودن پنجره‌ها که باعث می‌شد هوا و نور وارد سلولها نشود به سختی اعتراض کرده و در دسته‌های مختلف بر ضد نگهبانان جبهه گرفته بودند. نگهبانان برای سرکوبی آنها تمام درها را شکسته و خرد کردند تا سنگرهای زندانیان

را فتح کنند. جنگ در تمام دهلیزها و سلولها مغلوبه شده بود. از ارتش تقاضای کمک شد و سربازان به گلوله بستن زندانیان، صدها نفر را کشتند و زخمی کردند، و بعد هم که آرامش به زندان بازگشت، به عنوان تنبیه، سهمیه غذای زندانیان را آن قدر کم کردند که از هیچ کس جز پوست و استخوان باقی نماند. صدها نفر از قربانیان رژیم را نیز به زندانهای دیگر منتقل کردند تا انتقام عملشان را از آنها بگیرند. ما کشیشها و وعاظ جای آنها را گرفته بودیم و همراه با ما، هزاران نفر دیگر که در پس موج خشونت دیگری، مورد غضب سران حزب قرار گرفته بودند، زندانی شده و در محیط کثیف و شلوغ «گرلا» درهم می‌لولیدند. در میان زندانیان تازه وارد از هر طبقه‌ای نمونه‌هایی وجود داشت. مالکین، افسران ارتش، پزشکان، مغازه‌داران، کارگران تولیدی که حاضر به کار در سیستمهای اشتراکی نبودند، کشاورزانی که با آخرین دوره پس گرفتن زمین از زارعین به مخالفت برخاسته بودند. خلاصه از هر گوشه و کناری، آزاد مردانی که تن به اسارت نداده و حاضر نشده بودند. گوسفندوار به کام گرگان فرو روند به گرلا و سایر زندانها فرستاده شده بودند. «دج» بعد از اتمام دو طرح فاجعه‌آمیز پنج ساله، برنامه شانزده ساله دیگری را اعلام کرده بود که قرار بود تا پایان سال ۱۹۷۵ به اتمام برسد - یکی از زندانیان به من گفت: «اگر کسی در رومانی آزاد بماند و قربانی حزب نشود، شاید دج در انجام نقشه‌اش موفق گردد!»

سلولهای «گرلا»، اتاقکهایی دراز و تاریک بودند که صدا از دیوارهایشان نفوذ نمی‌کرد. در هر سلول بین هشتاد تا یک صد نفر زندگی می‌کردند درحالی که فقط برای شصت نفر جای خوابیدن وجود داشت. بعضی‌ها تختهایشان را با هم تقسیم می‌کردند. خوابیدن واقعاً مشکل بود. هر شب صف طولی تا سپیده‌دم پشت در توالتها تشکیل می‌گردید. در سلول ما، ده دوازده نفر از زندانیان به هنگام

خواب چنان خرناس می کشیدند که امکان نداشت دقیقه‌ای خواب به چشم دیگران راه یابد. هر کدام از خرناس کننده‌ها صدا و تن مخصوص به خود داشت، و اگر یکی از خرناس کشها ساکت می شد. خرناس کش دیگری به دسته کر خرناس کشان می پیوست و طنین سونات شبانه را کامل می کرد. روزها هم که اصلاً نمی توانستیم بخوابیم، زیرا که برای اجرای دستورات و مقررات زندان همه می بایست بیدار و گوش به زنگ باشیم و اگر کسی دقیقه‌ای به چرت زدن می پرداخت، جوابش را با شلاق و پوتین‌های میخ‌دار می دادند. باز دیدهای امنیتی نیز روزی چند بار تکرار می شد. نگهبانان وارد سلولها می شدند و با باتون به میله‌های آهنین پنجره‌ها می کوبیدند تا مطمئن شوند که کسی با سوهان یا اره به جان میله‌ها نیفتاده است. بعد از آن نوبت شمارش زندانیها فرا می رسید و همه مجبور بودند دمر بر کف سلول بخوابند تا شمرده شوند. وقتی نوبت انجام حضور و غیاب می رسید، نگهبان پایش را روی کمر یکایک زندانیان می گذاشت و فشار می داد تا اسمش را بگوید و سپس جلوی اسم او علامتی می گذاشت و بعد نوبت به زندانیان دیگر می رسید.

جزای کمترین سرپیچی از مقررات زندان، حداقل بیست و پنج ضربه شلاق بود که در چنین مواقعی، یک پزشک نیز در کنار دژخیمان شلاق به دست می ایستاد! انسانهای زیادی زیر ضربات شلاق جان می سپردند. در زندان به ندرت کسی بود که از شر تازیانه‌ها مصون مانده باشد، و بعضی‌ها بیست و پنج ضربه حداقل را بارها چشیده بودند. همه ما عقیده داشتیم که تنبیه شدن با میله، دردناکتر و خطرناکتر از خوردن ضربه‌های چوب، شلاق یا باتون است. از حرکت تازیانه‌ها آتش بلند میشد و شعله‌اش را به چشم می دیدیم. مثل این بود که پشت انسان را با میله گداخته کباب کنند. ضرباتی که به سیستمهای عصبی وارد می شد، خطرناکتر از زخمهایی بود که بر بخشهای دیگر بدن

ایجاد می‌گشت، آن چه بیش از هر چیز توجه بیننده را به هنگام تنبیه زندانیان جلب می‌کرد، حالت سبوعیت و درنده‌خویی نگهبانان بود که در پس نواختن هر ضربه، وحشی‌تر می‌شدند. اینان که اربابان ما به حساب می‌آمدند، هر روزی که می‌گذشت از درجات انسانی دورتر شده و به درجات حیوانی نزدیکتر می‌گشتند. خون و قدرت، گویی حتی بر بهترین آنها نیز تأثیر می‌گذاشت و آنان را مست می‌کرد. درست مثل میخوارانی که به خمره‌ای شراب رسیده باشند. پس از فرو نشانیدن عطش، مست و سرحال به تفریح و تفرج می‌پرداختند، در چشمان نگهبانان برق لذت و مستی را می‌دیدیم. و آنها زهر کشندهٔ ظلم را هر روز با خویش از زندان به درون جامعه می‌بردند، که خوی مسمومشان می‌توانست به خودی خود باعث فلاکت اجتماعی بشود که به آن تعلق داشتند. در هر یک از کریدورها یک چاه توالت وجود داشت که من و میرون هر روز سطل‌های موجود در توالت را به آنجا منتقل و خالی می‌کردیم. برای برداشتن سطل‌ها، بعضی وقتها مجبور می‌شدیم با زندانیان به منازعه بپردازیم زیرا آنها که نوبتشان رسیده بود قبول نمی‌کردند که در سطل پر نمی‌توانند رفع حاجت کنند. با تلاش سطل‌ها را برمی‌داشتیم و آنها تا بازگشت ما، در نوبت، انتظار می‌کشیدند. میرون مردی با فرهنگ و بسیار نظیف بود، اما خودش را برای انجام این کار قانع می‌کرد. یک روز صبح که او در گوشه‌ای از دهلیز راه می‌رفت، پایش را روی سنگی گذاشت که مقداری روغن روی آن ریخته شده بود. در نتیجه به زمین افتاد. در اثر زمین خوردن او و حرکت پاهایش مقداری از روغنها به چکمهٔ یکی از نگهبانان پاشید. نگهبان با خشم فریاد زد: «بسیار خوب! کارت در «روژاساندور» تمام خواهد شد!» ساعتی بعد که آتش آبکی سهمیه‌مان را می‌خوردیم، میرون از من پرسید: منظور نگهبان از ادای آن جمله چه بوده است؟ به او جواب دادم: «منظورش قبرستان است. اینها غالباً چنین حرفهایی را

می زنند. تو اصلاً توجهی به حرفهایشان نداشته باش».

«روژا ساندور» نام قبرستان زندان بود. سنگ قبرهای خاکستری آن را که در علفهای هرز فرو رفته بودند، حتی از پنجره سلولها می توانستیم ببینیم. نام این قبرستان قبلاً چیز دیگری بود و تغییر نامش داستانی داشت. «در اواخر قرن نوزدهم، زندانی نوزده ساله‌ای را به جرم آدمکشی به بیست سال زندان محکوم می کنند و او را به «گرلا» می فرستند. آن جوان که عادت داشت همیشه از پنجره سلولش بیرون را نگاه کند، در باغی که پشت دیوارهای زندان قرار داشت، زنی را می بیند که هر روز درحالی که کودکش را در آغوش دارد برای تفریح به آن باغ می آید. جوانک به دیدن آن زن عادت می کند. روزی به دستور کشیش گرلا، دختر بچه آن زن را غسل تعمید می دهند و در همان باغ جشن مخصوصی برپا می دارند. دخترک به مدرسه می رود و سرانجام بزرگ و زیبا می شود. آن دختر، بدون اینکه خود بداند، به صورت معبود و معشوق آن زندانی در می آید. جوانک دیروز که مرد کاملی شده تصمیم می گیرد پس از آزاد شدن، با آن دختر ازدواج کند. بالاخره روز موعود فرا می رسد و آزاد می شود و با عجله خودش را به آن باغ می رساند و متوجه می شود که جشن عروسی مفصلی برپاست. دخترک که تصور می کند آن مرد یکی از مهمانان است به استقبالش می رود. زندانی آزاد شده به او می گوید: «نمی دانی چه قدر خوشحالم که تو امروز به عقد و ازدواج من در خواهی آمد!» دخترک با هراس و دلواپسی به او خیره می شود و ناباورانه، با دیدن صورت کریه، قیافه نفرت انگیز و دهان بدون دندان «روژا ساندور» به خنده می افتد. دخترک از همراهانش می پرسد: «منظور این پیرمرد احمق چیست؟» سپس دست داماد را گرفته و او را نزد روژا می آورد و می گوید: «این شوهر من است». روژا ساندور به زوج جوان حمله ور شده و دیوانه وار با کاردی که از روی یکی از میزها برمی دارد، آن دو را می کشد. روژا

ساندور را به خاطر این جنایتش اعدام می‌کنند و او را در قبرستان زندان به خاک می‌سپارند. از آن روز به بعد، نام او بر این قبرستان باقی می‌ماند.

«کارت در روزا ساندور تمام می‌شود»، اصطلاحی است که نگهبانان گرلا به هنگام عصبانیت به زندانیان می‌گویند و منظورشان این است که: «تو داری هر روز پیرتر و پیرتر می‌شوی و در قبرستان روزا ساندور دفن خواهی کرد!» زندانیان هرگز نمی‌توانند کیفیت گذشت زمان را احساس کنند. آنها معمولاً به همسران جوان و معشوقه‌هایشان می‌اندیشند که از آنها دور مانده‌اند و شبانه‌روز در رویای هم صحبتی و همزیستی با آنان غرق می‌شوند. شاید دیگر هرگز آنها را نبینند.

حتی ساعت نصب شده بر سر در زندان نیز سالهاست که از کار افتاده. من در طول شش سالی که در «گرلا» محبوس بودم، هیچوقت ندیدم که عقربه‌های آن ساعت از جایشان حرکت کنند.

## ۳

فرمانده زندان مرد سُرخرو، بی ادب و شکم پرستی بود که دمی از خوردن باز نمی‌ایستاد. زندانیانی که برای بازجویی نزد سرگرد «دوربانتو» فرمانده فوق‌الذکر برده می‌شدند، حین صحبت، وقتی می‌دیدند او دستش را به داخل یکی از کتوهای میز فرو می‌برد، بخود می‌لرزیدند، اما بلافاصله متوجه می‌شدند که خطر بیرون آمدن اسلحه و شلیک گلوله وجود ندارد، بلکه تکه‌ای سوسیس یا یک سیب از کشوی میز بیرون آورده و در دهانش می‌گذارد.

اولین ملاقات من با او در نوع خود خاطره‌انگیز بود. من سراپا گوش به شنیدن حرفهای مشغول بودم و به جملاتش که مملو از ناسزا و نفرت بود توجه می‌کردم و به این نتیجه رسیدم که «دوربانتو»

در دنیا فقط از دو چیز نفرت ندارد: یکی غذا، و دیگری صدای خودش.

در حالی که تکه بزرگ کیکی در دهان داشت و آب دهانش بر میز می بارید، فریاد زد: «خوب ورمبراند، بگو ببینم، تو چی هستی، راهب؟»

گفتم شبان کلیسا هستم.

گفت: «شبان، کشیش، راهب! همه برای من یکی است. من می دانم، شما گوش فقرا را می بُرید تا خودتان به نوایی برسید.» مثل دلکها بازوهایش را چرخش می داد و از فقر و پریشانحالی دوران کودکی اش حرف می زد. او گله گوسفندان پدرش را برای چرا به علفزاری در نزدیکی یک صومعه می برد، گوسفندی وارد زمینهای صومعه می شود. به همین دلیل راهبان و کشیشان صومعه او را به سختی تنبیه می کنند. درد او این بود که می دانست آن صومعه یکی از ثروتمندترین و غنی ترین صومعه های رومانی است.

پرسید: «آقای ورمبراند، آیا تابحال دیده اید کشیشی با تفنگ دولول بسوی یک کودک گرسنه و فقیر شلیک کند؟ چه تصویر زیبا و مقدسی!» دوربانتو همچنین از دوران نوجوانی اش دل پرخونی داشت. او را که کارگر یکی از کارخانه ها بود بدون دلیل اخراج می کنند. حالا او بهترین فرصت را در اختیار داشت تا انتقامش را از روحانیت و سرمایه داری بگیرد.

در سلول ما چندین مرد خشن و درنده خو بودند. آنها جنایتکاران و دزدانی بودند که برچسب زندانی سیاسی بر پیشانی شان خورده بود، زیرا که یا فردی از کمونیستها را کشته بودند و یا پس از سرقت اموال کمونیستها، به احتکار اقتصادی متهم و زندانی شده بودند. بقیه زندانیان را جنایتکاران جنگ تشکیل می دادند که به جرم قتل عام روسها و یهودیان به حبس ابد محکوم شده بودند. این دسته نیز از



آدمهایی تندخو و عصبانی تشکیل می‌شد که کوششهای من برای جلب توجه‌شان به راهنماییهای مذهبی به نتیجه نمی‌رسید. مخصوصاً آنهایی که یهودیان را کشته بودند، نسبت به من رفتار بدتری داشتند، زیرا می‌دانستند که من یهودی هستم. من هرگز یهودی بودن خود را پنهان نمی‌کردم، و هرگاه از من سؤال می‌شده صریحاً عشق و محبتی که نسبت به ملت‌م داشتم بیان می‌کردم و نیز تأکید می‌نمودم که هر کس آزاد است دین خود را انتخاب کند. من دینی را انتخاب کرده‌ام که با دین اکثر هم‌نژادان من فرق می‌کند. وقتی در گوشه‌ای داشتم آهسته بایکی از زندانیان صحبت می‌کردم، دیگران دور من حلقه زدند.

ناگهان صدای فریاد رهبرشان گوشم را سوراخ کرد: «مگر به تو نگفتم خفه شو!» سرپا ایستادم و یک نفر مرا هل داد. یکی دیگر پشت پا گرفت و من با صورت به زمین افتادم. احساس لگد محکمی بر دنده‌هایم کردم. اما هنگامی که تمام دسته روی من ریخته بود ناگهان صدای اخطاری شنیده شد.

یکی از نگهبانان از سوراخ در ماجرا را دیده بود و کمک خواسته بود. دسته متفرق شد. هنگامی که در سلول باز شد همه روی تختهایشان بودند.

فرمانده زندان که در کریدور ظاهر شده بود با صدایی بلند گفت: «ورمبراند». او داستان منازعه را شنیده بود و نگهبانان به دلیل بلندی قدم تشخیص داده بودند که کتک خورنده من هستم. اما به دلیل تاریک بودن سلول نتوانسته بودند مهاجمین را تشخیص دهند. فرمانده از من پرسید: «ورمبراند، چه کسانی به تو حمله کردند؟»

درحالی که خون جاری شده از لبهایم را پاک می‌کردم، جواب دادم: «نمی‌توانم به این سؤال شما جواب بدهم.»

با تعجب پرسید: «چرا؟!»

جواب دادم: «من یک مسیحی هستم و دشمنانم را دوست دارم و

آنها را می‌بخشم و هرگز حاضر نیستم به آنها بدی کنم.»  
 دورابانتو درحالی که لبهایش را گاز می‌گرفت، گفت: «پس تو آدم  
 احمقی هستی!»  
 گفتم: «شما درست می‌گویید. کسی که با تمام قلبش مسیحی نیست  
 آدم احمقی است.»

غرید: «منظورت این است که من یک احمقم؟»  
 گفتم: «خیر، منظورم این نبود. منظورم این است که خودم آنطور که  
 باید هنوز یک مسیحی واقعی نیستم.»  
 دورابانتو با کف دست به پیشانی اش زد و گفت: «ببریدش. سی  
 ضربه!»

سپس در حالی که دور می‌شد، غرغر کنان گفت: «راهبان دیوانه!»  
 وقتی که مرا دوباره به سلول برگرداندند، دیدم که نگهبانان هنوز  
 مشغول بازجویی هم‌سلولی‌های من هستند، و چون هیچ کس حاضر  
 نشده بود اطلاعاتی در اختیارشان بگذارد، کسی تنبیه نشد. بعد از آن  
 واقعه، هم‌سلولی‌هایم نرم شده و به ندرت نیایش‌ها و موعظه‌های مرا با  
 سایرین قطع می‌کردند.

## ۴

بعضی وقتها، منازعات داخل سلولها واقعاً خنده‌دار بود. گرچه  
 کسانی که در آن منازعات درگیر بودند، خودشان مضحک بودن  
 مراعاتشان را حس نمی‌کردند، اما کسانی که تماشاگر بودند، از خنده  
 روده‌بر می‌شدند. من به چندین سلول مختلف نقل مکان کرده بودم، اما  
 هیچ وقت در هیچ کدام از سلولها، تعداد زندانیان کمتر از شصت نفر  
 نبود. اکثر سلولها دارای پنجره‌های کوچکی بودند و میله‌های قطوری  
 نیز بین زندانیان و دنیای بیرون قرار گرفته بود. اگر یکی از پنجره‌ها باز  
 می‌ماند همه ما روی تختهایمان یخ می‌زدیم، و اگر بسته می‌شد، هوا

چنان کثیف و آلوده می‌گشت که قدرت تنفس نداشتیم. به همین دلیل، هیچ صبحی بدون سردرد شدید از خواب بیدار نمی‌شدیم.

روی بسیاری از موضوعات بحث و تبادل نظر می‌کردیم. بعضی وقتها آن قدر در گفتگوها جدی و ادیبانه حرف می‌زدیم که گویی در پارلمان نشسته‌ایم و مسایل حاد و واقعی مملکت را به بحث کشیده‌ایم. غالباً در مورد باز یا بسته بودن پنجره با هم منازعه داشتیم. در هر سلول دو گروه به گونه‌ی دو حزب در مقابل هم قرار می‌گرفتند. آنهایی که دور از پنجره بودند اعتقاد داشتند که: «هوای تازه باعث آزار هیچ کس نمی‌شود». و آنها که جایشان نزدیک به پنجره بود می‌گفتند: «هر ساله هزاران نفر در اثر سینه‌پهلو به کام مرگ می‌روند».

«هرگاه علائق مادی بسیار قوی امر کنند که حاصل ضرب دوی ضربدر دو چیزی غیر از چهار باشد، به طور قطع این کار عملی می‌شود». این یکی از تئوریهای لنین بود که در زندان عملاً ثابت می‌شد. نگهبانان وقتی که زندانیان را در حال ورزش می‌دیدند، فریاد می‌کشیدند: «وقت تمام است - همه به سلولها برگردید!» و ما با اعتراض می‌گفتیم: «هنوز پانزده دقیقه وقتمان تمام نشده است». هر دو طرف، (ما زندانیان و آن نگهبانان)، اعتقاد داشتیم که حق با ماست. ولی علائق شخصی باعث می‌شدند تا طرفین احساس گذشت زمان را به دست تمایلاتشان بسپارند و از آن علائق دستور بگیرند.

زندانیان جزایی خیلی زود با محیط زندان مأنوس می‌شدند و آن را خانه‌شان می‌دانستند و تقریباً، برایشان داخل و خارج زندان تفاوتی نداشت. آنها روش خاص خودشان را برای گذراندن وقت دنبال می‌کردند، حق تقدم خاصی را برای یکدیگر قائل می‌شدند و اصطلاحاتی مخصوص به خودشان داشتند. آنان به گونه‌ای زیرکانه غذای قاچاق وارد زندان می‌کردند. نگهبانان را با اسم کوچکشان صدا می‌زدند و از سوراخهای سلول، سیگار رد و بدل می‌کردند. کارهای

خوب و تمیز به آنها تعلق داشت، خدمات و کارهای کثیف را به زندانی‌های سیاسی محول می‌کردند و کثیف‌ترین کارها و خدمات را به کشیشها و وعاظ محول می‌نمودند.

چون همه سلولها فوق‌العاده پر بودند، سهم تختخواب من لبه یک تخت بود و در طرفینم دو زندانی عصیانگر قرار داشتند. آن دو مرتباً با هم دعوا می‌کردند و مثل دو پرنده ضد و نقیض بودند که در یک قفس زندانی شده باشند. یکی از آنها مرد بلند قدی بود به نام گروهبان گریگور که به دستور فرمانده اش صدها یهودی را در یک لحظه به خاک و خون کشیده بود. دشمن او واسیل نام داشت که به عنوان «مخرب اقتصادی» در زندان بسر می‌برد و گریگور را عامل اصلی تمام اشتباهاتش به شمار می‌آورد. واسیل که مرد کوتاه قد و زیرکی بود، خیلی زود نقاط ضعف حریفش را کشف کرده، می‌دانست که چه چیزهایی او را عصبانی یا محکوم می‌کند. وقتی که با گریگور به منازعه مشغول می‌شد، آثار پیروزی در چهره اش نمودار می‌گشت و واژه‌های خاص خودش را مورد استفاده قرار می‌داد و گریگور را غالباً «جنایتکار» می‌خواند، چون گریگور پاسخی در مقابل شنیدن چنین لقبی در چنته نداشت.

از واسیل پرسیدم: «چرا او را جنایتکار می‌خوانی؟ او که مردی پیر و دردمند است، و ما هیچ کدامان نمی‌دانیم که در دنیای جنایید، خداوند چه جایی را در اختیارش خواهد گذاشت. اگر قرار باشد که او را به بهشت ببرند، تو با اهانت به یکی از بهشتیان، عمل زشتی را مرتکب می‌شوی. اگر هم جهنمی باشد، چه لزومی دارد که در این دنیا بر رنجهایش بیفزایی و آزارش دهی؟»

مرد دزد با قیافه‌ای متعجب به من نگاه کرد و گفت: «مگر نمی‌دانی که این خفاش کثیف هزاران انسان روسی و یهودی را کشته است؟» جواب دادم: «این موضوع مربوط به زمان جنگ وحشتناکی است که

بیست سال پیش اتفاق افتاده و گریگور با تحمل پانزده سال رنج و گرسنگی و شکنجه و زندان، کفاره گناهانش را پس داده است. آیا تو می توانی به دلیل اینکه من در سه سالگی با ماشین چوبی بازی می کردم لقب احمق یا دلقک را به من بدهی؟ یا به دلیل اینکه در چهارسالگی نمی توانستم کتاب بخوانم، مرا بی سواد بخوانی؟ آن روزها گذشته اند و امروز ما دارای شخصیت امروزیمان هستیم. بنابراین باید با چهره امروزیمان مورد قضاوت قرار بگیریم» واسیل از منطق من اصلاً خوشش نیامد.

روز بعد که چندین نفر از زندانیان دور هم نشسته بودند و بحث می کردند که اگر فرصتی به آنها داده شود چگونه با روسها رفتار خواهند کرد. واسیل با لحنی جدی گفت: «اعدام می تواند عمل مناسبی در حق آنها باشد».

زندانی دیگری ادامه داد: «من که پوستشان را زنده زنده خواهم کند... من نتوانستم بیش از آن تحمل کنم و وسط بحثشان پریدم و گفتم: «نه با روسها و نه با هیچ کس دیگری نباید چنین رفتاری نمود». واسیل حرفم را قطع کرد و گفت: «مگر خود تو نبودی که دیروز از یک جنایتکار حمایت می کردی. از مردی که صدها روس و یهودی راکشته است، و حالا می گویی که کشتن روسها کار ناشایستی است!» گریگور که از یادآوری جنایاتش عمیقاً غمگین شده بود پرسید: «وقتی که مرا به زور وادار به رنج کشیدن و عذاب دیدن کرده اند، آیا این رنج و عذاب می تواند کفاره گناهانم محسوب شود؟»

جواب دادم: «بلی، انجیل می گوید کسی که عذاب بدنی ببیند، گناهانش زوده می شود». سپس درباره «ایلعازر» بی چاره که رنج کشید و به بهشت رفت صحبت کردم و نتیجه گرفتم: «اگر تو به مسیح ایمان داشته باشی، نجات خواهی یافت». گریگور گفت: «آدمها فکرشان با یکدیگر فرق دارد. آیشن را در نظر بگیر که قرار است در اسرائیل

اعدام شود!».

جواب دادم: «نمی‌توانیم مطمئن باشیم که او به اندازه کافی رنج کشیده باشد، اما در هر حال، من که معتقدم یک انسان را نباید به خاطر جنایاتی که سالها پیش مرتکب شده است متهم کنند. ممکن است آن انسان، امروز به صورت انسان دیگری درآمده باشد. من درباره خودم هم اگر چنین تصویری بکنم، اشتباه نکرده‌ام و معتقدم که بسیاری از یهودیان نیز با من موافق باشند». (چند سال بعد شنیدم که مارتین بوبر، متفکر بزرگ یهودی، نسبت به اعدام آیشمن اعتراض کرده است).

گریگور گفت: «من هم معتقدم که آن گریگور بیست سال پیش نیستم زیرا از اعمالی که انجام داده‌ام سخت متأسف و پشیمانم، اما شاید دیگران حاضر باشند باز هم همان جنایات یا اعمال زشت خود را تکرار کنند».

جواب دادم: «هیچ کس را نباید به خاطر امکان عملی که در آینده مرتکب خواهد شد مجازات یا تقبیح کرد. شرارت فقط جزیی از خوی ما انسانهاست. بعضی از بدترین آدمها نیز دارای خصائص حسنه‌ای هستند. گریگور، تو هم دارای ارزشهای درونی خاصی هستی». گریگور نفسی از ته دل کشید و شادمانی در چهره‌اش نمایان شد.

سلول‌های زندان بدون خنده و تفریح هم نبودند. شادمانی، بر مبنای کتاب اعمال رسولان، دلیل و شاهدهی بر وجود خدا است. و بدون چنین اعتقادی، هرگونه آثار شادی و نشاط در زندان، امری غیرقابل توضیح و توجیه است.

بعضی از آدمها حتی در لحظات درد و رنجشان نیز می‌خندند. سرگرد بریلینو یکی از این‌گونه آدمها بود. او مردی کوتاه قد و پرنشاط و وسیله‌ای برای ایجاد شادمانی در زندان به شمار می‌رفت. آخرین شاهکارش شایعه‌ای بود که یک روزه در سراسر زندان پراکنده گشت. «در بهار سال ۱۹۵۹، کنفرانس صلح دیگری برگزار خواهد شد.

گرومیکو، وزیر امور خارجهٔ روسیه با نمایندگان دولتهای اروپای غربی ملاقات کرده و پیرامون همکاریهای آیندهٔ کشورهای شرق و غرب اروپا مذاکره خواهد کرد. می‌گویند قرار است این مذاکرات روز دهم ماه مه آغاز شود».

از آن روز به بعد، زندانیها به علامت روز دهم ماه مه، ده انگشت دستشان را در مقابل هم بالا می‌بردند و سلام و احوالپرسی‌شان در نشان دادن این علامت خلاصه می‌شد. همه منتظر فرا رسیدن روز موعود بودند و آزادی‌شان را پیش‌بینی می‌کردند. بالاخره، دهم ماه مه فرا رسید. صبح آن روز، در سلول ما را باز کردند و چهار نفر را به اسم صدا زدند. سرگرد بریلینو نیز یکی از آن چهار نفر بود. آیا این چهار نفر، اولین کسانی بودند که قرعهٔ آزادی به نامشان اصابت کرده بود؟ همهٔ ما با حسرت به آنها نگاه می‌کردیم. اما چند دقیقه بعد از بسته شدن در، با شنیدن صدای نعره و فریاد آنها، فهمیدیم که به جای آزادی، چوب و فلک نصیبشان شده است. صدای نالهٔ سه نفر از هم سلولی‌هایمان که زیر ضربات شلاق به خود می‌پیچیدند. همهٔ ما را افسرده کرد. امکان نداشت بتوانند صدای شکنجه شده‌ها را در گلو خفه کنند. اما وقتی نوبت بیست و پنج ضربهٔ متداول برای نفر چهارم فرا رسید، صدای فریادی نشنیدیم. اول، سه نفری که با داد و فریاد، ضربات را چشیده بودند وارد سلول شدند و بعد سرگرد بریلینو با رنگ پریده و زبان‌الکن به دیگران پیوست. او حتی یک فریاد هم نکشیده بود.

بریلینو به زحمت حرکت می‌کرد، و وقتی وارد سلول شد، سعی کرد خودش را روی پاهایش نگهدارد. گفت: «آقایان، حالا بهتر است علامت جدید سلام را به شما یاد بدهم». و سپس دو انگشت دست راست و پنج انگشت دست چپش را بالا نگهداشت. منظورش این بود که کنفرانس، روز بیست و پنجم ماه مه برگزار خواهد شد.

زندانیها تمام وقتشان را به گفتن یا شنیدن داستان و طرح یا پاسخگویی معما و چیستان می‌گذرانند. هر کسی وظیفه داشت در نوبت خویش، قصه‌ای تعریف کند یا معمایی را مطرح سازد. یکی از مضحک‌ترین معماها را فلورسکو که یک سارق نیمه کولی بود طرح کرد و همه ما ساعتها خندیدیم.

- «آن چیست که سه رنگ دارد، بر درخت آویزان می‌شود و آواز تارا- بوم - چا-چا را می‌خواند؟» کسی نتوانست جواب بدهد. خودش گفت: «شاه ماهی!» چند نفر گفتند «شاه ماهی که سه رنگ ندارد».

جواب داد: «اگر من آن را رنگ کنم، بیشتر هم خواهد داشت!» پرسیدند: «مگر شاه ماهی به درخت آویزان می‌شود؟» جواب داد: «بله. اگر من آن را بوسیله یک طناب به شاخه درختی ببندم، آویزان هم می‌شود!»

پرسیدند: «مگر شاه ماهی آواز تارا-بوم- چا-چا می‌خواند؟» جواب داد: «خیر. این یکی را از خودم در آوردم تا شما نتوانید جواب را حدس بزنید».

پدر روحانی گاستون که مردی لاغر اندام با صورتی استخوانی بود، معمای دیگری را مطرح کرد:

- «مردی که با قطار مسافرت می‌کند، همسری دارد به نام «حوا» و این زن و شوهر در خانه‌ای به رنگ قرمز زندگی می‌کنند. نام این مرد چیست؟»

همه به فکر فرو رفتند - مردی که با قطار سفر می‌کند و خانه‌ای قرمز رنگ دارد و نام همسرش هم «حوا» است. چه طور می‌توان نامش را حدس زد؟

گاستون گفت: «زیاد فکر نکنید، جواب این معما خیلی ساده است. نام آن مرد «چارلز» است.



یک نفر پرسید: «چه ربطی دارد؟ این مرد را تو از کجا می‌شناسی؟»  
گاستون گفت: «خیلی هم ربط دارد. من سالهاست که «چارلز» را  
می‌شناسم. او یکی از بهترین دوستان من است.»  
آقای میرون هم داستان خنده‌داری دربارهٔ فرماندهٔ زندان تعریف  
کرد و گفت که این قصه واقعی است.

- «فرمانده دورابانتو، یک روز به زندانیان دستور داد در حیاط  
زندان صف بکشند. او از مقابل هر کدامشان که عبور می‌کرد دربارهٔ  
جرم و مدت محکومیت زندانشان سؤال می‌کرد: «تو چه جنایتی  
مرتکب شده‌ای؟» من هیچ جرمی مرتکب نشده‌ام قربان. اما به ده سال  
زندان محکوم گشته‌ام. «گناه تو چه بوده است؟» هیچی قربان، و به  
بیست سال زندان محکوم شده‌ام. دورابانتو که از هیچ کس اعتراف  
صحیحی نشنیده بود، عصبانی شد و گفت: «خوکهای دروغگو، هیچ  
بی‌گناهی در جمهوری خلق به بیش از ده سال محکوم نمی‌شود.»  
دزدهای خرده‌پا و جیب‌برها، بهترین قصه‌گویان زندان بودند. آنها  
بدون نگرانی و فارغ از هر اندیشه‌ای به بذله‌گویی می‌پرداختند و هیچ  
وقت خنده از لبهایش دور نمی‌شد.

فلورسکو می‌گفت که حین سرقت یک مغازهٔ جواهر فروشی در  
خیابال کارول بخارست دستگیر شده است. داستانش را بارها برای ما  
تعریف کرده بود.

«آقای هرشکوویچی، یکی از بزرگ‌ترین جواهر فروشان بخارست،  
روزی در مغازه‌اش نشسته بود که یک زوج جوان وارد شدند و به  
تماشای جواهرات داخل ویترینها پرداختند. هرشکوویچی با  
چاپلوسی به آنها خوش‌آمد گفت: «صبح بخیر زوج جوان» و مشتری  
که کسی جز فلورسکو نبود، جواب داد: «صبح بخیر. این دختر خانم،  
نامزد من هستند. زیباترین دختر بخارست! و البته از ثروتمندترین  
آنها! ما آمده‌ایم تا حلقهٔ ازدواج خریداری کنیم - البته الماس ... اوه نه،

نگین آن یکی خیلی کوچک است». بعد نوبت خرید ساعت طلا برای پدر دختر می‌رسد و دخترک بالاخره با ناز و کرشمه می‌گوید «اوه عزیزم، ما نباید اسقف را فراموش کنیم. اسقف دایی من است و از پذیرفتن مخارج عقد خودداری خواهد کرد، تو هم که رسومات ما را می‌دانی. اگر زن و شوهری، مخارج عقدشان را نپردازند به بهشت نخواهند رفت». نامزدش جواب می‌دهد: «درست است. درست است. اما چه هدیه‌ای باید برای اسقف بخریم؟» و ناگهان چشم هر دوی آنها روی جعبه‌ای که در آن یک دست لباس زربفت کشیشی قرار داشته متوقف می‌شود. فلورسکو می‌گوید: «این همان چیزی است که دنبالش می‌گشتیم!» و دخترک جواب می‌دهد: «اگر به اندازه تنش نباشد چه کنیم؟ فلورسکو به فروشنده نگاه کرد و منتظر عکس‌العمل او می‌ماند. هرشکوویچی که می‌بیند مشتریان دست و دل‌بازی به سراغش آمده‌اند حاضر می‌شود لباس زربفت کشیشی را بپوشد تا آنها را به اندازه‌اش پی ببرند. وقتی که کار تمام می‌شود و کمر بند جواهرنشانی نیز روی لباده بر کمر هرشکوویچی بسته می‌شود، فلورسکو نیم‌تاج مرصعی را نیز بر سر او می‌گذارد و بعد به عنوان دیدن لباس از دور، به طرف در مغازه پیش می‌رود. دخترک نیز که بسته‌های جواهر را در دست دارد، همراه او به کنار در می‌رود. جواهر فروش بی‌چاره مرتباً به چپ و راست می‌چرخید تا آنان پشت و روی لباس را ببینند. جواهر فروش در حین چرخیدن ناگهان متوجه می‌شود که جا تر است و بچه نیست. به خیابان می‌دود و فریاد می‌زند: «دزد! آئی دزد! بگیریدشان!» جواهر فروشان یهودی، یکی یکی از مغازه‌هایشان بیرون می‌آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است و چون هرشکوویچی را در لباس کشیشان ارتودوکس می‌بینند، فریاد می‌زنند: «هرشکوویچی دیوانه شده!». سه نفر از آنان بازوهایش را می‌گیرند و نگه می‌دارند. اما او اعتراض کنان فریاد می‌زند: «چه می‌کنید؟ دزدها دارند فرار می‌کنند». بله، آنها فرار

کردند و دست کسی به آنها نرسید.

وقتی که طوفان خنده آرام شد، کشیش گاستون پرسید: «آقای فلورسکو، ولی سرانجام تو را دستگیر کردند.» اما او که مایل نبود پایان داستان را تعریف کند، ساکت ماند و جوابی نداد.

بعد از چند دقیقه به گاستون گفت: «جناب کشیش، ممکن است جنابعالی بفرمایید که چه طور شد با زندان سروکار پیدا کردید؟» گاستون گفت: «داستان گرفتاری من هم خنده دار است. مرا به دلیل موعظه روز کریسمس که درباره فرار خانواده عیسی به مصر بود، دستگیر کردند و هفت سال زندان بریدند.»

گاستون به خیانت یکی از اعضای کلیسایش به دام پلیس مخفی افتاده بود. در دادگاه او را متهم کردند به اینکه با موعظه درباره اقدامات هیرو دیس جهت کشتن عیسی نوزاد، گاستون خواسته به اقدامات کمونیستها علیه مذهب حمله کند. اشاره وی به مصر در داستان کریسمس را نیز چنین تعبیر کردند که او اظهار امیدواری می نماید که عبدالناصر به زودی به جرگه امپریالیستها خواهد پیوست.

گاستون در پایان جلسات دادگاه، از یکی از مستنطقین پرسیده بود. «می توانید بگویید که گناهم چه بوده است؟ من همیشه از کارگران و طبقه زحمتکش حمایت کرده ام. خود من بنیانگذار یک مدرسه برای فرزندان کارگران و یک شرکت تعاونی برای رفاه خانواده شان بوده ام. اگر پرسید، به شما خواهند گفت که خدمات من باعث شد تا تعداد پیروان کلیسایم به دو برابر افزایش یابد.»

افسر پلیس به حرفهای او خندیده و گفته بود: «ما کشیشهایی را دوست داریم که شبیه رئیس کلیسای قریه پهلوی روستای تو باشند - پیرمرد میخواره و شهوت پرستی که کلیسایش همیشه خالی است.»

وقتی من و گاستون تنها می ماندیم، او از سختی ها و مصیبت های

دوره کودکی خود حرف می‌زد. می‌گفت که همیشه گرسنه بوده و هر وقت چاره دیگری نداشته، به سرقت نان و غذا مبادرت می‌کرده است. «یک روز مرغی را دزدیدم. آنها مرا گرفتند. ژاندارمها تابلویی را به گردنم آویزان کردند که رویش کلمه «دزد» نوشته شده بود و یک روز تمام، مرا از این طرف ده به آن طرف می‌بردند تا همه لعنتم کنند و دشنام بدهند. وقتی که بزرگ شدم، تصمیم داشتم دنیا را درهم بریزم و مسیر حرکت چرخ بازیگر را تغییر بدهم».

گاستون مطالعاتش را در علوم سیاسی و فلسفه به پایان رسانده و به کلیسای «اوریتایان» ملحق شده بود. یک بار که پلیس مخفی کمونیستها به آن کلیسا حمله کرد، در میان صدها کتاب، کتاب روانشناسی فردی، اثر «ادلر» را پیدا کرده و او را به جرم خواندن آن کتاب بازداشت می‌نمایند. یکی از کارآگاهان به او گفته بود: «آه! پس تو یک فردگرا هستی!» و آن کتاب به عنوان مدرک جرم به دادگاه ارائه شد.

## ۵

در انبوه زندانیانی که تازه به زندان ما منتقل شده بودند، پروفیسور پوپ را دیدم و لرزه بر اندامم افتاد. او خیلی افسرده و مریض به نظر می‌رسید و مثل پیرمردها راه می‌رفت. ما از عفو عمومی سال ۱۹۵۸ یکدیگر را ندیده بودیم، و نامه‌هایی را که برایش نوشته بودم. به دستش نرسیده بود. پوپ عصر آن روز، دلیل عدم دریافت نامه‌ها را برایم تعریف کرد.

گفت: «مثل اکثر زندانیانی که آزاد شدند، تصمیم گرفتم از بیشترین لذایذ بهره‌مند شوم. احساس می‌کردم که تمام ذرات وجودم تشنه بی‌بند و باری و لذات زندگی‌اند. می‌ترسیدم که زندگی و مواهب آن را از دست داده باشم. نمی‌خواستم دقیقه‌ای از زندگی را هدر دهم. باید به خودم ثابت می‌کردم که توانایی درک و جذب لذایذ زندگی را دارم،

بنابراین، زندگی بی قید و دور از هر تعصبی را شروع کردم. تا می توانستم، با شرابخواری، خود را از شر افکار خوفناک می رهاندم. همسرم را برای ازدواج با یک زن جوان ترک کردم. اما خیلی زود از کردار خود پشیمان شدم. دیونم را به مسیح و مسیحیت فراموش نکرده بودم و دلم می خواست به تعهداتم نسبت به وظایفی که بر عهده گرفته بودم عمل کنم. خیلی دلم می خواست به دیدار تو بیایم. اما تو از محل زندگی من خیلی دور بودی. یک روز نزد کشیشی رفتم و به گناهانم اعتراف کردم و ضمن سخنانم، کمونیسم را به خاطر ویران کردن مملکت به باد دشنام گرفتم. آن کشیش تمام حرفهایم را با تواضع و خضوع شنید و با من همدردی کرد، اما چند روز بعد، همه چیز را برای پلیس مخفی کمونیست تعریف کرد و آنها بدون درنگ به سراغم آمدند».

پروفسور پوپ یک بار دیگر به دوازده سال زندان محکوم شده بود. تحمل اولین دوره زندان، تمام صفات پسندیده و خصائص انسانی او را به تحلیل برده بود. پوپ به مرگی دریایی شباهت داشت که با بالهای خویش در دل گردبادی تند، اوج گرفته باشد، و با فرو خفتن گردباد، به ناگهان سقوط کند. حالا دیگر قوای ارادی اش ضعیف شده و توانایی تصمیم گیری مثبت را نداشت. سعی کردم او را به سوی خداوند برگردانم، اما زندگی برای او، همچون انبان فرو افتاده در گردابی می نمود، و نمی توانست در زوایای افکارش، معنی و مفهومی برای زیستن و خوب زیستن پیدا کند.

پوپ تعریف کرد: «بعد از گرفتاری مجدد و قطعیت حکم دادگاه، برایم «مجلس تدفین اجتماعی» برپا داشتند. این، صحنه جدیدی در زندگی اجتماعی مردم جمهوری خلق رومانی به شمار می رفت. هرگاه به اصطلاح، یک ضد انقلابی به زندان محکوم می شد، یکی از مأموران رسمی حزب کمونیست، دوستان، همکاران، اقوام و خانواده محکوم

را در محلی جمع می‌کرد تا مراسم «تدفین اجتماعی» او را برگزار نمایند. در این مراسم مأمور خطاب به وابستگان فرد «ضد انقلابی» می‌گفت: رفقا، این مرد برای همیشه و برای همه کس مرده است. ما اینجا گرد آمده‌ایم تا خاطره او را به خاک بسپاریم، سپس به ذکر تمام جرائم محکوم می‌پرداخت و اعمالی را که بر ضد ملت و دولت انجام داده است بر می‌شمرد و هر یک را به طور مفصل، مورد نکوهش قرار می‌داد. بعد نوبت افراد خانواده شخص «ضد انقلابی» فرا می‌رسد تا همزبان با مقام رسمی حزب، عزیز به زندان افتاده‌شان را مورد شماتت قرار دهند».

در مورد پروفیسور پوپ، دختر بیوه‌اش را وادار کرده بودند علیه پدرش حرف بزند و اعمالش را سرزنش نماید، که اگر تن به این عمل نمی‌داد، شغلش را از او می‌گرفتند، و او که مادر دو فرزند بود، مجبور می‌شد برای امرار معاش خود و فرزندانش دست به تکدی بزند و یا از راه راست منحرف گردد.

پوپ را وادار کردند تا از روز دوم ورودش به زندان در دسته ما کار کند و وظیفه ما نظافت کف سلول بسیار بزرگی بود که به جای حیاط و مرکز تجمع زندانیان مورد استفاده قرار می‌گرفت. مجبور بودیم تمام سطح سنگی آن سلول را بارها و بارها بشوییم، خشک کنیم و ضد عفونی نماییم. مقامات زندان یکی از زندانیان را مأمور کرده بودند تا به عنوان اتاقدار، مراقب ما باشد. و هر وقت که کارمان به آخر می‌رسید. با لگد محکمی، سطل مملو از آب کثیف و گل آلود را واژگون می‌کرد و فریاد می‌زد: «حالا دوباره شروع کنید!» آخر الامر، وقتی که دیگر رمقی بر تن نداشتیم، یکی از نگهبانان برای بازرسی وارد سلول می‌شد و با مشاهده کمترین اثر پا یا گرد و خاک در کف سلول، یقه اتاقدار را می‌گرفت و سر او را آن قدر به زمین نزدیک می‌کرد که بینی‌اش به کف سلول مالیده می‌شد و آنگاه فریاد می‌زد: «کثافت!».

بعضی وقتها مقداری گرد و خاک یا کثافت از طریق چکمه شخص نگهبان به سلول منتقل می‌گشت که او، بدون توجه به قصور خودش، باز هم اتاقدار را مورد ضرب و شتم قرار می‌داد، خلاصه، مجبور می‌شدیم چند ساعتی دیگر نیز به شستشو و رفت و روب سلول پردازیم تا از شر دشنامها و لگدهای بی‌رحمانه اتاقدار و نگهبانان در امان بمانیم. هیچ ستمگری بدتر از شخص ستمدیده نیست و اتاقداران که خود بدون تقصیر و گناه مورد تحقیر و اهانت قرار می‌گرفتند، متقابلاً، همان بلا را بر سر ما می‌آوردند.

این‌گونه اعمال غیر انسانی، پوپ را می‌لرزاند و او را به مرحله‌ای از خشم می‌رساند که هر لحظه تصمیم می‌گرفت قید زندگی را بزند. برای آرام کردنش، ظهر یکی از روزها، او را به پدر روحانی گاستون معرفی کردم. چشمهای گاستون به طور غیر منتظره‌ای روی صورت پوپ خیره ماند و پوپ بلافاصله صورتش را با دستهایش پوشاند و به سرعت از ما دور شد. هر چه بر تعداد روزهایی که در زندان بودیم افزوده می‌گشت، پروفیسور پوپ، بیش از پیش در خود فرو می‌رفت و از تحرک لازم برای زندگی، فاصله می‌گرفت. ما او را تشویق یا وادار به غذا خوردن می‌کردیم و صبح‌ها آماده‌اش می‌ساختیم تا زندگی مشقت‌بار روزانه را آغاز کند. دیگر، خنده بر لبهای پوپ نقش نمی‌بست و در چشمهایش، از اشک هم خبری نبود. او هیچ‌گونه تماسی با زندگی جاری زندان برقرار نمی‌کرد. اما یک روز، وقتی که اتاقدار به ما دشنام می‌داد، پوپ بلافاصله از جا برخاست، به طرفش حمله برد و گلوی او را در میان انگشتانش گرفت. حالتش به دیوانگان، بیشتر شباهت داشت و چیزی نمانده بود که روح کثیف اتاقدار را از جسم نحیفش بیرون اندازد که دو نگهبان به ماجرا پی بردند و پوپ را به کناری کشیدند. پروفیسور خون‌گرم و مهربان سابق، آن مرد مددکار و بذله‌گو و سرشار از زندگی، اکنون چنان حالی داشت که برای من باور

کردنی نبود. او را به سلول مخصوص بیماران منتقل کردند، و صبح روز بعد، شنیدیم که مرده است.

## ۶

غم سنگین و حالت تأسف باری، سلول ما را فرا گرفت. وقتی که چند مسیحی ارتودوکس بنا به سنن خویش برای آرامش روح پوپ دعا می‌کردند، پدر روحانی گاستون، ساکت و مغموم روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود. به او نزدیک شدم، خواستم از زندگی جاوید حرف بزنم. بدون اینکه کلمه‌ای از حرف‌هایم را بشنود، برخاست و از سلول خارج شد. عصر آن روز، در سلول ما، پیرامون زندگی پس از مرگ بحث می‌کردند. یک نفر، از گاستون در این مورد نظر خواست، و او جواب داد: «یکتاپرستان پیشرو، به بقای فوق طبیعی معتقد نیستند». من جواب دادم: «اما، ما که با یکتاپرستان پیشرو حرف نمی‌زنیم. ما داریم از شما سؤال می‌کنیم. بیایید این شهادت را داشته باشیم تا خود را همانطور که هستیم نشان دهیم. بیایید همانی باشیم که هستیم. چرا باید همیشه خود را به گونه‌ای از دیگران متمایز یا متفاوت بدانیم. تا کی باید فخر بفروشیم که، ما کاتولیکها، ما پروتستانها، ما یکتاپرستها، یا ما رومانی‌ها این چنین و آنچنان هستیم؟!»

گفت: «اگر نظر شخص خودم را بخواهی، من هم اعتقادی به زندگی جاوید و ماوراءالطبیعه ندارم». جواب دادم: «اگر از شخص خودت حرف می‌زنی، از درون خود گفتن و اظهار شخصیت کردن، اولین گام در مسیر اعتقاد است، زیرا که شخصیت، بزرگ‌ترین هدیه خداوند به انسان محسوب می‌گردد، و این شخصیت، هنگامی که جسم ما بمیرد و متلاشی شود، برای همیشه باقی خواهد ماند. اتمهای اکسیژن یا هیدروژن جسم من، درست مثل اتمهای اکسیژن و هیدروژن جسم



توست. میزان گرمای بدن من با همان وسیله‌ای اندازه‌گیری می‌شود که حرارت بدن ترا با آن می‌سنجند. تمام قوا و انرژی ابدان انسانی - شیمیایی، الکتریکی و غیره - عیناً شبیه هم هستند. اما افکار من، احساس من و اراده من و توست که سازنده شخصیت خاص من و توست و ما را از یکدیگر متمایز می‌دارد. انرژی فیزیکی، عیناً شبیه ژتونی است که در بازی پوکر بازیکن مقابلش قرار می‌دهد، در این ژتون هیچ علامت و مشخصه‌ای وجود ندارد. ولی انرژی روحانی به سکه‌ای شبیه است که نقش ارزشمندی بر آن ثبت گردیده و میزان ارزشش نیز در یک روی آن حک شده است. حالا چگونه می‌توانی روح را تابع جسم بدانی و همپایه و مطابق با آن!»

فلورسکو که روی چهار پایه‌ای نشسته بود، با لحنی احمقانه، در جواب من گفت: «من به چیزهایی اعتقاد دارم که بتوانم آنها را به چشم ببینم و احساس کنم. همه ما ماده و موادی هستیم درست شبیه این تکه چوب که به صورت چهارپایه درآمده است، وقتی که بمیریم، رفته‌ایم». من به پا ایستادم و لگدی به چهارپایه‌ای که رویش نشسته بودم زدم. چهارپایه به گوشه‌ای پرتاب شد و فلورسکو به زمین غلطید. خیلی عصبانی شده بود و وحشیانه به طرف من حمله‌ور شده، اما سایرین جلویش را گرفتند فریاد زد: «منظورت از این کار چیست؟ به نرمی جواب دادم: «اما تو که معتقد بودی با چهارپایه تفاوتی نداری. پس چرا چهارپایه ساکت ماند و شکایتی نکرد، ولی تو ناراحت شدی؟» همه خندیدند و گاستون هم به جمع دیگران پیوست و صدای قهقهه‌اش سلول را فرا گرفت. گفتم: «فلورسکو، خیلی متأسفم. می‌خواستم ثابت کنم که ماده قدرت واکنش عاشقانه یا نفرت‌آمیز را در مقابل کنش دیگران ندارد. پس بیا قبول کنیم که انسان هیچ شباهت و قرابتی با ماده ندارد.»

فلورسکو چند لحظه‌ای تعمق کرد، آنگاه وسط حرفم پرید: «من اگر

می دیدم که انسانی پس از مرگ دوباره زنده می شد و با من حرف می زد، به وجود روح یا همان چیزی که تو سعی داری ثابتش کنی، معتقد می شدم.»

جواب دادم: «من مطمئن هستم که انسانها به نحوی با ارواح در تماسند. دانشمندان بزرگی نظیر نیوتن و سر اولیور لوج به وجود روح اعتقاد داشتند. در انجیل راجع به احضار روح «شائول» پادشاه پس از مرگش، سخن به میان آمده است. در کتب آسمانی، احضار ارواح ممنوع اعلام شده اما آن را ممکن دانسته اند.»

موضوع چهار پایه، همه هم سلولی های ما را به میدان بحث کشید و من موعظه ام را آغاز کردم. با دیدی واقع بینانه، زندگی را به تفسیر کشیدم و سپس به ذکر زندگی پس از مرگ پرداختم. مباحثات ما گرچه جنبه آموزشی نداشت، اما موضوعی را به بحث کشیده بودیم که اشتیاق به شنیدنش در قلب یکایک زندانیان شعله می کشید، زیرا که هر روز انسان و انسانهای بیشتری به کام مرگ فرو می رفتند و این مسأله باعث کنجکاوی همگان شده بود که بدانند دوستان دیروزشان که امروز در میانشان نیستند، در چه وضع و موقعیتی قرار دارند و تکلیف رابطه شان با آنها چیست؟

گفتم: «اگر خداوند ما را فقط برای زندگی دنیوی خلق کرده بود، ابتدا به ما میانسالی می داد، که توأم است با عقل و حکمت و بعد نوجوانی که سن شادابی و طراوت است. چه قدر احمقانه است اگر بیاندیشیم تمام عقل و حکمت زندگی مان را با خود به گور خواهیم برد و افکار درونمان، توأم با جسم فانی در خاک متلاشی و منهدم خواهد گشت! مارتین لوتر، زندگی زمینی ما را با زندگی کودکی که هنوز متولد نشده است مقایسه می کند. او می گوید اگر جنین در رحم مادر بتواند دلیل دست و پایی را که خداوند چند ماه پس از بسته شدن نطفه به او عنایت کرده بداند، به طور حتم خواهد توانست نتیجه گیری

کند که پا به دنیایی خواهد گذاشت که برایش بازی کردن، دویدن و کار از قبل پیش‌بینی شده است. همانطوری که جنین در رحم مادر برای ورود به دنیایی جدید آماده می‌شود، انسانهای متولد شده نیز با رشد سنی و ترفیع دانش و افکارشان در حال آماده شدن برای ورود به دنیای دیگری هستند».

من بدون توجه به نگهبانان، صدایم را آن قدر بلند کرده بودم تا تمام هم سلولی‌هایم که اغلبشان روی تختهای ساخته شده از لاستیک اتومبیل خوابیده بودند، بتوانند حرفهایم را بشنوند. تمام چشمها در نور کم سوی لامپ ضعیفی که روی سرمان به سقف چسبیده بود به من خیره شده بودند، و چهره‌ها در آن فضا قابل شناسایی نبودند.

ادامه دادم: «تصور کنید من دارم ادعا می‌کنم که در یک بطری یک لیتری برای ریختن ده لیتر شیر جا وجود دارد. شما خواهید گفت که دیوانه شده‌ام. اما در همان حال، در مغزم افکار دیگری هم نشو و نما می‌کنند. مثلاً به طوفانی که اتفاق افتاده، به همسر و پسر من در اتاقی که ترکشان کردم، به خدا و به شیطان هم فکر می‌کنم. چه طور ممکن است که در محدودهٔ باریک افکارم تمام وقایع روزمره، آن چه را که باید انجام دهم بگنجانم و نیز به بیکران زندگی ظاهری و دوام بقای جاوید بیاندیشم؟ نامحدودها باید در چیزی نامحدود گنجانده شده باشند. این چیز، روح است. وقتی که روح آزاد شده از قید و بند شما بتواند در هر زمان و مکانی، به هر کجا که بخواهد پرواز کند، آیا تصور می‌کنید که چنین روحی با جسم فانی و نیستی شریک خواهد گشت؟ آیا این پرواز و اوج‌گیری فکر و روح شما می‌تواند با ضعف جسم ناچیز و رو به فرسودگی تان به سقوط کشیده شود؟».

وقتی که حرف می‌زدم، چنان خلسه و سکوتی بر محیط حکمفرما شده بود که نظیرش را در هیچ کلیسایی ندیده بودم. پس از پایان موعظه، هیچ کس کلامی دال بر نارضایی و ناباوری بر زبان نراند. هیچ

کس راضی نمی‌شد مغایر آنچه شنیده است فکر کند. زندانیان، در لباسهای پاره و کثیف و خاک‌آلوده، با گونه‌های فرو رفته و چشمهای از حدقه درآمده گرسنه‌شان به فکر بقای پس از مرگ فرو رفته بودند. درست مثل خاک تشنه‌ای که باران بر آن باریده باشد.

## ۷

صبح روز بعد، قبل از نواخته شدن شیپور بیدار باش از خواب برخاستم. دیدم که تختخواب گاستون خالی است. به اطراف نگاه کردم. سایه جثه نحیف او را در کنار پنجره تشخیص دادم. پتویی به دوش انداختم و به کنارش رفتم. هر دو از درون میله‌های پولادین، به دور دستها، به ظلمتی که جای خویش را با خاکستری سحر عوض می‌کرد خیره شدیم. مه غلیظی تمام فضای زندان را به کام خویش کشیده بود، اما، ردیفی از تابوتهای سیاه‌رنگ را که در کنار در ورودی زندان چیده بودند، تشخیص دادیم. در آن تابوتها، اجساد مردگانی قرار داشت که در بیست و چهار ساعت گذشته با زندگی بدرود گفته بودند. ممکن بود یکی از آن اجساد متعلق به پروفیسور پوپ باشد. این منظره‌ای بود که هر روز در زندان گرلا به چشم می‌دیدیم. به فکر فرو رفتم که چرا گاستون چنین صبحدمی را برای نظاره به تابوتها انتخاب کرده و بیدار پشت پنجره ایستاده است. سعی کردم او را به طرف تختخوابش برگردانم، اما حاضر نشد از جایش حرکت کند.

در گسترده تابش افقی که بر آسمان نمودار شده بود، نگاهی را دیدیم که حیاط زندان را پیمود و به تابوتها نزدیک شد. در تابوتها را برداشت و ما جنازه مردگان را دیدیم. پشت سر آن نگهبان، مردی قوی هیکل، با میله آهنین بلندی که در دست داشت نمودار شد. به طرف تابوتها رفت. میله را به درون تابوتها فرو می‌برد و پس از چرخشی، آن را بیرون می‌آورد و به سراغ جنازه‌ای دیگر می‌رفت. با صدایی که در

سینه‌ام خفه شده بود گفتم: «خداوند روحشان را شاد بدارد». نگاهبانها می‌خواستند مطمئن شوند که جانی در کالبد هیچ کدام از افتادگان در تابوت وجود ندارد، و نیز می‌خواستند مطمئن شوند زندانی دیگری برای فرار در تابوت نخفته باشد. دیدم که گاستون به سختی می‌لرزد. پتو را دور شانه‌هایش پیچیدم، اما هنوز اصرار داشت بایستد و جنازه‌ها را تماشا کند. بالاخره تابوتها را در کامیونی گذاشتند و به گورستان «روژا ساندور» بردند.

گاستون تا چند روز با هیچ‌کس حرف نمی‌زد و دائماً فکر می‌کرد. نمی‌دانستم که چه افکاری در مغزش وجود دارد، او نیز از من فاصله می‌گرفت و پاسخی به هیچ‌یک از سوالاتم نمی‌داد. دلم می‌خواست خود را در مصائب و رنج‌هایش شریک کنم، ولی نتیجه‌ای نگرفتم. عصرها که تمام زندانیان به گفت و شنود مشغول می‌شدند و قصه و لطیفه برای هم تعریف می‌کردند، او ساکت و صامت در گوشه‌ای می‌نشست و فقط گوش می‌کرد. گاستون آن قدر مغموم و پریشان و ساکت بود که هیچ‌کس نمی‌توانست نسبت به او بی‌تفاوت بماند و همه، در فرصتهای مختلف، یا به او خیره می‌شدند، یا بین خودشان درباره‌اش به نجوا می‌پرداختند.

بالاخره بعد از چندین روز زبان باز کرد و گفت: «درست چند ساعت قبل از دستگیر شدنم، در رستورانی نشسته بودم. با خودم فکر می‌کردم که یک غذای خوب می‌تواند باعث تعالی روحم گردد. بنابراین پالتوام را روی میزی که در گوشه‌ای از رستوران قرار داشت گذاشتم و تمام غذاهایی را که دوست داشتم سفارش کردم. یکی از مشتریان رستوران با نگرانی به من خیره شده بود. از جایش برخاست و به طرف من آمد. او را از خود راندم و گفتم: «همه ما به اندازه کافی با مسائل و مشکلات روبرو هستیم، اما من دلم می‌خواهد شام امشب را در صفا و آرامش صرف کنم». غذا واقعاً عالی بود. پس از سیر شدن،

سیگاری روشن کردم و به آن مرد که روی صندلی اش نشسته بود نگاه کردم و تصمیم گرفتم از بی ادبی ام نسبت به او عذرخواهی کنم. به او گفتم که از طرز رفتارم متأسفم و آماده هستم تا اگر مشکلی دارد بشنوم. گفتم: «خیلی دیر شده است. دستگاه مخصوص گرم کردن غذا پالتوتان را سوزانده و سوراخ کرده است. الان نمی توانید کاری برای آن پالتو انجام دهید».

چند نفری به سرگذشت گاستون خندیدند، اما او بلافاصله به تختخوابش برگشت و در تاریکی گوشه سلول روی آن درغلطید و سرش را میان بازوایش پنهان کرد. گاستون تا قبل از ورود مجدد پروفیسور پوپ به زندان، مردی بود پر نشاط و غالباً همه را دور خویش جمع می کرد و از عظمت و ارزشهای عیسی مسیح حرف می زد. او مسیح را بزرگترین معلم بشر می دانست، اما اعتقاد به الوهیت اش را رد می کرد. به نظر او که یک مسیحی یکتاپرست بود، عیسی پیامبر خدا و بنده پرهیزکارش محسوب می گشت و نمی توانست بپذیرد که مسیح، همان خداست. انجیل را می خواند و مواردی را که به نظرش حقیقی و واقعی بودند از مواردی که نمی توانست نسبت به آنها مؤمن و معتقد باشد جدا می کرد و درباره تمام آیات آن، دلایل خویش را برمی شمرد. ارزیابی یکتاپرستان از آیات و روایات انجیل و نیز اعمال مسیح، نقاط ضعف و تکیه گاههای بسیاری را منسوخ می کنند. آنها نسبت به زندگی جاوید اعتقادی ندارند و پذیرش بقای روح بشری برایشان نامیسر است. گاستون این مطالب را برای همه شرح می داد. اما او، سرانجام شروع به صحبت کرد. این بار از پروفیسور پوپ حرف زد. من هنوز رابطه موجود بین صحنه گدازنده آن سحرگاه تاریک و جنازه های زندانیان را با سکوت و انزوای گاستون کشف نکرده بودم. چه چیزی باعث شده بود تا این کشیش بذله گو به دریایی از غم فرو رود؟

گاستون گفت: «مخلوقات مذکر خداوند برای ادامه حیات به چهار

چیز نیاز دارند. غذا، حرارت، خواب و یک همبستر مؤنث. از همبستر که آخرین وسیله امید به دوام زندگی است، البته می توان صرف نظر کرد، چنان که همسر من، ترکم کرد تا با مرد دیگری ازدواج کند و دو فرزندان نیز هم اکنون در نوانخانه دولتی زندگی می کنند.

من جواب دادم: «مطمئنم که تو خودت هم به گفته های خودت معتقد نیستی. ما در این زندان از چهار وسیله ادامه زندگی که تو از آن حرف زدی، حداقل ممکن را در اختیار داریم. اما می بینی که انسانهای اطرافمان از صبح تا شب می خندند و آواز می خوانند. اینان در جثه و وجودشان چیزی برای نغمه پردازی و شادمانی ندارند، چیزی که موجب امیدواری و شادی شان شده و می شود، متفاوت با آن چهار وسیله ای است که تو درباره شان حرف زدی. تو هم به روح معتقدی، این طور نیست؟ این روح همان چیزی نیست که مصریان قدیم «کع»، یونانیان «پسیک» و عبرانیها «نشاما» می خواندند؟ هر ملتی به زبان خودش، نامی برای روح در نظر گرفته است. چه نیرویی است که ترا در مورد حال و آینده فرزندان نگران کرده؟ اگر معنویت نباشد، چه لزومی دارد که من و تو درباره نزدیکان و فرزندانمان نگران باشیم! اگر کار آنها در طول دو یا سه دهه به سامان برسد، دیگر جای نگرانی وجود ندارد. اگر روح و معنویات وجود نداشته باشد و بشر نسبت به دنیای جاوید احساس همبستگی نکند، پس برای هر یک از ما، مذهب، اخلاقیات و نجابت چه معنی و مفهومی می تواند داشته باشد؟».

گاستون به تلخی نگاهم کرد و پاسخ داد: «برای من خیلی دیر شده است. دیگر نمی توانم خودم را تغییر دهم. زندگی ام به فنا نزدیک شده و رخنه های ایجاد شده در آن، قابل ترمیم نیست. موضوع درست مثل داستانی است که درباره صرف شام در رستوران تعریف کردم. گفتم که پالتوام در حال سوختن بود و مردی که می خواست مرا آگاه کند، به

دلیل خودخواهی و خودپرستی ام، نتوانست حرفش را و اخطارش را به گوشم برساند و وقتی به موضوع پی بردم که کار از کار گذشته بود. برای چنین کاری، زمان دیگر مدد نخواهد داد. خیلی دیر شده است. من دیگر چیزی ندارم تا به امیدش زنده باشم، و تنها چیزی که موجب انصرافم از خودکشی می شود، وحشتی است که از مرگ دارم. چند روز پیش، قطعه‌ای از یک لیوان شکسته را پیدا کردم. تصمیم گرفتم رگ دستم را بوسیله آن قطع کنم، اما شهامت کافی برای این کار را نداشتم. گفتم: «خودکشی چیزی را ثابت نمی کند. فقط این معنی را می دهد که روح انسان قوی و مستقل است، و آن قدر احساس قدرت و استقلال می کند که نیازی به بقای جسم نمی بیند و می خواهد با انهدام آن، فارغ و آزاد شود و در مسیر خویش به حرکت درآید و با اعتقادات و دلایل خود زندگی کند. حتی اگر تو انسان آزادی بودی و تمام خواسته‌هایت نیز برآورده شده بود، باز هم همین افکار را در مخیله‌ات می پروراندی. آنچه درباره زن و فرزندان گفتی، البته دردناک و وحشتناک است. اما به اعتقاد من، در درون تو چیز دیگری است که باعث آزارت شده است، چیزی که درباره اش با کسی سخن نگفته‌ای و شاید شهامت اقرارش در وجودت بوجود نیامده است». گاستون ساکت بود. ادامه دادم: «یک مرد زندانی را می شناختم که به دلیل نخوردن جیره غذایی اش و در اثر گرسنگی فوت کرد چون سهم غذایی اش را به فرزندش که با او در یک سلول بسر می برد می داد. عمل او، نمایشی از قدرت و عظمت روحش بود. اما مردی نظیر «کروگمولتی» میلیونر سوئدی که تمام مایحتاج مادی و جسمانی اش برآورده شده بود، خودکشی کرد. او در یادداشتی که از خود به جا گذاشت، نوشته بود دلیل خودکشی اش ابتلاء به بیماری «مالیخولیا» بوده است. به طور قطع، او تحت تأثیر چیزی مافوق و سوای جسمش قرار گرفته بود. تحت تأثیر روحش، که هرگز بدان نمی اندیشید و به حسابش



نمی آورد. اما تو دارای منابع درونی هستی. تو مسیحیت را در درون خویش داری که می تواند به کمکت بشتابد. با عیسی حرف بزن. او به تو آرامش و قدرت خواهد بخشید».

گاستون آهی کشید و در تاریکی سلول، نگاهی غم آلوده به من افکند و گفت: «تو چنان به ایمان ما استحکام می بخشی که گویی مسیح هم اکنون، زنده و تماشاگر، در میان مان نشسته است».

گفتم: «قطعاً او حی و حاضر است. آیا تو به رستاخیز معتقد نیستی؟ فردا آن را به تو ثابت خواهم کرد!» گفت: «چه طور می توانی تا این حد مطمئن باشی! تو از کمونیستها هم بدتر هستی!»

## ۸

شب بعد، وقتی که زندانیان سرگرم صحبت با یکدیگر بودند، به گاستون یادآوری کردم که چند روزی بیشتر به فرا رسیدن عید پاک نمانده است - دومین عید پاکی بود که در «گرلا» می گذراندم.

به او گفتم: «اگر تعدادی تخم مرغ آب پز داشتیم، می توانستیم آنها را به رنگ قرمز درآوریم و همه شان را با هم بشکنیم، درست شبیه سنتی که ارتودوکس ها از آن پیروی می کنند». سپس دستم را به جلو بردم و مثل کسانی که می خواهند تخم مرغی را به دوستانشان هدیه کنند، انگشتانم را به هم نزدیک کردم و گفتم: «عیسی قیام کرده است!»

واسیلسکوی پیر، عمل مرا متقابلاً پاسخ داد، دستش را جلو آورد، انگشتانش را جمع کرد و با تخم مرغ خیالی اش، تخم مرغ را مرا شکست و فریاد زد: «عیسی واقعاً قیام کرده است». و همه زندانیها، هم صدا، به خواندن آواز مذهبی مخصوص پرداختند.

رویم را به طرف سایرین برگرداندم و گفتم: «آنچه ما می گوئیم، حقیقتاً عجیب است. مطمئن هستیم که عیسی بر صلیب به درود حیات گفت. آیا واقعاً این طور بود؟ دلیل شما برای زندگی مجدد و قیام

مجدد عیسی چیست؟ چه مدرکی می‌توانید برای اثبات این ادعا ارائه کنید؟»

سکوتی عمیق بر سلول حکمفرما شد. همه مات و متحیر به من نگاه می‌کردند. واسیلسکو دستش را به طرف سبیل پرپشتش برد و به بازی با آن مشغول شد... اما دقیقه‌ای بعد گفت: «من یک زارع معمولی هستم. اما معتقدم که عیسی پس از مرگ قیام کرده است و همیشه در میان انسانها به کمک و راهنماییشان مشغول است. اعتقاد من بیشتر به دلیل ایمان پدر و مادر و پدر بزرگها و مادر بزرگهایم نسبت به این موضوع در قلبم تثبیت شده است. تمام کشیشها و همه معلمین و وعاظ از این موضوع حرف زده‌اند و بدان معتقد بوده‌اند. پس من هم پشتیبان اعتقاد همگان هستم. من به قیام مجدد مسیح اعتقاد دارم زیرا که هر سال شاهد رستاخیز طبیعت و فصول بوده‌ام. دیده‌ام که چگونه بهاران تکرار می‌شود و سالهای نو و بهاران نو، جای سالهای کهنه و زمستانهای کهنه را گرفته‌اند. رستاخیز و زندگی مجدد طبیعت می‌تواند دلیلی بر اثبات زندگی مجدد رستاخیز مسیح باشد. وقتی که زمین را برف می‌پوشاند، برای شما تصور اینکه روزی از همین زمین میوه‌جات و سبزیجات بیرون خواهند آمد کار مشکلی است. اما با فرا رسیدن بهار می‌بینید که درختها دوباره جان می‌گیرند و زمین را سبزه می‌پوشاند. اگر دنیا بتواند، که می‌تواند، زندگی مجدد داشته باشد، پس مسیح هم قادر به ظهور مجدد و قیام مجدد بوده است.»

میرون جواب داد: «بهترین پاسخ! بهترین جوابی که می‌توانستیم به سؤال تو بدهیم!» گاستون گفت: «اما در دنیایی که با هر گونه اعتقادات مسیحیت مبارزه می‌کنند، این دلیل نمی‌تواند کافی و وافی باشد.»

من پاسخ دادم: «موافقم! ما به محکم‌ترین دلایل و شواهد نیازمندیم، و خوشبختانه به اندازه کافی دلیل و مدرک برای اثبات این مدعا وجود دارد. مامسن، بزرگ‌ترین مورخ امپراطوری روم، رستاخیز

را به ثبوت رسیده‌ترین حقیقت تاریخی می‌داند. آیا شما معتقد نیستید که مورخین باستانی، حقیقت‌گو و حقیقت‌نویس‌ترین افراد بوده‌اند؟» کسی در این مورد اعتراض نکرد. ادامه دادم: «مورخین عهد باستان، عموماً وابسته به دربار امپراطورها و سلاطین بودند. در میانشان چاپلوس‌ها و متملقین فراوانی هم وجود داشت. مردانی که برای منافع شخصی خود به مدح و منقبت اربابانشان مشغول بودند و برای جلب نظر و رضایت حامیان خویش از هیچ عمل غیر شرافتمندانه‌ای ابا نمی‌کردند. در مقابل، انسانهایی نیز بودند که به خاطر حقیقت‌گویی و حق‌طلبی‌شان به درجه شهادت رسیدند. پس لازم است که به شهادی راه حق و کسانی که به خاطر حقیقت‌گویی جانشان را از کف داده‌اند، هرچه بیشتر و بیشتر مؤمن و معتقد باشیم پولس، پطرس، متا، اندریاس و دیگر رسولان که برای بیان و ثبوت حقایق شهید شدند می‌توانند مدارک مدلی را برای ثبوت اعتقادات ما عرضه کنند!»

از سرهنگ بریلینو پرسیدم: «وقتی که شما در رأس دادگاه قرار می‌گرفتید، آیا برای شخصیت شهود به اندازه حرفهایشان ارزش قائل می‌شدید یا خیر؟»

جواب داد: «البته، برای دستیابی به حقایق و مدارک، شخصیت افراد بسیار مهم و پرارزش است». گفتم: «پس باید برای حواریون ارزش و اعتبار خاصی قائل شویم، زیرا آنان تمام عمرشان را در راه انجام اعمال و گفتار پسندیده و نیکو صرف کردند و موعظه‌هاشان از اعماق قلب و اندیشه‌شان سرچشمه می‌گرفت».

سرهنگ پاسخ داد: «اینکه مسیح توانست با پنج عدد ماهی پنج هزار نفر را تغذیه کند، از معجزات و کرامات بزرگ خداوند است و وجود چنین معجزاتی باعث شده است تا ایمان من نسبت به خدا و مسیح هر لحظه مستحکم‌تر گردد».

پرسیدم: «معجزه چیست؟ میسیونرهای مذهبی که از افریقا باز

گشته بودند، تعریف می‌کردند که قبایل افریقایی، تمام اعمال آنها را معجزه می‌دانستند. برای قبایل بدوی و دور از تمدن بشری، بلند شدن شعله از چوب کبریت، نوعی معجزه است. «پرل باک» به زنان یکی از قبایل دورافتاده کشور چین گفت که در کشورش ارابه‌ها بدون اسب حرکت می‌کنند. همین حرف باعث شد تا آن قبیله او را به عنوان «دروغگوی بزرگ» بشناسد. پس، معجزه به طور خیلی ساده به آن چیزی اطلاق می‌گردد که به دست مخلوقات والایتر و تواناتر ساخته شده باشد، و عیسی انسانی بود با نیرو و توانایی فوق بشری».

گاستون اعتراض کرد: «ممکن است یک انسان بدوی چنان چیزی را قبول کند، اما برای آدمهای معتقد به اصول عقلانی، پذیرش معجزات سخت‌تر است.»

گفتم: «باور کردن اینکه مسیح پس از مرگ زنده شد، منطقی است. در غیر این صورت، مجبوریم یک امر ناممکن را بپذیریم یعنی اینکه کلیسا، که پس از گذشت دو هزار سال، در مقابل حملات برونی و نیز فساد درونی، تاکنون پابرجا مانده است، بر پایه‌های دروغ استوار شده است. فقط به این مطلب فکر کنید که مسیح در طول حیات دنیایی اش هیچ کلیسایی را تأسیس نکرد و کتابی ننوشت. مستی انسانهای فقیر و بی‌چاره دور و برش را گرفته بودند که یکی از آنها به خاطر مقداری پول به او خیانت کرد، درحالی که دیگران، به هنگام آزمایش، یا او را از خود راندند و یا به انکارش پرداختند. او درحالی که بر صلیب می‌خکوب شده بود فریاد برآورد، خدای من، خدای من، چرا فراموشم کرده‌ای؟، و همگان دیدند که بر مزارش سنگی بزرگ فرو افتاده تا انسانها نتوانند به بدن مقدسش دست یابند.»

بریلینو گفت: «آغاز امیدوارکننده‌ای نبوده است.»

ادامه دادم: «خوب، حالا ظهور یک مذهب دنیاگیر به پیروی از فرامین و دستورات مسیح را چگونه تشریح و تفسیر خواهید کرد؟»

گاستون با تردید گفت: «حواریون او مجدداً گرد هم آمدند و نهضتش را ادامه دادند». پرسیدم: «اما چه چیزی به آنان نیرو داد تا نیایش و موعظه کنند و برای ثبوت ایمانشان تن به مرگ بدهند؟»  
گاستون گفت: «به تصور من، آنها به موقع ترس و وحشت خود را مهار کردند و بر آن فائق آمدند».

جواب دادم: «بله، آنها خودشان چگونگی غلبه بر ترسشان را شرح داده‌اند. مسیح در سومین روز پس از مصلوب شدنش، شخصاً با آنها ملاقات کرد و شهادت و ایمان را در روحشان دمید. پطرس رسول که از یک زن خدمتکار ترسیده بود، در اورشلیم بر پا ایستاد و اظهار داشت که او و برادرانش شخصاً مسیح را ملاقات کرده و با او به گفتگو پرداخته‌اند، و نداد داد که مسیح مجدداً زنده شده است. پطرس گفت که حاضر است جانش را بخاطر ایمانش از دست بدهد. همینطور هم شد؛ رومیان او را کشتند».

سپس پرسیدم: «آیا منطقی است که فکر کنیم پطرس و سایر حواریون به خاطر یک دروغ به پای دار رفتند؟ پطرس اولین خطابه‌اش را در مورد رستاخیز درست در پانصدمتری مزار خالی مسیح ایراد نمود. او می‌دانست که حقایق و واقعیتها قابل تردید و حاشا نیستند و ایمان داشت که هیچ یک از دشمنان مسیح نخواهند توانست حقیقت وجودی او را رد کنند».

پس از چند لحظه سکوت، ادامه دادم: «چرا سولس طرسوسی بلافاصله پس از مشاهده سیمای مسیح به او گروید؟ او به سوی دمشق می‌رفت که در مسیر خویش به عیسی برخورد و دید که عیسی رودررو با او حرف می‌زند. مگر «سولس» تا آن روز مخرب‌ترین عامل و کوبنده‌ترین شلاق بر پیکر مسیحیت به شمار نمی‌آمد؟»

بریلینو پاسخ داد: «شاید آن چه را که او دیده است چیزی جز یک رؤیا یا یک سراب نبوده است!»

گفتم: «سولس به خوبی چنین توهمات را که تو در نظر داری می‌شناخت. شب یا خیالات در مقابل مرد ورزیده و مبارزی چون او بسیار ناچیز بودند و هیچ توهمی نمی‌توانست او را به ناگهان دچار انقلابی دیرپا کند. سولس در ضمن به عنوان یکی از اعضای «سن هدرین» از رمز بزرگ خالی بودن مزار مسیح اطلاع داشت، پس نمی‌توانست به اشتباه، در مقابل یک شبخ خود را بیازد. آنکه به ملاقات او آمده بود، نمی‌توانست کسی جز عیسی باشد و به همین دلیل، در طول فقط چند دقیقه، بر تمام نقشه‌هایش علیه مسیحیت خط بطلان کشید و به مسیحیت گرایید!».

میرون که ضمن شنیدن مباحث ما، به پینه کردن پارگی‌های شلوارش مشغول بود. وقتی که حرفهای من درباره شائول به پایان رسید، او چشمهای درخشان و نافذش را به گاستون دوخت و گفت: «سالها پیش کارت پستالی از طرف برادرم که در نیویورک زندگی می‌کرد به دستم رسید. آن کارت پستال حاوی عکس برادرم بود که بر بام عمارت «امپایر استیت بیلدینگ» ایستاده و زیر پایش را نظاره می‌کرد. با خودم فکر کردم که او بدون آگاهی از استحکام پایه‌های آن ساختمان، چگونه جرأت کرده است در بالاترین نقطه آن بایستد! بعد به این نتیجه رسیدم که چهل سال از اتمام آن بنا گذشته است و اگر بنیاد و پایه‌های محکمی نداشت، نمی‌توانست در طول این همه سال همچنان بلند و سربه فلک کشیده در قلب نیویورک خودنمایی کند. این حقیقت در مورد کلیسا نیز صدق می‌کند. کلیسایی که دو هزار سال بر پایه‌های حقیقت استوار و پایدار مانده است».

بحث آن شب، تأثیر خاصی بر روحیه گاستون گذاشت. از شدت دردهایش کاسته شده بود و احساس آرامش در وجودش موج می‌زد و ایمانش مستحکم‌تر شده بود. چند هفته بعد، دیگر تمایلی به خودکشی نداشت. اما هنوز بارگناهی را بر دوش داشت که شانه‌هایش

را می فرسود.

با آمدن تابستان، صدها زندانی تازه وارد نیز به خیل ما پیوستند. دسته‌های خوگرفته باهم، از سلولی به سلول دیگر منتقل می شدند. بین ما جدایی افتاد و هر کدام در سلولی دیگر با دوستانی جدید به صرف وقت پرداختیم، گاستون هم از کنارم دور شد و دیگر دسترسی به او نداشتم.

## ۹

ماهها به سرعت می گذشتند و من در بسیاری از سلولهای «گرلا» به موعظه و ارشاد هم بندهایم ادامه می دادم. هر چند وقت یک بار به دام جاسوسان می افتادم و مجبور می شدم بی نهایت سختی را تحمل کنم - یک روز که مرا برای شلاق زدن به دخمه‌ای برده بودند، توانستم گاستون را مجدداً ملاقات کنم.

آن بار، دلیل تنبیه من ساده تر و غیر قابل هضم تر از دفعات قبل بود. روزی با هم سلولی‌هایم، با مهره‌هایی که از خمیر نان ساخته بودیم شطرنج بازی می کردم. دورابانتو که در راهرو قدم می زد، وقتی که از سوراخ در متوجه شطرنج بازی ما شد، به داخل سلول هجوم آورد و فریاد زد: «در زندان من هیچ کس حق ندارد قمار بازی کند!» من با ادب و احترام خاصی جواب دادم: «فرمانده، شطرنج را نمی توانید قمار بدانید. این بازی با شانس رابطه‌ای ندارد بلکه مهارت است که باعث موفقیت در آن می گردد».

فرمانده زندان درحالی که بادی به غیغیش انداخته بود، با لحن نفرت‌انگیزی جواب داد: «حرف مزخرف نزن. مهارت هم سرتا پا به شانس متکی است!»

او که از جواب خودش خیلی راضی به نظر می رسید، سلول را ترک کرد، و زندانیان که از قیافه و طرز رفتارش به خنده افتاده بودند، ضمن

مسخره کردن حرکاتش، با صدای بلند، عین گفته‌هایش را تکرار می‌کردند. ناگهان در سلول با ضربه لگد دورابانتو باز شد و قیافه عصبانی او، درحالی که از خشم به لرزه افتاده بود، رنگ را از رخسار همه ما پراند.

دورابانتو رویش را به طرف من برگرداند و فریاد کشید: «ورمبراند، یالا بیرون! زود!» و چند نفر دیگر را هم از سلول خارج کرد. در راهرو زندان، یک بار دیگر با فریاد گفت: «این دفعه وادارتان خواهم کرد به آن طرف صورتتان بخندید».

به هر یک از ما بیست و پنج ضربه شلاق زدند و سپس هر کدام مان را به سلول جداگانه‌ای بردند. وقتی که وارد سلول جدید شدم، دیدم گاستون، تنها، روی تختش دمر خوابیده است. او را هم کتک زده بودند. در پشتش زخمهای خونین و لخته‌های تازه خون دیده می‌شد. سعی کردم با خیس کردن پیراهنم و قرار دادن آن بر پشتش، از شدت سوزش زخمهایش بکاهم. او هم با دلسوزی، زخمهای مرا شست. چندین ساعت از سوزش جراحات در عذاب بودیم و به خود می‌پیچیدیم. وقتی که دردهای درونی زخمهایمان تقریباً تسکین یافت، من به بیرون آوردن ذرات و تراشه‌های چوب که در اثر برخورد شلاقهای چوبین بر پشت گاستون، در دل زخمها جا گرفته بودند مشغول شدم. او مثل کسانی که تب تندی دارند، بدنش خیس عرق شده بود و دائماً می‌لرزید. تا مدتی قدرت حرف زدن نداشت. بالاخره با جملاتی بریده به شرح مواقع پرداخت و گفت که به جرم موعظه درباره مسیح، او را به شلاق بسته‌اند. یکی از زندانیها، با خبرچینی، حرفهای او را به گوش زندانبانان رسانده بود. گفت: «باید چیزی را به تو بگویم...»

گفتم: «فعلاً بهتر است اصلاً حرف نزنی و استراحت کنی». گفت: «یا حالا حرفم را خواهم زد، یا هرگز درباره‌اش زبان باز نخواهم کرد. آن چه می‌خواهم بگویم به پروفیسور پوپ مربوط می‌شود... و کشیشی که



به او خیانت کرد...»

ساکت شد. لبهایش می لرزیدند. گفتم: «لزومی ندارد درباره آن با من حرف بزنی!» گفتم: «قدرت مقاومت در مقابل کتمان حقیقت را ندارم! فشار این گناه آزارم می دهد! من خیلی رنج کشیده ام. وقتی او مرد...»

اشک از چشمهایش فرو غلطید. هر دو با هم به نیایش خداوند مشغول شدیم. او می گفت که هرگز خودش را نخواهد بخشید. پرسید: «پروفسور پوپ مرا نبخشید. چه طور ممکن است کسی از چنین گناهی بگذرد؟» جواب دادم: «البته خیلی از انسانها قدرت عفو دیگران را دارند. اگر پوپ همه چیز را درباره تو می دانست، مطمئناً عفو می کرد. اجازه بده داستان مردی را برایت تعریف کنم که اعمالی قبیح تر از آنچه تو مرتکب شدی انجام می داد. شاید این داستان کمک کند تا من و تو امشب را بگذرانیم. آن مرد، قاتل یکی از اعضای خانواده همسر من بود. همسر من او را بخشید، و او چندی بعد به صورت یکی از نزدیک ترین دوستان ما درآمد. در دنیا فقط دو مرد وجود دارند که همسر من آنها را می بوسد - مرا و آن مرد را که عضوی از خانواده اش را کشت!»

سپس به نقل داستان پرداختم. «وقتی که رومانی در کنار آلمان وارد جنگ شد، قتل عام یهودیان نیز آغاز گشت و هزاران یهودی، یا کشته شدند و یا تبعید گردیدند. در شهر «ایاسی» فقط در یک روز یازده هزار یهودی را کشتند. همسر من مثل خودم یک مسیحی پروتستان است و از نژاد یهودی می باشد. ما در بخارست زندگی می کردیم. یهودیان بخارست را پراکنده یا تبعید نمی کردند. اما والدین، یکی از برادران، سه خواهر و سایر اقوام همسر من را که در «بوکووین» زندگی می کردند به «ترانس میستریا» تبعید کردند. این منطقه توسط رومانی از دست روسها گرفته شده بود و سرزمینی بود وحشی و غیرقابل سکونت.

یهودیانی که به پایان این سفر دور و دراز نایل می‌شدند در منطقه، از گرسنگی می‌مردند. اقوام سابینا نیز به همین ترتیب جان سپردند. من سعی می‌کردم او را از شنیدن این‌گونه خبرها دور بدارم، اما خودش به حقیقت پی برده بود و گفت: «من گریه نخواهم کرد. خداوند همسری خوشحال و شادمان به تو داده است و تو نیز آن قدر لیاقت داری که نباید همسرت دمی را در غم و اندوه سپری سازد، و می‌هایی را هم خداوند در دامن مادری شادمان قرار داده است، و کلیسای ما دارای مستخدمین شجاع و پرشهامتی است». اگر او در نهران اشک ریخته باشد، من از آن آگاه نبوده و نیستم، اما از آن روز به بعد، هرگز اشک در چشمان سابینا ندیدم.

مدتی بعد، صاحبخانه ما که مسیحی مؤمنی بود، به من گفت که در خانه‌اش مردی زندگی می‌کند که از پیش قراولان جبهه جنگ بوده و برای استراحت به بخارست آمده است: «من قبل از جنگ او را می‌شناختم. اما حالا خیلی عوض شده است. او به صورت انسانی نیمه وحشی درآمد بود که از صحبت درباره قتل عام بی‌گناهان به خود می‌بالد. این مرد به عنوان داوطلب وارد جبهه جنگ شد و مأموریت یافت تا دسته‌های اسیران یهودی را به «ترانس میستریا» ببرد و در آنجا، صدها نفر را به دست خویش کشته است».

«از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شدم و تصمیم گرفتم شب را تا صبح به نیایش پروردگار بگذرانم. برای اینکه مزاحم آسایش و خواب سابینا نشوم، و از آن نظر که او همیشه اشتیاق داشت با من در نیایش پروردگار همراه و هم‌کلام باشد و حالت جسمانی اش در آن روزها برای چنین کاری مساعد نبود، به طبقه بالا که متعلق به صاحبخانه‌ام بود رفتم تا با او به نیایش و نماز مشغول شوم. در کنار بخاری، روی یک صندلی راحتی، هیکل تنومندی را دیدم که قیافه‌اش اصلاً به نظرم آشنا نبود. فهمیدم که این مرد، همان کسی است که درباره جنایاتش از

زبان صاحبخانه‌ام داستانها شنیده بودم. اسمش «بوریل» بود، قاتل یهودیان اسیر در منطقه «ترانس میستریا» که در اطرافش جوی دهشتناک وجود دارد و از نفسهایش بوی خون به مشام می‌رسید. خیلی زود با من صمیمی شد و به شرح ماجراهایی که در جبهه جنگ با آنها روبرو شده بود پرداخت و از قتل عام یهودیان که انجام داده بود حرف زد.

به او گفتم: «داستان وحشتناکی است، اما من به خاطر آن یهودیان هیچ نگران نیستم - خداوند غرامت رنجی را که متحمل شده‌اند به آنان خواهد پرداخت. فقط به این فکر می‌کنم که جنایتکاران هنگام قرار گرفتن در محضر عدل الهی، چه پاسخی در مقابل جنایاتی که مرتکب شده‌اند ارائه خواهند کرد؟!»

صاحبخانه که نمی‌خواست شاهد درگیری ما در خانه‌اش باشد، با یادآوری این مطلب که میهمانش هستیم، هر دومان را آرام کرد و مسیر بحث را تغییر داد. آن مرد جنایتکار ثابت کرد که یک جانی صرف نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند فقط یک‌گونه باشد و یک بعد داشته باشد. او حراف خوبی بود، و اتفاقاً ثابت کرد که در موسیقی از اطلاعات ویژه‌ای برخوردار است. درباره این هنر ظریف، عاشقانه حرف می‌زد. او می‌گفت که هنگام خدمتش در «اوکراین»، اسیر آوازهای محلی آن منطقه شده است: «ای کاش باز هم می‌توانستم آن ترانه‌ها و آهنگها را بشنوم».

«من چند تا از آن آهنگهای قدیمی را می‌شناختم. به بوریل نگاه کردم و این فکر در ذهنم خطور کرد که «ماهی در تور من افتاده است!» و گفتم: «اگر دلت می‌خواهد چند تا از آن آوازها را بشنوی، باید به خانه من بیایی - من یک پیانو نواز نیستم، اما قادرم چند تا از آهنگهای «اوکراین» را بنوازم و ترانه‌هایش را زمزمه کنم».

«صاحبخانه، همسر و دخترش هم با ما به طبقه پایین آمدند. ساینا

خوابیده بود. او به نوای آرام پیانویی که من می‌نواختم عادت کرده بود و از خواب بیدار نمی‌شد. به نواختن آهنگهای فولکلور اوکراینی مشغول شدم. این آهنگها آن قدر زنده و سرشار از احساس هستند که توانستم با نگاه در قیافهٔ بوریدا متوجه تغییر حالتش بشوم. او سخت تحت تأثیر نوایی که از دل پیانو مترنم بود قرار گرفته و خطوط چهره‌اش تغییر کرده و حالت کاملاً پرنشاط و بشاشی داشت. به خاطر آوردم که چگونه شائول پادشاه هنگام مواجهه با ارواح پلید، با شنیدن نغمهٔ چنگ داود که پسر بچه‌ای بیش نبود، تسکین می‌یافت.»

انگستانم را برای چند دقیقه از روی دکمه‌های پیانو برداشتم. به طرف بوریدا برگشتم و گفتم: «باید موضوع بسیار مهمی را به تو بگویم». گفت، «خواهش می‌کنم حرف بزن». گفتم: «اگر از درون آن پرده نگاه کنی، شخصی را خواهی دید که در اطاق پهلویی خوابیده است. او همسر من سابقا است پدر و مادر، خواهران و برادر دوازده ساله‌اش با بقیه اقوام و خویشاوندانش کشته شده‌اند. تو به من گفستی که صدها نفر را به دست خودت در نزدیکی «گولتا» کشته‌ای، و «گولتا» همان اسارتگاهی است که خانوادهٔ او در آن منطقه کشته شدند». درحالی که به چشمهایش نگاه می‌کردم، ادامه داد: «تو خودت نمی‌دانی که چه کسانی را به گلوله بسته‌ای، پس ما می‌توانیم فرض کنیم که قاتل اعضای خانواده و فامیل سابقا تو بوده‌ای!»

«بوریدا از جا پرید، و درحالی که شعله‌های خشم از چشمهایش زبانه می‌کشید، به نحوی در کنار من ایستاد که گویی قصد خفه کردن مرا دارد. دستم را از روی لبهٔ پیانو برداشتم و کاملاً به طرف او برگشتم: «حالا بگذار آزمایشی بکنیم. من باید سابقا را بیدار کنم و به او بگویم که تو چه کسی هستی، و چه کاری را مرتکب شده‌ای. البته می‌توانم از حالا اعلام کنم که واکنش او چگونه خواهد بود. همسر من حتی یک کلمه برای شماتت یا تقبیح عمل تو بر زبان نخواهد آورد! او ترا مثل

برادرش در آغوش خواهد گرفت. تو را به خوردن شام دعوت خواهد کرد. و با بهترین غذا و آشامیدنی موجود در خانه، از تو پذیرایی خواهد کرد».

«حالا، اگر سایننا که به عنوان یک انسان، مثل همه ما گناه‌آلوده و ناکامل است، بتواند تو را به این سادگی ببخشد و از گناهت، با عشق کامل و از عمق قلبش درگذرد، تصور کن عیسی مسیح که مظهر محبت است با آن همه کمال و صفای درونش چگونه با تو روبرو خواهد شد. مسیح نه تنها تو را خواهد بخشید بلکه عاشقانه دوستت خواهد داشت! کافی است به سوی او برگردی - هر چه کرده‌ای، با تو بخشیده خواهد شد!»

بوریلانا انسانی فاقد قلب و وجدان نبود. در درونش، به خاطر اعمالی که مرتکب شده بود، خویش را می‌فرسود، و از آن چه درباره جنایاتش برای من تعریف کرده بود پشیمان و نادم به نظر می‌رسید. با اشاره‌ای به نقطه ضعفش، از پا درمی‌آمد. موسیقی، قبلاً او را به دنیایی جدا از آن چه در سر داشت سوق داده بود و حالا که می‌دید به جای دشنام و حمله، حرف از بخشش گناهان است، کاملاً تغییر حالت داده بود. عکس‌العمل‌هایش واقعاً عجیب به نظر می‌رسید. ناگهان از جای جست، با دو دست یقه پیراهنش را پاره کرد و آن را از تن در آورده و به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: «خداوندا، تکلیف من چیست؟ چه باید بکنم؟» سپس سرش را در میان دستهایش پنهان کرد و گریست. صدای هق‌هق گریه‌اش فضای اتاق را پر کرد. خود را به جلو و عقب حرکت می‌داد و نمی‌توانست اعمالش را کنترل کند. با گریه و اشک، فریاد کشید: «من یک جانی هستم. من در خون بی‌گناهان غوطه خورده‌ام و دستهایم آلوده است. چه باید بکنم؟» و قطرات اشک از گونه‌هایش به شانه و سینه‌اش در می‌غلطیدند.

با صدای بلند گفتم: «به نام عیسی مسیح، به شیطان نفرت فرمان

می‌دهم تا از روح تو بیرون آید و آزادت بگذارد!»  
 بوریلا با زانو به زمین نشست، و هر دو با هم با صدای بلند به دعا پرداختیم. او دعا بلد نبود و فقط کراراً از خداوند طلب بخشایش می‌کرد و می‌گفت که به عفو خداوند امیدوار است. چند دقیقه‌ای هر دو زانو زده و با خداوند راز و نیاز می‌کردیم. آنگاه از او خواستم تا بایستد و بازوانم را باز کردم و او را در آغوش گرفتم و گفتم: «به تو قول دادم که آزمایش خواهم کرد. حالا باید به وعده‌ام عمل کنم».

به اتاق دیگر رفتم و دیدم که سایینا مثل همیشه ساکت و آرام خوابیده است. در آن روزها، او خیلی ضعیف و ناتوان شده بود. به آرامی بیدارش کردم و گفتم: «مردی به خانه ما آمده است که تو باید او را ببینی. ما معتقدیم که او قاتل خانواده و اقوام توست، اما حالا توبه کرده است و برادر ماست».

سایینا پس از پوشیدن لباس نزد ما آمد و برای در آغوش کشیدن بوریلا، بازوانش را باز کرد. سپس هر دو گریستند و یکدیگر را بارها بوسیدند. من در تمام عمرم بوسه‌هایی چنان عاشقانه و صادقانه از هیچ عروس و دامادی ندیده بودم. جلاد و بازماندهٔ قربانیانش، چنان در خلسهٔ عشق و انسانیت فرو رفته بودند که با دنیای مادی فرسنگها فاصله داشتند. سپس همانطوری که پیش‌بینی کرده بودم، سایینا به طرف آشپزخانه رفت تا برای مهمانان غذا تهیه کند. با رفتن همسرم به آشپزخانه، فکر کردم که جنایت بوریلا آنچنان بزرگ است که باید درس دیگری نیز به او بدهم. به اتاق دیگر رفتم و پسر میهایبی را که دو سال بیشتر نداشت و خواب بود بغل کردم و برگشتم. هنوز بیش از چند ساعتی از ابراز غرور بوریلا در مورد کشتن فرزندان یهود در آغوش پدرها و مادرهایشان نگذشته بود، و او از دیدن صحنه‌ای که قبلاً با شرارت در موردش حرف زده بود به وحشت افتاد. منظرهٔ غیر قابل تحملی بوجود آمده بود. او انتظار داشت که کاملاً مورد عفو من قرار

گرفته باشد و من با لحنی آرام گفتم: «می بینی این پسر چه قدر آرام در آغوش من که پدرش هستم خوابیده است؟ تو هم حالا مثل یک کودک یا نوزادی هستی که تازه متولد شده باشد. خونی که از رگهای مسیح خارج شده، گناهان تو را شسته است و تو پاکتر از زمان کودکی ات هستی!»

شادمانی بوریلا حد و حصری نداشت. او آن شب را با ما گذراند و صبح روز بعد، هنگامی که از خواب بیدار شد، گفت: «سالها بود که این قدر راحت نخوابیده بودم.»

آگوستین قدیس می گوید، «روح بشر، به طور طبیعی، به مسیح تعلق دارد. جنایت، مخالف طبیعت بشر است، و در نتیجه فشارهای اجتماعی و یا معلول بسیاری علل موجود در جامعه می باشد. چه آرامشی پدید می آید وقتی انسان آن را از خود دور می کند، چنانکه بوریلا کرده بود.»

آن روز صبح، بوریلا از من خواست تا او را به ملاقات دوستان یهودی ام ببرم و لذا تمام قبل از ظهر را به خانه مسیحیانی که از نژاد عبرانی بودند رفتیم. هر جایی که می رفتیم، بوریلا ماجرای زندگی اش را شرح می داد، و همه از او به گونه طفلی که به آغوش پدرش بازگشته باشد استقبال می کردند. سپس با تعهدی که در مقابل فرامین مسیح کرده بود، بخارست را ترک کرد تا با دوستان نظامی اش که در شهر دیگری مستقر بودند بیوندد.»

بوریلا مدتی بعد به خانه من آمد و اطلاع داد که به جوخه شان دستور داده شده است تا به جبهه جنگ بروند: «تکلیف من چیست؟ چه باید بکنم؟ اگر اطاعت کنم، مجبورم باز هم دستم را به خون انسانها بیالایم.» جواب دادم: «نه، تو بیش از هر سربازی آدم کشته ای. منظور من این نبوده و نیست که یک مسیحی نباید به دفاع از مملکتش بپردازد. اگر به سرزمینی حمله ای صورت گیرد این یک وظیفه الهی و

مذهبی است که انسان به دفاع پردازد اما تو، شخصاً، دیگر نباید دست به کشتار بزنی، حتی بهتر است بگذاری دیگران به طرفت شلیک کنند. انجیل چنین عملی را منع نکرده است!»

## ۱۰

وقتی که داستان را به پایان رساندم، گاستون آرام شده بود. لبخندی زد و دستم را در میان دستهایش گرفت، و دقایقی بعد به خواب آرام و عمیقی فرو رفت. صبح روز بعد، هر دوی ما را به سلول دیگری بردند. آنجا گریگور را، که او یکی از مسؤولان قتل عام یهودیها به شمار می‌رفت، ملاقات کردیم. گریگور، بوریلا را خیلی خوب می‌شناخت. به گاستون گفتم: «داستانی را که دیشب برایت تعریف کردم، خاتمه‌ای هم دارد که گریگور می‌تواند برایت تعریف کند». گریگور به شرح همکاری‌هایش با بوریلا در منطقه «ترانس میستریا» پرداخت. محلی که کشتارگاه دسته‌جمعی یهودیان بود. او گفت: «وقتی که دوباره به روسیه رفتیم، بوریلا کاملاً عوض شده بود. ما نمی‌توانستیم علل تغییرات روحی او را بفهمیم. بوریلا اسلحه‌اش را از خود دور کرده بود و به جای گرفتن جان انسانها، به نجات آنها می‌شتافت. او داوطلبانه به جوخهٔ نجات مصدومین و سربازانی که زیر آتش توپ و تفنگ قرار می‌گرفتند ملحق شد و فرمانده‌اش را از مرگ نجات داد.»

## ۱۱

ماهها به سالها تبدیل می‌شدند. دو سال تمام از اقامت در «گرلا» می‌گذشت به جز قیافه‌های جدیدی که به سلولها وارد می‌شدند، سایر امور دست نخورده باقی مانده و هیچ تغییری در اوضاع بوجود نیامده بود. زندان، بعضی از آدمها را به صورت مقدسین تعلیم می‌دهد و بعضی‌ها را شریرتر می‌کند و ممکن نبود بتوانیم آدم‌های خوب و بد را



از هم تمیز دهیم، اما برای من، یک چیز مبرهن و مسلم بود - اینکه اکثر زندانیان به زندگی عادی خویش ادامه می‌دادند و در خلأ زندان، بدون اینکه احساس کنند، وقتشان را می‌کشتند. روی تختهایشان می‌غلطیدند و ساعت‌های بسیاری را بدون اینکه کاری انجام دهند به تماشای سقف سنگی سلول مشغول می‌شدند. صحبت کردن و جر و بحث تنها وسیله تفریح و تنها وسیله وابستگی آنها به زندگی بود. گاهی نگران می‌شدم که اگر پیشرفت علوم و اختراعات جدید، بی‌کاری را در جوامع انسانی رواج دهد، زندگی چه بی‌رنگ و تهی از محتوا خواهد شد. پدید آمدن اختراعات و اکتشافات برای ایجاد سیستم‌های سرگرم‌کننده‌ای نظیر وسایل شهوایی، فیلم و انواع داروهای مخدر و مخرب، البته محدود است، اما می‌بینیم که در همین محدودیت و در چنین برهه‌ای از تاریخ جهانی، بسیاری از انسانها جز تفکر درباره چنین چیزهایی کار دیگری نمی‌کنند و حاضر نیستند مرزهای مغزشان را برای پذیرش علوم و یا اخلاقیات بگشایند.

وقتی که سومین سال اقامتم در «گرلا» به پایان می‌رسید، اوضاع کمی آرام‌تر و راحت‌تر شده بود آزادی مختصری برای بیان عقاید به ما داده شده بود، و در میزان جیره غذایی و نوع آن نیز تغییرات تقریباً مناسبی داده بودند. شرایط و اوضاع دنیای خارج از زندان، مجدداً تغییر کرده بود و ما برای بحث پیرامون وقایع مملکت دور هم جمع می‌شدیم. نمی‌دانستیم که در چه مسیری حرکت خواهیم کرد و از اینکه هنوز بزرگ‌ترین رنجها را در پیش داشتیم بی‌خبر بودیم.

## بخش هشتم

صبح یکی از روزهای ماه مارس ۱۹۶۲، نگهبانان به داخل سلول ما هجوم آوردند و فریاد زدند. «تمام کشیشها از سلول خارج شوند!» دیگران به جمع کردن متعلقاتشان مشغول شدند و بلافاصله در راهرو صف کشیدند. اما من از جایم حرکت نکردم و به نظاره سایرین مشغول شدم. فرمانده جدیدی برای «گرلا» فرستاده شده بود. یک کمونیست نظامی به نام «الکساندرسکو». اولین حرکات او هر معنایی که داشت، نمی توانست تفسیری جز بوجود آوردن مشکلات بیشتر برای زندانیان داشته باشد، درحالی که من دلم نمی خواست در نیايش خداوند، با مصائبی جدید و تازه روبرو شوم. چند روز بعد تمام زندانیان را به دسته‌های مجزایی تقسیم کردند. «روشنفکران» را در یک سلول انداختند، کشاورزان را در سلول دیگر و نظامیان را در سلول مخصوص نظامیان و غیر...

افزایش بیش از حد جمعیت زندانیان و حماقت نگهبانان باعث تقسیم‌بندی ناصحیح و غیر منتظره‌ای شده بود. یکی از اعضای فرقه‌ای به نام «شاگردان کتاب مقدس» را در سلول نویسندگان و معلمین قرار داده بودند. او یک کارگر بی سواد و عامی بود، اما برای مقامات زندان، هر کسی که عنوان «شاگرد» داشت، در زمرهٔ معلمان و نویسندگان قرار داده می شد.

وقتی که روحانیون از سلول خارج شدند، یکی از نگهبانان از من پرسید: «چه کاره‌ای؟» جواب دادم: «شبان!» و سعی کردم لهجه‌ام را به گونهٔ روستاییان تغییر دهم. لذا برای من جایی در سلول چوپانان و

کارگران کشاورزی در نظر گرفتند. در رومانی واژه‌ای که به چوپانان طلاق می‌شود معنای کشیش یا شبان کلیسا را نیز داراست.

بیش از چند روزی نتوانستم از جدا سازی زندانیان در امان باشم. بالاخره یکی از خبرچینان مرا به مقامات زندان معرفی کرد و بدین‌گونه به سلول کشیشها منتقل شدم. تا روزی که گرلا را ترک کردم، آن سلول به صورت خانه‌ام درآمده بود - یک سلول زیرزمینی با دیوارهای سیمانی بسیار کثیف. نور سلول فقط از طریق دو سوراخ بسیار کوچک که پنجره نام داشت تأمین می‌شد. تختخوابها از قرار گرفتن لاستیک اتومبیل بر روی یکدیگر تهیه شده بودند. چند چهارپایه کوچک و شکسته و یک میز بی‌قواره و فرسوده، سایر متعلقات سلول را تشکیل می‌دادند. تعداد زندانیان آن سلول که اکثرشان کشیش بودند، اما به فرقه‌ها و گروههای مختلف وابستگی داشتند، به یک صد نفر بالغ می‌شد. همیشه برای استفاده از سطلی که به جای توالت بکار برده می‌شد، صف طویلی تشکیل می‌گردید. وقتی که اول بار به سلول وارد شدم، صدای گرفته‌ای بلند شد. «خوش آمدی! خوش آمدی!» این صدا نمی‌توانست به کسی جز اسقف «میرزا»ی پیر متعلق باشد. نمونه‌ای از ایمان و وفای ارتودوکس و مردی با محسنات بسیار زیاد. جامه پشمینی بر تن داشت، پر از سوراخهای ریز و درشت بود. چشمهای غمگین و نجیبی داشت و سیمای روحانی‌اش در میان سپیدی موهای سر و صورتش می‌درخشید. همه سرهایشان را به طرف من برگرداندند، و من به تمام کسانی که قیافه‌شان آشنا به نظر می‌رسید سلام کردم. میرون هم در جمع ما بود و تختش بالاتر از تختخوابهای اسقف و گاستون قرار داشت.

آن شب، در ساعاتی که سلول کشیشها را برای انجام فرایض مذهبی آزاد گذاشتند، «کاتولیکها» در گوشه‌ای اجتماع کردند و «ارتودوکسها» به گوشه‌ای دیگر پناه بردند. «یونوترینها» در کنجی

دیگر از سلول دور هم جمع شدند و «شاهدان یهوه»ه نیز زاویه دیگری را اشغال کرده بودند. «کالونیستها» محلی نزدیک به در سلول را ترجیح داده، و همگان بر مبنای سنن و رسوم خویش به نیایش مشغول شدند. مراسم نیایش و نماز، روزانه دوبار برگزار می شد، اما در خیل این نیایشگران پر حرارت، به ندرت می توانستم دو نفر را از فرقه های مختلف بیابم که حاضر باشند با هم ندا دهند: «ای پدر بزرگوار». صرف نظر از درک مفهوماتی که از والدین خویش به ارث برده بودیم، تعهدات عمومی و جاریه ما، باعث ایجاد تضادهای زیادی در رفتار و گفتارمان شده بود. کاتولیکها نمی توانستند ارتودوکسها را به خاطر همکاری هاشان با کمونیسم ببخشند. اقلیتها موافق با «حقوق اجتماعی» نبودند. در مباحثات، زوایای اعتقادی هر یک از روحانیون به رسوایی کشیده می شد. عصر روزهای یکشنبه که قرار گذاشته بودیم به تبعیت از سمینارها و سمپوزیومهای اجتماعی، خیلی آرام و بدون تعصب با هم بحث کنیم، غالباً به دلیل ناهماهنگی افکار و عقاید، به یکدیگر می تاخیم و بعضی اوقات مجبور می شدیم جلسات مباحثه را تعطیل کنیم.

وقتی که اعیاد مذهبی را جشن می گرفتیم، پدر روحانی «هاوپت» چند قدمی از تختخوابش فاصله می گرفت و جملاتی از قول «مارتین لوتر» نقل می کرد و این کار روزهای پیاپی ادامه می یافت. یکی از کاتولیکها پس از شنیدن حرفهای او، کنجکاوانه پرسید: «این گفتارها از کجا آمده است؟» هاوپت صدایش را تعمداً بلند کرد و گفت: «من جملات لوتر را تکرار می کنم». و ادامه داد: «فحشایی را که خداوند تقبیح کرده، تمام جنایات، دزدیها و زناکاریها به اندازه ای که پلیدی مراسم عشاء ربانی پاپ به اجتماع صدمه می زند، برای جامعه خطرناک نیستند».

پس از اتمام مراسم نیایش، یکی از روحانیون کاتولیک به نام پدر

روحانی «فاژه کاس»، خطاب به «هاوپت» گفت: «برادر ارجمندم، آیا این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که می‌گویند، نوع بشر از سه فاجعه عظیم به بلا افتاده است، سقوط شیطان، سقوط حضرت آدم، و طغیان مارتین لوتر؟»

پدر روحانی «آندریکو» که یک کشیش ارتودوکس بود به حمله متقابل نسبت به مارتین لوتر پرداخت و گفت: «لوتر و شیطان، هر دو یکی هستند و همانند یکدیگرند» بدین‌گونه، کاتولیکها و ارتودوکسها، گاهگاهی با یکدیگر ائتلاف می‌کردند و در کنار هم قرار می‌گرفتند. اما قبل از پایان شب، بحث پیرامون برتری پاپ روم، آنان را به جان یکدیگر انداخت و هنگامه‌ای برپا شد.

«فاژه کاس» یک مجار اصیل بود و دیگران از همین موضوع علیه او استفاده می‌کردند. حتی دوستان کاتولیک‌اش نیز گاه به گاه به شماتش می‌پرداختند. وقتی که او با صدای بلند با مریم مقدس سخن می‌گفت و جمله «ای حامی مجارستان» را ادا می‌کرد، همه ناراحتی خود را ابراز می‌داشتند و با ایجاد همهمه و سروصدا، مراسم نیایش فاژه کاس را بر هم می‌زدند.

یک بار یکی از ارتودوکس‌های وطن‌دوست رومانی از فاژه کاس سؤال کرد: «آیا مریم مقدس حامی رومانی نیست؟» گاستون با لحنی طنزگونه جوابش داد: «البته که خیر! مریم مقدس حامی مجارستان است!» و سپس رویش را به طرف سایرین برگرداند و گفت: «اصلاً مریم مقدس باید حامی فلسطین که زادگاهش بوده است باشد. مگر می‌شود که مادر مسیح، این باکره مقدس، زادگاهش را فراموش کند و به حمایت از دیگری بپردازد؟»

فاژه کاس گفت: «شاید نشنیده باشی که یهودیان پسر او را به صلیب کشیدند؟»

اسقف «میرزا» با خنده آرام، سعی کرد همه را به آرامش دعوت کند

و گفت: «مریم مقدس رهبر کلیسا است و ملکه بهشت است. اوست که بر ستارگاه برتری دارد و تمام فرشتگان در اختیارش هستند!» من جواب دادم: «به این ترتیب، خداوند کاری برای ما انجام نخواهد داشت». سایر پروتستانها هم به حمایت از من پرداختند، اما از طرز بیان و نحوه حرکاتشان خوشم نیامد. یکی شان گفت: «چرا باید چنین تکریمی از مادر عیسی به جای آوریم؟ او قادر نیست چون پسرش و چون خداوند منجی باشد».

فائزه کاس جواب داد: «ای انسان بی چاره! آیا تو فقط به تکریم کسانی می پردازی که توانایی نجاتت را داشته باشند؟ مادر مسیح در سرودش گفته است: «تمام نسلها مرا تقدیس خواهند کرد». و تمام نسلها او را تقدیس می کنند زیرا که مادر مسیح است، نه یک توزیع کننده مال و برآورنده خواسته های من و تو». جواب زیبا و قانع کننده ای بود. اما با تمام احترام و عظمتی که برای مریم مقدس قائل هستم، هنوز بر این عقیده ام که پیروانش درباره او غلو می کنند، و این تباهی فکری و مبالغه های غیر منطقی از دوران باستان به یادگار مانده است. وقتی که مسیحیان برای اولین بار به تفکر درباره بهشت پرداختند، آن را محلی شبیه یکی از کاخهای افسانه ای شرق در نظر مجسم کردند. کاخی مملو از اشیاء زینتی و لوکس و سرشار از موسیقی و رایحه دل انگیز. مردی که می خواست از سلطان تقاضایی بکند، به یکی از دوستان ذینفوذش مراجع می کرد. آن دوست، موضوع را با وزیر در میان می نهد تا وزیر آن را به ملکه بگوید که ملکه چون سوگلی حرم سلطان بود، از سلطان بخواهد تا دستور دهد به تقاضای آن مرد رسیدگی کنند. چنین تصویری از بهشت و تخیلی از دسترسی به سلطان، باعث شد تا در ذهن انسانها نوعی سلسله مراتب روحانی نیز شکل بگیرد، که در آن، مردان ساده دل تقاضایشان را با کشیش در میان بگذارند تا کشیش به مقدسین بگوید و مقدسین آن را به گوش مریم

مقدس برسانند.

ایمان و اعتقاد شخص من مبتنی بر این عقیده است که هر انسانی می تواند رو در رو و مستقیماً با خداوند صحبت کند، اما بحث پیرامون چنین مسائلی، غالباً باعث خشم و غضب متعصبین می گردید. من برای هم سلولی های روحانی ام داستان دو روحانی شهید را تعریف کردم:

«دو نفر از روحانیون مسیحی را در یکی از دادگاههای عهد قدیم محاکمه می کردند که هر یک از آنها اعتقادات مخصوص به خود داشتند. دادگاه به این نتیجه رسید که باید آن دو را در آتش بسوزانند. وقتی که آن دو روحانی را در میان شهر به وسط بوته ها و هیزم ها بردند. مأموران اجرای حکم گفتند که هر یک از آنان می توانند آخرین آرزویشان را بیان کنند. هر دو محکوم یک تقاضا را بیان کردند و آن تقاضا این بود: «نگذارید هنگام مردن چشمم به صورت این مرد خدانشناس بیافتد. او را به پشت من طناب پیچ کنید تا وقتی که جان می دهم، صورت ملعون او را نبینم!»

بعضی وقتها، نمی توانستم احساساتم را مخفی نگهدارم. ساعتها مجبور بودم به نیایش پدر روحانی «رنگت» که با صدای بلند از مریم مقدس طلب مغفرت می کرد گوش بدهم. بالاخره روزی طاقت نیاوردم و گفتم: «چرا باید روزی هزار بار از مریم مقدس بخواهی تا عفو کند؟ آیا او کر است یا بی تفاوت! او که بر همه چیز ناظر و شاهد است، نسبت به بخشش تو آنچنان بی میل است که تو با اصرار، روزانه هزار بار تقاضایت را تکرار می کنی؟ حتی در این سلول، من اگر از دوستانم بخواهم کاری برایم انجام دهند، اگر توانایی انجامش را داشته باشند بلافاصله تقاضایم را اجابت می کنند. اما من دست به اصرار نمی زنم، حتی اگر کسی بتواند کاری برایم انجام دهد و ندهد.»

«رنگت» منقلب شده بود و پاسخ داد: «از آنجا که تو به عنوان یکی از

پیروان مارتین لوتر به لغزش ناپذیری پدر مقدس معتقد نیستی، حتی به اعتقادات خودت نیز مؤمن نخواهی بود. چیزهایی که از دیدگاه ناقص تو غلط هستند، برای من درست و صحیح می‌باشند». سپس به نیایش خویش ادامه داد: «ای مریم مقدس» حتی صدایش را بلندتر هم کرد تا مرا بیازارد. از او پرسیدم: «تو غالباً در نیایشت می‌گویی «پدر مقدس»، آیا منظورت از پدر مقدس همان خدا است؟» جواب داد: «خیر! منظور من حضرت پاپ است!» گفتم: «به نظر من، اینکه تو یک انسان را به القاب مقدس ملقب می‌کنی، گناهی نابخشودنی است. تو پاپ را قائم مقام مسیح در زمین می‌نامی، که معنایش همان جانشین مسیح است، ولی من حاضر نیستم جانشینی مسیح را برای پاپ قبول کنم. تعصب من در این مورد حتی بیشتر از آن است که به همسرم اجازه دهم جانشینی به جای من داشته باشد».

«رنگت» که به خشم آمده بود، فریاد زد: «خیلی زیاده‌روی می‌کنی!» و من فکر کردم که او بیش از حد زیاده‌روی کرده است! «رنگت» آن روز برای آخرین بار گفت: «انسانها اگر جانشان و یا آزادیشان را در راه مسیح قربانی کرده باشند، هنوز به اندازه‌ای که من در محراب کلیسا و در راه پسر خدا با نیایش و خضوعم قربانی داده‌ام، دارای اهمیت نیست».

برای من، آنچه او می‌گفت، قابل پذیرش نبود. برای من این مسأله که یک روحانی برای خودش خدایی از خمیر نان بسازد و به آن اقتدا کند قابل پذیرش نبود. اگر کسی به خداوند معتقد و مؤمن باشد. نیازی ندارد تا شیء خاصی را به جای او در مقابلش بگذارد و به نیایشش پردازد. نمی‌توانستم معتقد باشم که زندگی جاوید من متکی به اراده و کمال انسان دیگری باشد که ممکن است خود نیز نسبت به زندگی جاوید و بهشت چندان اعتقادی نداشته باشد.

به دنبال موضوعاتی می‌گشتم تا همگان بتوانند با آن موافق باشند.



وقتی که پدر روحانی «وانیگارتتر» که یک پروتستان مدرنیست بود ساعتها از وقتش را با کاتولیکها صرف بحث پیرامون مسیح می‌کرد، من توانایی ساکت ماندن و دخالت نکردن در حرفهایش را نداشتم.

وانیگارتتر می‌گفت از نظر علمی برایش ممکن نیست موضوع غیر محتمل تولد مسیح را از رحم یک باکره بپذیرد. من پاسخ دادم: «برای تعمق دربارهٔ یک تولد تاریخی خیلی دیر است. در ضمن، هنوز خیلی زود است تا عدم امکان این تولد را بتوان از نظر علمی رد کرد. یک دانشمند آمریکایی به نام «لیوب» توانسته است بدون قرار دادن اسپرم مذکر، جنینی را در رحم یک زن بوجود آورد. حالا که یک زیست‌شناس معمولی می‌تواند چنین عملی را به انجام برساند، چه طور می‌توانیم بگوییم که خداوند قدرت انجام یک کار ساده را نداشته و ندارد؟»

وانیگارتتر گفت: «اما تاریخ مذهب، سرشار از تولدهای مقدس است. پس این موضوع یک اسطوره یا یک افسانه بیش نیست» جواب دادم: «در دوران سلطهٔ تزار بر روسیه، یک خاخام که در اوکراین زندگی می‌کرد، روزی به دادگاه فرا خوانده شد تا در مورد بی‌گناهی یکی از مریدانش شهادت دهد. صورت نورانی و چشمان سرشار از معنویت خاخام که «هوفزهایم» نام داشت، مقامات دادگاه را تحت تأثیر قرار داد، اما از او خواستند تا برای ثبوت صدق گفتارش به خداوند سوگند بخورد. پیرمرد روحانی حاضر به ادای سوگند نبود و می‌گفت: «خدا بزرگ‌تر از آن است که نامش برای ثبوت یک شهادت ساده در مسائل دادگاهی بکار گرفته شود.» دادستان اعتراض کرد و گفت: «ما باید به هر طریقی که شده، مطمئن شویم این خاخام حقیقت را می‌گوید». وکیل مدافع از جایش برخاست و گفت: «عالی جناب، اجازه می‌فرمایید موضوعی را تذکر دهم تا مطمئن شوید که شاهد من حقیقت‌گوست و چیزی جز حقیقت بیان نخواهد کرد؟ اگر این اجازه را بفرمایید، لزومی

ندارد تا این مرد روحانی را وادار به ادای سوگند کنیم». رئیس دادگاه اجازه داد. وکیل مدافع افزود: «خاخام هوفزهایم معمولاً روزهایی در هفته، از مغازه‌ای به مغازه دیگر می‌رود تا برای مستمندان اعاناتی جمع‌آوری کند. یک روز دزدی به او حمله می‌کند و کیف پول محتوی اعانات را از دستش می‌رباید. خاخام ناراحت و منقلب می‌شود. دلیل ناراحتی‌اش در آن وضع، تنها، از دست دادن اعانات نبود، زیرا که بلافاصله تصمیم می‌گیرد تا از محل صرفه‌جویی اندک خویش، تمام وجوه جمع‌آوری شده را بپردازد - بلکه او بیشتر به خاطر ضربه‌ای که بر روح دزد وارد شد منقلب گردیده بود. بنابراین، به دنبال مرد دزد می‌دود و فریاد می‌زند: «تو در مقابل خداوند گناهکار نخواهی بود، این پول متعلق به شخص من است و من با جان و دل آن را به تو هدیه می‌کنم! پول مستمندان هم اکنون در خانه من است و من آن را تمام و کمال به خودشان خواهم داد! تو می‌توانی با وجدان راحت و خیال آسوده هرچه لازم داری با آن پولها خریداری کنی!»

قاضی دادگاه با تعجب به وکیل مدافع خیره شد و پرسید: «آیا خود تو این قضیه را باور می‌کنی؟» وکیل جواب داد: «خیر باور نمی‌کنم». قاضی گفت: «پس چرا در این دادگاه به تعریف داستانی می‌پردازی که خودت هم آن را باور نداری؟» وکیل مدافع پاسخ داد: «عالی جناب، آیا تاکنون کسی چنین داستانی را درمورد شما، من و یا دوست عزیزم آقای دادستان تعریف کرده است؟ در عوض، مردم، خلاف این موضوع را درباره ما می‌گویند، آنها شایع کرده‌اند که ما سخت شیفته خانمها هستیم که البته این مسأله اصلاً صحت ندارد، و نیز گفته‌اند که همه‌مان می‌خواره و قمار بازیم که این هم کاملاً دور از حقیقت است. پس این خاخام چه مرد پاک و بزرگواری می‌تواند باشد، وقتی مردم با شنیدن اسمش، به قصه پردازی درباره‌اش مشغول می‌شوند!»

وانیگاتر گفت: «داستان سرگرم‌کننده‌ای بود، اما من نمی‌توانم باور

کنم که داستان این خاخام صحت داشته باشد، و نیز داستان تولد مسیح از رحم مریم باکره و مقدس هم برایم باور کردنی نیست».

جواب دادم: «مسیحیان به کلمه «خدا» اعتقاد دارند، اما اگر هم این موضوع، به طوری که شما می‌گویید، یک اسطوره باشد، نباید مورد طعنه شما قرار گیرد. داستانهای اساطیری در ذهن بشر دارای جایگاه پرثبات و محکمی هستند. همین اساطیر غالباً به عنوان ضابطه‌ای برای سنجش عظمت و خوبی‌های انسان بکار برده می‌شوند». جواب داد: «منظورت این است که مردم باید در ذهن خویش عیسی را آن قدر بزرگ بدانند که نتوانند بپذیرند او هم مثل سایر انسانها متولد شده است؟» گفتم: «پسر خود من، وقتی که خیلی کوچک بود، درباره تولد مسیح از من سؤال کرد. برایش داستان اصطبل را تعریف کردم، اما او اعتراض کرد و گفت که داستان من، آن چیزی نیست که او می‌خواهد بداند. انسانها، بعضی از اوقات می‌گویند، آن چه از گربه زاده شود، موشخوار خواهد شد، و اگر مسیح نیز مثل همه ما متولد شده بود، می‌بایست مثل ما بد و ناقص باشد».

اسقف «میرزا» که به حرفهای ما گوش می‌داد، در این مرحله وارد صحبت شد و گفت: «واقعاً یک کودک چنان جوابی به تو داد؟! و اینگارتتر که تقریباً قانع شده بود، گفت: «دلایل خوبی داری. ما باید کوشش کنیم تا با دیدگاههای یکدیگر بیشتر آشنا شویم». گفتم: «اعتراف می‌کنم که اگر در روزهای گرایشم به سوی مسیحیت با فرم دیگری از اصول مذهبی مسیح، فرمی جدا از لوتریسم، روبرو می‌شدم، به طور قطع آن را می‌پذیرفتم. آن چه مهم است این است که باید به کتاب مقدس، به عنوان تنها قانون، اقتدا کنیم و رستگاری را از طریق ایمان به مسیح به دست آوریم. اسامی و فرمها چیزی قابل بحث نیستند. آن چه اهمیت دارد معنی و محتوای آن است که اصول هستند و هیچ کس در موردشان شکی ندارد».

صبح روز بعد، حادثه امیدبخشی مرا از تلخی روزهای گذشته رهایی داد: «اسقف «میرزا» نزدم آمد و گفت: «من تمام دیشب را به تفکر درباره نیایش خداوند گذراندم و به این مسأله رسیدم که عیسی فرمان داده است تا به هنگام ثنای پروردگار بگوییم، «ای پدر آسمانی ما ... خطای ما را ببخش». عیسی به ما نگفته است که باید نزد کشیشان اعتراف کنیم، و کمال را از آنها طلب نمایم بلکه او فرمان داده است تا برای اجابت تمام خواسته‌های مادی و معنوی مان خود را به دامان خداوند بیاویزیم. البته این مسأله آن قدرها هم ساده نیست، اما اگر من یک پروتستان بودم، این مبحث را در مد نظر قرار می‌دادم. بنابراین فکر کردم تا به عنوان هدیه به خاطر دفاعی که از مریم مقدس کردی، به این مسأله نزد تو اعتراف کنم و حرف‌هایت را تأیید نمایم».

اسقف برای ایجاد تفاهم بین هم سلولی‌ها، اولین قدم را برداشته بود. اگر ما در آن سلول تاریک توانایی نمی‌یافتیم تا با هم در صلح و صفا زندگی کنیم، به طور قطع در تله‌ای که کمونیسم بر سر راهمان قرار داده بود می‌افتادیم. کمونیستها ما را در یک نقطه به هم قفل کرده بودند، و درحالی که هزاران زندانی مساعد، برای پذیرش راهنمایی‌های مسیح و تقویت معنویاتشان در سایر سلولها به سر می‌بردند، ما تعدادی کشیش با افکار و اعتقادات گوناگون، مجبور بودیم تمام وقتمان را برای رد کردن معتقدات یکدیگر صرف کنیم. از این مهم‌تر آن بود که بدانیم علاوه بر این تله، کمونیستها چه موانع دیگری سر راهمان قرار خواهند داد!»

چندین متخصص سیستمهای برقی مدتها در سلولها کار می‌کردند، و در بسیاری از سلولها میکروفونهای مخفی کار گذاشته شده بود و نیز اغلب کربدورها و سلولها به بلندگوهای مخصوصی مجهز گشتند. فهمیدیم که قرار است برنامه‌هایی را از طریق این بلندگوها برایمان پخش کنند.

## ۲

گاستون گفت: «مطمئن هستم که موسیقی آرامش بخش برایمان پخش خواهند کرد».

وقتی که کار طبقه‌بندی زندانی‌ها و سلول‌ها به پایان رسید، از بلندگوها به پخش یک سری سخنرانی پرداختند. حرف‌های کاملاً پوچ و مزخرفی می‌زدند. یکی از افسران بی‌شرم زندان غالباً پیرامون کمونیسم و علیه مذهب حرف می‌زد و می‌گفت: «هنگامی که کسوف یا خسوفی حادث می‌شود، هیچ دلیلی ندارد زنگهای خطر را به صدا درآوریم. این یک امر طبیعی و رخدادی قابل حدوث و پیش‌بینی است. علوم سوسیالیستی ما را از شر خرافات رها کرده است». سپس چگونگی وقوع کسوف خورشید را بنا به تقاضای تعدادی از پزشکان و اساتید دانشگاه که در زندان بسر می‌بردند تشریح کرد. آن افسر جوان در ضمن اطلاع داد که طبق پیش‌بینی دانشمندان سوسیالیست، روز پانزدهم فوریه کسوفی رخ خواهد داد: «و چون وظیفه جمهوری خلق، گسترش افکار و دیدگاه‌های همگان است، به شما اجازه داده خواهد شد تا روز پانزدهم فوریه، در حیاط زندان، کسوف را تماشا کنید و بدانید که خرافات نمی‌تواند بیش از این در ممالک پیشرفته سوسیالیست وجود خارجی داشته باشد».

و اینگارتنر انگشتش را بالا برد و از افسر سخنگو پرسید: «اگر آن روز باران ببارد، اجازه خواهید داد تا ما در کریدورها به تماشای کسوف پردازیم؟»

افسر با لحنی آمرانه جواب داد: «نه!» سپس دوباره به دادن توضیحات پرداخت.

سخنرانی‌های بدون پایه و اساس و فاقد ایدئولوژیهای اصولی ساعتها به طول می‌انجامید. یک مطلب را بارها و بارها تکرار

می کردند. در پایان هر روز، همه ما بی رمق و سردرگم به سلولها برمی گشتیم. و تازه، مشاجرات و منازعات عقیدتی آغاز می شد و مانده انرژی مان نیز در این راه به هدر می رفت.

معمولاً پدر روحانی آندریکو مشاجرات را شروع می کرد. برای او شیطان و مارتین لوتر یکی بودند. عقاید افراطی اش باعث می شد تا مسیر حرفهایش به جنگهای مذهبی علیه روسها کشیده شود که نتیجه اش به برتری ایده آلهای کمونیستی منتج می شد و خودش از آنچه گفته بود احساس شرمساری می کرد. او به تمام نقاط کشور مسافرت کرده بود تا به نفع حزب کمونیست موعظه کند و این عمل تا زمانی ادامه یافت که رفقای حزبی اش به بی ارزشی فعالیتهايش پی بردند و اعلام کردند که دیگر کاری از دستش ساخته نیست. همین مسأله باعث دستگیر شدن و به حبس افتادنش شد. کتکهای زیادی خورده بود و به جرم فعالیتهای مخربش در دوران جنگ به ده سال زندان محکوم گردیده بود و حالا که راه به جایی نداشت، به گونه یک ارتودوکس دو آتشه مؤمن اظهار فضل می کرد و بدون در نظر گرفتن گذشته نه چندان پاکش، خود را در زمره مقدسین محسوب می داشت. غالباً می گفت: «ارتودوکس تنها مذهب حقیقی مسیحیان است. سایر مذاهب، پوچ و مزورانه اند!»

یک بار پرسیدم: «پدر آندریکو، آیا شما را در کلیسای ارتودوکس غسل تعمید داده اند؟» جواب داد: «البته. مرا یک اسقف غسل تعمید داد!»

پرسیدم: «و آیا عقاید مذهبی تان را در مدارس ارتودوکس تحصیل کرده اید؟» گفت: «در بهترین مدارس ارتودوکس رومانی!»

گفتم: «پس اگر من دلیلی روشن و منطقی برای ارتودوکس شدن شما بیاورم ناراحت نخواهید شد؟ دلیل من این است که شما ارتودوکس شدید زیرا نتیجه مقاربت یک مرد ارتودوکس رومانی و

یک زن ارتودوکس رومانی بودید». آندریکو وحشیانه عصبانی شده بود، اما برایش توضیح دادم که این حقیقت در مورد اکثر مردم صدق می‌کند. ما از زمان کودکی در قالب فکری و اعتقادی خاصی قرار می‌گیریم و معمولاً جذب همان معتقداتی می‌شویم که والدین مان به آن اعتقاد دارند. علاوه بر این، چنین اعتقادات موروثی یا اکتسابی ناخودآگاهانه را در خویش به صورت کامل‌ترین و والاترین معتقدات فرض می‌کنیم».

ادامه دادم: «یک روز از بیرون یک اصطبل به محاوره‌ای در داخل آن گوش می‌کردم. بره‌ای می‌گفت که تنها مذهب حقیقی «بع‌بع!» کردن است. گوساله‌ای جواب داد که صحیح‌ترین اعتقاد چیزی جز گفتن «ماوا!» نیست و توله خوکی خود را داخل بحث کرد و ابراز داشت که درست‌ترین نغمه‌نمایش چیزی جز «هونک هونک!» کردن نمی‌تواند باشد».

آندریکو زبان به اعتراض گشود: «ما را در سطح حیوانات قرار نده! ممکن است من فقط یک واعظ ساده باشم، اما در کنار مطالعه مذهب خودم، بسیاری از معتقدات مذهبی دیگر و فرقه‌های مسیحیت را نیز مطالعه کرده‌ام».

گفتم که همه ما این کار را کرده‌ایم، اما باز از دیدگاهی به سایر مذاهب نگریسته‌ایم که از پیش در قالبش شکل گرفته بودیم. مشکل کار از همان آغاز تولد نشأت می‌گیرد که در پیرامون خویش به چیزهایی که در کودکی لمس و احساس کرده‌ایم وابسته شده و حاضر نیستیم از حصار که تلقینات والدین و اطرافیانمان در اطراف ذهنمان پدید آورده‌اند خارج شویم». سپس رویم را به طرف هم سلولیه‌های پروتستانم برگرداندم و گفتم: «چند نفر از شما تمام نود و پنج اصل را که مارتین لوتر با یک میخ بر درب یکی از کلیساهای «وینترگ» کوپید به یاد دارید؟» همه‌شان پاسخ مثبت دادند و پدر روحانی هاوایت گفته

معروف لوتر را نقل کرد: «من ایستاده‌ام و جز این کاری نمی‌توانم کرد!» مجدداً از دوستان پروتستانم پرسیدم که آیا می‌توانید دلایل پاپ اعظم را در تکفیر لوتر بیان کنند. گفتم: «پاپ یک دیوانه نبود و ما باید دلایلش را بدانیم». هیچ کدام از پروتستانها نامه تاریخی و معروف پاپ را نخوانده بودند.

هنگامی که من صحبت می‌کردم، پدر روحانی آندریکو مشغول مجادله با یک خاخام بود، که اتفاقاً آن خاخام با عصبانیت فریاد کشید: «آیا تو واقعاً از مطالبی که در «تالمود» ما ثبت شده است اطلاع داری؟ آندریکو با همان لحن جواب داد: «آیا تو نگاهی به معاهدات نوین ما انداخته‌ای؟» جواب هر دو طرف منفی بود.

برای اینکه به منازعه خاتمه دهم، با صدای بلند به یکی از هم سلولی‌ها گفتم: «آیا سرگذشت تولستوی را می‌دانی که چگونه روزی نزد یک خاخام، تمام مبانی اعتقادی‌اش را نکته به نکته تشریح کرد: فروتنی، شکیبایی، بردباری... و خاخام یهودی جواب داد: «ما هم به این خصائص پسندیده ارج می‌نهم و نیازی به انجیل مسیح نداریم. سرانجام تولستوی پاسخ می‌دهد: «فقط یک مطلب است که مسیح به ما آموخته است و در مذهب یهود از آن اثری نیست. عیسی به ما فرمان داده است تا دشمنان خویش را نیز دوست داشته باشیم». و خاخام جواب داده بود: «درست است ما چنین کاری را انجام نمی‌دهیم. البته شما مسیحیان نیز قادر به اجرای صحیح و کامل چنین فرمانی نمی‌باشید!»

## ۳

سخنرانی‌ها کماکان ادامه می‌یافت. من، با اینکه می‌دانستم محتوا و معنی تمام حرفها و شعارها فاقد هرگونه اساس و بنیان مستحکم است، از اینکه می‌دیدم کمونیستها چنین زیرکانه برای منحرف



ساختن افکار و عقاید برنامه‌ریزی کرده‌اند، شگفت‌زده می‌شدم. سخنرانی‌ها از مباحث سیاسی به سوی نیازهای انسان به لذت‌گرایی منحرف می‌شد و می‌گفتند که به قول طرفداران فروید، ما انسانها غالباً در مقابل غرایز نهادی خویش احساس مسؤولیت نمی‌کنیم و شرح می‌دادند که چه فرصتهای شیرینی را در زندگی از دست داده‌ایم. آنها از غذا، مشروب و سکس حرف می‌زدند، موضوعاتی که غالباً در خانه‌ها بیشتر یافت می‌شدند تا در عقاید و منطق مارکسیستی، البته از بحث پیرامون معتقدات مارکس نیز غافل نمی‌شدند. یک بار راجع به تئوریهای داروین درمورد بوزینه بودن نژاد و نسل انسان صحبت کردند. یکی از افسران جوان سیاسی، حرفهایش را با ذکر جزئیاتی درمورد فرضیه سیر تکامل بشر آغاز کرد و سپس به گونه‌ای درهم و برهم و بسیار نارسا به نقل عقاید مارکس، لنین و داروین پرداخت و آنگاه به تضاد بین مسیحیت و علم اشاره کرد و به این نتیجه رسید که در آمریکا میلیونها نفر در گرسنگی بسر می‌برند و دلیلش را رسوخ مسیحیت در بنیان اجتماعی آمریکاییان ذکر کرد.

اوایل کار، به ما اجازه می‌دادند تا درباره موضوعات مورد بحث به تبادل عقیده و نظر پردازیم و این عنایت، به ما شهادت بخشیده بود تا در مقابل عقاید نارسا اعتراض کنیم. روزی یک سخنران ضمن ارائه تفسیری در مورد علوم، گفت: «آن چه پس از مرگ انسان، از او به جای می‌ماند، چیزی جز مثنی عناصر شیمیایی نیست». من با صدای بلند پرسیدم: «اگر چنین است، چرا و چگونه بسیاری از کمونیستها جانشان را در راه ثبوت و گسترش عقایدشان فدا می‌کنند؟ برای یک مسیحی، به دلیل اعتقادات روحانی و معنوی که دارد، فدا کردن جان و هرگونه ایثاری، عاقلانه و منطقی است. از دست دادن یک زندگی ناپایدار و فانی برای به دست آوردن جاودانگی، مثل این است که به خاطر بردن یک میلیون دلار، ده دلار شرط بندی کرده باشیم. اما چرا

باید یک کمونیست جانش را فدا کند، مگر اینکه مطمئن باشد در مقابل دادن زندگی اش، چیز پرارزش تری را به دست خواهد آورد؟»

افسر سیاسی نتوانست جوابم را بدهد، و خودم ادامه دادم: «جواب سؤال مرا «آگوستین» داده است. او می گوید، روح انسانها طبیعتاً به مسیح تعلق دارد و ارواح، مسیحی هستند.»

«خدانشناسی نقابی است که شما بر چهره احساسات خود زده اید. در اعماق قلب شما - که هرگز نمی توان بدون فکر و عبادت به آن راه یافت - شما نیز معتقدید که در مقابل ترک و بذل ایده آلهای مادی، پاداشی معنوی در انتظارتان است. به اعماق قلبتان مراجعه کنید. خواهید دید که شما هم به خداوند ایمان و اعتقاد دارید.»

افسر سخنان جواب داد: «بگذار تا با گفته های لنین پاسخت را بدهم!» و سپس کتابچه ای را که عقاید لنین فهرست وار در آن نوشته شده بود باز کرد و خواند: «حتی لاس زدن با تفکر درباره خدا، بسیار زشت و غیرقابل توجیه است و یکی از مسری ترین امراض زشت و منفور به حساب می آید. حتی پلیدترین اعمال و کارهای وحشیانه و امراض مسری بدنی به اندازه تفکر درباره خدا خطرناک نیستند.» و سپس فاتحانه گفت:

دیگر سؤالی نیست.

پرسیدم: «آیا شما دارای فرزند هستید؟»

گفت: «بله. دختری دارم که در رشته پیشقراولان جوان خدمت می کند.»

گفتم: «آیا شما ترجیح می دهید که دخترتان به امراض وحشتناک مبتلا شود، اما به خالق خودش مؤمن نباشد؟ آیا این همان چیزی نیست که لنین گفته است که سرطان بهتر از مذهب است.»

افسر سخنان از کوره در رفت. مرا نزد خود فرا خواند و سیلی محکمی به صورتم نواخت.

مقدمه‌ای این چنین، می‌توانست ما را به سوی مسلخ کمونیستها هدایت کند. یک ضربهٔ سیلی، بهای اندکی بود که می‌توانستم در مقابل تقویت ایمان یک انسان پردازم. مطمئن بودم که عقوبت سخت تری در انتظارم است. همه احساس می‌کردیم که جاسوسان مرتباً در تعقیب مان هستند و با قطع شدن سیمهای بلندگوهایی که در سلول و راهروهای اطراف بندمان قرار داشتند، سکوتی کامل بر فضای زندگیمان مستولی گشت - که این سکوت برای ما نوعی معمای لاینحل شده بود و نمی‌دانستیم چه تصمیماتی درباره‌مان اتخاذ شده است. تا قبل از آن روز، با اینکه گرسنگی می‌کشیدیم، کتک می‌خوردیم و هرگونه بد رفتاری را تحمل می‌کردیم، لاقل، آزاد بودیم تا در سلول خودمان به بحث و تبادل نظر پردازیم. اما از آن به بعد، جرأت فکر کردن دربارهٔ ایمان و عقاید خودمان را نیز نداشتیم و سخت مراقبان بودند تا برگه‌ای علیه‌مان به دست آورند و از آن برای فرو نشانیدن غضب علنی خویش استفاده کنند.

فرمانده «دورابانتو» دائماً می‌گفت: «راهزنان، هر کابینه‌ای را که دلتان می‌خواهد، در داخل سلول، برای خودتان انتخاب کنید - اما دولت ما در بخارست است و از آن اطاعت می‌کنیم.»

او از مسیر اصلی خیلی فاصله گرفته بود، و چون بیشتر حسابهایش نادرست از آب درآمدند و نتوانست وظایف خود را به گونه‌ای که اربابانش می‌خواستند به انجام برساند، از کار برکنار شد. با تغییرات زیادی که بعدها در متن سخنرانیها داده شد، معلوم بود که اوضاع خارج از زندان نیز عوض شده است. خط‌مشی نوین گئورگیو-دج، دیکتاتور رومانی، این بود که از فشارهای کرم‌لین بکاهد و با غرب وارد معامله شود. برای موفقیت در چنین برنامه‌ای، دج مجبور بود روش دموکراتیک‌تری پیش گیرد. لشگر عظیم زندانیان سیاسی رومانی، در زندانهای مختلف، بیش از هر چیزی او را شکنجه می‌داد. اما جرأت

نداشت به سادگی نسبت به آزادی ما اقدام کند. می‌ترسید با آزاد شدن زندانیان سیاسی، «عقاید ضد انقلابی» گسترش یابد و تمام رشته‌هایش به پنبه تبدیل گردند. از این رو برنامه‌ای در این مورد فراهم آورده بودند: «شستشوی مغزی!»

در سال ۱۹۶۲ در زندان گرلا، این تئوری بیش از هر فریضه دیگری جدی به نظر می‌رسید، اما تعداد خیلی از زندانیان به صحت پیش‌بینی‌هاشان امیدوار بودند. در برنامه‌ای که برای شستشوی مغزها ترتیب یافته بود، نقاط ضعف زیادی وجود داشت. بیش از همه ما، «رادوگیندا» که یکی از نویسندگان مشهور رومانی به شمار می‌رفت و در زندان به ما ملحق شده بود، نسبت به این برنامه حساسیت داشت. او هر چه را در مسیر امور می‌دید تفسیر می‌کرد و چکیده افکارش را برای ما بازگو می‌نمود: «آنها که در طول پانزده سال گذشته نتوانستند در افکار و عقاید من نفوذ کنند و مسیر فکری‌ام را تغییر دهند، چگونه در این برهه از زمان خواهند توانست در این راه موفق باشند!» گیندا یک مسیحی معتقد و نویسنده‌ای روشنفکر بود.

روزی درباره همین موضوعات حرف می‌زدیم که در سلول باز شد و چندین تازه وارد را در سلول ما جای دادند. در میان تازه واردین، اندام درشت مردی از گوشه‌ای به گوشه دیگر سلول می‌رفت تا از شر نگاههای مملو از تعجب سایرین در امان باشد، بیش از هر چیزی جلب نظر می‌کرد.

رادوگیندا اولین کسی بود که او را شناخت و فریاد زد: «دایانو!» مرد درشت اندام صدای دوستش را شناخت و برای در آغوش کشیدن او، بازوانش را از هم گشود. «نیکیفور دایانو» یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های رومانی بود. شاعر، استاد تصوف در الهیات، رهبر گروه «ضد نژاد سامی» که به «حزب دفاع ملی مسیحی» شهرت داشت. او را از زندان «آیود» به گرلا منتقل کرده بودند و به بیست و پنج سال زندان

محکوم شده بود.

ابتدا نتوانستم او را بشناسم شکم بزرگش کوچک شده بود. گونه‌های گوشت‌آلودش فرو رفته بودند و مثل بوقلمون، پوست آویزان گونه‌هایش به هنگام حرف زدن حرکت می‌کرد. مردی که دارای نیرویی جسمانی بسیار زیاد و قیافه‌ای جذاب بود و هزاران دختر رمانی عاشقش بودند، حالا پیرمرد افتاده‌ای به نظر می‌رسید که گویی به آخرین دقایق حیاتش نزدیک شده است.

کسانی که از زندان آیود آمده بودند، وقتی که از بی‌رحمی زندانبانان و وقایع تأسف‌انگیز آنجا حرف می‌زدند، از کینه و غضب، دندانهایشان به هم می‌خورد. دایانو که عادت داشت مقدار زیادی غذا بخورد، از روز اول ورود به آیود، از شدت گرسنگی، به خود می‌پیچید و با عجز و لابه می‌خواست از آشپزخانه سهمیه بیشتری دریافت کند، که با ضربات باتون دروش کرده بودند. روز دوم، وقتی که در صف منتظران ایستاده بود و نوبت دریافت سهمیه‌اش فرا رسید، فرمانده زندان فریاد کشیده بود: «این مرد خیلی چاق است، بهتر است تا فردا غذایی به او داده نشود.» روز بعد نیز فرمانده زندان باز بر سر راهش قرار گرفته بود و نگذاشت تکه نان سهمیه‌اش را به او بدهند و پرسیده بود: «آیا هنوز هم فکر می‌کنی خدایی وجود داشته باشد؟» آشپز، کاسه‌ای از سوپ آبکی را جلو او گرفته بود تا اشتهايش تحریک شود. دایانو پاسخی نداد و سرش را به زیر افکند. فرمانده یک بار دیگر فریاد کشید: «با صدای بلند حرف بزن! بگذار همه از عقایدت مطلع شوند!» و او که دیگر قدرت تحمل نداشت، گفته بود: «بله. خدایی وجود ندارد!» فرمانده فریاد کشید: «بلندتر! بلندتر!» و دایانو یک بار دیگر با صدای بلند گفته بود: «خدایی وجود ندارد!» و آنگاه مقداری غذا به او داده بودند که با ولع، تمام سوپ را یک جا سر کشیده بود. فرمانده زندان که گویی فتح عظیمی کرده است، تا یک هفته، نمایش خویش را

تکرار می‌کرد و هر روز دایانو را مجبور می‌ساخت تا بر عدم وجود خدا گواهی دهد. این داستان، به زودی، در سرتاسر رومانی زبان به زبان نقل شد و بعدها هم به کشورهای دیگر کشیده شد.

اما هنوز عطیۀ دایانو برای نوشتن سرودهای مذهبی باقی بود. دوستان دوران فعالیت‌های فاشیستی‌اش او را تشویق می‌کردند تا منظومه‌های تصنیف شده‌اش را به صورت آوازهای مذهبی برگرداند. این ترانه‌ها غالباً به صورت نغمه‌های احساسی مملو از غم و ندامت تنظیم می‌شد، و از تمام آثار قبلی‌اش جذاب‌تر شده بودند. او در ترانه‌هایش، هنوز از ایده‌آل‌هایش بر مبنای نفرت از قوم یهود سخن می‌گفت و کارهایش شباهت زیادی به آثار دوستش رادوگیندا داشت. بسیاری از اعضای شبکهٔ منحلۀ «حمایل آهنین» که با این دو نویسندهٔ مبارز آشنایی داشتند، برای ابراز ارادت و صمیمیت خود، غذای قاچاقی و سیگار به سلول کشیشان می‌آوردند و همهٔ ما از چنین هدایایی استفاده می‌کردیم.

ایدئولوژیهای ضد یهودی، به سرعت زایل می‌شدند. دایانو و گیندا نیز مثل سابق از یهودیت اظهار نفرت نمی‌کردند و حتی دیگران را تشویق می‌نمودند تا بر این‌گونه احساسات خویش غلبه کنند.

یک روز عصر که دربارهٔ تئوریهای شستشوی مغزی بحث می‌کردیم، گیندا با عصبانیت گفت: «مسخره است!» «پاولوف» با استفاده از کیفیت رفتاری سگها، حقۀ بزرگی سوار کرده است، و حتی در کره، کمونیستها با استفاده از افکار و تجارب او می‌خواستند زندانیان آمریکایی را وادار کنند تا با کمونیسم بگرایند - اما چنین روشهایی در مورد افراد آگاه و روشنفکر مؤثر واقع نخواهد شد. ما که خوکچۀ هندی آزمایشگاهی نیستیم!» و دایانو ادامه داد: «سگ هم نیستیم.» و هیچ‌کس کلامی دال بر تأیید یا تکذیب این مبحث بیان نکرد.

## ۴

کشیش «واینگارتنر» دربارهٔ آزمایشات سادهٔ شخصیتی که در دوران تحصیل روانشناسی یاد گرفته بود به صحبت پرداخت. «از طریق مختلفی می‌توان به شخصیت افراد پی برد. کافی است یک کارت را در دست بگیرید و روی بخش پایینی آن خطی بکشید و آنگاه از سایرین بخواهید تا با یک مداد آن نقش را برای ایجاد اولین شکلی که به نظرشان می‌رسد تغییر دهند.» ما که کارت و مداد نداشتیم، از یک تکه چوب و یک میخ استفاده کردیم. و اینگارتنر ابتدا با آن میخ خطی روی تخته کشید و سایرین، یکی یکی، آن خط را به صورت نقوش دیگری درآوردند. اولی از آن یک شمشیر کشید. دومی با چند حرکت میخ چیزی شبیه به کلاه خود نقاشی کرد. سایرین، خطوط را به صورت گلهای مختلفی درآوردند و بعداً، گلها به صلیب، کتاب و ابزار زمین‌شناسی تغییر شکل دادند. من گفتم: «به یک تختهٔ دیگر احتیاج است تا نقش مورد علاقه‌ام را روی آن حک کنم. این تکه چوب برای چیزی که در مدنظر من است، کوچک به نظر می‌رسد.» هیچ کدام از ده نفری که برای شناخت شخصیت خویش به حک نقوش پرداخته بودند، در مورد تصویری که بتواند از تصوف و عرفانی که در بطن طبیعت معنوی هر فرد موجود است فکر نکرده است و هر یک راهی جدا از دیگران را رفته بود.

واینگارتنر خندید و گفت: «عجب نیست که در سمینارها به من اجازه نمی‌دادند از تجارب و اندیشه‌هایم حرف بزنم. در میان تمام شما آقایان، به نظر می‌رسد که فقط یک نفر دارای شخصیت راستین روحانی است و آن هم کسی جز «گه‌لو» نمی‌تواند باشد - آقایان، تصور می‌کنم بهتر باشد همهٔ ما حرفهٔ کفاشی را پیشهٔ خویش قرار دهیم تا شاید بتوانیم به عمق معنویات راه یابیم.»

و اینگار تر سپس رویش را به طرف «گه‌لو» برگرداند و لبخندی زد. «گه‌لو» مردی بود که قبلاً به حرفهٔ کفاشی اشتغال داشت، اما انجیل را بیش از همهٔ ما می‌شناخت. این موضوع باعث شد تا دایانو منقلب شود و بگوید: «مرد بزرگوار، اگر می‌خواهی راجع به کفش یا طرز تعمیر آن حرف بزنی، بد که نیست هیچ، بلکه بسیار هم خوب است. اما شما در میان کسانی نشسته‌اید که دارای درجات عالی الهیات از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های اروپا می‌باشند و نیازی چندان به آموختن انجیل ندارند.»

«گه‌لو» جوابش را داد: «استاد، شما کاملاً درست می‌فرمایید. ولی این من هستم که به آموزش و کسب فیض احتیاج دارم. آیا شما می‌توانید به من بگویید که کتاب عهد عتیق «حقوق» از چه موضوعاتی بحث می‌کند؟»

«دایانو» جواب داد: «او از انبیای صغیر است. بهتر است مغزتان را برای او خسته نکنید!»

«گه‌لو» دوباره پرسید: «بسیار خوب، اما دربارهٔ کتاب «عوبدیا» چه می‌دانید؟»

او نیز پیامبر دیگری است که کفایشان نیازی به مطالعهٔ کتابش ندارند.

«گه‌لو» باز پرسید. «پس شاید بتوانید دربارهٔ «حَجّی» برای ما صحبت کنید؟»

«دایانو» در این باره هم معلوماتی نداشت. هیچ‌کدام از دانشمندان سلول که الهیات خوانده بودند نمی‌توانستند دربارهٔ این موضوع سه جمله بگویند. اما «گه‌لو» تمام فصول آن کتابها را از حفظ بود و توانست تمامشان را برایم بازگو کند.

دانشجویان علوم مذهبی، معمولاً بیش از آنکه به مطالعهٔ اصل کتب و رسالات مقدس بپردازند، دربارهٔ آن و در پیرامون مسائل آن تحصیل



و مطالعه می‌کنند. ایراد دیگری که بر آنان وارد می‌باشد، این است که آنها اصول و عقاید مذهبی را خوب می‌دانستند اما دربارهٔ ایدئولوژیهای کمونیستی که در حال تحریف افکار و عقایدشان بود، هیچ نمی‌دانستند.

در طول سال ۱۹۶۳ خبر تقاضای پاپ «ژان پُل» برای آشتی فرقه‌های مذهبی جدا شده از هم، در سراسر رومانی و نیز زندانهای آن پیچید و ما خیلی زود به بحث پیرامون چگونگی ایجاد وحدت بین کلیهٔ فرق مسیحی مشغول شدیم.

من گفتم: «ما غالباً در مورد پادشاهی آسمان که هیچکدام از آن برخوردار نیستیم، با هم گلاویز می‌شویم. اگر ما واقعاً آن را می‌داشتیم، به مبارزه با یکدیگر مشغول نمی‌شدیم. آنها که مسیح را از ته دل دوست دارند، به دیگران هم از هر فرقه و طایفه‌ای که باشند عشق می‌ورزند. آقایان، ما واقعاً همان انسانهای کوری هستیم که به دست مسیح بینایی‌شان را باز یافتند و سپس به بحث و مجادله پیرامون چگونگی شفا یافتن خویش مشغول شدند، یکی‌شان گفت: «به خاطر نیروی ایمانم به مسیح شفا یافتم.» دیگری گفت: «وقتی که مسیح دستش را به چشمهایم مالید، در اثر نیروی معجزه‌آسای دستهایش به بینایی رسیدم.» سومی ادعا کرد: «عیسی خاک رس را با آب دهانش تبرک کرد و به چشمهایم مالید و قدرت بینایی را نصیبم کرد.» در حالی که اگر عیسی به میان ما می‌آمد، می‌گفت، من شما را از مکانهای مختلف در این محل گرد آوردم، حالا بهتر است در عوض مجادله و نزاع، به شادمانی مشغول شوید و از زندگیتان لذت ببرید!»

گوته می‌گوید: «رنگ دردنور است»: نور وقتی از منشوری رد می‌شود قطعه قطعه می‌گردد. انشعاب ما برای رسیدن به حقیقت نیز دردی است که مسیح به جان خویش کشیده است.

## ۵

بالاخره سیمهای بلندگوها را دوباره وصل کرده و ما شاهد آزمایش طرز کارشان بودیم: «یک - دو - سه - چهار - پنج. آزمایش می‌کنیم. یک - دو ...» و با تکمیل کار، این جمله از بلندگوها شنیده شد:

«کمونیسم خوب است. کمونیسم خوب است. کمونیسم خوب است.» کمی مکث: آزمایشی مجدد. گوینده، این بار تن صدایش را خیلی بالا برد و قاطعیت و تأکید آن عرق سردی را بر بدنمان نشاناند:

کمونیسم خوب است!

کمونیسم خوب است!

کمونیسم خوب است!

این صدا تمام شب و تمام روز بعد نیز همچنان تکرار می‌شد. دریافتیم که گوینده خستگی ناپذیری به تلقین زندانیان مشغول نیست، بلکه ضبط صوتی است که می‌خواهد در ذهن و افکارمان نفوذ کند، شاید هم موفق شد، زیرا که به حالتی از سرسام و جنون گرفتارمان کرد. وقتی که صدا قطع شد، تا ساعتها، طنین همان صدا را در گوشهایم احساس می‌کردم. کمونیسم خوب است. کمونیسم خوب است. کمونیسم خوب است.

و اینگارتتر گفت که این تازه اول کار است و باید منتظر برنامه‌های بعدی باشیم که به زودی آغاز خواهند شد: «رهبران مملکت ما این کار را از روسها گرفته‌اند و روسها نیز عمل پکن را تقلید کرده‌اند. برنامه بعدی، حتماً، اعتراف عمومی خواهد بود. در زمان مائو - تسه - تونگ، چینی‌ها مجبور بودند در کارخانجات، ادارات و خیابانها به سخنرانیها گوش دهند. سپس وادار می‌شدند تا خویشان را تقبیح کنند، و بگویند که چگونه علیه پرولتاریا توطئه چینی می‌کردند. پنج، ده یا بیست سال قبل، اوضاع همیشه بر همین منوال بود. اگر کسی حاضر نمی‌شد اعتراف کند، او را به جرم خودسریهای ضد انقلابی به

زندان می‌فرستادند. و اگر اعتراف می‌کرد، به جرم اعمالی که طبق اعترافاتش مرتکب شده بود به زندان می‌افتاد. به این ترتیب، مردم مردد می‌ماندند که کدام راه را انتخاب کنند. گرچه عاقبت و مقصد هر دو یکی بود. آیا باید اعتراف کنند که افکار خائنانه‌ای در سر داشته‌اند؟ و بعد همه را وادار می‌کردند که یکدیگر را لو دهند. به این ترتیب، تمام اعتماد فیما بین اعضای خانواده و دوستان، یک باره به عدم اعتماد منجر می‌شد، و خانواده‌ها پراکنده می‌شدند. حالا همان روش را می‌خواهند در مورد ما اعمال می‌کنند!»

پدر فازه کاس گفت: «شیطان همیشه در صدد فریب خداوند است. عملی که اینها می‌خواهند انجام دهند، تقلیدی تمسخرآمیز از اعتراف مسیحیان می‌باشد.»

گاستون پرسید: «چنین برنامه‌ای چه قدر طول می‌کشد؟»  
و اینگارتنر پاسخ داد: «تا وقتی که شما باور کنید کمونیسم خوب است. شاید سالها.»

سخنرانی بعدی، هم مسخره بود و هم فریب دهنده. گوینده راجع به رومانی جدید و شگفت‌انگیز صحبت کرد که تحت برنامه‌شانزده ساله گئورگیو-دج به سرعت در حال پیشرفت است و گفت: «کسانی که از نظر حزب کمونیست با ارزش شناخته شده‌اند، هم اکنون در بهشتی زندگی می‌کنند که همه چیز برایشان فراهم آورده شده است.» و سپس به امتیازات و منافی که نصیب کارگران شرافتمند شده اشاره کرد و گفت: «کارگران شریف رومانی امروز از غذای خوب، شراب ناب و تعطیلات آخر هفته‌ای شگفت‌انگیزی برخوردارند. این کارگران روزهای تعطیل خود را در سواحل دریای سیاه می‌گذرانند و در کنارشان دخترهایی زیبا با بیکینی نشسته‌اند و یا از مقابلشان رژه می‌روند. آنگاه با لحنی شوق‌انگیز و پس از خنده‌ای بلند گفت: «اما فراموش کردم مطلبی را برای شما شرح بدهم. اکثر شما دوستان تا به

حال بیکینی را ندیده‌اید. حتی نمی‌دانید که بیکینی چیست! اجازه بدهید شرح دهم. بهترین چیزهای زندگی فقط در غرب رو به انحطاط وجود ندارد!»

در چشمه‌های شعله‌ای وجود داشت. صدایش باریک‌تر شد و با لحنی شهوت‌انگیز به شرح زیبایی‌های سینه و باسن زنها پرداخت و تا توانست از جذبه اندام آنان صحبت کرد. گویی لذایذ موجود در مسافرت و شراب و برخورداری از زیبایی‌های زنانه را در واژه واژه کلامش جای داده‌اند. چنان عطش و شهوتی که در قیافه اطرافیانم می‌دیدم، تابحال در عمرم ندیده بودم. هم سلولیه‌هایم چنان شیفته تعریفهای شهوت‌انگیز آن مرد شده بودند که هیچ اثری از بشریت راستین در آنها دیده نمی‌شد. خوی حیوانی آنها بیداد می‌کرد. این کمونیست‌ها می‌توانستند ارزشهای معنوی انسان را با استفاده از واژه‌ها و اشارات، ناچیز بشمرند و با گفتارهای برانگیزنده، انگشت بر نقاط ضعف افراد مردد بگذارند و همه چیز را وارونه جلوه دهند. برای آنان چیزی جز هواهای نفسانی مهم نبود و با تشریح همین آرها و نیازها می‌خواستند فرهنگ خویش را در جان و قلب زندانیان گسترش دهند. سخنران می‌گفت: «چه لذایذی در خارج از این دنیای در بسته در انتظار شماست! درهای خروج در مقابل شما قرار دارند، می‌توانید بازشان کنید و حق انتخاب با خودتان است. بیایید و حصار و محدوده‌های افکارتان را منهدم سازید و ذهنیات منحط و غیر قابل قبول و غیرمنطقی پیشین را از مغز خویش دور بریزید. ذهنیات و واکنشهای ناهماهنگی که شما را چون جنایتکاران در این زندانهای غم‌آلوده اسیر کرده‌اند از خود دور کنید و به سوی ما بیایید! در کنار ما بایستید! آزاد بودن را بیاموزید!» بعد از این جملات، تقریباً حرف دیگری که قابل بحث باشد بیان نشد. هیچ‌کس، در آن لحظات، به همسری که در خارج از زندان در انتظارش نشسته بود و کارهای شاقی

که در دنیای خارج انتظارش را می‌کشید فکر نمی‌کرد. تمایلات خامی که بخشی از ارادهٔ ما را برای زندگی تشکیل می‌دهند، با مهارت زدوده شده بودند.

کشیشان و وعاظ پروتستان و ارتودوکس که ازدواج کرده بودند، به طور قطع بیش از هر چیزی از تحریک غرایز جنسی‌شان رنج می‌بردند، اما روحانیون کاتولیک که از آغاز جوانی به مجرد و دوری از جنس مخالف عادت کرده بودند رنج چندانی را متحمل نمی‌شدند.

برای چندین ماه، عقاید و ایمان‌مان، با تمام کوششی که به خرج می‌دادیم، قدرت اوج‌گیری نداشتند. جیرهٔ غذایمان نیز به حداقل ممکن رسیده بود و ما را هر روز وزن می‌کردند تا همیشه بیست کیلو کاهش وزن داشته باشیم. نوع غذا بهتر شده بود، اما طعم و بوی غریبی می‌داد. گمان من این بود که داروهای مخصوص تحریک غرائز جنسی را به آنها اضافه می‌کردند. مدتی بعد که با پزشکان زندانی حرف زدیم، ثابت شد که حدسم صحیح بوده است. بسیاری از کارکنان مرد را اخراج کرده و جایشان را به خانمهای زیبایی داده بودند که غالباً برای اعلام اطلاعیه‌ها در مقابل زندانیان می‌ایستادند و با آنها حرف می‌زدند. حتی پزشکان زن نیز به سلولها رفت و آمد می‌کردند تا از حال زندانیان مطلع شوند. این دختر خانمها، غالباً لباسهای تنگ و شهوت‌انگیزی می‌پوشیدند و آرایششان چشمگیر و خیره‌کننده بود و بوی عطرهاى دلپذیری که به خود می‌زدند تا ساعتها در دخمه‌ها، کریدورها و سلولهای زندان می‌پیچید.

در جلسه‌ای دیگر، سخنران گفت: «شما فقط یک بار زندگی می‌کنید. این زندگی به سرعت می‌گذرد. آیا به نظرتان چه قدر زمان برای برخورداری از لذایذ زندگی برایتان باقی مانده است؟ بیایید مثل ما برگ برنده‌تان را رو کنید و از امتیازات زندگی برخوردار شوید. ما می‌خواهیم کمکتان کنیم تا بیشترین بهره را از این زندگی داشته باشید!

ما کمکتان خواهیم کرد تا معنی واقعی زندگی را درک کنید و از مواهب آن برخوردار شوید!»

نظیر این‌گونه حرفها هر روز تکرار می‌شد. تلقین چنین تمایلاتی به نفس، باعث می‌شد تا آدمها از ضمیر ناخودآگاه و ضمیر آگاهشان به سوی طبیعت متمایل به بقاء مادی خود گرایش پیدا کنند و با تهییج احساسات اولیه‌شان، به اسارت نفس درآیند، وقتی که پرده عواطف و معنویاتشان پاره شد، چیزی جز نفس اماره در خویش نیابند. وجدان ما، ارزشهای اجتماعی مان و ضابطه‌های اخلاقی مسلط بر روحمان، به هنگام رسیدن به اوج «ابرخودی» جلال و شفافیت پیشین را از دست می‌دهند. اینجاست که معیارها تغییر می‌کنند و با ضوابط دیگری به ارزیابی یا توزین تمایلات خویش مشغول می‌شویم. سخنران همیشه تأکید می‌کرد که احساسات وطن‌دوستی مان با تلقین غلط به بی‌راهه منحرف شده و ایده‌آل‌هایمان فریبی بیش نبوده است. هدف این بود که با ریشه‌کن کردن همه افکار و اندیشه‌ها و ایده‌آلها، بتوانند نهال ایدئولوژی کمونیستی را در ضمیرمان غرس کنند.

به جلسات سخنرانی عنوان «کنفرانسهای مبارزه» داده بودند، و منازعات هرگز به پایان نمی‌رسید. سخنرانان غالباً سؤال می‌کردند: «آیا همسران شما در حال حاضر مشغول انجام چه کاری هستند؟ خودتان می‌خواهید در این لحظات به انجام چه کاری مشغول باشید؟» دیگر رمقی در وجودمان باقی نمانده بود، و هر لحظه ممکن بود در دام تمایلات و اوهام اسیر شویم. در ساعاتی که سخنرانی و جلسات گفت و شنود تعطیل می‌شدند، از بلندگوها، همان پیام زجرآور و کذایی که از نوارهای ضبط‌صوت به دل سلولها راه می‌یافت پخش می‌شد: «کمونیسم خوب است...!» و زندانیان در سلولهای خویش به منازعه با یکدیگر مشغول می‌شدند و گاهی از اوقات کار به جنگ و جدال می‌کشید.

«دایانو» شاعر اولین کسی بود که از گروه ما در مقابل معلمین کمونیسم تسلیم شد. در پایان یکی از سخنرانیها، او از جای برخاست و با صدای بلند در مورد خیانتش به دولت حرف زد: «من حالا می فهمم!» دایانو سپس به شماتت والدینش که صاحب ملک بودند و او را به بیراهه کشیده بودند پرداخت گرچه از کسی تقاضا نشده بود علیه مذهب حرف بزند، اما دایانو انزجارش را از ایمانی که در سینه داشت ابراز نمود و به تمام مقدسات و معنویات دشنام داد. او علیه خرافات به لفاظی پرداخت و سپس با کلمات کفرآمیزی وجود خدا را کتمان نمود و هرچه می توانست علیه مذهب بیان کرد. گویی حرفهایش پایانی نداشتند و از هر چیزی که به فکرش می رسید سخن می گفت. بعد از او، رادوگیندا از جا برخاست و به پیروی از زمینه سخنرانی دوستش به رد عقاید گذشته اش پرداخت: «تاکنون مثل یک احمق زندگی کرده ام! دروغهای سرمایه داری و مذهب مرا منحرف کردند... دیگر پایم را به هیچ کلیسایی نخواهم گذاشت مگر اینکه برای تف کردن به آنجا بروم.»

دایانو و گیندا، داغ تر و با اشتیاق و جدیتی بیشتر از سخنرانان کمونیست، زندانیان را به ترک عقاید کهنه شان تشویق می کردند. هر دوی آنها از طرف مقامات زندان به عنوان سخنگو و سخنران انتخاب شدند و بسیاری از زندانیان که جملات مهیج منطق پرشور آن دو را در مورد آزادیهایی که کمونیسم به انسان می دهد می شنیدند، عمیقاً به خود می لرزیدند و بنیادهای نهادی شان متزلزل می شد. خیلی ها از بیان قاطع و ایمان خالص آن دو نسبت به آن چه می گفتند متقاعد شدند.

وقتی که گیندا حرفهایش را به پایان رساند و نشست، پیرمرد لاغر اندامی با صدای بلند فریاد زد: «همه شما مرا می شناسید، ژنرال سیلویانو» از لشگر سلطنتی. من درجه و شرف سربازی ام را از دست

داده‌ام. من به خاطر نقشی که در جنگی خائنانه علیه متحدین مان ایفا کردم شرمسارم، جنگ علیه روسیه که بزرگ‌ترین متحد ما بود مرا بیش از پیش به شرمساری فرو برده است. من به طبقه‌ای فاسد خدمت می‌کردم. من کشورم را به سوی نابودی پیش بردم...»

بعد از اعتراف ژنرال، نوبت به یکی از رؤسای پیشین پلیس رسید و اعتراف کرد: «اگر پلیس در مقابل کمونیستها ایستادگی نمی‌کرد و اگر می‌گذاشت آنها با آزادی بیشتر به مبارزاتشان ادامه دهند، کشور ما خیلی زودتر از تباهی و فساد نجات می‌یافت.» او طوری حرف می‌زد که گویی هیچ‌کس در میان جمعیت نمی‌داند باعث و بانی حرکت‌های کمونیستی در رومانی، کشور روسیه بوده است.

زندانیان یکی بعد از دیگری می‌ایستادند و به گناهان و اشتباهات خود اعتراف می‌کردند. برنامه‌ریزان، پس از ماهها، اولین میوه‌های نوبرانه فعالیت‌هایشان را برداشت می‌کردند. پس از ماهها تحریک، گرسنگی و عذاب دادن و تلقین کردن - پس از ماهها تحقیر و بد رفتاری و قرار دادن زندانیان در معرض کلمات و صحنه‌های محرک و مهیج، اکنون داشتند ثمرات اعمال زیرکانه‌شان را می‌چیدند.

اولین کسانی که تسلیم شدند، افرادی نظیر دایانو و گیندا بودند که زندگیشان از قبل، به خاطر بزه‌کاریهای خصوصی‌شان مضمحل شده بود. دایانو که همیشه به وعظ و تدریس در مورد ریاضت می‌پرداخت، در باطن، اسیر شکمش بود، و شکم پرستی و زن دوستی‌اش که او را بارها در پی دختران و زنان جوان دیده بودند، بر صفحه کردارش آثار نابهنجاری باقی گذاشته بود. او به شاگردانش می‌گفت که دنیا را برای نیل به مقام انسانی و نزدیکی به خدا ترک کنند، اما به ظهور هیتلر، خودش به صورت یک مبلغ نازیسم تغییر ماهیت داد. او می‌گفت: «عیسی را عاشقانه دوست بدارید!» اما از یهودیان نفرت داشت. او ادعا می‌کرد که به خدا و مسیح اعتقاد دارد، اما معتقدات هر انسان در



زندگی روزانه‌اش به نمایش درمی‌آید. اشعارش، با تمام محاسن و برخورداری از قدرت ادبی وافر، صرفاً آرزوها و تمایلات را تشریح می‌کرد، و خواننده را به سوی کمال انسانی هدایت نمی‌نمود.

گیندا نیز، از یک طرف با ایدئولوژیهای ضد یهودی و از طرف دیگر با اعتقادات مذهبی، در برزخی قرار داشت که همیشه سرگردانش کرده بود: هر دوی این انسانهای روشنفکر، داشتند پیر می‌شدند. هر کدام پیش از پانزده سال از عمرشان را در زندان تلف کرده بودند و سالهای بسیاری را نیز در مقابل داشتند.

سایر دوستان ما در آن سلول، به این سرعت تسلیم نشدند. برای همه ما رنجهای بی‌شماری را تدارک دیده بودند. منازعات و مباحثات ما فروکش کرده بود. همه‌مان به این نتیجه رسیده بودیم که همه فرقه‌های مذهبی خود را می‌توانیم به دو فرقه بسط دهیم: اولی نفرت است که اعتقاد و مراسم را بهانه‌ای جهت کوبیدن دیگران می‌سازد؛ دوم محبت است که بوسیله آن، افراد مختلف پی می‌برند که در حضور خداوند همگی برابر و برادرنند. حالا دیگر احساس می‌کردیم که در سلول‌مان شعله‌های ایثار و از خودگذشتگی زبانه می‌کشد و ایمان پرثبات و نوینی بر قلب و روحمان حکمفرما شده است، اغلب اوقات به نظر می‌رسید که فرشتگان احاطه‌مان کرده‌اند و در اطرافمان به نگرهبانی مشغولند.

برای اجرای مراسم عشاء ربانی به نان احتیاج داشتیم و اکثر افراد حاضر شدند از سهمیه نان خویش بگذرند و آن را وقف اجرای مراسم کنند، اما بر مبنای اعتقادات و سنن ارتودوکس‌ها، لازم بود تا نانها وقف شده، یک پیشخوان و در کنار یادگاری از یک شهید قرار داده شود و ما هیچ یادگاری از شهدا نداشتیم تا از آن استفاده کنیم.

پدر آندریکو گفت: «ما در کنار خود شهدای زنده‌ای داریم.» به این ترتیب، با نان و شرابی که در یک لیوان لب پریده ریخته شده بود و

دوستان به طور قاچاق از بیمارستان از بالای سر اسقف «میرزا» به سلول ما آورده بودند، مراسم عشا ربانی را بجا آوردیم.

## ۶

به زودی، به زندانیانی که از معتقدات خویش صرفنظر کرده و به کمونیسم گراییده بودند، مأموریت داده شد تا برای سایرین سخنرانی کنند. آنها با چنان اشتیاق و حرارتی حرف می‌زدند که گویی نجات دنیوی و اخروی‌شان به نتیجه کار و کوشش آنها بستگی دارد. روزی بحث به نتیجه وحشتناکی منتهی شد. وقتی که چند تن از زندانیان راجع به انحراف دایانو و گیندا حرف می‌زدند، دو نفر از اعضای پیشین شبکه منحلۀ «حمایل آهنین» که اسکنه‌ای را از کارگاه بخاری زندان دزدیده بودند، به عنوان اعتراض رگهای دست و پایشان را بریدند و چند دقیقه بعد در اثر شدت خونریزی جان سپردند.

وقتی که جلسه تعطیل شد، من هم به سلول برگشتم و دیدم که دایانو و گیندا در گوشه‌ای نشسته‌اند و با هم حرف می‌زنند. پرسیدم: «حالا که خیانت شما به قیمت جان دو انسان که مریدتان بودند تمام شده چه فکری می‌کنید؟»

گیندا جواب داد: «آنها مردند تا شاید دیگران زنده بمانند!»  
گفتم: «هفته پیش، خود شما در جرگه دشمنان خلق قرار داشتید.»  
دایانو از خشم، حرفم را قطع کرد و فریاد زد: «قصد من نجات از این بیغوله است. به من چه ربطی دارد که دیگران چه خواهند کرد یا چه رنجی خواهند کشید.»

احساسات زندانیان چنان علیه آن دو تحریک شده بود که مقامات زندان مجبور شدند سلولشان را عوض کنند. میرون گفت: «عجیب است! مردانی که نوشته‌هاشان مؤید ایمان و اعتقاد عمیقشان به انسانیت و مسیحیت بود، چگونه توانستند به این آسانی در زمره

خائنان قرار گیرند؟!»

شاید جواب این سؤال را بتوان در نوشته‌های آن دو پیدا کرد. دایانو و گیندا همیشه مسیح را به خاطر عنایاتش و امتیازاتی که می‌توانست نصیب انسانها سازد، تقدیس می‌کردند. او به ما - صلح، عشق و رستگاری می‌دهد. یک حواری راستین به خاطر هدیه و امتیاز، به توصیف مسیح نمی‌پردازد، بلکه مسیح را برای مسیح بودنش ستایش می‌کند، و به همین دلیل همیشه آمادهٔ جانبازی و از خودگذشتگی در راه اوست. آن دو نفر پیروان واقعی عیسی نبودند، بلکه مشتریان عنایات و کراماتش بودند، و چون کمونیستها دکان پرتجملی در مقابل آنها قرار دادند کالاهایی دل‌فریب را به قیمت ارزانتری در اختیارشان گذاشتند، مشتری این دکان شدند.

## ۷

یک بار دیگر به بستر بیماری افتادم. این بار حالم خیلی بدتر از قبل بود. در سال ۱۹۶۳، یک هفته در بیمارستان زندان گذراندم. اما مقامات مربوطه، روز هفتم به تمام مریضها دستور دادند از بستر برخیزند و به حیاط زندان بروند. بعضی‌ها اصلاً توانایی راه رفتن نداشتند که ما زیر بغلشان را گرفتیم و سایرین، لنگان لنگان، خود را به محل تجمع زندانیان رساندند. همهٔ زندانیان را در آن محوطه جمع کرده بودند. عده‌ای از زندانیان نمایشنامه‌ای نوشته بودند که آن روز به اجراش پرداختند. در طول مدت نمایش که بیش از یک ساعت به طول انجامید، ما مجبور بودیم بایستیم. در نمایش، مسیحیت را مسخره کردند، و زمانی که افسران زندان می‌خندیدند یا دست می‌زدند، سایرین مجبور بودند به تقلید از آنها با صدای بلند بخندند، دست بزنند و سوت و هورا بکشند.

وقتی نمایش تمام شد، الکساندرسکو با صدای خشن‌اش از

زندانیان خواست تا نظرات مثبت یا منفی شان را درباره آن ابراز نمایند. تأیید صرف زندانیها کافی نبود، می‌بایست دلیلی نیز ارائه دهند. دایانو پیشقدم شد و بعد از او، گیندا به ذکر نظریاتش پرداخت. و بعد، دیگران، یکی یکی برخاستند و شعارهای ضد مذهبی از پیش طرح شده را تکرار کردند. وقتی آنها به سر جایشان بر می‌گشتند، بعضی از ایشان با اشک مرا بغل می‌کردند و می‌گفتند: «ما مجبوریم این حرفها را بزنیم تا نمایش تمام شود.»

فرمانده زندان مرا فرا خواند. به یاد جمله‌ای افتادم که سابقاً سالها پیش به هنگام برگزاری «کنگره عقاید» به من گفتم: «برو! برو و این لکه‌ها را از چهره مسیح بشوی!»

من در زندان گرلا چهره شناخته شده‌ای بودم، زیرا که در اغلب سلولها بسر برده و افراد مختلفی را می‌شناختم و آنان نیز به خوبی از کیفیت افکارم مطلع بودند.

صدها چشم به من دوخته شده بود، و گویی همه‌شان فقط یک سؤال داشتند: «آیا او هم کمونیسم را تأیید خواهد کرد؟»

سرهنگ الکساندرسکو فریاد زد: «زود باش! بیا بالا و صحبت کن!» او از شنیدن حرف مخالفین نمی‌ترسید. وقتی که سرکش‌ترین افراد تسلیم می‌شدند - و این عمل از طریق عامل زمانی، قابل حل بود - آنها فکر می‌کردند هر مخالفتی نیز علامتی دال بر قدرت و نفوذ حزب است.

با احتیاط شروع کردم، «الان، صبح یک روز یکشنبه است. همسران، مادران و کودکانمان، اکنون برای ما دعا می‌خوانند. تمام افراد خانواده‌مان، در خانه‌ها، برای ما دعا می‌کنند. ما هم باید متقابلاً آنها را دعا کنیم... اما در عوض ایستاده‌ایم و به نمایشی سرشار از غرض نگاه می‌کنیم.»

وقتی که از خانواده و فرزندان زندانیان یاد کردم، اشک از چشم

همه‌شان جاری شد. ادامه دادم: «در این مکان، خیلی‌ها علیه مسیح حرف زدند. اما شما چه دارید تا علیه او اظهار نمایید؟ شما از پرولتاریا صحبت می‌کنید، اما شخص مسیح، مگر یک کارگر نجار نبود؟ شما می‌گویید اگر کسی کار نکند، حق غذا خوردن ندارد، اما مسیح در رسالهٔ پولس رسول، قرن‌ها پیش چنین حرفی زده است. شما علیه ثروتمندان صحبت می‌کنید، اما عیسی رباخواران را با شلاق از صومعه بیرون راند. شما کمونیسم را به عنوان روش حکومت مردم بر مردم دوست دارید، اما فراموش نکنید که مسیحیان اولیه در انجمنهای خاصی زندگی می‌کردند و هر چه داشتند در میان می‌گذاشتند و مایملکشان منحصر به فرد یا افراد خاصی نمی‌شد، بلکه به همه تعلق داشت. هدف شما بالا آوردن سطح زندگی فقیران و مستمندان است، درحالی که سرود مریم مقدس به هنگام تولد عیسی بیان‌کنندهٔ این حقیقت است که خداوند فقرا را بر ثروتمندان برتری می‌بخشد و ضعفا را بر زورگویان پیروز می‌گرداند. تمام اهداف برجسته و متعالی کمونیسم، در فرامین مسیح موجودند!»

«حالا که مارکس می‌گوید تمام کارگران «پرولتاریا» باید متحد شوند، می‌بینیم که دسته‌ای کمونیست هستند، گروهی سوسیالیست و بقیه مسیحی، و اگر ما یکدیگر را مسخره کنیم، ایجاد وحدت امکان‌پذیر نخواهد بود. من هرگز خدانشناسان را مسخره نخواهم کرد. حتی از دیدگاه مارکس نیز چنین عملی صحیح نمی‌باشد، چون اگر اقدام به مسخره کردن دیگران بنمایید، پرولتاریا را تجزیه کرده‌اید و جلوی اتحاد آنها را خواهید گرفت.»

سپس به ذکر گفته‌های مارکس در مقدمهٔ کتاب «سرمایه» پرداختم و گفتم: «مارکس می‌گوید، مسیحیت بهترین مذهب ممکن برای بازسازی آن نوع زندگی است که گناه معدومش کرده است.» از همه پرسیدم که: «آیا در میان شما، چه کمونیست یا سوسیالیست یا

مسیحی، کسی هست که به گناه آلوده نشده باشد؟ - زیرا اگر در میان شما کسی باشد که در مقابل خداوند و علیه او گناه نکرده باشد، مطمئناً علیه حزب به گناه آلوده شده است.» و به ذکر چندین مطلب از زبان نویسندگان کمونیست پرداختم و از گفته‌ها و نوشته‌هایشان مثالهایی آوردم که با ایده‌آلهای کمونیستی مغایرت داشتند. الکساندرسکو در صندلی اش جابجا شد، و با پاشنه‌های کفشش به زمین کوبید، اما حرفم را قطع نکرد. زندانیها نیز ساکت بودند و چون متوجه شدم که مستمعین به اندازه کافی جابجایی فکری پیدا کرده‌اند، به موعظه پیرامون فرامین و دستورات مسیح پرداختم، و کارهایی را که مسیح برای نجات بشر و بشریت انجام داده بود برشمردم و معنی وجودی او را برای مسیحیان تفسیر کردم. گفتم، همانطوری که هیچ مدرسه‌ای نمی‌تواند عرصه امتحان و آزمایش شاگردان نباشد، یا هیچ کارخانه‌ای وجود ندارد که کارگرانش را به ماهر و غیر ماهر تقسیم نکرده باشد، پس تمام ما انسانها مورد قضاوت خودمان، دوستانمان و خدایمان قرار می‌گیریم و به گروههای خوب و بد، گناهکار و بی‌گناه، مهربان و نامهربان تقسیم می‌شویم. به فرمانده زندان نگاه کردم و گفتم: «شما هم به پای میز محاکمه کشیده خواهید شد، قربان!» او باز هم از قطع سخنرانی‌ام خودداری کرد گذاشت به ایراد آن ادامه دهم. شرح دادم که مسیح چگونه عاشق بودن را به ما می‌آموزد و زندگی جاوید را در مقابلمان قرار می‌دهد. در پایان سخنرانی، صدای هل‌هل و فریاد زندانیان بلند شد که گفته‌های مرا تأیید می‌کردند و شادمان بودند که پس از سالها، به موعظه‌ای درباره انسان و انسانیت، مسیح و مسیحیت گوش فرا داده‌اند.

وقتی که به میان دوستان برگشتم، می‌روم گفتم: «تو تمام زحمات‌شان را به هدر دادی.» اما می‌دانستم که می‌روم درست نیاندیشیده است و نتیجه‌گیری اش غلط است. گاستون، آهسته گفت:

«آیا صدای شادمانی زندانیان را شنیدی؟» جواب دادم: «آنها برای آن چیزهایی که در وجود خودشان یافته بودند شادمانی می‌کردند، نه برای گفته‌های من.»

تا آن روز، فقط تعداد انگشت‌شماری از روحانیون تحت تأثیر شستشویهای مغزی و تلقینات مقامات زندان قرار گرفته بودند، و تعداد ما که بدون ترس و رو در رو به مخالفت می‌پرداختیم نیز اندک بود، ولی کسانی که با ما همدردی می‌کردند تعدادشان خیلی زیاد بود. حتی آنها که شهادت ابراز عقیده نداشتند و یا در خود نمی‌دیدند که با کمونیستها درگیر شوند، گاه به گاه و درگوشی به تأییدمان می‌پرداختند و تشویقمان می‌کردند.

کار آسان و ساده‌ای نبود. به عنوان اولین ثمرهٔ سخنانی‌ام، مرا از بستر بیمارستان به سلولم برگرداندند.

افسران سیاسی می‌گفتند که دایانو و گیندا در سلول اختصاصی‌شان، داوطلبانه مشغول نوشتن شگفتیهای پیشرفت جمهوری خلق رومانی هستند. آنها که پانزده سال تمام از جامعه طرد شده و در زندانها گرفتار بودند، چگونه می‌توانستند درمورد نادیده‌های خویش قلم‌فرسایی کنند. به آنها کاغذ و قلم داده شده بود. انواع کتب و نشریات حزب و نیز بروشورهای تبلیغاتی جلب جهانگردان به سلول آنها برده شده بود تا با استفاده از آنها، نوشته‌هایشان را تکمیل کنند. دو مرتبه فرصت طلب، می‌خواستند از تمام شانس خود برای ثبوت عقاید جدیدشان استفاده کنند و قرار بود که چند هفته بعد آزادشان سازند و این موضوع وادارشان می‌ساخت برای زندگی خارج از زندان خود سنگ تمام بگذارند و بر آن بودند تا از حداکثر امتیازات ممکن برخوردار گردند. این خبر، به گونهٔ طوفانی سهمگین علیه مقامات ما به کار برده می‌شد. آن دو نفر اولین کسانی بودند که تحت تأثیر نظام جدید آزاد می‌شدند و ما نمی‌توانستیم

بفهمیم که آخرین آزاد شدگان نیز خواهند بود.

ستوان «کونیا»، افسر سیاسی زندان، روزنامه‌ای را به سلول ما آورد و آن را به پدر روحانی آندریکو داد و گفت: «این را برای همه بخوان! بهتر است همه از مطالب و اخبار آن مطلع شوند.»

آندریکو تیترا درشت روزنامه را خواند: «کشوری که می‌خندد و قلبهایی که آواز می‌خوانند.» مقاله‌ای بود از رادوگیندا با عکسی از خود او که قبل از دستگیر شدنش برداشته بود و لبخندی بر لب داشت.

ستوان «کونیا» گفت: «هدف ما این است که به همه شما نیز فرصت بدهیم تا از آزادی و حق کار و زندگی برخوردار شوید. بعد از آنکه لجاجت را کنار گذاشتید و دست از عقاید منحط و قدیمی‌تان برداشتید آزاد خواهید شد. معتقدات شما خیلی کهنه شده است و با نیازهای روز مطابقتی ندارد. بهتر است از آنها دست بکشید و به ملت رومانی نوین بپیوندید!»

قلبهایی که آواز می‌خوانند! همه ما قیافه گیندا را به یاد داشتیم. کیسه‌ای از استخوان. می‌دانستیم که خانواده‌اش را آزار داده بودند و از تحصیل فرزندانش جلوگیری کردند.

دایانو هم نامش را در کنار مقاله‌ای درباره شکوه و عظمت رومانی سوسیالیستی و آزادیهای موجود در آن ثبت کرده بود. اما، درست مثل آن دسته از دانشجویان طب فرانسوی که بر کتابهای کهنه خود ثبت می‌کردند «بدرد کشورهای شرقی می‌خورد»، آثار گیندا و دایانو نیز بدرد غربی‌ها می‌خورد. آنجا است که امکان دارد چنین مقالاتی را به خورد افرادی که با کشورهای سوسیالیستی آشنایی ندارند داد. مقالات آن دو، در روزنامه مخصوص چاپ شده بود که برای هزاران رومانیایی مقیم کشورهای خارج فرستاده می‌شد، و در داخل رومانی کسی به آن دسترسی نداشت.

آزادی آن دو نفر تمام زندانیان را به هیجان آورده بود. بسیاری از



کسانی که سالها رنج و تحقیر تحمل کرده بودند، حالا هم بدون تأمل حاضر به تسلیم نمی شدند. اما آنها که دست از اعتقادات خود برمی داشتند و به پای مقامات زندان می افتادند، به جای اینکه آزاد شوند، مجبور بودند برای ثبوت تسلیم خود، داوطلبانه روزی چهارده یا شانزده ساعت کار کنند. وقتی هم با بدن فرسوده به سلول خود برمی گشتند، لازم بود ساعاتی را به شنیدن نطق‌ها و سخنرانیها گوش دهند و یا خود به سخنرانی پردازند. برای هر یک «جدول حرارت سلامت سیاسی» تهیه کرده بودند که هر روزه می بایست در آن، روحیه، رفتار و وضع هم سلولی هایشان را نسبت به کمونیسم بنویسند - که رفتار آنها متمایل است، گرم است یا سرد.

مقامات زندان هرگز اطلاعات جالبی درمورد من به دست نیاورده بودند. ستوان «کونیا» برای ارائه دو خبر کوچک به سلول ما آمد. خبر اولش راجع به دستگیر شدن سابینا بود که می گفت از مدتها پیش در زندان بسر می برد. دومین خبرش این بود که می خواستند ساعت ده آن شب مرا به جرم هتک حرمت کمونیسم و دشنامهایی که روز اجرای نمایش به کمونیستها داده بودم به شلاق ببندند.

خبر زندانی شدن سابینا مرا تکان داد و درد آن با ترس شلاق خوردن درهم آمیخت و آزارم می داد. همه ما در انتظار چنین لحظه‌ای بودیم. زمان به سرعت می گذشت و بالاخره صدای قدمهای کوبنده نگهبانان را در راهرو شنیدم. قبلاً صدای ضجه و فریاد زندانی دیگری که در انتهای راهرو فلک شده بود بندبندم را از هم گسیخت و حالا نوبت خودم فرا رسیده بود. در انتظار مانده بودم. ساعت از ده هم گذشته بود... از دوازده هم گذشت. تا صبح کسی به سراغم نیامد.

صبح روز بعد مجدداً همان اخطار را به اطلاع رساندند و شب هنگام، باز خبری نشد. شش روز در چنین تعلیقی بسر بردم و بالاخره مرا در طول راهرو حرکت دادند. ضربه‌ها، مثل آتش، بدنم را

سوزاندند. ضربات زده شد و ستوان «کونیا» که شلاق زنان را رهبری می‌کرد فریاد زد: «بیشتر! چند ضربه اضافه‌تر! و بعد، خیلی آرام سعی کردم روی پاهایم بایستم، و او گفت: «ده ضربه، بیشتر!» تا نیمه راه سلول زیر بغلم را گرفتند، و آنجا صدای بلندگوها را شنیدم:

مسیحیت حماقت است

مسیحیت حماقت است

مسیحیت حماقت است

چرا ترکش نکنیم؟

چرا ترکش نکنیم؟

چرا ترکش نکنیم؟

مسیحیت حماقت است

مسیحیت حماقت است

مسیحیت حماقت است

چرا ترکش نکنیم.....؟

بعضی وقتها، نگهبانان در داخل سلول، زندانیها را به باد کتک می‌گرفتند البته موقعی که جرائم چندان مهم نبودند.  
- «شلوارت را بکن! باید کتک بخوری؟»  
و ما لباسهایمان را می‌کندیم.

- «دمر بخواب!»

و ما روی شکم بر کف سلول دراز می‌کشیدیم.

: «حالا برگرد و پاهایت را بالا نگهدار!»

و ما می‌چرخیدیم، به پشت می‌خوابیدیم و پاهایمان را بالا می‌بردیم.

ما دست از نیایش خداوند برنداشته بودیم. بعضی وقتها یکی از روحانیون می‌گفت: «پدرمان» را ندا می‌دهم و برای کمک فرا می‌خوانم، اما این چه نوع پدری است، چه پدری که ما را در دام

دشمنانمان افکنده و ترکمان کرده است؟ و ما او را به صبر و شکیبایی تشویق می‌کردیم: «نگذار مغلوب شوی. به نیایش «پدرمان» ادامه بده شکیبا باش. با شکیبایی و اتکاء به او ایمانت را تجدید و تقویت کن!» او می‌توانست حرفهایمان را بپذیرد، زیرا ما هم در عذابش شریک بودیم.

وقتی نگهبانان از زدن زندانیان خسته می‌شدند، خودشان را وادار می‌کردند تا به جان یکدیگر بیافتند: «تو! بلند شو. با مشت به صورت دوستت بکوب!» و اگر کسی از دستورشان اطاعت نمی‌کرد، می‌گفتند: «شانست را از دست دادی.» و از دومین زندانی می‌خواستند تا اولی را کتک بزند، و او کورکورانه و با چشمهای بسته به دوستش حمله می‌برد، و آنها فریاد می‌زدند. «به پشت و کمرش بکوب!» و دو زندانی آن قدر یکدیگر را می‌زدند که خون از بینی و دهانشان جاری می‌شد... و نگهبانها از خنده روده‌بر می‌شدند.

یک روز عصر، ستوان کونیا از من خواست تا لوازم را جمع و جور کنم. چون در مقابل اعمالشان واکنش نشان نداده بودم، تصمیم گرفته بودند به بخش «مخصوص» منتقل سازند. شایعات زیادی دربارهٔ بخش یا بند «مخصوص» وجود داشت. فقط تعداد معدودی از زندانیان پس از انتقال به بند «مخصوص»، زنده بیرون آمده بودند. زندانیان آن بند غالباً می‌مردند، و یا آنچنان تحت تأثیر شستشوی مغزی قرار می‌گرفتند که کارشان به دیوانگی منجر می‌شد و از زندان به تیمارستانها فرستاده می‌شدند. بعضی از زندانیان نیز به جرگهٔ دژخیمان می‌پیوستند و به شستشوی مغزی سایرین مشغول می‌گردیدند.

از صحن حیاط زندان گذشتیم. پس از عبور از چندین دخمه و ساختمان، کونیا دستور داد بایستم. یک ردیف درهای فلزی کوچک در مقابلمان قرار داشت. یکی از آنها خالی بود، و در را پشت سرم بستند

و قفل دوبله‌ای در دل پولادین در، آن را مسدود کرد. در سلول کوچکی با دیوارهایی از اشیاء آجری شکل سفید رنگ تنها ماندم. نوری که از سقف بر کف سلول می‌تابید منعکس می‌شد و چشمم را آزار می‌داد. هوای سلول، به تابستان قلب کویرهای آفریقا شباهت داشت و بخار گرمی که در هیچ محل دیگری در زندان گرلا وجود نداشت، با شدت از منافذ مخصوصی خارج می‌شد. کونیا دستبند را از دستهایم باز نکرده بود و لذا فقط می‌توانستم به پشت یا به پهلو روی زمین بغلطم. تمام بدنم را عرق و بخار خیس کرده بود. سوراخ کوچکی که روی در قرار داشت با صدای «کلیک» باز شد، و نگهبانی که از آن سوراخ درون سلول را نگاه می‌کرد، به همراهش گفت: «سیستم بخار خراب شده است؟» شکمم به شدت درد می‌کرد. غذایی که ظهر خورده بودم، بو و طعم مخصوصی داشت، و حدس زده بودم که باز هم در آن از داروهای مخصوص ریخته‌اند. بلندگوهای سلول، پیام دیگری را پخش می‌کرد:

حالا دیگر کسی به مسیح اعتقاد ندارد

حالا دیگر کسی به مسیح اعتقاد ندارد

حالا دیگر کسی به مسیح اعتقاد ندارد

کسی به کلیسا نمی‌رود

کسی به کلیسا نمی‌رود

کسی به کلیسا نمی‌رود

ترکش کن

ترکش کن

ترکش کن

حالا دیگر کسی به مسیح اعتقاد ندارد.

صبح روز بعد، کونیا نزد آمد و پس از بستن شیر بخار گرم، شیر هوای سرد را باز کرد ظرف چند دقیقه، سرمای طاقت فرسا، فضای سلول را پر کرد. دستبند را از دستهایم باز کرد. عضلات بازوانم خشک

شده بود و در فرمانم نبودند. خواست تا تعقیبش کنم. به دنبالش راه افتادم. در طول یک کریدور به پیش می‌رفت.

سلول دیگری انتظارم را می‌کشید و لباسهای نو و تمیزی برایم آماده کرده بودند.

تختخوابی با یک ملافه در گوشه آن سلول قرار داشت. یک میز با رومیز، یک گلدان با چند شاخه گل. همه چیز از سرم زیاد بود. سنگ تمام گذاشته بودند. نشستم. گریهام گرفت. اشک از چشمانم فرو ریخت. کونیا سلول را ترک کرد. لباسم را عوض کردم. روزنامه‌ای روی میز قرار داشت. اولین روزنامه‌ای که در طول تمام سالهای زندانم دیده بودم. سعی کردم خبری را که در مورد ناوگان ششم آمریکا در زندان گرلا شایع شده بود پیدا کنم. می‌گفتند ناوگان ششم آمریکا وارد دریای سیاه شده است تا در کشورهای اسیر انتخابات آزاد انجام دهد، اما تنها خبری که در آن روزنامه وجود داشت، خبر مربوط به یک دیکتاتور کمونیست بود که قدرت را در کوبا به دست گرفته بر ضد آمریکا مبارزه طلبی می‌کرد.

اولین کسی که به ملاقاتم آمد فرمانده الکساندرسکو بود. گفت که آن چه مرا احاطه کرده است نمونه‌ای از زندگی خوب و راحتی است که دروازه‌هایش به رویم باز خواهد شد. سپس حملاتش را نسبت به مذهب شروع کرد. گفت: «مسیح یک فانتزی و یک قصه بیش نبوده است و حواریون آن را اختراع کردند تا به اسیرانی که به کارهای اجباری در عملیات عمرانی رومیان اشتغال داشتند انرژی ببخشند و امیدوارشان کنند که در بهشت جای خواهند یافت و آزاد خواهند شد.» روزنامه را برداشتم و به دستش دادم: «این یکی از نشریات حزب کمونیست است. تاریخ آن مربوط به ماه ژوئیه ۱۹۶۳ می‌باشد - یعنی یک هزار و نهصد و شصت و سه سال از تولد کسی می‌گذرد که - طبق فرمایشات شما - هرگز وجود خارجی نداشته است. شما به مسیح

اعتقاد ندارید، اما او را بنیانگزار تمدن مان قبول می‌کنید.»  
 الکساندرسکو در خود فرو رفت و گفت: «این رقم هیچ معنی خاصی ندارد. مردم عادت کرده‌اند که سالها را بر مبنای آن بشمارند.»  
 پرسیدم: «اگر مسیح و تولدش در زمین حقیقت نداشته باشد، پس مردم چنین عادت‌تی را چگونه کسب کرده‌اند؟» گفت: «تعدادی دروغگو آن را آغاز کردند.»

گفتم: «فرض کنیم شما به من می‌گویید که روسها در کرهٔ مریخ پیاده شده‌اند، من الزامی ندارم حرفهایتان را باور کنم. اما اگر پیچ رادیو را بچرخانم و بشنوم که در نیویورک آمریکاییها به آنان تبریک می‌گویند، آنجاست که می‌فهمم حرفتان درست بوده است. به همین ترتیب ما باید موجودیت مسیح را به عنوان یک حقیقت تاریخی قبول کنیم، مخصوصاً اینکه بزرگ‌ترین دشمنان او یعنی فریسی‌ها در «تالمود» ظهورش را پیش‌بینی کرده، حتی از مادر و چند تن از حواریونش نیز نام می‌بردند. و باز، هنگامی که فریسی‌ها با ذکر معجزات مسیح، اعتراض کرده بودند که تحت تأثیر جادوی سیاه ترار گرفته‌اند. بسیاری از نویسندگان بزرگ عالم نیز او را شناسایی کرده و قبل یا بعد از ظهورش کتب بی‌شماری را در ذکر توانایی‌هایش نوشته‌اند. فقط کمونیستها هستند که این حقیقت تاریخی را انکار می‌کنند، و دلیلش هم خیلی ساده است. مسیحیت با فرضیه‌هاشان مطابقتی ندارد.»

الکساندرسکو از ادامهٔ بحث صرف‌نظر کرد. درعوض، برایم کتابی فرستاد تا مطالعه کنم. لمس یک کتاب پس از آن همه سال، مرا شگفت‌زده کرده بود. گرچه آن کتاب «راهنمای مرتدان» نام داشت، از دیدن و مطالعه‌اش لذت می‌بردم. مطالعهٔ این کتاب، که غرب از وجودش بی‌اطلاع است، برای کسانی که مایلند در پشت پردهٔ آهنین حرفه و شغلی به دست آورند لازم و واجب است.

نسخه‌ای که به من هدیه شده بود، به طرز زیبایی صحافی شده، و با

تصاویر زنده و چشمگیر، همه را به مطالعه‌اش تشویق می‌کرد. مباحث را در نهایت احتیاط و دقت انتخاب و طرح کرده بودند. در این راهنما، اصول مذهب و ریشه اعتقادات مذهبی را به بحث کشیده بودند و از هر مذهبی در آن سخن به میان آمده بود. هیندوئیسم، بودائیسم، کانفوسیائیسیم و اسلام. سپس از مسیحیت نوشته بودند و برای هر یک از مباحث اعتقادی، فصلی را در نظر گرفته بودند. کاتولیسیسم را خیلی بد تفسیر کرده بودند، دربارهٔ لوتریسم نظر چندان بدی ارائه نمی‌دادند (لوتر با پاپ به مبارزه برخاسته بود). اما در کل، تمام شاخه‌ها را مطرود قلمداد کرده و همه را چیزی جز فریب و ریا نمی‌دانستند. علوم این مطلب را تأیید کرده است، و به همین دلیل، کلیسا دائماً در صدد نابودی علوم و دانشمندان برآمده است. یکی از فصول کتاب را به این مطلب اختصاص داده بودند که مذهب ابزاری در دست سرمایه‌داری است و قرن‌ها به همین ترتیب بوده است. نصایح مسیح به مردم که می‌گوید، دشمنان را دوست داشته باش، معنایی جز تشویق آنان به تعظیم در مقابل مفسدین و ثروتمندان استثمارکننده ندارد. فصل دیگری را به فساد و تباهی روحانیت روسیه اختصاص داده بودند (مشخص بود که کتاب را از زبان روسی ترجمه کرده‌اند). عکسهایی را در کتاب چاپ کرده بودند که بینندهٔ نامطلع با دیدن آنها فکر کند مراسم و تشریفات مسیحیت مبتنی بر خرافات و بت‌پرستی است. آخرین فصل، شکل‌های تبلیغاتی ارتداد را تجزیه و تفسیر می‌کرد و به احکام رهبران روسیه علیه مذهب منتج می‌شد. با مطالعهٔ این بخش از کتاب به خواب عمیقی فرو رفتیم.

## ۸

در طول چند هفته با وعده‌ها و تهدیدهای بی‌شماری روبرو شدم. در اتاق تمیزم، با شاخه‌های گلی که هر روز در گلدان روی میز قرار

می‌گرفت، به پیامهایی که از بلندگوها شنیده می‌شد گوش می‌کردم. غذای مطبوع و خوبی سرو می‌شد، اما به سادگی، وجود داروهای مخصوصی را در آنها تشخیص می‌دادم. وقتی با ملاقات‌کننده‌ها علیه ایدئولوژی‌شان بحث می‌کردم، سرو غذا را قطع کردند. بعضی وقتها هم در داخل اتاقک شیک، تنبیه می‌شدم. یک روز که شیر بخارگرم را برای شکنجهٔ من باز کرده بودند، پدر آندریکورا به سلول من آوردند. کشیشی که سالها برای کمونیستها کار کرده بود و به او «کشیش سرخ» می‌گفتند، و چون پشیمان شده بود، زندانی‌اش کرده بودند، شاید هم نمی‌توانستند وجودش را تحمل کنند. او مدتی ساکت و آرام روی یک صندلی نشست، اما وقتی گرما طاقتش را طاق کرد، از جا پرید و به طرف در سلول حمله‌ور شد و تقاضا کرد آزادش کنند. و فرماندهٔ زندان در سلول را باز کرد.

آلکساندرسکو گفت: «از این گرم‌تر خواهد شد. بستگی به انتخاب خودتان دارد. آزادی یا تحمل شدائد؟ اما اگر آزادتان کنیم، چه کاری انجام خواهید داد و به انجام چه تشریفاتی خواهید پرداخت؟ باید برای من مطالبی را بنویسید» سپس دو دفتر و دو قلم در اختیارمان گذاشت.

نشستیم و نوشتیم. وقتی که مطلب‌مان را نوشتیم، من دفتر آندریکو را گرفتم تا بدانم او چه چیزهایی نوشته است، درعوض نوشته‌های خودم را نیز به او دادم. آندریکو با لحن مدافعانه‌ای گفت: «تو می‌توانی هر یکشنبه به چنین نیایشی گوش فرا دهی. نیایشی پیشرفته، کم‌نظیر و به گونه‌ای علمی بر روال عقاید مارکس». «گفتم» خودت را گول زن، پدر آندریکو آیا می‌دانی که نوشته‌هایت ندامتت را درمورد تمام معتقدات می‌رساند. حتی اگر یک روحانی ایمانش را از دست بدهد، باید خاموش بماند. من در مقابل خداوند صحبتی از قضاوت به میان نمی‌آورم. اگر برای دوستان، پیروان و خانواده‌ات با استفاده از این



چرندیات موعظه کنی، آنها درباره‌ات چه فکری خواهند کرد؟ نگذار کمونیست‌ها یک بار دیگر فریبت دهند. آنها ترا با وعده‌هایی می‌خرند که هرگز به آنها عمل نخواهند کرد.»

مدتی طولانی با آندریکو بحث کردم. به او گفتم که هنوز در اعماق قلبش به مسیح ایمان دارد. پس از شنیدن تمام حرف‌هایم، جواب داد: «خطابه‌ام را پس بده!» و آن را گرفت و پاره کرد.

## ۹

جلسات مباحثه جدیدی برگزار می‌شد که صدها زندانی در آن شرکت می‌کردند. ما را هم از بند «مخصوص» به آن جلسات می‌بردند تا به سخنرانی‌ها گوش کنیم. حالا نوبت سخنرانی دوستان خودمان بود که دست از عقیده و ایمانشان برداشته و به نفع کمونیست‌ها تبلیغ می‌کردند. آنان که از سال‌ها پیش به خاطر اعتقادات محکمشان نسبت به مسیحیت و تنفرشان نسبت به کمونیسم با شدائد فراوانی روبرو شده و رنج‌های فراوانی را تحمل کرده بودند، حالا به سادگی از ایمان خویش صرف‌نظر می‌کردند و برای تحسین کمونیسم به پای اربابان زندان می‌افتادند. حملات آنان به مسیحیت مبتنی بر معتقدات دانشمندان جدید علوم الهی بود که مطالب کتاب مقدس را رد می‌کردند: مبلغینی نظیر نهضت «خدا مرده است». به ما می‌گفتند: «آثار متفکران خودتان را بخوانید! آنها ثابت کرده‌اند که مسیحیت فاقد حقیقت عینی است!»

روزانه ده تا دوازده ساعت به سخنرانی‌ها گوش می‌دادیم یا در مباحثات و تبادل نظرها شرکت می‌کردیم. شعارهایی که از بلندگوها پخش می‌شد، بر بسیاری از زندانیان اثر می‌گذاشت. سخنرانی کسانی که شستشوی مغزی شده بودند، بیش از شعارهای تکراری بر نهادهای ذهنی افراد اثر می‌گذاشت، و دیدگاه آنان از آزادی، پول، یک شغل

دائمی حمله به ضمیر و وجدان فردی - بیش از هر چیزی متقاعد کننده بود.

در هر سلول، هر روزه چندین نفر «سلامت سیاسی» سایرین را گزارش می دادند. کسانی که گرایشی به سوی کمونیسم نشان می دادند، در امان بودند. این گونه افراد به ندرت سروکارشان با بند مخصوص می افتاد. خبرچینی مثل تبی مسری به جان تمام زندانیان افتاده بود. مردی که در کنار من نشسته بود و به یکی از افسران شکایت می کرد که نگهبان سلول بدون توجه به او که روی تخت خوابیده بود، برای جستجوی زیر تخت، او را به زمین پرتاب کرده است. روز بیست و سوم ماه اوت، که سالگرد امضای معاهده صلح با روسیه، جشن گرفته می شد، اکثر زندانیان آماده بودند تا هر چه می شنوند باور کنند. سرهنگ آلکساندرسکو در جلسه ای با حضور تمام زندانیان نطقی ایراد کرد: «برای شما خبرهای خوشی دارم.» این جمله آغازین سخنرانی اش بود. کشاورزانی که زمینهایشان غصب شده بود، با شنیدن خبر توسعه مزارع اشتراکی و کیفیت عالی محصولات، پوزخند می زدند. بازرگانان و بانکداران سابق، وقتی که خبر آغاز توسعه تجارتی رومانی را از زبان او شنیدند به کف زدند پرداختند.

فرمانده گفت: «بعضی از شماها، دارید متوجه واقعیات امر می شوید. اما سایرین خیلی احمق هستند. شما آدمهای سبک مغزی هستید! هر کدامتان ده تا پانزده سال از عمرتان را در زندان به هدر داده اید، و در انتظار نشسته اید تا آمریکایی ها بیایند و آزادتان سازند. من برایتان خبری دارم. آمریکایی ها دارند می آیند - اما نه برای آزاد کردن شما. آنها دارند برای معامله با رومانی به کشورمان می آیند!»

آلکساندرسکو گفت که حزب تحت رهبری «گئورگیو-دج» نخست وزیر، گامهای مهمی را برای توسعه مبادلات بازرگانی با کشورهای غربی برداشته و بر میزان وامها افزوده شده است. کارخانه های تولیدی

بسیاری ساخته شده و تولیداتشان وارد بازار گردیده است. نیروگاهها و کارخانجات اتمی عملیات خود را آغاز کرده‌اند، و تمام این پیشرفت‌ها با کمک کشورهای غربی نصیب رومانی شده.» دوباره به اهانت‌هایش ادامه داد: «شما احمق‌ها! تمام عمرتان را در تباهی و کابوس گذرانده‌اید. ما آمریکایی‌ها را از شما بهتر می‌شناسیم. اگر دست تکیه به سویشان دراز کنید یا تقاضایی داشته باشید، دستتان را رد می‌کنند و چیزی به شما نمی‌دهند. اگر به آنها ناسزا بگویید و مسخره‌شان کنید، هر چه بخواهید به دست خواهید آورد. ما از شما زیرک‌تر و هشیارتر بوده و هستیم!»

یکی از زندانیان با صدای بلند خندید و سایرین از او تبعیت کردند. تمام محوطه را صدای خنده و فریاد زندانیان پر کرده بود. همه‌ها آنچنان هیجان‌انگیز بود که هیچ کس نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. بالاخره الکساندرسکو درحالی که دست‌هایش را بالا گرفته بود، همگان را به سکوت دعوت کرد. این بار لحن کلامش عوض شده بود و با الفاظی آرام و شاید هم توأم با شوخی، گفت که به جبران عدم امکان شرکت دادنمان در جشن «روز آزادی» ترتیبی داده است تا از طریق تلویزیون به تماشای مراسم بنشینیم، و متوجه شدیم که تلویزیون‌های متعددی را در اطراف محوطه نصب کرده‌اند.

نمایش تلویزیونی با سخنرانی گئورگیو - دج و سایر مقامات حزب پیرامون سقوط رژیم فاشیستی پیشین رومانی شروع شد. البته هیچ یک از سخنرانان به نقش عمده‌ای که شاه جوان میخائیل در بیست و سوم اوت ۱۹۴۴ ایفا نمود اشاره نکرد و حتی از جولیومانیو، رهبر حزب کشاورزی ملی و پاتراسکانو، وزیر کمونیست دادگستری نیز نامی نبردند، زیرا که میخائیل در تبعید بسر می‌برد و دو نفر دیگر در زندان مرده بودند.

به یادم آمد که در روزهای اول سلطه کمونیستها، مردم از شرکت در

رژه سالگرد آزادی طفره می‌رفتند، اما در نهایت تعجب، دیدم که با گذشت سالها، اکنون صدها هزار نفر در ستونهای منظم، پشت تصاویری از مارکس، لنین و دج رژه می‌رفتند و پرچمهای سرخ در دستها و بر پشت بامها در اهتزاز بودند. صدای موزیک، هلهله مردم و فریادهای شادی را از طریق تلویزیون می‌شنیدیم، و این شعار مرتباً تکرار می‌شد: «بیست و سوم اوت برای ما آزادی به ارمغان آورد!»

به پدر آندریکو که پشت سر من ایستاده بود، گفتم: «در گذشته هیچ وقت جشنی به این عظمت برپا نمی‌شد.»

او جواب داد: «اولین باری که بخواهی به یک دختر تجاوز کنی، با تو گلاویز می‌شود. دفعه دوم اعتراض می‌کند و دفعه سوم لذت می‌برد.»

وقتی که برنامه تلویزیونی به پایان رسید، برنامه دیگری را شروع کردند.

الکساندرسکو گفت: «حالا باید درباره جشنها صحبت کنیم.»

تمام جماعت یکی یکی شهادت دادند. سربازهای قدیمی، پلیس‌های سابق، ملاکین، کشاورزان، صنعتگران و غیره، مجبور بودند پس از اظهار نظر، شعار «بیست و سوم اوت آزادی را برای ما به ارمغان آورد» را تکرار کنند.

نوبت من فرا رسید. درباره روز آزادی صحبت کردم: «اگر روز بیست و سوم اوت برای کسی آزادی آورده باشد، آن کس منم! فاشیست‌ها از من بدشان می‌آید، و اگر هیتلر جنگ را می‌برد، من امروز ذره‌ای از یک صابون بودم. اما حالا زنده هستم، و در کتاب مقدس آمده که «یک سگ زنده بهتر از یک شیر مرده است.»

با شنیدن زمزمه‌های موافقت‌آمیز، ادامه دادم: «اما از طرف دیگر، مرا قبل از فرا رسیدن بیست و سوم اوت آزاد کردند. بگذارید چگونگی ماجرا را برایتان تعریف کنم. در دوران باستان، سلطان سیراکیوز کتاب «اپیکته‌توس» را می‌خواند. او فیلسوف اسیری بود. اما

سلطان نوشته‌هایش را گرامی می‌داشت و نصایحش را به کار می‌بست، حتی دستور داد آزادش سازند. ایپکته‌توس در پاسخ فرمان سلطان، به او پیغام داد: «خودت را آزاد کن!» و سلطان با عصبانیت به ملاقاتش رفت و گفت: «می‌دانی که من سلطان هستم؟» فیلسوف پاسخ داد: «سلطانی که تحت فرامین نفسش قرار گیرد و از آز خویش دستور بگیرد، اسیری بیش نیست. اما برده‌ای که بر شهواتش و نفسش غالب باشد و آنها را تحت فرمان خود بگیرد، یک انسان آزاد است. ای سلطان، خود را آزاد کن!»

سکوتی سنگین بر صحن حیاط زندان حکمفرما شده بود: «من با اینکه در این لحظات در زندان بسر می‌برم، خود را آزاد می‌دانم. مرا مسیح از اسارت گناهان و جنایات آزاد کرده است. مسیح مرا از تاریکی ذهنم رهایی بخشیده است. من واقعه بزرگ بیست و سوم اوت را گرامی می‌دارم، زیرا که مرا از اسارت فاشیستم رهانیده است. اما برای سایر آزادیها، یعنی آزاد شدن از قید هر آنچه فانی و درگذر است. و از مرگ، از عیسی متشکرم.»

فرمانده زندان که در کناری ایستاده بود، با پایان گرفتن حرف‌هایم جلو آمد و گفت: «این مزخرفات را باید برای گاگارین تعریف کنی. او به فضا مسافرت کرده اما اثری از خدایی که تو به او اعتقاد داری ندیده است!» سپس خندید و زندانیان به تبعیت از او قهقهه سر دادند. من جوابش را با اشاره به یک واقعیت دادم: «اگر مورچه‌ای در اطراف پاشنه کفش من راه برود، به شما خواهد گفت که اثری از ورمبراند ندیده است.»

یک بار دیگر مرا به بند «مخصوص» بردند. قرار بود به سختی تنبیه شوم. مدتی در سلول کوچکی در بند «مخصوص» با انعکاسات نوری

و صوتی و بخارهای گرم بسر بردم تا اینکه آکساندرسکو به دنبالم فرستاد و خبر دارم کرد که رئیس جمهوری آمریکا را به قتل رسانده‌اند. سپس پرسید: «نظر تو در این باره چیست؟»

گفتم: «این موضوع را باور نمی‌کنم. او روزنامه‌ای را نشانم داد که خبر ترور جان کندی با تیترو درشت در آن درج شده بود، اما فقط یک پاراگراف درباره‌اش نوشته بودند.

فرمانده زندان گفت: «خوب، حالا نظرت چیست؟» آنها می‌خواستند با طرح این‌گونه مسائل و خبرها به محتوای ذهن افراد پی ببرند و کشف کنند که مسیر فکری زندانیان به چه سویی متمایل است. وقتی که جواب دادم: «اگر کندی یک مسیحی بود، اکنون شادمان در بهشت می‌آرمید» آکساندرسکو از اتاق خارج شد.

یک بار دیگر با پدر آندریکو در سلولی نشسته بودیم، نگهبان به دنبلمان آمد. قبل از اینکه از سلول خارجمان سازند، دستها و چشمهایمان را بستند و هر دو با توجه به مشاهدات پیشین خود - مطمئن بودیم که وقت اعداممان فرا رسیده است.

نگهبان گفت: «به طرف راست بپیچید.... حالا به طرف چپ!» در یکی از بخشهای دور دست زندان، چشمهامان را باز کردند. در یک دفتر بسیار تمیز و گرم ایستاده بودیم. آندریکو را به طرف سالنی که از درون اتاق دیده می‌شد براند. به نظر می‌رسید که آن نقطه، ستاد مرکزی عملیات زندان باشد. مرا هم از آنجا خارج کردند، و مدتی پشت در یکی از اتاقها منتظر ایستادم. نگهبان زندان نیز در کنارم قرار داشت و به خاطر آوردم که او بارها سخنان مرا در مورد مسیح شنیده است.

آهسته گفتم: «دوست بی‌چاره من! روزهای سختی را در پیش داری، اما به نام و به امید خدا، راحت را ادامه بده!»

چند قدمی از من دور شد. رنگش پریده بود، اما حرفهایش، برایم امید بسیاری را به ارمغان آورد. وقتی که در باز شد، مرا به داخل اتاق

هدایت کردند. مردی در او نیفورم ژنرالها پشت میزی نشسته بود. او را شناختم. ژنرال «نگری» معاون وزیر کشور. در چهره کولی وارث، زیرکی و فراست موج می زد و معلوم بود که از بیشترین انرژی ممکن برخوردار است. افسر سیاسی زندان و چند تن از مقامات بخارست نیز در اطرافش نشسته بودند.

ژنرال نگری با لحنی مؤدبانه گفت: «من پرونده شما را مطالعه کرده ام، آقای ورمبراند. برای من دیدگاهها و افکار شما اهمیتی ندارند. من شخصاً برای کسانی اهمیت قائلم که اسلحه شان را دو دستی چسبیده باشند. ما کمونیستها آدمهای لجوج و سرسختی هم هستیم. خود من بارها به زندان افتاده ام. و علیرغم تمام کوششهایی که به عمل می آمد، هیچ کس و هیچ چیزی نتوانست افکار و اهدافم را تغییر دهد و همیشه، ثابت قدم در مقابل تمام سختیها مقاومت کردم. اما حالا، اعتقاد دارم که من و تو در نیمه راه به هم رسیده ایم. اگر تو برای فراموش کردن رنجهایی که کشیده ای آماده باشی، ما هم تمام اعمالی را که تو علیه مان انجام داده ای فراموش خواهیم کرد. ما می توانیم ورق را برگردانیم و به جای اینکه دشمن یکدیگر باشیم، به صورت دوستانی خوب درآییم. شما می توانید در عوض مخالفت با محکومیت هاتان، برای رفع اتهام از خودتان با ما همکاری کنید، و هنوز فرصت دارید تا یک همکاری پرثمر را با ما شروع کنید.»

پرونده قطوری روی میز در مقابلش قرار داشت و گاهی به محتویات آن مراجعه می کرد. ادامه داد: «من حتی موعظه های شما را هم خوانده ام. تفسیرتان را در مورد انجیل، خوانده ام و الحق که بسیار زیبا و شگفت انگیز تهیه شده است. اما باید پذیرید که ما در عصر دانش و علوم زندگی می کنیم....»

وقتی که ژنرال نگری به بحث پیرامون سخنرانیهای علمی حذب پرداخت، پرسیدم: «حالا از من چه می خواهید؟» و ادامه دادم: «آیا یک

وزیر، با تمام گرفتاریها و مشغله‌اش، دویست مایل راه پیموده است تا دربارهٔ نطق‌های علمی حذب کمونیست حرف بزند؟» مثل دانوب، که در دل دشتها و کوهسارها می‌چرخد و از شیبها و موانع عبور می‌کند تا به دریا پیوندد، نگری به موارد مختلفی اشاره کرد و سخنانش را پایان داد. در خاتمه گفت: «ما به مردانی چون شما نیازمندیم اما به کسانی که به دلیل فرصت طلبی‌هاشان و یا برای بهره‌برداری از امتیازات به ما ملحق می‌شوند نیازمند نیستیم ما به کسانی که به سفسطه‌ها و تحریف موجود در افکار گذشته‌شان پی می‌برند احترام می‌گذاریم. اگر شما آماده باشید تا در مبارزه علیه خرافات به ما کمک کنید، زندگی نوینی را به دست خواهید آورد - خیلی زود. به شما مقامی داده خواهد شد و حقوق زیادی نیز دریافت خواهید کرد تا با خانوادهٔ خود، به گونه‌ای بسیار مرفه و راحت، زندگی کنید. ما رفاه و امنیت زندگی شما را تأمین و تضمین خواهیم کرد. حالا نظرتان چیست؟»

جواب دادم که در زندگی گذشته‌ام لذائد فراوانی وجود داشته و زندگی نوینی که شما از آن حرف می‌زنید برای من ارزش چندانی ندارد. اما در مورد کمک به حزب، قبلاً فکر کرده بودم که اگر آزاد شوم، به نوعی به آن خدمت کنم.»

افسر سیاسی از جایش برخاست. نگری پرسید: «منظورتان این است که برای ما کار خواهید کرد؟» جواب دادم: «پیشنهاد من این است که مرا مأمور کنید تا از شهری به شهر دیگر و از روستایی به روستایی دیگر بروم. حتی می‌توانید بهترین معلم ایدئولوژی مارکسیستی را هم با من اعزام نمایید. ابتدا، من با نادانی و حماقتم در مورد اعتقادات منحطم نسبت به مذهب مسیحیت حرف خواهم زد، و بعد از آن، مأمور مارکسیست شما می‌تواند به تشریح تئوریهایش بپردازد. آنگاه مردم آزاد باشند تا با قضاوت در گفتار و معتقدات من و او، یکی از دو راهی را که به نظرشان عاقلانه‌تر می‌آید انتخاب کنند.»



نگری نگاه غضب‌آلودی به من انداخت و گفت: «آقای ورمبراند، شما دارید ما را تحریک می‌کنید، و این همان چیزی است که ما را به سوی شما جلب کرده است. آن چه شما امروز پیشنهاد می‌کنید، درست همان چیزی است که ما سالها پیش به رؤسای خود پیشنهاد می‌کردیم. پس اجازه دهید بیش از این درموردش بحث نکنیم. من هنوز هم حاضرم پیشنهاد بهتری ارائه دهم. هیچ کس از شما انتظار ندارد که برای ارتداد تبلیغ کنید. اگر شما به راستی تا این حد به ایمان کهنه و فرسوده خویش پای‌بند هستید - با اینکه نمی‌توانم بفهمم چگونه یک مرد با فرهنگ و دانشمند قادر است چنین مزخرفاتی را بپذیرد - به شما حق می‌دهم تا دو دستی به اعتقادات خود بچسبید. اما در نظر داشته باشید که قدرت در دست ماست! کمونیسم تا امروز توانسته است بر یک سوم جهان مسلط شود. کلیسا مجبور است شرایط ما را بپذیرد. بیاید برای یک بار هم که شده، کارتهامان را برای یکدیگر رو کنیم. رو راست بگوییم. ما از دست رهبران کلیسا خسته شده‌ایم. ما از دست این مردان به ظاهر مذهبی که فقط در انظار به تقوا و پرهیزکاری و اعمال خیر تظاهر می‌کنند و در خلوت به هیچ یک از اعتقادات و گفته‌های خویش مؤمن نیستند به ستوه آمده‌ایم.»

نگری، سپس نام چندین اسقف باقیمانده در رومانی را بر زبان آورد و گفت که این افراد یا هم اکنون در خدمت حزب کمونیست هستند و یا نفوذشان را در جامعه از آنها سلب کرده‌اند. او، آنگاه پیشنهادش را به طور علنی اظهار داشت: «حالا، آقای ورمبراند، اگر مردی چون شما به درجه یک اسقف ارتقاء مقام یابد، هم خودش می‌تواند به ایمان و به مقدساتش وفادار بماند و هم با رژیم، برای پیشرفت و ترقی مملکت همکاری کند. در انجیل شما نوشته شده است که قدرت را خداوند به حکمرانان تفویض می‌کند و مسیحیان باید در مقابل آنها تسلیم باشند و دستوراتشان را اطاعت کنند. بنابراین

قدرت و نیروی ما هم، بنا به اعتقاد شما، از طرف خدایی که شما قبول دارید تفویض شده است، و چرا از مریدان مسیح همکاری، رضا و تسلیم نبینیم؟»

ساکت ماندم. می خواستم منظورش را به طرز آشکارتری بیان کند. نگرانی رویش را به طرف سایر مقاماتی که در اطرافش نشسته بودند برگرداند و خواهش کرد چند دقیقه‌ای ما را تنها بگذارند. وقتی تنها ماندیم، مثل اینکه از مجاب شدن من مطمئن شده باشد، با لحنی بسیار صمیمانه، در مورد مزایای شرعی و عرفی این همکاری‌ها صحبت کرد. او اعتراف نمود که به من بیش از سایر رفقایش اعتماد دارد و ادامه داد: «به همین دلیل از آنها خواستم اتاق را ترک کنند و ما را تنها بگذارند. ببینید آقای ورمبراند، حزب اشتباهی را مرتکب شده است. این اشتباه به حملات حزب نسبت به شورای جهانی کلیسای شما ارتباط دارد. این شورا، همانطوری که خودتان هم اطلاع دارید، از مدتی پیش به صورت میدان مبارزات و حرکتهای جاسوسی علیه رژیم فعالیت می‌کرد، اما روحانیونی که در آن عضو هستند، غالباً خاستگاهشان پرولتاریا است. آنها سهامدار منافع این شورا نبوده و نیستند و تا آنجا که ما می‌دانیم، آنها انسانهایی منزّه هستند که تبلیغات منفی تحت تأثیرشان قرار داده است و به گمان من، آنان خدمتگزاران فوق‌العاده جامعه هستند. ما به جای مخالفت و مبارزه با چنین افرادی، لازم است آنها را درک کنیم و خودمان را نیز در معرض دید و قضاوتشان بگذاریم تا به جبهه ما ملحق شوند و به این وسیله خواهیم توانست شورا را از آن خود کنیم و از آن به صورت وسیله‌ای در دست خود استفاده نماییم.»

چند لحظه‌ای ساکت ماند. روی میز خم شد و سپس نگاهش را دوباره به من دوخت: «آقای ورمبراند، این همان جایی است که شما می‌توانید به ما کمک کنید. شما قبلاً برای شورای جهانی کلیسا کار

می‌کردید. در دنیای خارج همه شما را می‌شناسند. البته ما از طریق شما در جهات بسیاری بهره‌مند خواهیم شد. اگر شما مقام اسقفی را بپذیرید و به صورت اسقف در رأس شاخهٔ رومانی این شورا قرار بگیرید، خواهید توانست با جلب نظر و همکاری سایر شاخه‌ها، متحدین بسیاری را برای رومانی فراهم آورید و سنگری تشکیل دهید تا این سرزمین از دسیسه‌های دشمنان محفوظ بماند - منظورم سنگر ارتداد نیست، بلکه سد یا بارویی مرکب از سوسیالیسم و صلح است. به طور قطع شما می‌دانید که ایده‌آلیسم جهانی ما تحریم و جلوگیری از رخداد جنگهای متجاسرانه و هسته‌ای است. و شما ضمن کمک به چنین ایدئولوژی قابل پذیرشی، خواهید توانست به ایمان و اعتقاداتی که در قلبتان نهفته است وفادار بمانید و به نیایش ایده‌آلهای خودتان بپردازید. و ما دخالتی در معنویات و عقاید درونی شما نخواهیم کرد.»

دقیقه‌ای به فکر فرو رفتم، سپس پرسیدم: «این همکاری تا چه حدی ادامه خواهد یافت؟ اسقف‌هایی که تا به حال برای شما کار می‌کردند، مجبور بودند برایتان جاسوسی کنند. شما از آنها می‌خواستید تا دربارهٔ گفتار و کردار کشیشان و وعاظ زیر دستشان برایتان گزارش تهیه کنند. آیا از من هم همین انتظار را خواهید داشت؟»

نگری خندید و گفت: «شما هیچ وظیفه‌ای در این حدود نخواهید داشت زیرا که اهمیت و مرکزیت کار شما بیش از هر چیز دیگری برای ما ارزش دارد. دفتر کار شما مستقل خواهد بود. اما هر کس که از توطئه یا مطلبی که بتواند به رژیم صدمه بزند آگاهی داشته باشد، وظیفه دارد که توطئه‌گر و خائن را معرفی کند، و شما هم به عنوان یک اسقف، مطمئناً از این‌گونه مطالب آگاهی خواهید یافت که تصور می‌کنم واجب باشد ما را در جریان بگذارید. اسقف پروتستان کنونی رومانی خیلی پیر است. شما به عنوان اسقف جدید جای او را خواهید گرفت و از ابتدای کار، در رأس تمام کلیساهای لوتری جای خواهید گرفت.»

از او خواستم فرصت بدهد تا در این باره فکر کنم. نگری با شادمانی پذیرفت و گفت: «قبل از اینکه مأموریتم در این نقطه به پایان برسد و راهی بخارست شوم، با هم ملاقات خواهیم کرد و ظرف این چند روز سعی خواهیم کرد تا اوراق و پروانه‌های مخصوص آزادی شما را تهیه کنم.»

مرا به زندان گرلا برگرداندند. در یک سلول انفرادی، ساعتها نسبت به پیشنهاد نگری فکر کردم. به یاد آن داستان قدیمی یهود افتادم که مردی برای فکر کردن دربارهٔ پاسخ گویی به یک سؤال، از دادگاه فرصت خواست، یک خاخام، در مقابل مستنطقین که از او خواسته بودند تا برای نجات از مرگ دست از ایمانش به یهودیت بردارد، تقاضا کرد به او فرصت دهند تا درمورد پیشنهادشان فکر کند. صبح روز بعد که خاخام را به دادگاه آوردند، گفت: «من کاتولیک نخواهم شد، اما اجازه می‌خواهم بگذارید آخرین تقاضایم را به عرض دادگاه برسانم و امید اجابت آن را دارم. دادگاه از او خواست تا وصیتش را بگوید. خاخام گفت: «تقاضایم این است که قبل از سوزاندن من، زبانم را ببرید زیرا که این زبان می‌بایست همان دیروز به شما می‌گفت نه!»

اما این فقط یک روی قضیه بود، من می‌دانستم که هر کلیسای رسمی در کشور کمونیستی فقط از طریق سازش و مصالحه با رژیم می‌تواند باقی بماند. یک مسیحی، حتی اگر به یک رژیم یا حکومت مرتد مالیات بدهد، عملش نوعی سازش یا خدانشناسی محسوب می‌گردد. بیان این مطلب که می‌توان کلیسای زیرزمینی تشکیل داد ظاهراً آسان به نظر می‌رسد، اما هر کلیسای مخفی و زیرزمینی به پوششی نیازمند است تا کارهایش دیده نشود. عدم وجود چنین پوششی، باعث خواهد شد تا میلیونها نفر تنها و سرگردان بمانند و به مکانی جهت نیایش و اجرای مراسم مذهبی دسترسی نداشته باشند و واعظی برای ایراد خطبه و وعظ در دسترسشان نباشد.

بدون وجود پوشش مطمئن، هیچ مسیحی مکانی برای اجرای مراسم غسل تعمید در اختیار نخواهد داشت، برای ازدواج سرگردان خواهد ماند، و تدفین مردگان نیز به گونه مذهبی امکان پذیر نخواهد بود - پس یک راه حل ثانوی غیر قابل تفکر - اگر من بتوانم با بیان چند جمله در جهت تأیید اقتصاد اشتراکی یا در مورد برنامه‌های به اصطلاح صلح طلبانه کمونیستها آنها را راضی نگهدارم، در عوض میلیونها نفر را از سرگردانی و بی‌هدفی نجات خواهم داد. از طرف دیگر، سالها بود که همسر و پسر من را ندیده بودم. حتی نمی‌دانستم که آنها زنده هستند یا مرده‌اند. افسر سیاسی گفته بود که سایینا در زندان است. حالا اگر من دست رد به سینه مقامات حزب بگذارم و پیشنهادشان را نپذیرم، چه بر سر زن و فرزندم خواهد آمد؟

از تفکر اولیه‌ام، به این نتیجه رسیدم که باید جواب منفی بدهم، البته گفتن «نه» در چنین موقعیتی به قدرت روحی فراوانی نیاز داشت - بگذریم که یازده سال دیگر نیز به مدت حبس اضافه می‌کردند و زن و فرزندم هم قربانی لجاجت یا صلابت ایمانم می‌شدند، خودم نیز تحت چنین شرایطی به فجیع‌ترین وضع ممکن به دست درّخیمان کشته می‌شدم. در آن دقایق چهره خداوند از نظرم پنهان بود و ایمانم نیز مرا به حال خود رها کرده بود. در مقابل، کمونیسم را می‌دیدم که با جثه عظیمش بیش از نیمی از جهان را بلعیده است و قصد دارد بقیه آن را نیز به دندان بکشد. و تصوراتم مغلوب خطراتی نظیر مرگ و شکنجه‌های ممتد و مفرط شده بود، خطراتی نظیر دردهای جانگداز گرسنگی و انزوا. و خانواده‌ام را نیز محکوم می‌کردم تا از ادامه زندگی بازداشته شوند. روحم مثل قایقی بود که دچار طوفان شده باشد و از یک طرف به طرفی دیگر کشیده شود. یک دقیقه در حسیضی از حقارت و پستی فرو می‌افتادم و دقیقه‌ای دیگر به سوی آسمان اوج می‌گرفتم. در آن ساعات من از جام رنجهای مسیح نوشیدم. گویی در

باغ جتسیمانی بودم. مانند مسیح خود را بر زمین انداختم و به خدا التماس کردم مرا بر این وسوسه وحشتناک پیروز سازد. پس از نیایش به درگاه خداوند، احساس آرامش کردم. آرام تر شده بودم اما هنوز چهره نیکیفور دایانو و رادوگیندا و بسیاری از مؤمنان دیگر که دست از ایمان خویش برداشتند و زندگی جاوید را به بهای اندک زندگی ناپایدار فروختند، در مقابل چشمانم قرار داشت. اسقف هم در خیل دیگران در تخیلاتم رژه می‌رفت. تعدادشان به هزاران بالغ می‌شد، و حالا من هم ایمان خود را در بازار مکاره به فروش گذاشته بودم، و به زودی، چون آنان، به دلیل ضعف نفسم، بلعیده می‌شدم. به یاد تمام لحظاتی افتادم که برای ثبوت حقانیت مسیح مجادله و وعظ کرده بودم. سؤالات بسیار ساده‌ای را بارها و بارها از خودم می‌پرسیدم. آیا مسیر محبت بهتر از نفرت است؟ آیا مسیح بارگناه و شک را از شانه‌هایم برداشته است؟ آیا او واقعاً نجات دهنده است؟ برای دادن پاسخ مثبت به تمام این سؤالات مشکلی وجود نداشت، و چون «آری» را به خود می‌گفتم، گویی وزنه بسیار سنگینی را از پشت افکارم برمی‌داشتم و ذهنم سبک‌تر می‌شد. ساعتی روی تختم دراز کشیدم و به خود گفتم: «باید سعی کنم در این لحظات به مسیح نیندیشم.» اما کوشش‌م به نتیجه نمی‌رسید. قادر نبودم به کس دیگری جز مسیح فکر کنم. فکر و ذکر مسیح در قلبم چنان جای گرفته بود که گویی اگر سینه‌ام را از آن تهی می‌کردم؛ چیزی جز بیهودگی در خویش نمی‌یافتم.

برای آخرین بار به پیشنهاد نگری فکر کردم. به نبوکدنصر اندیشیدم که برای سرکوبی یهودیان، فرماندهان مستبد و وحشی را بر آنان می‌گمارد. به هیتلر فکر کردم که عروسکهای خیمه شب‌بازی‌اش را بر اروپا مسلط کرده بود.

بر کارت ویزیت من این جمله نوشته می‌شد «ریچار ورمبراند،

اسقف پروتستانهای رومانی، تحت امتیاز و نظارت پلیس مخفی. من نمی‌توانستم در مکانی مقدس، اسقف مسیح باشم، بلکه جاسوسی می‌شدم در مؤسسه‌ای متعلق به رژیم.

یک بار دیگر به عبادت مشغول شدم، تا سرانجام روحم آرام گرفت. روز بعد، مرا مجدداً فرا خواندند. الکساندرسکو نیز همراه با چندین تن از عمال حزب در کنار نگری نشسته بود، و چون پاسخ دادم که حاضر به پذیرفتن پیشنهادشان نیستم، دوباره به طرح مطلب پرداخت و موضوع را یک بار دیگر مرور کرد، و باز هنگامی که بحث به شورای جهانی کلیسای رسید، از دیگران خواست تا اتاق را ترک کنند و سپس از من خواست تا در مورد جوابم تجدیدنظر نمایم.

گفتم: «من هنوز به آن درجه از ارزش نرسیده‌ام که در کسوت و مقام یک اسقف قرار گیرم - حتی احساس می‌کنم که فاقد ارزش و معنویات لازم برای پوشیدن جامه کشیشان هستم، و باز ... حتی یک مسیحی معمولی هم نمی‌توانم باشم و این لقب برای من خیلی بزرگ است. مسیحیان اولیه به خاطر اینکه شعار می‌دادند «ما مسیحی هستیم!» به کام مرگ می‌رفتند - و من قادر به انجام چنین کاری نیستم. در عوض، پیشنهاد شرم‌آور شما را در ذهنم جا دادم. اما قادر به پذیرفتن آن نیستم.» او اظهار کرد: «شخص دیگری را پیدا خواهیم کرد که پیشنهادمان را بپذیرد.»

جواب دادم: «اگر معتقدید که می‌توانید غلط بودن اندیشه مرا ثابت کنید، پس دلایل رد وجود خدا را به من ارائه دهید! من برای ایمانم منطق و برهان دارم و فقط در جستجوی حقیقت هستم.»  
پرسید: «قطعاً می‌دانی که رد این پیشنهاد برای آینده‌ات چه معنایی خواهد داشت؟»

جواب دادم: «من همه چیز را در مغزم تجزیه و تحلیل کرده‌ام، خطرات را سنجیده‌ام، و از اینکه به خاطر آن چیزی که بنا به اعتقاداتم

آخرین حقیقت است رنج خواهم کشید، شادمان هم هستم.»  
در نگاه نگری خواندم که برای به هدر دادن وقتش متأسف است. هنوز، خیلی مؤدبانه، آخرین حرفهایش را می‌زد. پرونده‌ها را در کیفش گذاشت و درش را بست. ایستاد و به طرف پنجره رفت، و از همان جا مرا که نگهبانان به دستهایم دستبند زده و به سوی سلولم می‌بردند نگاه می‌کرد.

مدتها در بند «مخصوص» بسر بردم. درست یادم نیست که چند ماه طول کشید. در زندان، غالباً قدرت شمارش روزها و ماهها از من سلب می‌شد، بعضی وقتها فکر می‌کردم که نه روزها و نه شبها هیچ کدام حرکتی ندارند، و زمان ثابت و پایرجا، متوقف شده است.  
عملیات شستشوی مغزی به حداکثر شدت رسیده بود، اما در سبک آن تغییرات وسیعی را احساس نمی‌کردم. حالا، بلندگوها مرتباً تکرار می‌کردند:

مسیحیت مرده است.

مسیحیت مرده است.

مسیحیت مرده است.

یک روز را کاملاً به خاطر دارم. به ما کارت پستالهایی دادن تا بوسیله آنها از خانواده‌مان دعوت کنیم به دیدنمان بیایند و یا برایمان هدیه بفرستند. روزی که قرار بود ملاقاتی‌ها را به زندان راه بدهند، ریشم را تراشیدم، بدنم را شستم و پیراهن تمیزی به تن کردم. ساعتها گذشت. در سلول منتظر نشسته بودم، و به اجسام آجری شکل براق و شفاف دیوارها نگاه می‌کردم اما کسی به سلولم نیامد. شب آن روز، نگهبان بند جایش را به دوستش داد. نتیجه گرفتم که زندانبانان کارت پستالم را اصلاً به پست تحویل نداده‌اند. بعدها فهمیدم که به تمام زندانیان سرکش چنین حقه‌ای زده‌اند. و بلندگوها این جمله را پخش می‌کردند.



حالا هیچ کس دوست ندارد.

حالا هیچ کس دوست ندارد.

حالا هیچ کس دوست ندارد.

گریه ام گرفت. بلندگوها تکرار می کردند:

آنها دیگر نمی خواهند رویتان را ببینند.

آنها دیگر نمی خواهند رویتان را ببینند.

آنها دیگر نمی خواهند رویتان را ببینند.

قدرت تحمل این جملات را نداشتم، و نمی توانستم صدایشان را خفه کنم. روز بعد باز جلسه بحث و سخنرانی بی شرمانه ای را برگزار کردند. این جلسه، به خصوص، برای کسانی برگزار شد که ناامید شده بودند. خیلی ها، موفق نگردیدند زن و فرزندانشان را ببینند. البته این ادعای یکی از سخنرانان بود؛ «شما خیلی احمق هستید. شما مطرود هستید. همسران شما همین الان در آغوش دیگران خوابیده اند.» سخنران سپس به ذکر دقایق عشق بازی همسران زندانیان سرکش با غریبه ها مشغول شد و به طرزی بی شرمانه، نوع عشق بازی ها را تفسیر کرد و گفت: «اما فرزندانتان کجا هستند؟ در خیابانها ولگردی می کنند، همه شان مرتد شده اند! آنها هیچ تمایلی به دیدار پدرانشان ندارند! حتی منزجز هستند! شماها واقعاً ابله هستید!»

در «بند مخصوص»، روزها و هفته ها و ماهها به فریاد بلندگوها گوش می کردم.

مسیحیت مرده است.

مسیحیت مرده است.

مسیحیت مرده است.

کم کم باورم می شد که آنچه آنان در طول ماهها بیان کرده اند حقیقت داشته است مسیحیت مرده بود. در انجیل صحبت از روزی به میان آمده است که دنیا را فساد و تباهی فرا خواهد گرفت... و من فکر

می‌کردم که آن روز فرا رسیده است.

بعد به «مریم مجدلیه» فکر کردم، و شاید همین فکر، بیش از همه افکار دیگر کمکم کرد تا پادزهری برای سمی که به روحم خورانده شده بود پیدا کنم. درست در آخرین دقایقی که به عدم وجود مسیحیت متقاعد می‌شدم، تفکر دربارهٔ او نجاتم داد. به خاطر آوردم که «مریم مجدلیه» حتی در لحظاتی که مسیح بر صلیب فریاد می‌زد «خداوندا!، چرا فراموشم کرده‌ای؟» نیز به او مؤمن و وفادار ماند، و چون مسیح را به گونهٔ یک جسد در قبرش قرار دادند، او در گوشه‌ای نشست و آن قدر گریه کرد تا مسیح دوباره بیدار شد. بدین‌گونه، در آن دقایقی که مرگ مسیحیت را باور کرده بودم، گفتم: «حتی اگر مسیحیت مرده باشد، من به آن مؤمن و معتقد خواهم ماند، و آن قدر بر مزار مسیح اشک خواهم ریخت تا باز از جا برخیزد، که مطمئنم چنین خواهد کرد.»

## بخش نهم

در ماه ژوئن ۱۹۶۴ تمام زندانیان را در محوطه مرکزی زندان جمع کردند. فرمانده و افسران زندان در مقابل زندانیان ایستادند. ما آماده بودیم تا بخشی دیگر از برنامه مبارزه با افکار آنها را نظاره کنیم. اما آلکساندرسکو اعلام داشت:

«بر مبنای یک معاهده صلح آمیز، تمام زندانیان سیاسی مشمول عفو عمومی شناخته شده‌اند و از زندان آزاد خواهند شد.»

باور نمی‌کردم. به اطراف نگاه کردم، بر تمام چهره‌ها حالتی فاقد هرگونه واکنش را دیدم. آلکساندرسکو دستور داد تا قدرشناسیمان را ابراز کنیم. جمعیت از هیجان ترکید. صدای شور و غلغله‌ای زندانیان گوشها را کر می‌کرد. حتی اگر آلکساندرسکو به آنها خبر می‌داد که صبح روز بعد اعدام خواهند شد ولی دستور می‌داد شادمانی کنند، هیچ کس جرأت نمی‌کرد از اطاعت فرمانش سرباز زند و همه می‌گفتند: «درست می‌گویید ما لیاقت زنده ماندن را نداریم.»

خبر آلکساندرسکو حقه دیگری برای شستشوی مغز زندانیان نبود. در تابستان آن سال، دهها هزار زندانی آزاد شدند. یک بار دیگر، غرب به کمکمان شتافته بود. - البته این تصویری بود که قبل از هر چیز در ذهنمان نقش بست، اما بعدها فهمیدیم که تغییرات زیادی در قلب و رفتار نخست وزیرمان گئورگیو - دج بوجود آمده است. او پس از سالها تردید و توقف بر نهادهای کمونیستی، به ایمانی بازگشت که مادرش به اتکاء به آن پرورشش داده بود. دج در خانه‌اش بوسیله یک پیشخدمت زن به مسیح گراییده بود که البته نصایح دایی اش نیز که

پیرمرد روشن ضمیری بود و غالباً با او دربارهٔ انجیل صحبت می‌کرد، در بازگشت او بی‌اثر نبود. او گرچه مسیحیت خویش را فاش نمی‌کرد، اما ایمانش، چنان قدرتی به او بخشیده بود که توانست بر اربابان روسی اش فائق شود.

گئورگیو - دج بدون اینکه به محتوای قلب غربیان توجه داشته باشد، روابط نوینی را با آنان بنیان نهاد، و عمل او سرمشق بسیاری دیگر از کشورهای اسیر قرار گرفت.

با نهایت تأسف، او چند ماه بعد مرد، می‌گویند که عمال روسیه، مرگ زودرسی را به او هدیه کردند. نوبت آزادی من هم فرا رسید. مرا هم در صفی مرکب از یک صد یا تعداد بیشتری زندانی در محوطهٔ زندان نگهداشتند تا کامیونها برای رساندنمان به شهر وارد شوند. فکر می‌کنم دستۀ ما آخرین زندانیان سیاسی آزاد شدهٔ گرلا را تشکیل می‌دادند. موهایمان را قیچی کرده بودند و لباسهای کهنه اما تمیزی را در اختیارمان قرار دادند.

به سرنوشت صاحب اولیۀ کت و شلواری که بر تن داشتم فکر می‌کردم که صدایی مرا فرا خواند: «برادر ورمبراند! برادر ورمبراند!» او نزد آمد و گفت که از سیبویو است. آن مرد ادامه داد: «پسرتان خیلی راجع به شما صحبت کرده است. من و او در یک سلول زندانی بودیم.»  
گفتم: «پسر من! پسر من - در زندان؟ نه، نه، شما اشتباه می‌کنید!»  
گفت: «منظورتان این است که از زندانی شدن او بی‌اطلاع بودید؟»  
و ادامه داد: «او شش سال است که در زندان بسر می‌برد.»

از او فاصله گرفتم - و او راهش را گرفت و رفت. ضربه‌ای که بر من وارد شده بود، کمرم را شکست. تاب تحمل نداشتم. می‌هایی، پسر چندان سالمی نبود. وضع جسمانی او تاب تحمل زندگی شاق زندان را نداشت. مغزم از فشار درد و ضربه‌ای که بر روحم وارد شد منجمد شده بود و متوجهٔ حضور آلکساندرسکو نشدم. او با صدای بلند گفت:

«خوب، ورمبراند حالا که آزاد شده‌ای به کجا خواهی رفت؟» تن صدایش بوی غریبی می داد. قلبم لرزید.

جواب دادم: «نمی دانم. به من رسماً اطلاع داده بودند که همسرم در زندان است. اما حالا شنیدم که پسر من را هم زندانی کرده اند. من هیچ کس دیگری را در این دنیا ندارم.»

آلکساندرسکو با لحنی زننده گفت: «پس پسر تو هم بله! تو از اینکه پسر تو سر از زندان درآورده است چه احساسی داری؟» گفتم: «مطمئن هستم که او به جرم سرقت یا دزدی یا سایر جنایات زندانی نکرده اند، و اگر او به خاطر مسیح به زندان افتاده باشد، نسبت به او احساس غرور می کنم.»

فریاد زد: «چی؟! ما این همه پول صرف نگهداری تو در زندان کردیم، و تو فکر می کنی که اگر عضوی از خانواده ات به زندان افتاده باشد غرورآمیز است!» گفتم: «من از شما نخواستیم بودم دیناری برایم خرج کنید.»

بدین گونه از هم جدا شدیم. از زندان خارج شدم، درحالی که لباس انسان دیگری را برتن داشتم. خیابانهای گرلا، گرفته و مه آلود به نظر می رسیدند. اتومبیلها در آمد و شد بودند و من بدون اینکه قدرت کنترل اعصابم را داشته باشم راه می رفتم. رنگهای کت یک خانم، که پر از نقش و نگار بود، چشمهایم را زد. صدای موزیک رادیو که از درون پنجره خانه ای به گوش می رسید، مثل قهوه ای که اشباع شده باشد، درونم را می آزد... هوا، تازه تر و تمیزتر بود، اما با تجسم وضع زن و فرزندم، هر چیزی مرا به غمی عمیق تر فرو می برد.

با اتوبوس به سوی قصبه ای در نزدیکی کلوج رهسپار شدم. آنجا دوستانی داشتم. اما همه شان رفته بودند. در گرمای طاقت فرسای تابستان از خانه ای به خانه دیگر می رفتم و سراغ دوستانم را می گرفتم... بالاخره پیدایش کردم. برایم میوه و شیرینی آوردند. میز

پذیرایی مملو از خوردنی‌های خوش طعم بود، اما پیاز قوه‌ای زیبایی که بر روی میز قرار داشت، بیش از هر چیز نظرم را جلب کرد و این همان چیزی بود که می‌خواستم. سالها در آرزوی پیدا کردن یک پیاز بودم، تا با خوردنش، طعم بد غذاهای زندان را از دهانم بزدایم، اما حالا دوست نداشتم به دنبال پیاز بگردم، چون نه طعم بد غذای زندان در دهانم بود و نه پیاز از دسترسم دور بود.

به یکی از همسایگانم در بخارست تلفن زدم. «سایینا» گوشی را برداشت!

گفتم: «من ریچارد هستم. فکر می‌کردم هنوز در زندانی!»  
صداهای عجیب و غریب بگوשמ رسید. بالاخره میهایی از آن طرف خط گفت: «گوشی را نگه دار، مادر غش کرد!» صداهای عجیب بیشتری بگوשמ می‌رسید. بعد میهایی گفت: «حالش جا آمد. ما فکر می‌کردیم تو مرده‌ای!»

میهایی هرگز زندان را ندیده بود. خبر دروغی که به من داده شده بود، آخرین چرخش آچاری بود که برای آزمایش واکنشهایم در مقابل شستشوی مغزی به کار گرفته بودند.

با ترن خودم را به بخارست رساندم. وقتی که قطار به ایستگاه رسید، صدها زن و مرد و کودک را در سالن انتظار با دسته‌های گل مشاهده کردم. به خودم گفتم: «دریافت کننده این استقبال و این همه گل، باید آدم بسیار خوشبختی باشد.»

بعد چهره‌ها را شناختم، برای سلام گفتن سرم را از شیشه پنجره واگن خارج کردم و برایشان دست تکان دادم. وقتی که پیاده شدم، مثل این بود که تمام ایمانداران کلیسای لوتری به استقبال آمده‌اند، بازوانم را دور کمر همسر و پسر حلقه کردم و به بوسیدنشان پرداختم.

آن شب، سایینا گفت که سالها پیش خبر مرگ مرا به او داده بودند. او حتی پس از شنیدن صدای چندین نفر که خود را هم سلولی من معرفی

کرده و خبر مرگم را به اطلاعش رسانده بودند، هنوز مرگ مرا باور نکرده بود.

جواب سابینا به تمام جاسوسان این بود: «من منتظرش خواهم ماند. او نمرده است!» او سالهای سال در انتظارم نشسته بود و بدون اینکه کلامی راجع به من بشنود، حس می کرد که زنده هستم، و هنگامی که صدایم را از گوشی تلفن شنیده بود، فکر کرد که دوباره زنده شده‌ام، و به همین دلیل از هوش رفته بود.

## ۲

چند ماه پس از آزاد شدنم، یک روز یکشنبه، گروهی از بچه‌های مدرسه را به پیک نیک بردم. پلیس مخفی، ابتدا سخت مراقبمان بود، اما وقتی که دیدند به باغ وحش رفتیم، دست از سرمان برداشتند. بچه‌ها را به طرف قفس شیرها بردم و از آنها خواستم تا در اطرافم حلقه بزنند تا صدایم به گوششان برسد. آرام صحبت می کردم: «پدر بزرگهای شما را به خاطر ایمانشان جلوی این‌گونه حیوانات می انداختند. اما آنها با خوشحالی می مردند، زیرا که به مسیح اعتقاد داشتند. روزی خواهد رسید که شما را هم به زندانها خواهند فرستاد و چون مسیحی هستید آزارتان خواهند داد. حالا است که باید تصمیم بگیرید تا برای مقابله با چنان روزهایی آماده شوید.»

با اشکی که بر گونه‌هایشان می غلطید، یکی یکی می گفتند: «بله. ما آماده هستیم!» بیش از این راجع به آن مطلب صحبت نکردم، و آن روز، در واقع، آخرین کلاس تدریس بود و بعد از آن، رومانی را ترک کردم. در مقدمه این کتاب گفتم که به چه دلیلی تصمیم به ترک کشورم گرفتم، و شرح دادم که چه طور به غرب پناهنده شدم. در این لحظات باید یک مطلب دیگر را هم با شما در میان بگذارم. بر روی دیوار یکی از ساختمانهای واشنگتن دی. سی، پلاک بزرگی نصب شده است که

بر روی آن قانون اساسی آمریکا را حک کرده‌اند. زمینه پلاک برنجی رنگ است و خطوط با مهارت حکاکی شده‌اند. اول که به آن نگاه می‌کنید، فقط جملات حکاکی شده متن قانون اساسی را می‌بینید. بعد، وقتی که یک قدم به عقب بردارید، با تغییر زاویه نور، چهره جرج واشنگتن را در میان متن قانون اساسی می‌بینید که به طرز بسیار هنرمندانه‌ای حکاکی شده است.

بدین‌گونه، وظیفه این کتاب است تا ماجرای زندگی یک انسان را برای شما بازگو کند، و سرگذشت کسانی را با شما در میان گذارد که با او در زندان بسر برده‌اند. پشت همه ما یک موجود نامرئی ایستاده است، مسیح، که ایمانمان را در قلبمان حفظ کرد و به ما قدرت داد تا پیروز شویم.



خواننده گرامی،

برای کسب اطلاعات بیشتر می توانید با نشانی زیر تماس بگیرید:

**Peter Jordans**  
**P.O. Box 59**  
**B-2620 Hemiksem**  
**Belgium**

